

من آلفا می شوم

niceroman.ir

نویسنده آیلین آرین

م
ن

خلاصه:

یه مهمونی احمقانه، یه پسر احمق... زندگی من تقریبا تموم شده بود!

تسا مک کید توانایی فوق العاده‌ای برای حل مشکلات داره. از طرفی برای دختری مثل اون، آسون نیست که از اتفاق‌هایی که دور و اطرافش میفته به راحتی چشم‌پوشی کنه. خوش‌بختانه تسا و خانواده‌اش تصمیم می‌گیرند که کالیفرنیا رو ترک کنند؛ بیشتر از نصف کشور رو طی می‌کنند و از اون‌جا دور میشن تا تسا بتونه لقبی که به عنوان عجیب و غریب بهش داده میشه رو فراموش کنه؛ اما توی سکونت‌گاه جدید، تگزاس، تسا نمی‌دونه که به خاطر پسر مرموز شهر، به دردسرهایی میفته که هیچ‌وقت تصورش رو هم نمی‌کرده. مثل مجبور شدن برای حضور در آکادمی سنت ایلبه که یه مدرسه‌ی شبانه‌روزی مخفی برای گرگینه‌هاست!

"به نام خدا"

نام کتاب :

من آلفا می شوم!

جلد اول از مجموعه دختر آلفا

نویسنده:

آیلین آرین

مترجم:

الهه

ویراستار:

صبا صدیقی

بهار سال ۹۹

سر و صدایی که از مهمونی طبقه پایین می اومد، آرامشم رو به هم می زد. همون طوری روی تخت خوابم که روبه روی دیوار بود دراز کشیده بودم، با توپ بادی که به رنگ قرمز و آبی بود خودم رو سرگرم می کردم. چند بار اون رو به هوا پرتاب کردم تا رنگ قرمز و آبی که باهم ترکیب می شه رو قبل اینکه به دیوار بالای سرم برخورد کنه تماشا کنم.

ساعت ده شب پنجشنبه و مهمونی تازه شروع شده بود. پدر و مادرم گفته بودند چون همه برنامه ها ریخته شده درست نیست که مردم رو منتظر بذاریم و همین امشب مهمونی رو برگزار می کنیم؛ آخه ما تصمیم گرفته بودیم که همین روزها به "سدر ریدز" تگزاس بریم (به شهر کوچیک روی نقشه) و مردم می خواستند که از ما خداحافظی کنند.

هر دختری احتمالاً از هفده سالگی به بعد از خوردن یه نوشیدنی یا داشتن بهونه ای برای خرید یه لباس جدید، هیجان زده می شد ولی من نه! من زیاد اهل مهمونی نبودم یا بهتره بگم آدم اجتماعی نبودم.

از اون جایی که وسایلم رو برای سفر جمع کرده بودم و به تلویزیون هم دسترسی نداشتم، حوصله ام به شدت سررفته بود. هنوز هم راهی وجود نداشت که من بتونم به طبقه پایین برم؛ اما به محض اینکه برام غذا بیارن یواشکی از اتاقم خارج می شم تا بتونم به اینترنت دسترسی پیدا کنم.

ظاهراً چیزهایی که هر دختری می‌تونه از لذت ببره زیاده. مگر اینکه من بخوام برای یه اتفاق قدیمی مزخرف دوباره تاوان پس بدم! من توی این فازها نبودم که بخوام احتیاط کنم و نمی‌تونستم با یه توپ بادی که تنها سرگرمیم بود تنها بمونم .

این خیلی بده که همه چیز رو به جز وسایل ضروری انقدر زود جمع کردیم. ۲۳ جعبه کوچیک کنار دیوار اتاقم جمع شده بود. بیشتر اون‌ها پر از کتاب بودن، فقط یک سری از وسایلی که بسته‌بندی شده بودن رو توی ساک ورزشی و کوله پشتیم گذاشته بودم؛ اما خب... یه توپ بادی بهتر از هیچی بود، حتی بهتر از جمعیت شلوغ مهمونی طبقه پایین!

یه موسیقی گذاشتم و توپم رو به ضرب آهنگ پرتاب کردم و ثانیه‌ها رو شمردم. ثانیه‌ها به دقیقه تبدیل شدن و دقیقه‌ها به ساعت و بالاخره از توپ بادیم دست کشیدم و ساکت نشستم تا بتونم بخوابم.

من واقعا منتظر یه شروع تازه بودم. می‌تونستم زودتر بخوابم تا زودتر فردا برسه. فقط سه شب دیگه تا حرکت به سوی تگزاس مونده، فقط سه شب دیگه مونده تا همه چیز تغییر کنه! با فکر کردن بهشون لبخندی روی لبم نشست. من می‌تونم از این تغییرات استفاده کنم، این دختر می‌تونه!

تو همین افکار بودم که صدای در زدن شنیدم، بلند جواب دادم:

-سرویس بهداشتی طبقه پایینه.

نفسم رو نگه داشتم و امیدوار بودم کسی که پشت دره صدای من رو شنیده باشه. دستگیره در چرخید. لعنتی! باید قفلش می‌کردم. از تختم بیرون پریدم:

-هی...

-چی کار می‌کنی تس؟

برادر بزرگترم آکسل بود که در رو باز کرد. دوباره روی تخت نشستم. خوبه که اون دقیقا می‌دونست من دارم چی کار می‌کنم.

-چی می‌خوای؟

آکسل به چهارچوب در تکیه داد. بیش از نیم فوت از من بلندتر بود؛ اما این به معنی زیاد نبود و خیلی به چشم نمی‌اومد. هر دوی ما موهای قهوه‌ای تیره و موج‌دار داشتیم (البته اگه می‌داشت موهای بلند بشه) و هم‌چنین هر دو چشم‌های قهوه‌ای تیره داشتیم. با تشکر از مادر گرامی، لاتینا!

-بابا می‌خواد که بیای طبقه پایین حتی اگه فقط برای یه دقیقه باشه، مهمون‌ها در مورد تو سوال می‌کنند.

شکلکی در آوردم و گفتم:

-من ترجیح می‌دم این کار رو نکنم... می‌تونم من رو پوشش بدی؟

-اگه بگم یه آدم خاص و معروف اون پایینه چی؟

بعد از گفتن این حرف ابروهاش رو برام تکون داد و ادامه داد:

-همون کسی که هفته پیش، وقتی براش گریه می کردی دیدمت!

توپ رو با حرص به طرفش پرتاب کردم و آکسل اون رو گرفت و شروع به خندیدن کرد. عوضی!

ترکیبی از کار روابط عمومی و درجه قانون، پدرم رو به یه سوژه خوب تو هالیوود تبدیل کرده بود. در حال حاضر پدرم تعداد زیادی از مشتری های رده بالا رو داشت. اگه ما از یه ایالت دیگه به لس آنجلس می اومدیم اون موقع شاید لیست مهمون ها جالب تر بود!

لبم رو گاز گرفتم. نمی تونستم بی خیال آخرین بازیگر نقش مرد مورد علاقم یعنی "جیمز مک آوی" بشم. هیچ چیز از یه مرد با لهجه اسکاتلندی جذاب تر نیست.

-اون واقعا طبقه پایینه؟! -

آکسل سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

برای لحظه ای فکر کردم و بعد آهی کشیدم و گفتم:

-بازم این کارو نمی کنم و طبقه پایین نیام. من نمی خوام این خیال که مرد اسکاتلندی مورد علاقه من، بی نقص و عالی به رو خراب کنم! اگه جوش زده باشه چی؟ یا اگه غذا یا نوشیدنی رو روی خودش بریزه؟ یا بدتر، اگه تصادفا بهش دست بزنم و یه تصویر ذهنی ازش بگیرم؟! این جور دیگه برام مثل یه رویا نیست که هرشب خوابش رو ببینم. پس برادر بزرگتر عزیزم، از دست خواهرش عصبی نمی شه و بی خیال می شه... حتی اگه بخوام ریسک کنم و تو یکی از اون یه میلیون عکس های تصادفی که ازش گرفته میشه نباشم!

آکسل از روی کلافگی چشم هاش رو سمت من چرخوند و وارد اتاقم شد. از تختم پایین پریدم:

-هی... نیا تو اتاقم، این جا یه منطقه تمیزه!

اون می دونست من به این حقیقت که یه موجود عجیب و غریب اشاره نمی کنم؛ اما همه چیز این اتاق جدید و نو بود و تعداد کمی از مردم به این وسایل دست زده بودن. این درواقع یه جور دفاع بود، یه عکس العمل سریع از بدنم در مقابل بدن بقیه! گاهی حتی یه عکس العمل کوچیک کافی بود تا بتونم یه نگاه عمیق به اون چه تو ذهن بقیه می گذره داشته باشم. این توانایی به همون اندازه که می تونست لذت بخش باشه آزاردهنده بود. معمولا افتضاح بود تا معرکه!

آکسل دست هاش رو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت:

-لطفا تس! من می دونم باید چی کار کنم.

بعد سریع خودش رو به تخت خوابم رسوند و روش ولو شد.

-بیا این جا.

و به کنار خودش اشاره کرد. با شک و تردید نگاهش کردم و گفتم:

-لباست جدیده؟

-آره.

کنارش دراز کشیدم و سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم.

یه چشم‌انداز سریع از یه کارخونه تو برخی از کشورهای آسیایی ذهنم رو پر کرد. هم‌چنان که صدای تق تق صدها دستگاه خیاطی تو سرم پیچیده بود، گرمای مرطوب ناشی از این دستگاه‌ها باعث شده بود شروع به عرق ریختن کنم.

-داری عرق می‌کنی؟

صدای آکسل من رو دوباره به اتاق خودم برگردوند.

-یا عیسی مسیح... مثل این می‌مونه که انگار کنار یه تنور دراز کشیدی!

وقتی چرخیدم تا از بغلش بیام بیرون با آرنجم بهش سقلمه زدم و گفتم:

-تقصیر خودته! این لباسی که پوشیدی برای یه کارگاه بهره‌کشیه. (کارگاهی که در اون از گارگرها در بدترین شرایط بیگاری می‌کشند)

-لعنتی! من واقعا از این لباس خوشم اومده بود.

فوراً لباس رو از تنش درآورد و چنان قیافه‌ای به خودش گرفت که انگار از انزجار می‌خواد قالب تهی کنه.

-دیگه قبل اینکه بخوام چیزی بخرم، باید تورو همراه خودم ببرم تا بهشون دست بزنی.

عرق رو از پیشونیم پاک کردم و گفتم:

-اگه از این لباس خوشت اومده خب بپوشش. تو قبلا هر صدمه‌ای که می‌تونستی با خریدن این لباس بزنی رو از همون اول زدی و اگه یه خواهر عجیب و غریب نداشتی، اصلا از این موضوع خبردار نمی‌شدی.

با یه حرکت سریع به سمتم اومد و گفت:

-به هر حال تو باید از این اتاق بیرون بیای... تو نمی‌تونی برای همیشه قایم بشی!

پوف! آکسل این کارو دست کم هفته‌ای یه بار انجام می‌داد؛ اما بازم نتونسته بود من رو به جمع خانواده برگردونه. چرا؟ به خاطر موهبت الهی که شامل حال شده بود!

-تو که اسیر نیستی تسا. این رو خودتم خوب می دونی.

اوه خدای من! جناب آکسل تو مرحله پنجم از سخنرانی بودن که میشه ازش به عنوان یه کتاب خنده دار یاد کرد.

-تسا... اگه تو به کسی دست بزنی اون رو نمی کشی!

با یه صدای عمیق تر از صدای خودش به سخنرانیش پایان دادم:

-درسته. خب... اما من هنوز فکر می کنم که اگه یاد بگیرم به جای اینکه بی خودی تلاش کنم ازش دوری کنم، می تونم یه زندگی عادی داشته باشم.

شاید حق با آکسل بود؛ ولی آدم نمی تونه ذهنش رو بشوره یا اینکه خیلی چیزها رو نادیده بگیره! ادامه دادم:

-خب باشه... اما باور کنی یا نکنی این اطلاعاتِ بیش از حد واقعیه! مثل یه نگاه سریع وقتی که تو و بامی...

-پلر!

-حالا هرچی.

این رو گفتم و دهنم رو بستم.

-من نمی دونم تو چرا انقد لجبازی! اینکه کسی به تو دست نزنه راه حلش نیست.

یک بار دیگه با آرنجم بهش سقلمه زدم و گفتم:

-چندش! تو می خوای مردم به من دست بزنی؟! خیلی خوبه، ایول!

-خفه شو تس! تو می دونی منظورم چی بود.

بعد از گفتن این حرف با دستاش موهام رو بهم ریخت.

-من چند هفته دیگه باید برم و درباره تو نگرانم خواهر کوچولو.

بهش نگاه کردم. من و آکسل شبیه دوقلوها بودیم فقط صورت من گرد و صورت آکسل زاویه دار بود. (مربعی) آکسل فقط

دوسال از من بزرگتر و جدا از اینها بهترین دوست منم بود.

-من خوبم تا وقتی کاری نکنم که همه بهم خیره بشند!

آکسل لبخند زد، همون لبخندی که دلم می خواست؛ اما من اونقدرها هم مطمئن نبودم که واقعا سالم خوب باشه. حتی اگه آکسل

اعتراف نکنه من می دونستم که اون کالج تگزاس رو انتخاب می کنه چون در غیر این صورت ما از هم دور می شدیم .

من متنفر بودم از اینکه برادرم به خاطر من مدارس دیگه رو نپذیره و به خاطر کاری که انجام داده بود خوشحال بودم، تا حدودی از خودم متنفر شدم.

آکسل سعی می کرد من رو گول بزنه تا تحریکم کنه به طبقه پایین برم.

-من می خوام تو سعی کنی و بفهمی که معامله کار جدید بابا چیه.

-منظورت چیه؟

-پدر داره شغل پر سروصدای خودش تو لس آنجلس رو رها می کنه تا بتونه تو برخی از مدارس شبانه روزی تگزاس کار کنه. این موضوع اصلاً برای تو عجیب نیست؟

صورتتم رو کج کردم و گفتم:

-خب من درموردش فکر نکرده بودم. من فقط مشتاقانه منتظرم که به یه مدرسه دیگه برم و هرگز به مدرسه این جا برنگردم!

فکر نمی کنم بتونم یه سال دیگه رو با اون دانش آموزهای بی شعور و هیولا بگذرونم!

مکت کردم. اوه، من نباید این موضوع رو مطرح می کردم. بهش نگاه کردم و گفتم:

-ببین، من دوست دارم که چیزهای جدیدی رو تجربه کنم. من به اندازه کافی بزرگ شدم که نخوام درمورد چیزهایی که مهم

نیستن صحبت کنم... لطفاً آکسل! لطفاً منو وسوسه نکن. من می تونم نسبت به تصاویر ذهنی که می گیرم بی توجه باشم و این برام خوبه. این می تونه برام یه شروع تازه باشه و من قصد ندارم تو بعضی کارهایی که ممکنه به نفعم باشه مشکل ایجاد کنم.

-واقعا کنجکاو نیستی؟ حتی یه ذره؟

درموردش فکر کردم و گفتم:

-خب... آره! من علاقه ای ندارم ک بدونم...

آکسل خیلی سریع روی تخت نشست طوری که تقریباً از روی تخت افتادم پایین!

-تو باید بری طبقه پایین، بعد بری به دفتر کار پدر و یه سری از برگه های مربوط به آکادمی سنت ایلبه رو لمس کنی تا بفهمی موضوع از چه قراره!

-پیشنهاد مزخرفیه... خیلی مزخرف!

رفتن به مهمونی طبقه پایین اون هم تو طول مهمونی که مردم می خواستند من رو بغل کنند و ازم خداحافظی کنند، یه فاجعه وحشتناک بود که آکسل انتظار داشت اتفاق بیفته. اینکه تو دفتر کار پدرم دردرس درست کنم و بعدشم برای کاری که کردم خواهش کنم تا من رو ببخشن... اوه! فقط یه آدم احمق و کم عقل می تونه با همچین ایده مسخره ای موافق باشه.

-بجنب... یالا تس!

یه نگاه احمقانه بهم انداخت با اون پوز خند رو لبش که بهم می فهموند قراره به دردسر بیفتم.

-خب تس! ما به طبقه پایین می ریم، دزدکی یه لیوان شامپاین می خوریم، تو هم می تونی یه دل سیر آقای هانکلوت رو ببینی و بعد ما می تونیم بفهمیم که داستان واقعی این نقل مکان کردن به تگزاس چیه؟ ما باید یواشکی اقدام کنیم طوری که کسی متوجه کار ما نشه...

مکت کرد و سپس ادامه داد:

-من نمی خواستم این رو بهت بگم اما من به اندازه دوتا سگ بهت جرات دادم!

نتونستم جلوی پوز خندم رو بگیرم و گفتم:

-خودت چی هستی؟ دوازده تا؟

-تو چی؟ چهل تا؟

آکسل من رو به جلو هل داد.

-یکم زندگی کن تس... تو باید تفریح کردن رو شروع کنی!

اصلا حوصله دیدن آقای هانکلوت رو نداشتم. پوف، اسمشم که یادم رفته.

خب، فکر کنم هرکاری که قراره انجام بدیم خیلی سرگرم کننده تر از زدن توپ به دیوار اتاقم باشه.

-خوبه؛ اما اگه من این کارو انجام بدم در عوض منم از تو می خوام که یه کاری برام انجام بدی.

آکسل دست به سینه بهم زل زد و گفت:

-خب بگو.

من هیچ وقت نمی تونم به اندازه کافی درست فکر کنم و آکسل هم این رو می دونست، حالا این فرصت برام پیش اومده و یه پوز خند شیطانی رو مهمون چهره ام کرده.

-تو این سفر جاده ای هیچ چیچارونی (نوعی پیش غذا که با گوشت و پوست خوک درست میشه) پیدا نمیشه...

دستم رو به کمرم زدم. پوست و گوشت خوک سرخ شده چیزی بود که نمی تونستم خودم رو ازش محروم کنم حتی اگه آکسل و مادرم سرزنش و من رو از خوردنش منع کنند. اونها از نظر من واقعا خوشمزه اند!

دهن آکسل از حیرت باز شد و فکش خورد زمین.

-چی؟ تو می خواهی در دسر درست کنی تسا؟! خودت خوب می دونی که این خلاف عاده اونم تو سفر جاده ای؟! این چیزها مقدسه تسا، باید بهش احترام بذاری.

دست به سینه نگاهش کردم و گفتم:

-این قوانین مسخره و چندش آورده!

پوفی کشیدم و گفتم:

-تو حتی اونها رو امتحان نکردی.

آکسل چشم هاش رو تنگ کرد و بهم خیره شد.

-واقعا خوشمزه ست آکسل!

-لازم نیست اونها رو امتحان کنم تا بدونم از مزه اش خوشم میاد یا نه... خوردن پوست خوک از هر جهت منفور و حال به هم زنه!

این بار من کلافه بهش خیره شدم.

-درضمن، اونها بوی خیلی بدی هم دارن.

شاید به نظر نرسه چیزی که از آکسل می خوام یه معامله بزرگ باشه؛ اما تو یه سفر جاده ای که قراره نصف کشور رو پشت سر بذاریم این درخواست خیلی زیاد بود. خب، میشه از آوردن کیسه های متعدد جلوگیری کرد. دو روز ماشین سواری با چیچارون مجانی، به نظر بیش از حد برای جبران کاری که آکسل ازم می خواست کافی بود.

-پس می خواهی معامله کنیم؟

این رو گفت و از اتاق خارج شد.

پوف... خوبه! الان من واقعا دلم می خواست که باهاش معامله کنم و آکسل به من اطمینان بده که این کار رو انجام میده. من تسلیم نمیشم. من اون رو می شناختم که طبق شناخت من، اون تا ده ثانیه دیگه برمی گرده به اتاقم! ده، نه، هشت، هفت...

-شوخی کردم تس!

آکسل دوباره تو چهارچوب در ظاهر شد و گفت:

-بیا انجامش بدیم.

از رو تخت بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم؛ اما انگار چیزی یادم اومده باشه فوری برگشتم. من فقط چند تا دستکش بسته بندی شده تو وسایلم داشتم. یه جفت دستکش چرمی که به رنگ خاکستری بود انتخاب کردم و وقتی که به سمت راهروی اصلی می رفتم، دکمه های سیب مانند دستکش روی ساعدم رو می بستم. من باید لباس هامم عوض می کردم اما خب، الان تو این

وضع که همه چی رو جمع کردم چیز بهتری برام نبود که بخوام بیوشم. شلوار جین همراه با کمر بند چرمی و یه بلوز سفید ساده. باید با همین ها می رفتم طبقه پایین.

همونطور که راه میرفتم به آکسل گفتم:

-آماده‌ای؟

آکسل سرش رو تکون داد. من فقط یه ثانیه برای فکر کردن به این موضوع وقت داشتم، این که استفاده کردن از قدرتم تو دیدن تصاویر ذهنی برای کارهای مفید چقدر می تونه سرگرم کننده باشه. بهش فکر کردم قبل اینکه به پایین پله ها برسم و متوقف بشم؛ اما این فکر، نقض همه‌ی قرارهایی بود که با خودم گذاشتم.

عده‌ای از مهمون ها راه پله‌ای که به اتاق نشیمن می رسید رو پر کرده بودند. ما مبل های خونه رو برده بودیم بیرون تا مهمون ها راحت باشن و فضای کافی برای همشون ایجاد بشه؛ اما انگار هنوز هم کافی نبود. هر یه متر مربع کف اتاق، یکی دوتا مهمون ایستاده بود و... به جز معدود بازیگرانی که همه اون هارو می شناختند، من درواقع هیچ کدوم از مهمون های امشب رو نمی شناختم.

پیشخدمت هایی که شلوار مشکی با دکمه های سفید تزئینی پوشیده بودن، آروم آروم راه خودشون رو به داخل اتاق باز می کردن. برای تعارف پیش غذا و نوشیدنی هایی که تو سینی های مخصوص قرار گرفته بود. بلندگوها در گوشه و کنار اتاق قرار داشتن و موسیقی هایی با ضرب آروم و ثابت پخش می کردن. دنبال دی جی می گشتم که متوجه شدم بیرون از خونه و کنار استخر ایستاده .

نفس عمیقی کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم. کمی آشفته و عصبی شده بودم .

هنوز خیلی نگذشته بود که صدای بلند پدرم رو که من رو خطاب می کرد شنیدم:

-اون اینجاست!

حرف های آکسل که گفته بود " اونقدر یواشکی می ریم که هیچکس مارو نمی بینه " یادم اومد. دلم می خواست الان یه دل سیر آکسل رو بزدم! پس باید حتما انجامش می دادم.

پدر بهم نگاه کرد و سرش رو تکون داد:

-بیا اینجا تس!

پدرم موهای طلایی داشت؛ اما از چند سال پیش یه سری تارهای خاکستری (جوگندمی) بین موهاش ظاهر شده بود. همیشه آرزو می کردم که چشم های آبی پدرم رو داشته باشم؛ اما به جای آبی چشم های قهوه ای مادرم رو به ارث برده بودم. پدرم کت و شلوار سورمه ای پوشیده بود و من یهو حس بدی پیدا کردم بخاطر لباس های ساده و غیررسمیم!

از بین چند نفر گذشتم و با تماس به اونها حسادتشون رو تو ذهنم حس کردم. سرم رو تکون دادم تا این افکار رو بریزم دور و فقط به پدرم توجه کنم. پدرم با نگرانی به تلاش من برای عدم تماس با مهمون‌ها نگاه می‌کرد. پدرم از توانایی من یا بهتره بگم موهبت الهی که نصیبم شده بود خبر داشت؛ اما تصمیم گرفته بود که اغلب مواقع نادیده‌اش بگیره. خوشبختانه مادرم بیشتر و بهتر این موضوع رو درک می‌کرد که به احتمال زیاد به خاطر اینه که مادربزرگم مشابه این توانایی من رو داشت. مادرم همیشه می‌گفت اینکه مادرش می‌تونست ذهنش رو بخونه برای یه نوجوون که تو سن شیطنته واقعا سخت بود و من همیشه به مادرم میگم که داشتن همچین توانایی‌هایی اون هم تو سن نوجوونی، خیلی سخت تره قطعاً!

پدر من رو به سمت خودش کشید و منم بهش نزدیک شدم تا از تماس با بقیه مهمون‌ها جلوگیری کنم. من چند تا تصویر ذهنی از پدرم گرفتم؛ اما خوشبختانه چیزی نبود که توجهم رو جلب کنه تا بخوام درموردش کنجکاوی کنم.

- ما خیلی ناراحتیم که پدرت داره اینجارو ترک می‌کنه.

این حرف و یکی از خانم‌هایی که لباس تنگ و جلفی پوشیده و نزدیک پدرم ایستاده بود، گفت. بهم نگاه کرد و گفت:

- قصد داری تو تگ‌زاس چیکار کنی؟

شونه بالا انداختم.

- یه عالمه کباب بخورم و به مدرسه برم.

خندید و سینه‌های جعلیش تقریباً بیرون اومد!

اطرافم رو نگاه کردم، دنبال آکسل بودم. دیدمش، مشغول زدن مخ یه دختر جوون که خیلی لاغر به نظر می‌رسید، بود. هوم! باید یه بازیگر باشه.

دیگه نمی‌تونستم این فضا رو تحمل کنم. دلم می‌خواست برگردم به اتاقم. به آکسل نگاه کردم و به محض اینکه توجهش به خودم جلب شد، ناله کردم:

- کمک آکسل!

آکسل از بین سیل مهمون‌ها راه خودش رو باز کرد تا بیاد پیش من. دلم می‌خواست این زن رو از خونه پرت کنم بیرون که آکسل اون دستم که دستکش داشت رو گرفت.

-تسا!

عملا فریاد زد و اسم کوتاه من رو به دو هجای طولانی تقسیم کرد. ادامه داد:

- یه نفر هست که می‌خواد با تو ملاقات کنه تسا.

آکسل من رو سمت خودش کشید و دست پدرم از رو شونه‌هام پایین افتاد.

پدرم با رئیسش صحبت می کرد. یه مرد با موهای جوگندمی و کت و شلوار شیک؛ البته کرواتش یکم بد بسته شده بود! صدایش رو شنیدم:

-یا عیسی مسیح... جان؟ جدی میگی؟!

پدرم جواب داد:

-کاش شوخی می کردم.

پدر خودش رو روی کاناپه‌ای که روبه‌روی رئیسش بود انداخت و گفت:

-من می‌دونم که به زودی می‌رم؛ اما این درخواست رو دارم و توقع دارم که انجام بشه. اون (همون زن بد لباس) مایه دردسره! باید از دستش خلاص بشی.

اوه یه ماجرای هیجان‌انگیز! وقتی که پدرم دستش رو دور بازوی من حلقه کرده بود، من تقریبا به صورت پدرم یه نگاهی انداختم. پدرم حتما می‌خواد که با این خانم صحبت کنه. یه جورایی احساس بدی پیدا کردم که پدرم رو با این زن تنها ببینم... یه جورایی! رو به آکسل گفتم:

-اوه... محشره! نمی‌تونم صبر کنم تا با این شخصی که می‌گی ملاقات کنم.

صدام انقدر طعنه‌دار و کلفت شده بود که پدرم رو به خنده انداخت. قبل اینکه بتونم دور بشم همون زن با لباس‌های تنگ و افتضاح من رو بغل کرد و دستش شونه‌های منو لمس کرد. یه تصویر!

من یه مدت طولانی که اصلا به اتاق کار پدرم نرفتم؛ اما می‌تونم فضای اتاق رو به یاد بیارم. یه دیوار شیشه‌ای پشت میز کار پدرم با یه منظره شگفت‌انگیز از شهر! اون زن رو صندلی پدرم نشسته بود با لباس زیر توری سیاه! بابا وارد اتاق شد و اون زن ایستاد.

-اوه، داری چه غلطی می‌کنی؟!

پدرم به اون زن پشت کرد و فریاد کشید:

-من بهت ۵ دقیقه فرصت می‌دم که لباست رو بپوشی و از اتاقم گم شی بیرون! وقتی که برگردم، برات بهتره که از اتاقم رفته باشی بیرون لعنتی!

آکسل یهو هلم داد تا من رو از اون زن دور کنه و فیلمی که تو ذهنم در حال پخش بود متوقف شد. آکسل خیلی خوب و عالی فیلم بازی کرد. به کف چوبی اتاق نگاه کرد؛ لعنت فرستاد و بعد رو به اون زن گفت:

-من واقعا متاسفم! یه لحظه تعادل رو از دست دادم و نوشیدنی ریخت رو زمین.

آکسل خودش و من رو از اونجا دور کرد و به زن فرصت نداد تا چیزی بگه. هوف... این چه کوفتی بود دیدم؟ یعنی اون چیزی که دیدم واقعی بود؟!

مامان رو بین مهمون‌ها دیدم؛ دست آکسل رو کشیدم و وقتی به سمتم چرخید به طرف مامان حرکت کردم. مامان با موهای کوتاه موج‌دار قهوه‌ای تیره‌اش، فوق‌العاده زیبا بود و به نظر می‌رسید که ده سال جوونتر شده، البته به لطف یوگا که تو برنامه هر روزش هست. لباسی که مادرم پوشیده بود خیلی بهش می‌اومد و خیلی خوب اندامش رو نشون می‌داد. مادرم متوجه ما شد و از بین جمعیت به سمت ما اومد.

-اوه تس، خودت تصمیم گرفتی که بیای پایین؟

ابرو بالا انداختم.

-به خواست خودم؟ باور کردنی نیست، نه؟

مادرم لبخند زد و این یه خوشحالی کامل نبود.

-این همون چیزیه که فکر می‌کردم. به هر حال ممنونم! من می‌دونم که پدرت از این کارت واقعا خوشحال شده و حتما ازت قدردانی می‌کنه.

قبل اینکه مامانم بره جلوش رو گرفتم و بهش نزدیک شدم.

-اون خانم که با پدر صحبت می‌کنه، با یه لباس افتضاح خواست که پدرو سمت خودش بکشه! اون فکرای کثیفی تو ذهنش داره، مثل فیلم پنجاه سایه ...

مامانم با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. خنده خیلی بلند! خب، این اون عکس‌العملی نبود که انتظارش رو داشتم. مادرم بین خنده گفت:

-نگران نباش دختره کله‌شق!

توی گوش مادرم زمزمه کردم:

-ولی اون با پدر به نتیجه‌ای نرسید، پدر اون رو از اتاقش پرت کرد بیرون.

مادرم از خندیدن دست برداشت، آهی کشید و به سمت من برگشت تا نگام کنه. به نظر میاد که انگار چیزی رو فهمیده و سپس سرش رو تکون میده و میگه:

-البته که پدرت همچین کاری نمی‌کنه. این چیزیه که شما نباید درموردش نگران باشید. من و پدرتون یکی از معدود زوج‌هایی هستیم که ازدواج پایداری داریم... مادر بزرگتون از این موضوع مطمئن بود!

بزرگ شدن با مادر بزرگم، به مادرم این توانایی رو داده بود که بتونه هر چیزی رو نادیده بگیره و بندازتش دور! البته نه چیزی که خودش ازم بخواد تا ببینم. فکر نکنم کس دیگه‌ای بتونه این کارو انجام بده.

وقتی که مادرم برای ابراز علاقه دست‌های رو روی گونه‌هام گذاشت، سرم رو روی دست‌های گذاشتم و چشم‌هام رو بستم. حس خوبی وجودم رو فرا گرفت. می‌تونستم حس کنم مادرم من رو دوست داره. مادرم پیشونیم رو بوسید و من صدایی رو تو ذهنم حس کردم که اگو می‌شد مادرم من رو دوست داره! چشم‌هام رو باز کردم و لبخند زدم.

-ممنون مامان... منم دوست دارم!

مادرم گونه‌هام رو نوازش کرد و بعد به برادرم نگاه کرد.

-همیشه خوب باشید باهم.

آکسل نیشخند زد و گفت:

-مگه ما همیشه خوب نیستیم؟

-اهوم، به تناوب!

سپس مامان به نقش میزبانی خودش برگشت و به سمت مهمون‌ها رفت.

-بیا بریم به کارمون برسیم تا یه نفر دیگه پیدا نشده که جلومون رو بگیره.

این رو آکسل گفت. فوراً خودمون رو به دفتر کار پدر رسوندیم و در رو قفل کردیم. کتاب‌های ضخیم مربوط به قانون پدرم، عمدتاً از قفسه‌ها جمع شده بودند. صندوق‌های مربوط به بانک هم همینطور. میز بزرگ بلوطی رنگ پدرم سمت راست اتاق قرار گرفته بود. دو ردیف پرونده‌های قطور در کنار دیوار پشت میز قرار داشتند. من هیچ ایده‌ای نداشتم که از کدوم قسمت باید شروع کنیم تا دنبال مدارک مربوط به آکادمی سنت ایلبه بگردیم. گفتیم:

-تو مدارک رو پیدا کن، من هم لمسش می‌کنم.

دستکش دست راستم رو درآوردم و اون رو تو جیب پشت شلوار جینم چپوندم. ادامه دادم:

-من به چیزی که نیاز نباشه دست نمی‌زنم.

آکسل کشوهارو زیر و رو کرد و بعد رفت سراغ صندوق‌های بانکی.

کف دستم شروع کرد به عرق کردن. آکسل داشت خیلی طولش می‌داد. تو این وضع پدر دنبالمون نگرده خیلی شانس آوردیم. اگرچه خیلی مسخره هست که وقتی نیمی از هالیوود مهمون ما هستن، پدر بیفته دنبالمون ولی خب از شانس خوبمون هر چیزی ممکنه!

-پیداش کردم.

آکسل از بین وسایلی که اون‌ها رو به هم ریخته بود، سمت من اومد و پوشه‌ای رو به من داد. گرفتمش و دفتر کار پدر از جلو چشمهام محو شد.

تصویری تو ذهنم شکل گرفت. پنج ساختمون آجری قرمز رنگ تو محدوده‌ای دایره‌ای شکل، احاطه شده توسط جنگل. دانش‌آموزان نوجوونی که تو مرکز محوطه قدم می‌زدن و تو دست‌هاشون کتاب بود. گرگ‌هایی که از میان جنگل در اطراف ساختمون‌ها عبور می‌کردن! چرا دانش‌آموزها از گرگ‌ها نمی‌ترسن؟! یعنی اونها رام شده هستن؟ یا شایدم اونها فقط سگ‌های بزرگی هستن که شبیه گرگند؟ یا شاید این مدرسه پرورش حیواناته! یه مدرسه پرورش سگ‌های غول پیکر و گرگ؟!!

باد به صورتم برخورد کرد. وجودم غرق رایحه درخت‌ها و خاک شد. من قبلا هرگز چنین تصویر واقعی رو حس نکرده بودم. معمولا می‌تونستم فقط از یک یا دو حواسم استفاده کنم؛ اما الان همه اونهارو باهم داشتم. کسی از کنارم عبور کرد و قبل این‌که بتونم واکنشی نشون بدم، دید ذهنی من به یه اتاق منتقل شد. الان شب بود. دو مرد، که یکیشون تقریبا همسن پدرم و یکی دیگه شاید فقط چند سال ازم بزرگ‌تر بود، پشت میز نشسته بودن و درمورد چیزی بحث می‌کردن. نه... بحث که نه، اونها مشاجره می‌کردن!

-اعتماد، اون هم به یه فرد خارجی ناشناس...

ناگهان پسر جوون ساکت شد و مستقیم به من خیره شد. خشکم زد! اون که نمی‌تونه من رو ببینه، می‌تونه؟!!

-ما داریم دیده می‌شیم!

امکان نداره... این غیر ممکنه! من وقتی به چیزی دست می‌زنم فقط می‌تونم چیزهایی رو ببینم که تو گذشته برای اون شیء اتفاق افتاده. هیچ راهی وجود نداشت که بتونم با یه تصویر ذهنی ارتباط برقرار کنم. باید امتحانش کنم. باید بدونم که آیا اون هم می‌تونه من رو ببینه؟ گفتم:

-سلام؟

صدای من پخش شد. پسر جوون ایستاد.

-یکی اینجاست! تو این اتاق.

مرد مسن‌تر گفت:

-می‌تونی اون رو ببینی؟

پسر جوون سرش رو به نشونه منفی تکیه کرد. پس اون چطوری می‌تونه صدای من رو بشنوه؟ یا اصلا می‌تونه صدای من رو بشنوه؟! شاید فقط می‌تونه من رو حس کنه؟ ولی چطور آخه؟! من فقط گذشته رو می‌دیدم، مگه نه؟ هیچ راهی وجود نداشت که بتونم با کسی که این برگه‌هارو امضا کرده، ارتباط برقرار کنم؛ چون این موضوع همه چی رو به هم می‌ریزه!

پسر جوون همچنان به سمت من خیره شده بود؛ نگاه خیره‌اش باعث شد نبضم تند بشه و ضربان قلبم بره بالا. دقیقاً مثل این بود که انگار اون داره روح من رو می‌بینه! وقتی که به سمت من قدم برمی‌داره، انقباض عضلاتش رو حس می‌کنم و اونقدر شدید که از زیر تیشرت سیاهش کاملاً مشخصه. موهای سیاه پرکلاغیش باعث می‌شد که چشم‌های کهرباییش روشن‌تر به نظر برسه. اوه لعنتی! اون از مرد موردعلاقه اسکاتلندی من، خیلی جذاب‌تره!

-نرفته، اون هنوز اینجاست!

این رو اون گفت.

-می‌دونی اون کیه؟

-نه؛ اما حس آشنایی دارم و بهش احساس نزدیکی می‌کنم. نمی‌دونم؛ اما هرکی که هست مثل این می‌مونه که انگار من می‌شناسمش.

دستش رو سمت موهای کوتاه سیاهش برد؛ انگشتهاش رو بینشون حرکت داد و کلافه گفت.

-معنی نداره.

نه امکان نداره، من قبلاً هرگز اون رو ندیدم، که اگه دیده بودمش حتماً این ملاقات داغ رو به یاد می‌آوردم. مرد مسن‌تر به سمت من برگشت و یه چیزهایی گفت که من متوجه نشدم؛ چون به یه زبون دیگه‌ای حرف می‌زد. اون حرفها طوری عمل کردن که من رو از تصویر ذهنیم بیرون کشیدن و اولین چیزی که بعدش فهمیدم این بود که تو اتاق کار پدرم هستم.

این چه کوفتی بود؟ اوه خدای من! من با تصویر ذهنیم ارتباط برقرار کردم و اون دو مرد می‌دونستند که من اونجام. این فقط می‌تونه یه معنی داشته باشه!

آکسل تکونم داد و گفت:

-خوبی؟

-مطمئن نیستم!

-چی دیدی؟ جریان چیه؟!

آب دهنم رو قورت دادم. فقط یه نتیجه‌گیری منطقی وجود داره ولی به نظر غیرممکن میاد؛ اما اصل اوکام باعث می‌شه که نتیجه‌گیریم رو بپذیریم. (طبق این اصل، هرگاه در باره علت بروز پدیده‌ای دو توضیح مختلف ارائه شود، در آن توضیحی که پیچیده‌تر باشد احتمال بروز اشتباه بیش‌تر است و احتمال صحیح بودن توضیح ساده‌تر بیشتر است) ساده‌ترین توضیح معمولاً درسته و اگه این موضوع درست باشه... وای لعنت بر شیطان! من باهش درارتباط بودم، با کسی که این برگه‌ها رو امضا کرده. قبل از این هرگز چنین تصویر ذهنی تو عمر ۱۸ سالم ندیده بودم. نه تنها این، بلکه اون مرد مسن‌تر من رو از تصویر ذهنی خودم

بیرون انداخت! یعنی واقعا ممکنه افرادی مثل من، با توانایی‌های مشابه من، اونجا حضور داشته باشن؟ و اگه اینطوره پس چرا زودتر متوجه این موضوع نشدم؟ باید چیزی وجود داشته باشه که پدر رو به کار جدیدش جذب کرده. اگه سنت ایلبه یه مدرسه برای کساییه که همچین توانایی‌هایی دارن، خب من می‌خوام که اونجا باشم. شاید... احتمالا! و این احمقانه بود.

من باید قبل از اینکه از این موضوع ناامید بشم با پدر صحبت کنم؛ ولی امشب فرصتی برای حرف زدن گیر نمیاد.

آکسل پشت سر هم سوال می‌پرسه ولی من بهش توجهی نمی‌کنم. به هوای تازه احتیاج داشتم. هرچه زودتر! حسی که چند دقیقه پیش تجربه کردم احتمالا به معنای واقعی کلمه بیش از حد ذهنم رو درگیر خودش کرده بود. خب، درواقع یکم زیادی بزرگش کردم اما هنوز تمام افکار من رو بهم ریخته بود.

بلند شدم و در اتاق رو باز کردم.

-هی صبر کن! بذار اینجارو مرتب کنم و...

آکسل رو تنها گذاشتم تا گندی که تو اتاق کار پدر زده بود رو ردیف کنه. احتمالا همینطور که خودم حس می‌کنم دارم دیوونه می‌شم.

بدون اینکه به کسی دست بزنم تونستم به حیاط خلوت خونه برم. حتی با وجود این که حیاط خلوت خونه ما اندازه مناسبی داشت اما بازم جایی برای اینکه بتونم تنها باشم وجود نداشت. بیش تر فضای حیاط رو استخر در اختیار داشت و اطراف استخر پر از میزهای مربوط به مشروب و کوکتل و پیش‌غذا بود. مردم دور اون میزها جمع شده بودن و خوش و بش می‌کردن. یه بار (مشروب‌فروشی) پشت حیاط قرار داشت که جمعیت شلوغی اطرافش رو پر کرده بودن و متصدی بار به اون گروه‌های پرسروصدا مشروب‌های خنک پیشنهاد می‌داد. دی‌جی سمت راست استخر مشغول بازی کردن بود درحالی که مهمون‌ها جلوی میزش در حال رقصیدن بودن. این شلوغی فاجعه‌ای بود که انتظارش رو داشتم. فکر نمی‌کنم بتونم بدون اینکه به کسی برخورد کنم وارد راه‌پله بشم ولی خب، گزینه‌ی دیگه‌ای ندارم؛ چون باید همین الان با خودم خلوت کنم... باید!

دستی دور شونه‌هام حلقه شد. لعنتی! تو ذهنم حس کردم که اون فرد آشناست. اینکه اون می‌دونست من تنهام و به سمتم اومد، من رو وحشت‌زده کرده بود. تصاویری از خیالاتش ذهنم رو پر کرد. کسایی که اون می‌خواست باهاشون باشه و کسایی که قبلا باهاشون بوده و تو صدر همه این‌ها، چند تا از فانتزی‌هاش رو که با من بود... دیدم!

واقعا لازم بود که آکسل هر بی‌شعوری از بچه‌های کلاسش رو به مهمونی دعوت کنه؟! بازوم رو از دست‌هاش بیرون کشیدم و چرخیدم تا ریخت نحس کالب رو ببینم. اگه تصویر ذهنی که ازش گرفتم باعث نشده بود یه لگد بزنم تو ب*ا*س*نش شلوار جین جذب با اون ژست لبخند زدن مسخره‌اش حتما بهم انگیزه می‌داد برای این کار. معمولا همیشه سعی می‌کنم مراعات کنم و از دستش خلاص شم؛ اما امشب نه... دیگه بسته!

-چه مرگته؟

به سختی تکونش دادم که چند قدم به عقب رفت.

-واقعا دلت می خواد ببینم چه چیزهایی تو اون مغز فندقی چندشست می گذره؟! فکر می کنی دلم می خواد ببینم که با کدوم دخترها بودی؟ فکر می کنی اینها رو من تاثیر میذاره عوضی؟! کاملا در اشتباهی!

با دستی که دستکش داشت محکم به سینه اش زدم و ادامه دادم:

-و اگه فکر می کنی که من همیشه ملاحظه می کنم و...

-تسا!

آکسل این رو گفت و بین ما ایستاد. نمی دونم چه مدت بود که آکسل اسمم رو مدام فریاد می زد؛ اما از سکوتی که تو حیاط حاکم بود می تونم بفهمم که حداقل چند باری صدام زده. لعنتی! چرا دی جی وسط دعوای من صدای موزیک رو انقدر پایین آورد؟ نمی دونن هر چی بیشتر محو این قضیه بشن همه چی بدتر میشه؟! آب دهنم رو قورت دادم و دور تا دورم رو نگاه کردم. آقای مک آوی رو بین جمعیت دیدم؛ جوری به من خیره شده بود که انگار داره به یه روانی نگاه می کنه! عالیه، بهتر از این نمی شه! کالب گفت:

-تسای عجیب و غریب دوباره پیداش شده. دختره ی عوضی...

آکسل به سمتش چرخید؛ اما من فرصتی نداشتم که جلوش رو بگیرم قبل از اینکه با مشت بزنه تو صورت کالب! صدای ناله کالب بلند شد و محکم خورد به زمین.

-هیچ کس حق نداره به خواهرم بگه عوضی! تو...

پدر پشت سر آکسل ظاهر شد و اون رو گرفت قبل اینکه بیفته به جون کالب و داغونش کنه. پدر گفت:

-چه خبره؟ این جا چه غلطی می کنید؟!!

پدر به آکسل خیره شد و بعدشم من، و بعد هم به کالب نگاهی انداخت که دستش رو جلوی صورتش گرفته بود. اولین باری نبود که این اتفاق می افتاد؛ اما اولین باریه که تو یکی از مهمونی های مهم پدر همچین چیزی رخ می داد. از شرمندگی به زمین خیره شدم و گفتم:

-تقصیر من بود.

صدام بغض نداشت و گریه هم نمی کردم؛ اما خب، گفتن اون حرف هم برام آسون نبود.

-تسا؟

مامان صدام زد.

- چرا نمی‌ری طبقه بالا عزیزم؟

سرم رو تکون می‌دم. تمام تلاشم رو می‌کنم که داغون و ناامید به نظر نیام. این پیشنهاد من نبود که اتاقم رو ترک کنم و بیام پایین. مامان به سمتم اومد تا دلداریم بده اما من پشش زدم. مهمون‌ها کنار رفتن تا راه باز بشه و من بتونم برم داخل خونه. سعی کردم به هیچکدوم از پیچ‌هایی که پشت سرم می‌شد اهمیتی ندم. وقتی که نیمی از راه پله رو طی کردم، دی‌جی دوباره صدای آهنگ رو برد بالا.

تا الان احتمالاً مامان حواسش به کالب بود و بهش رسیدگی می‌کرد، و آکسل هم رفته بود بیرون. نیاز داشت که یکم رانندگی کنه تا آرام بشه و من الان تو اتاقم بودم. تنها!

نمی‌تونستم صبر کنم. دلم می‌خواست هرچه زودتر از لس‌آنجلس بریم. حداقل جمعیت کمتر شهر جدید یه امتیاز مثبت بود برام؛ اما هنوز نمی‌دونم که آیا واقعا تگزاس برام بهتره؟! امیدارم که این‌طور باشه! اما آکسل هم درست می‌گفت. اگه یاد نگیرم که تصاویر ذهنیم رو کنترل کنم، این‌طوری دیگه نمی‌تونم یه زندگی عادی داشته باشم.

روی تختم دراز کشیده بودم و سعی می‌کردم بفهمم چطور امشب کنترلم رو از دست دادم که صدای در زدن کسی رو شنیدم. به جای اینکه منتظر جواب من باشه خودش میاد تو اتاق، مامانه. مامان به سمت جعبه‌های کنار دیوار اتاقم رفت و بهشون نگاهی انداخت، سپس به سمت من اومد و پایین تختم نشست.

- از یک تا ده به عصبانیت بابا شماره چند می‌دی مامان؟

مامان آهی کشید و گفت:

- پدرت عصبانی نیست عزیزم.

بالاخره مامان بهم نگاه کرد و من گفتم:

- حرفت رو قبول ندارم مامان... من اون رو پیش همه مهمون‌ها شرمند کرده‌م.

- یه مهمونی هالیوودی بدون یکم هیجان که جالب نیست.

مامان این رو گفت و به آرامی به پام ضربه زد.

- ما بیشتر درمورد تو نگرانیم تسا.

به سقف خیره شدم و گفتم:

- همه چی خوبه مامان، من خوبم.

- نه خوب نیستی تسا... ولی ما امیدواریم که تو تگزاس اوضاع بهتر بشه. این تنها دلیل ما برای نقل مکان کردن به اونجاست.

جراتم رو جمع کردم و امیدوار بودم جواب سوالی که می‌خوام بپرسم رو بگیرم:

-سنت ایلبه، یه مدرسه برای بچه‌های امثال منه؟! -

مامان زبونش رو بیرون آورد و قیافه‌اش رو شبیه کسایی کرد که انگار چندششون شده.

-نه!

و سپس از کار خودش خنده‌اش گرفت.

-نه عزیزم. اونجا برای تو ساخته نشده... بهم اعتماد کن.

جالبه. خب پس برای کی ساخته شده؟! گفتم:

-خب اصلاً چرا تگزاس؟ چرا بابا دست از این کارش برنمی‌داره به جای اینکه هی مدرسه‌های من رو عوض کنه؟

من اغلب مدارس خصوصی لس‌آنجلس رو امتحان کردم. تا کلاس سوم و همه گزینه‌های پدر رو از پا درآوردم! آخرش هم اون‌ها من رو برگردوندن به جای اولی که بودم.

مدرسه خوبی بود؛ اما دلیل برگردوندن من به اونجا این نبود. دلیلش این بود که اونجا برادرم حواسش به من بود و ازم مواظبت می‌کرد. برنامه‌ای که ریخته بودن جواب داده بود؛ اما برادرم فارغ‌التحصیل شد و... بالاخره چیزی شد که نباید میشد. اینکه پدر و مادرم از تحصیل من تو خونه خودداری میکردن، دور از تصورم بود و نمی‌تونستم درکش کنم. درحالی که این کار زندگی من رو خیلی راحت‌تر می‌کرد.

-تسا دیگه کسی نیست که تورو ببره به وست لیک و مراقبت باشه... علاوه بر این من می‌دونم که تو دوست نداری اونجا بمونی.

خوبه، این واقعاً خجالت‌آورده!

-خب نظرت درمورد دبیرستان شبانه‌روزی چیه مامان؟

سرش رو به نشونه منفی تکون داد.

-تو این ایالت نه... من می‌خوام که تو، تو یه محیط امن یه تحصیل عالی داشته باشی و با رفتن برادرت به دانشگاه وقتشه که تو هم جای جدیدی رو تجربه کنی. من خودم همیشه دنبال بهونه‌ای بودم که به تگزاس برگردم.

-من همیشه می‌تونستم تو خونه آموزش ببینم.

-بیخیالش شو بچه‌جون! تو به اندازه کافی تو خودت هستی، درگیر ذهنت! من بهت اجازه نمیدم که منزوی و گوشه‌گیر بشی.

-ولی پدر...

-نگرانی درمورد پدرت رو بسپار به من، تو نمی‌خواد نگرانش باشی... خوب؟ این شغل خوبیه و همون اندازه که پدرت اینجا درگیر کار بود اونجا هم همین اندازه فشار کاری روشه. بعد از این که تو به دانشگاه بری ما درمورد برگشت به لس‌آنجلس صحبت می‌کنیم؛ اما شک دارم که بخوایم به برگشت فکر کنیم. من احساس می‌کنم که وقتی بریم تگزاس حالمون بهتر می‌شه و خوشحال‌تر زندگی می‌کنیم... تازه! ما اونجا با پسرخاله و دخترخاله‌ات درارتباطیم و من فکر می‌کنم وقتی بریم اونجا تو متوجه می‌شی که چقدر نقاط مشترکی باهاشون داری.

شنیدن این موضوع باعث شد بشینم.

-جدی میگی مامان؟

مامان فکر می‌کرد من با یه مشت آدم دیوونه که تصور می‌کنند جادوگر هستن می‌تونم ارتباط بیشتری بگیرم. من می‌دونستم که مادربزرگم مثل من تواناهایی داره که یه جور موهبت الهیه؛ اما بقیه فامیل معتقد بودن که این چیزها خیلی غیرمعمول و عجیبه. من شک داشتم که اون‌ها بخوان با من چشم تو چشم بشن.

-همش تقصیر منه! وقتی مادربزرگت فوت کرد من کنار اون‌ها نبودم.

صداش آروم بود. از روی حسرت! پوزخندی زد و گفت:

-اما من با دخترخاله‌ام آنا و دوقلوهاش ورونیکا و کارلوس که هر دوشون توانایی‌هایی دارن تماس گرفتم. اون‌ها چند سال ازت کوچیکترن، اما خب بازم بهتر از هیچیه!

خب حرف‌های مادرم یه نکته مثبت داشت. اینکه اون‌ها نمی‌تونن از بچه‌های مدرسه بدتر باشن! علاوه بر اون، من کی باشم که بخوام درمورد عجیب و غریب بودنشون قضاوت کنم؟

مامان بلند می‌شه و لباسش رو مرتب می‌کنه.

-می‌دونم که اینجا بودن برات سخت بوده اما همه چی آسون می‌شه تسا.

-ممنونم... امیدوارم همینطور که می‌گی باشه مامان.

به جعبه‌های کنار دیوار اشاره کردم.

-فکر کنم من یکی برای حرکت آماده باشم.

مامان خندید و گفت:

-خوبه، می‌تونن فردا بهم کمک کنی تا وسایل آشپزخونه رو جمع کنم.

-حتما، پس چی؟

م
ن

پدر تو چهارچوب در ظاهر شد.

-حالت خوبه پرنسس من؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-متاسفم بابا.

-بابت چیزی که تقصیر تو نبوده معذرت خواهی نکن تسا.

پدر به سمت مامان چرخید.

-مهمون ها دیگه باید کم کم برن.

-حق با توئه.

-خوبه.

پدر بهم نگاه کرد و گفت:

-خوب بخوابی پرنسس.

مامان جلوی در ایستاد و گفت:

-برق رو خاموش کنم؟

-اوهوم.

مامان تقریباً از اتاقم خارج شده بود که دوباره صدایش زدم:

-مامان؟

-بله؟

-ممنونم!

-خواهش می کنم عزیزم.

اتاق برای دیدن چهره مادرم خیلی تاریک بود؛ اما از صدایش می تونستم متوجه بشم که داره لبخند می زنه.

تو تاریکی اتاق روی تختم دراز می کشم و به صداهایی که از مهمونی میاد گوش می دم. دیگه آخرهاشه! من برای این نقل مکان هیجان زده بودم؛ اما الان خیلی خیلی بیشتر هیجان زده ام و دوست دارم که زودتر حرکت کنیم. پسرخاله و دخترخاله ای که مثل من موهبت الهی دارن؟ این می تونه همه چی رو تغییر بده؛ اما چرا مامان قبلا با اون ها ارتباط برقرار نکرده بود؟ مگه الان چی

عوض شده؟ هرچی بیشتر بهش فکر می‌کردم سوالاتم بیشتر می‌شد. نه تنها در مورد دختر خاله و پسر خالم، بلکه در مورد آکادمی سنت ایلبه هم همینطور و اون سگ‌هایی که شبیه گرگ بودن و اون پسر... بیشتر از همه اون پسر!

پدرم مشغول رانندگی بود و من سرم رو به شیشه ماشین تکیه داده بودم. ما تقریباً به خونه جدیدمون رسیدیم. بعد از پشت سر گذاشتن اون همه اتفاق، فصل بعدی زندگی من در حال شکل‌گیری بود و برای روبه‌رو شدن باهاش کاملاً آماده بودم. آکسل پیش من نبود، مادرم تو ماشین آکسل بود و اون‌ها پشت سر ما حرکت می‌کردن. ما مسیر رو مشخص کرده بودیم و پدرم جلوتر از آکسل حرکت می‌کرد تا ایشون با خیال راحت بتونه هله هوله و فست‌فودهای موردعلاقش رو بخوره. آکسل وقتی نمی‌تونست راهش رو پیدا کنه به شدت اعصاب خورد کن و آزاردهنده می‌شد. من و پدر تو لکسوس خودمون غذاها و تنقلات خوشمزه‌تری داریم! هیچکدوم از دو ماشین پر از وسایل مربوط به خونه نبودن، اسباب و اثاثیه رو به کامیون بزرگ قرار بود بیاره، همین امروز و ماشین مامان هم قرار بود از لس‌آنجلس به تگزاس حمل بشه. مامان نمی‌خواست کسی تنهایی رانندگی کنه و هرکس با ماشین خودش جدا بیاد. من امیدوار بودم که آکسل کمتر بخوره و استراحت کنه تا به ما برسه و نزدیک ماشین ما باشه... که ماشینش پشت سرمون آفتابی می‌شه.

خب خوبه که پدرمادرم اولین روز از سال تحصیلی جدید که آخرین سال دبیرستانه تنهام نمی‌ذارن.

نگاهی به تنقلات تو ماشین انداختم تا یه چیزی برای خوردن پیدا کنم. بیشتر اینکارو برای پرت کردن حواسم انجام دادم تا این‌که واقعا گرسنه باشم. من سعی می‌کردم مثبت فکر کنم در مورد این که می‌تونم از پس کاهای عادی که باید تو مدرسه جدید انجام بدم بر بیام؛ اما هرچی به اونجا نزدیک‌تر می‌شدیم، اعتماد به نفس من بیشتر از بین می‌رفت. رو به پدر گفتم:

-چیزی می‌خوای؟

و یه بسته کرانچی رو باز کردم و جلوی پدر گرفتم.

-بهتره که نخورم. این چیزها مثل کراک (ماده مخدر) می‌مونه، وقتی شروع کنی به خوردنش دیگه نمی‌تونی جلوی خودت رو بگیری که نخوری.

گازی به کرانچیم زد و گفتم:

-بابا! تو کراک کشیدی؟

پدر خندید و من ادامه دادم:

-اما جدی پدر، تو نمی‌تونی جلوی خوردن این چیپس و پفک و... رو بگیری؟

-هی! من دارم سعی می‌کنم خسارتی که وقتی هم سن و سال تو بودم به خودم زدم رو جبران کنم.

و بعد از گفتن این حرف با دست به شکم صافش اشاره کرد.

پدر به سمت دروازه یه مجتمع پیچید که کلمه مجتمع به صورت کشیده روش نوشته شده بود. پشت دروازه یه جاده خاکی بود و دو طرف جاده با فضاهای سبز احاطه شده بود. پدر پرسید:

-تسا می شه دوباره بگی که رمزش چی بود؟

-هزار و هشتصد و سی و شش.

سرم رو با دستم گرفتم و فکر کردم:

-مثل یه تاریخ خاص می مونه.

پدر سرش رو از پنجره بیرون برد تا رمز رو وارد کنه:

-آره. این تاریخ سال نبرد آلاموئه. به تگزاس خوش اومدی پرنسس. (نبرد آلامو یه رویداد مهم در انقلاب تگزاس بود)

بهتره در مورد تاریخ به مغزم فشار نیارم، می سپارمش به پدر چون اون شیفته تاریخه. پدر دوباره کمر بند ایمنیش رو بست و ما وارد جاده پر از دست انداز پشت دروازه شدیم. من دوباره توضیحات رئیس جدید بابا رو بررسی کردم:

-اینجا گفته که نهمین پارکینگ برای ماست بابا و اگه ما به دوراهی برسیم یعنی اینکه خیلی از خونه دور شدیم.

بابا خرخر کرد:

-خوبه... ما فقط و فقط برای یه تغییر مکان اینجایم!

-می تونی این رو بگی بابا.

به نظر می رسید که این پارکینگ های کوچک بیشتر شبیه مسیره های پیاده روی تو یه پارک ملی هستن. من نمی تونستم خونه ای رو ببینم چون این پارکینگ ها واقعا جلوی دید رو گرفته بود.

وقتی به پارکینگ پنجم رسیدیم پدر گلوش رو صاف کرد و گفت:

-رئیس آکادمی سنت ایلبه با کلیدها تو خونه منتظر ملاقات با ماست. من، اوه، فقط...

پدر سکوت کرد.

-چی بابا؟

پدر آهی کشید و گفت:

-لطفا سعی کن به چیزی دست نزنی و هیچ تصویر ذهنی جلوی اون نگیری. من دقیقا چیزی بهش نگفتم در مورد...

-بابا! جدی می‌گم، این مسئله بزرگی نیست. من خودم ترجیح می‌دم هیچ تصویر ذهنی نگیرم اما اگه این اتفاق افتاد من تمام تلاشم رو می‌کنم تا پنهونش کنم. خوبه؟

پدر دستش رو روی پام (که شلوار جین پوشیده بودم) گذاشت و گفت:

-ممنونم پرنسس.

-این پارکینگ ۹ پدر.

و به پارکینگ اشاره کردم. از روی یه سربالایی گذشتیم و سپس وارد چمنزار زیبایی شدیم. یه مسیر دایره‌ای شکل با یه درخت بلوط بزرگ که وسط این مسیر قرار داشت و به سمت خونه گچ‌کاری شده که به رنگ زرد روشنه، خم شده بود. وقتی که روبه‌روی خونه ایستادیم دلشوره و نگرانی همه وجودم رو گرفته بود. اینجا مثل خونمون تو لس‌آنجلس بزرگ نبود؛ اما تقریباً خوب بود. تور سفیدی که اطراف ایوان قرار گرفته بود توجهم رو جلب کرد، مخصوصاً الاکلنگی که روبه‌روی در خونه و در قسمت چپ قرار داشت و در سمت راست هم یه گاراژ با در سفید برای دوتا ماشین وجود داشت. پدر جلوی گاراژ پارک کرد و پیاده شد تا در پارکینگ رو باز کنه و آکسل هم درست کنار ماشین ما پارک کرد. از لکسوس پیاده شدم و یه جفت دستکش نازک رنگی رو از کیفم بیرون آوردم. مامان هم از ماشین آکسل پیاده شد و دستهایش رو دورم حلقه کرد. گفتم:

-رانندگی چطور بود؟

-خوب بود. اما تو هنوز بوی چیچارون میدی تسا!

شکلکی در آوردم و مامان صورتم رو غرق بوسه کرد تا من رو بخندونه اما من از خودم دورش کردم و گفتم:

-مامان بدجنس!

در پارکینگ باز شد و من شوکه شدم. به جز دوتا ماشین ما، چیز دیگه‌ای اینجا نبود. مردی به سمت ایوان خونه اومد و من و مامان از مسخره‌بازیمون دست برداشتیم. مامان لباسش رو مرتب کرد و پدر به شیشه ماشین آکسل چند تا ضربه زد و گفت:

-پیاده شو.

تا وقتی که آکسل از ماشین پیاده بشه من هنوز به طور کامل به سمت رئیس جدید بابا نچرخیده بودم.

نمی‌دونم چرا شوکه شدم وقتی همون مرد مسن توی تصویر ذهنیم رو دیدم که تو خونه قدم می‌زنه. اون کسی بود که پدر رو استخدام کرد بنابراین به احتمال زیاد اون همون کسیه که برگه‌هارو امضا کرده بود، همونی که تو تصویر ذهنیم دیدمش؛ اما من هنوز داشتم با دهن باز نگاهش می‌کردم. همه چیز عجیب و مرموز بود و این جمله رو دختری داره می‌گه که خودش عجیب و غریبه!

و الان اون مقابل ما ایستاده بود. به نظر می‌رسید که رئیس پدر یکم از پدر و مادرم جوون تره. موهای قهوه‌ای روشن داشت که اطراف گردنش رو پوشونده بود. ریشش رو اصلاح نکرده بود که باعث شده بود قیافه زمختی داشته باشه؛ ولی این قیافه به کفش‌های کوهنوردی که پوشیده بود می‌اومد. وقتی که از پله‌ها پایین می‌اومد هیچ صدایی ایجاد نمی‌کرد که این خودش به اندازه کافی عجیب بود بدون اینکه بخوام این واقعیت رو هم اضافه کنم که اون تو یکی از عجیب‌ترین تصاویر ذهنی که دیده بودم حضور داشت. نمی‌دونستم باید حرفی بزنم یا نه که آکسل با آرنجش بهم سقلمه زد و گفت:

-هی ژینگول! خوبی؟

گلم رو صاف کردم و گفتم:

-آره کاملاً... چرا خوب نباشم؟!

آکسل بعد از اینکه اون تصویر ذهنی رو تو اتاق کار پدر گرفتم، خیلی رو مخم رفته بود که بدونه ماجرا چیه اما من چیز زیادی لو ندادم. شاید باید بهش می‌گفتم اما نتونستم خودم رو قانع کنم که بگم. به چند دلیل، حس می‌کنم که ارتباط من با اون پسر به چیز کاملاً شخصیه.

-ممنونم جان... که انقدر سریع خودت رو به اینجا رسوندی.

این رو به پدرم گفتم و بعد به ما نگاه کرد و ادامه داد:

-من مایکل داوسون هستم.

تیشرت خاکستری که پوشیده بود تو قسمت بازوها یکم تنگ می‌شد، طوری که وقتی دستش رو به سمت پدرم دراز کرد می‌شد کشیدگی عضلات بازوش رو حس کرد. پدر به سمتش قدم برداشت تا دستش رو بگیره.

-مشکلی نبود! همسرم گابریلا، پسرم آکسل، و دخترم تسا...

من و آکسل کنار ماشین ایستاده بودیم وقتی که پدر و مادر داشتن با داوسون احوالپرسی می‌کردن. بهتر بود که فاصله‌ام رو باهاش حفظ کنم؛ اینطوری احتمال گرفتن تصویر ذهنی به حداقل می‌رسید. اما وقتی داوسون به سمت آکسل اومد تا بهش دست بده، تمام تلاشی که برای حفظ فاصله‌ام کرده بودم به باد رفت. آهی کشیدم. این اتفاق داغون و غیرمنتظره بود. آقای داوسون دستش رو به سمت من دراز کرد اما من نگرفتمش. داوسون گفت:

-به تگزاس خوش اومدی.

یکم به نظر می‌رسید که این جمله‌اش شبیه یه سوال بود. مامان به جای اینکه حالت عادی خودش رو حفظ کنه، یه خنده عصبی کرد و گفت:

-راندگی طولانی و خسته کننده ای بود و همه مارو یکمی بد اخلاق کرده؛ اما ما بی صبرانه منتظریم که تو خونه جدیدمون مستقر بشیم.

خوب بود، قسر در رفتیم.

نسیم خنکی شروع به وزیدن کرد و موهام رو تو صورتم ریخت. بالاخره موهام تا پایین شونه هام بلند شده بود. یه کش پلاستیکی از جیبم در آوردم و موهای موج دار آشفته ام رو به صورت گوجه ای پشت سرم بستم. به دنبال بقیه راه افتادم تا یه نگاهی به خونه بندازم. به محض اینکه با دمپایی بندانگشتیم تو خونه قدم برداشتم، احساس کردم که این خونه پر از اتفاقاتیه که باید بینمشون! دستهام که دستکش داشتن رو تو جیبم تکون دادم. بهتره تا وقتی که آقای داوسون این اطرافه دستهام تو جیبم بمونند. داوسون مشغول نشون دادن خونه به پدرومادرم بود. آکسل دستهایش رو دورم آویزون کرد و گفت:

-خب قضیه چیه؟

سرم رو به سمتش کج کردم و گفتم:

-ندیدی چه جوری راه می رفت؟

-نه.

-یادت میاد وقتی که به باغ وحش سن دیگو رفتیم و شب رو اونجا گذروندیم؟ یادت میاد وقتی که وارد محوطه ببرها شدیم؟

آکسل سرش رو تکون داد و گفت:

-اره اون گربه ها (منظورش ببرهاست) خیلی احمق بودن! تمام مدت فقط چند اینچ با ما فاصله داشتن و ما اصلا متوجه اونها نشدیم! تا وقتی که راهنمای گردشگری با چراغ قوه اش اونهارو به ما نشون داد.

-دقیقا.

-و این چه ارتباطی به آقای داوسون داره؟

-وقتی که داشت از پله ها پایین می اومد هیچ صدایی ایجاد نکرد.

آکسل هلم داد و گفت:

-بیخیال! اشتباه می کنی تس.

رفتم جلو و به عقب هلش دادم و گفتم:

-نخیر، من مطمئنم! دفعه بعدی بیشتر بهش دقت کن.

ما از یه راهرو گذشتیم، خلاف مسیری که پدرومادرم رفتن و وارد اتاق نشیمن شدیم و تا انتهای اتاق رو بررسی کردیم.

-بیا این حیاط رو ببین.

این رو آکسل گفت وقتی که داشت از پنجره اتاق به بیرون نگاه می کرد.

-حیاط؟ من اینجا دارم جنگل می بینم آکسل.

-خب منظور منم همین بود.

سرم رو تکون دادم. اون بعضی وقتها واقعا عجیب می شد.

-من میرم اتاقم رو پیدا کنم...

اتاقی که می خواستم طبقه بالا بود؛ اولین در سمت چپ، یه اتاق بزرگ و کامل با یه حموم اختصاصی. اینجا از عکس‌هایی که پدر نشون داده بود خیلی بهتر بود. یه پنجره بزرگ با یه صندلی که روبه‌روش قرار داشت. پنجره، حیاط جلوی خونه رو نشون می داد و کمی دور تر رود باریکی جریان داشت. جاده سنگفرش شده‌ای که به گوشه‌ای ختم می شد و ادامه جاده توسط جنگل احاطه شده بود و دیده نمی شد. آکسل وارد اتاق جدیدم شد و گفت:

-اوه، اینجا مطمئناً برای منه.

-نخیر... اتاق تو کنار اتاق بابا و مامانه. اینجا مال منه.

-امکان نداره... من از تو بزرگترم، پس من اینجا رو می گیرم. این درخت‌ها، برای اینکه بخوام دزدکی از خونه برم بیرون عالین!

-هی جوجه فُکلی!

با حرفی که زدم هرچی رشته کرده بود پنبه شد.

-تو که واقعا اینجا زندگی نمی کنی، میری دانشگاه.

-درسته... این قسمت رو فراموش کرده بودم .

خرخر کردم و اون ادامه داد:

-فکر کنم اینجا می تونه مال تو باشه.

چشمهام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

-عالیه. خیلی خیلی ممنون جناب آکسل!

مامان از طبقه پایین صدامون زد:

-بچه‌ها بیاین.

از پله‌ها پایین رفتیم تا مامان رو پیدا کنیم. همین که وارد آشپزخونه شدیم مامان پرسید:

-چیکار می‌کنید بچه‌ها؟

پدر و آقای داوسون اطراف آشپزخونه ایستاده بودن و مامان توی آشپزخونه بود. آشپزخونه خوبی بود با کابینت‌های سفید و درخشان، با سنگ اپن گرانیته و وسایل استیل ضدزنگ. گفتم:

-اتاق من خیلی از اتاق آکسل بهتره و این چیزیه که مهمه، درسته؟

پدر گفت:

-درسته.

آکسل غرغر کرد:

-هی...-

آقای داوسون با دهن بسته خندید و صدای خنده‌اش باعث شد مو به تنم سیخ بشه. چیزی درمورد اون وجود داشت و دلم می‌خواست کشف کنم اون چیه.

مامان گفت:

-من همه پنجره‌های طبقه پایین رو باز کردم تا یکم هوای اتاق عوض بشه با باد خنکی که بیرون میوزه؛ اما بیرون خیلی گرمه، پس بهتره که پنجره‌ها رو ببندیم. کمکم می‌کنی تسا؟

-حتما.

پدر گفت:

-به نظر می‌رسه که این نقل‌مکان برای ما خیلی خوب بوده باشه.

داوسون جواب داد:

-اینجا خونه خوبیه. من امیدوارم که شما این‌جا راحت باشید؛ اما مهمه که یادتون بمونه اینجا خیلی دورافتاده‌تر و خلوت‌تر از چیزیه که فکر می‌کنید.

سعی کردم خندم رو مخفی کنم اما صدای دندون‌هام که از خوشحالی بهم می‌خورد رو می‌شد حس کرد. داوسون نیشخند زد. گمون کنم نتونستم به اندازه کافی خندم رو جمع و جور کنم. مامان در گوشم زمزمه کرد:

-درست رفتار کن تسا!

داوسون ادامه داد:

-این جنگل به طبیعت وحشی داره با یه عالمه حیوون وحشی، مخصوصاً گرگ‌ها.

پدر خندید و گفت:

-گرگ‌ها؟ شوخی می‌کنی.

پدر با صدای کمی بلند این حرف رو زد. همیشه وقتی می‌خواست بهمون دروغ بگه این کارو می‌کرد. پدر دقیقاً می‌دونست که آقای داوسون درمورد چی صحبت می‌کنه. به مامان نگاه کردم. مامان شونه بالا انداخت و هیچ بهونه‌ای بهم نداد تا این بحث رو ادامه بدم؛ اما الان می‌دونم که تصویر ذهنی که گرفتم واقعی بود. مسلماً چیزی درمورد آکادمی سنت ایلبه و آدمايي که می‌رن اونجا وجود داره. داوسون تموم توجهش رو من بود. دلم می‌خواست بدونم که اون چه جوری می‌خواد این گرگ‌هاش رو برامون توضیح بده!

-متأسفانه من شوخی نمی‌کنم.

صدای مصمم و محکمش، جایی برای سوتفاهم باقی نمی‌ذاره. نگاهش به من چنان قدرتی داشت که دلم می‌خواست از جلوی چشمش دور بشم اما نمی‌تونستم!

ادامه داد:

-اگه بهشون کاری نداشته باشین، اون‌هام سراغ شما نمیان. شما اینجا در امان هستید. بعد از تاریک شدن هوا، فقط و حتماً نزدیک خونه بمونید و دور نشید.

مامان گفت:

-ممنون بابت هشداري که دادی. حتما مواظب هستیم.

داوسون گفت:

-توصیه می‌کنم که از دانش آموزهای سنت ایلبه دوری کنید... اون‌ها شبیه خیلی از نوجوونها نیستن، خیلی متزلزل و دمدمی هستن، حتی خیلی خشن! به همین دلیل ما به کمک افرادی مثل پدرتون احتیاج داریم.

ادامه داد:

-شاید به نظر برسه که اون‌ها کاملاً عادی هستن اما اینطور نیست. تحت هیچ شرایطی، حتی به یه دلیل منطقی، نباید با اون‌ها دوست بشید... وگرنه زندگی خودتون رو به خطر می‌ندازید، همینطور آیندتون رو... متوجه شدی تساً؟

تحکمی که تو حرفاش بود من رو عصبی کرد. گفتم:

-آره حتما.

گرچه مطمئن نبودم که فهمیده باشم چی میگه. درواقع سخنرانی خوب اون باعث شده بود بخوام با دانش آموزهای سنت ایلبه دوست بشم. نگاهش خیلی سنگین بود، چشم ازش برداشتم و به پاهام خیره شدم.

-خب من فکر نمی‌کنم که شما بخوابین بیش از حد به دانش آموزهای من سر بزینید. اون‌ها تقریبا نزدیک دانشگاه هستن... و جان، تو می‌تونی همه کارها رو تو دفاتر مرکز شهر انجام بدی. هرچند مدرسه از اینجا خیلی دور نیست... درست اون طرف رود قرار داره.

خیلی دوره! پرسیدم:

-ماشینتون کجاست؟

آکسل با آرنجش بهم سقلمه زد. جیزا! این کار یعنی چی؟ یعنی باز گند زدم؟ ولی سوال من کاملا درست بود. خب وقتی که می‌اومدیم تو خونه، ماشین دوسون بیرون نبود.

-من پیاده‌روی کردم.

حرف دوسون و توضیح دادن بعدش باعث شد صورتم رو جمع کنم.

-رود، پشت خونه قرار داره. اگه قبل از اینکه به سرایشی برسی، تقریبا به اندازه ۵۰ فوت از بین درختها بگذری به رود می‌رسی. رود کم عمقیه و برای سال‌های سال خشک بوده. از مدرسه تا این‌جا فقط چند مایل راهه، می‌شه پیاده اومد.

صدای بوق زدن ماشین از جاده جلو خونه شنیده شد. دوسون گفت:

-اون یکی از دانش آموزهای سابق منه. چند سال پیش فارغ‌التحصیل شد و گاهی تدریس می‌کنه.

به سمت بابا چرخید و ادامه داد:

-جان چون شما درگیر تغییر مکان هستین، فکر کردم که بعد از اون رانندگی طولانی برای تخلیه ماشین‌هاتون به کمک احتیاج داشته باشین.

-عالیه، ممنونم مایکل.

پدر کلیدهارو از جیبش درآورد و به آکسل گفت:

-آکسل، دست به کار شو.

پدر کلیدها رو برای آکسل پرت کرد اما من گرفتمشون و گفتم:

-منم می‌خوام کمک کنم.

پدر نگاهی به آقای داوسون انداخت و بعد گفت:

-آکسل همراه خواهرت برو.

اصلاً نگاهشون به همدیگه ضایع نبود! نمی‌فهمم، چرا پدر نمی‌خواست که من برم بیرون؟

من و آکسل به سمت در جلوی خونه راه افتادیم؛ اما وقتی رفتم بیرون، سرجام می‌خکوب شدم. اون... اون اینجا بود. همون پسری که تو تصویر ذهنیم دیدم. اولین کسی که فهمید من دارم با تصویر ذهنم می‌بینمش. اولین کسی که تونستم تو تصویر ذهنیم باهاش ارتباط بگیرم. هرچقدر بیشتر بهش خیره می‌شدم، بیشتر نفس کم می‌آوردم. نمی‌خواستم صدایی ایجاد کنم، حتی نمی‌خواستم صدای نفس کشیدنم رو بشنوم. دلم می‌خواست برای یه ثانیه هم شده تو واقعیت تماشا کنی.

اون مثل داوسون هیکل روفرمی داشت و مثل اون قدم‌هاش آرام و بی‌صدا بود.

می‌تونستم بی‌قراریم رو برآش حس کنم، انگار که اون مال خودم بود. عینک آفتابیش رو برداشت و اون رو از بقیه تیشرت آبی‌رنگش آویزون کرد. وقتی به آهنگی که تو ماشینش پخش می‌شد توجه کردم، لبخندی روی لبم نشست **"The Helio"**. **"Sequence"** آلبوم این گروه موسیقی تو لیست پخش من زیاد شنیده می‌شد.

آکسل صدایش زد و لحظه‌ای که داشتم تماشا می‌کردم، بدون جلب توجه کسی تموم شد. یه قدم به عقب افتادم.

-تسا؟

داوسون صدام زد و خیلی ناگهانی به سمتم اومد.

-خوبی؟

سعی کردم ازش دور بشم اما اون من رو محکم و ثابت نگه داشته بود. پدر بلند گفت:

-بهش دست نزن!

خیلی دیره! اون شونه‌های من رو گرفت... تماس پوست با پوست... تصویر ذهنی!

جست و خیز و دویدن، نفس‌نفس زدن یا بهتر بگم له‌له زدن سگ! باد موهای بدنش رو (موهای بدن گرگ) نوازش می‌کرد. پنجه‌هاش موقع دویدن با سرعتی باور نکردنی زمین رو به لرزه می‌نداخت. سریع و سریع‌تر... باید سریع‌تر پیش میره.

داوسون با من، اونجا بود. من می‌تونستم اون رو تو ذهنم حس کنم. یه تصویر ذهنی ناخواسته و چیزی که دیدم... مثل یه حمله بود. دلم می‌خواست که ازم دور بشه. وقتی تصویر ذهنیم کمرنگ شد، داوسون رو به عقب هل دادم و دقیقاً به همون سرعتی که این حالت شروع شد، به همون سرعت هم از بین رفت و من دوباره خودم رو تو ایوان خونه دیدم. به چشم‌های عسلی داوسون خیره شدم؛ می‌دونستم که باید ازش دوری کنم اما نگاهش به من هشدار می‌داد که حتی فکرشم نکنم! خشکم زده بود و منتظر بودم یکی این سکوت لعنتی رو بشکنه. این دومین باری بود که چیزهایی که تو ذهنم می‌دیدم بهم غلبه می‌کرد. این دفعه از

دفعه قبلی خیلی پریشون کننده تر بود. لعنت بهش! پدر به سمت داوسون می رفت تا بخاطر اتفاقی که افتاد از دلش دربیاره. لب‌های داوسون تکون خورد، انگار که چیزی می گفت و بعد افکاری به ذهنم هجوم آوردن.

-من می دونم که هر دوی ما رازهایی داریم!...

این جمله رو طوری زمزمه کرد که فقط من بتونم بشنوم. مزخرفه! اون ذهن من رو می خونه؟! اگه اون با من تله پاتی داره، پس می تونه توضیح بده که چرا تصویر ذهنی که ازش گرفتم انقدر عجیب و باورنکردنی بود. من قبلا هرگز کسی رو با همچین توانایی‌هایی ندیدم؛ البته مادر بزرگم همچین توانایی‌هایی رو داشت اما خب به هر حال اون موقع من خیلی کوچیک بودم که بخوام چیزی درموردش به یاد بیارم.

داوسون لبخند می‌زنه. گندش بزنی! من باید افکارم رو متوقف کنم، چون اون می تونه اونهارو بخونه. ماما بین من و داوسون ایستاد و من رو ازش دور کرد و گفت:

-حالت خوبه تس؟

-فکر کنم ماما.

این حرف رو با نیشخند به داوسون گفتم، حداقل اینجوری یکم حس خوبی پیدا می کردم.

-دخترم خوشش نمیداد که کسی بهش دست بزنه!

پدر داشت سعی می کرد که توضیح بده.

-وقتی کسی بهش دست می‌زنه، حس بدی...

-تقصیر من بود.

داوسون این رو گفت و به من خیره شد. انگار که اون می تونست تا عمق وجودم نفوذ کنه و درونم رو ببینه. سپس سرش رو تکون داد و کلیدهارو از دستم (که دستکش داشت) گرفت.

-بگیرش داستین.

و بعد کلیدهارو براش پرتاب کرد. داستین کلیدهارو گرفت بدون این که حتی به مسیر پرتاب نگاه کنه. درحالی که فاصله پرتاب بیش از ۱۵ فوت بود!

داستین به من توجهی نکرد؛ برعکس من که بی‌نهایت اون رو می‌خواستم. اون مثل نسیمی که آروم می‌وزه، بی‌صدا به سمت ماشین‌ها رفت و پشت سر من، دروازه پارکینگ رو به شدت به هم کوبید. بهش نگاه کردم؛ اون هم برگشت سمت من و بهم خیره شد. چشمش چند لحظه پیش تیره بود؛ اما الان کهربایی خوش‌رنگ چشم‌هاش بدجوری خودنمایی می کرد. این حالت چشم‌هاش احتمالا باید به جور بازی با نور باشه. همونجا ایستاده بودیم و بهم نگاه می کردیم. نمی‌تونستم چشم ازش بردارم و مطمئن بودم

که اون هم مثل من نمی تونه اینکارو بکنه. اون خیلی دور بود که بخوام صداش رو بشنوم؛ اما لبهاش تکون خورد و من فهمیدم که اون چی میگه و این همون چیزی بود که منم بهش فکر می کردم.

-تو همونی، خودتی!

داوسون گلوش رو صاف کرد و گفت:

-شاید بهتر باشه که این کار رو به خودتون واگذار کنیم.

مامان گفت:

-بله، اما بابت پیشنهاد کمکت ممنون. تسا با غریبه‌ها خیلی خوب نیست!

عالیه مامان! به راه عالی که من رو مثل عجیب و غریب‌ها صدا کنند. طوری به مامان نگاه کردم که خودش همه حرفهام رو از نگاهم خوند.

-چهارشنبه درموردش حرف می‌زنیم جان.

داوسون این رو گفت و به سمت ماشین رفت. حرکاتش نه تنها آرام و بی‌صدا بود بلکه خیلی باوقار و خیره‌کننده بود. راه رفتنش شبیه رقصنده‌ها بود؛ اما به آدم حس خطر می‌داد!

داوسون و داستین باهم بحث می‌کردند؛ اما بالاخره داستین تسلیم شد و با شونه‌های افتاده، کلیدهارو روی کاپوت ماشینمون گذاشت و به سمت داوسون برگشت. قبل از اینکه سوار ماشین بشه دوباره بهم خیره شد. خودم رو درک نمی‌کردم. تا وقتی که اونها برن، حتی نمی‌تونستم نفس بکشم و وقتی که رفتن تازه فهمیدم که نفس کم آوردم و با تمام توانم هوارو به ریه‌هام کشیدم.

آکسل پرسید:

-تو خوبی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-آره! فکر کنم... خوبم.

مامان گفت:

-مطمئنی؟ رنگت پریده تسا!

-من خوبم!

این حرف رو با عصبانیت و کلافگی گفتم و بخاطر این رفتار زشتم، عذرخواهی نکردم. به سمت ماشین پدر حرکت کردم و به کلیدهای روی کاپوت خیره شدم. دلم می‌خواست که دستکش‌هام رو دربیارم و برای یه ثانیه هم شده کلیدهارو بگیرم تا ببینم با

لمسشون چه اتفاقی می‌افته؛ اما احساس کردم که امروز ذهنم به اندازه کافی اطلاعاتی که باید به دست می‌آورد رو گرفته و دیگه کشش نداره! این دست‌کش‌ها در حال حاضر باید تو دستم بمونند.

درهای ماشین رو باز کردم و شروع کردم به بیرون آوردن وسایلمون.

روزها می‌گذشت و من به امید اینکه داستین برگرده، پشت پنجره به بیرون خیره می‌شدم و انتظار می‌کشیدم؛ ولی اون هرگز نیومد! من فکر می‌کنم که اون واقعا دلیلی نداره که بخواد برگرده؛ اما این باعث نمی‌شه از انتظار برای اون دست بکشم. من درباره اون کنجکاو بودم و باید می‌فهمیدم که چرا انقدر نسبت بهش کشش دارم. ساعت‌ها می‌گذشت و اتاق من هنوز پر از جعبه‌های باز نشده بود. افکار من درگیر این بود که آیا واقعا چیزهایی ک می‌بینم و احساس می‌کنم، فقط به خیاله که ساخته قوه تخیلمه؟ برای دختری که چیزهایی رو می‌بینه که تو اون لحظه اتفاق نیفتاده، این موضوع کاملا غیرممکن بود.

ولی این شرم‌آورده! که حتی فکر دیدن دوباره داستین باعث می‌شد کف دستهام عرق کنه و قلبم تند بزنه و من این حس رو دوست داشتم؛ اما داستین تنها چیزی نبود که ذهنم رو پر کرده بود... این خونه مثل یه میدون مین، ذهنم رو پر از تصاویر ذهنی می‌کرد. گاهی اوقات طبیعی و نرمال بودن، هرروز اونهایی که تو این خونه زندگی می‌کردن رو می‌دیدم؛ می‌خندیدن، دعوا می‌کردن و برای رفتن به سرکار آماده می‌شدن.

بعضی اوقات به چیزهایی دست می‌زنم و بعدش انگار جنون تمام بدنم رو می‌گیره، خونم به جوش میاد و خوی وحشی وادارم می‌کنه که هرچیزی که اذیتم می‌کنه رو از بین ببرم؛ اما من واقعا تو اون لحظه هیچ چیزی نمی‌دیدم! اینها همش احساساتم بود که همشون رو به اون دسته از تجربه‌های عجیب و جدیدم اضافه می‌کردم.

تا الان تگزاس برای من خیلی جالب بود. تا آخر هفته، این خونه قدیمی با وسایل ما پر میشد؛ هرچند اگه خیلی مرتب هم وسایل رو نچینیم. پس بلند می‌شم و میرم سراغ جعبه‌هایی که تو اتاقم تلمبار شده بود. گرد و خاکی که روی کتاب‌ها جمع شده رو تمیز کردم و هرکدوم از کتاب‌هارو به ترتیب حروف الفبا تو قفسه‌هایی که پدرم تو اتاقم نصب کرده قرار دادم. بعضی‌ها این وسواس من تو مرتب بودن کتابهام رو چیز بی‌خودی می‌دونن؛ اما من فکر می‌کنم که این کار خیلی مفید و کارآمده. چه فایده داره یه عالمه کتاب داشته باشی ولی وقتی بخوای یکیش رو بخونی نتونی پیداش کنی؟

وقتی کارم تموم شد، روی تختم نشستم و به کلکسیون کتابهام خیره شدم. آکسل و پدر باهم کل‌کل داشتن سر این که چه نوع موسیقی پخش بشه. پدر موسیقی کلاسیک دوست داشت ولی آکسل رپ گوش می‌داد. پدر مدام به آکسل می‌گفت که صدای این ارادل و اوباش نباید تو خونه پخش بشه! مشغول خندیدن به بحث اون دوتا بودم که مامان با یه عالمه حوله تمیز تو دستش، وارد اتاقم شد. مامان به دست‌هام که دست‌کش نداشت نگاه کرد و گفت:

-اوضاع چطوره؟

-خوبه.

به کتابهام اشاره کردم و ادامه دادم:

-جعبه‌هارو باز کردم.

مامان روی تختم نشست و گفت:

-نظرت چیه یکم استراحت کنی؟ خونه جدید برات مشکلی ایجاد نکرده؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-تا منظورت از مشکل چی باشه؟

-چیزی نیست که بخوای درموردش باهام حرف بزنی؟

-نه، فکر می‌کنم خودم از پشش برمیام مامان؛ ولی بابت پیشنهادات ممنون.

مادرم بهم نزدیک‌تر شد و گفت:

-مطمئن باشم خوبی؟ برادرت تقریباً یه هفته و نیم دیگه میره. ما الان تو یه ایالت دیگه زندگی می‌کنیم و مدرسه جدیدت فردا شروع می‌شه. این همه خونسردی تو داد می‌زنه که از درون عصبی و نگران هستی تسا.

-مامان چی میگی؟ مطمئنی من رو درست می‌بینی؟ نه رفتن آکسل و نه مدرسه جدید، هیچکدوم من رو متزلزل و ناراحت نکرده.

مامان طوری نگاهم کرد که انگار می‌گفت من تو تله نمی‌افتم. کلافه گفتم:

-خب اینکه آکسل داره از پیشمون میره... مزخرفه!

مامان تو سکوت بهم خیره شده بود.

-باشه... آره، من بخاطر هفته بعد عصبیم! من عجیب و غریبم اما من هم آدمم، اینطور نیست؟!

-این همون چیزی بود که فکر می‌کردم تسا.

-واقعا نمی‌فهمم مامان، الان اعتراف کردن من چه دردی رو دوا کرد؟ این موضوع هیچ فایده‌ای برام نداشت.

-خب، این باعث می‌شه من احساس بهتری پیدا کنم!

خندیدم و گفتم:

-شوخی می‌کنی... اما اعتراف می‌کنم که رومخ رفتنهای تو تکه، یه چیزی فراتراز اینهاست مامان!

مامان لبخند زد و گفت:

-و تو عجیب و غریب نیستی، تو فقط یه موهبت الهی داری تسا.

-فرقی می‌کنه؟

لبخند مامان پهن تر شد و ادامه داد:

-من به این تفاوت اعتراف می‌کنم، شاید خیلی جزئی باشه؛ اما بازم باهم فرق دارن.

مامان دستپاش رو دور شونم حلقه کرد و من بهش تکیه دادم.

-تو خیلی خوب از پشش برمیای تسا، مردم اینجا مردم خوبین و خیلیم خاکی و خودمونی هستن.

-امیدوارم همین‌طور که میگی باشه مامان.

نفسم رو به بیرون فوت کردم. من عجیب و غریب بودم و چیزی نمی‌تونست این واقعیت رو مخفی کنه؛ حتی اگه مردم اینجا خوب و خاکی باشن، شانس این‌که با من هم همینطوری باشن خیلی کمه.

-تازه... دخترخاله و پسرخاله فقط یه ساعت با ما فاصله دارن. وقتی ما اینجا جا خوش کردیم، اونها رو برای شام دعوت می‌کنیم. اونها می‌تونند خیلی خوب تورو درک کنن تسا، حتی اگه بقیه آدم‌ا نتونن.

می‌تونستم بفهمم که مامان همه تلاشش رو می‌کنه که حالم بهتر بشه.

اگه اونها هم مثل من همچین توانایی‌هایی دارند خب شاید بتونم بالاخره بفهمم که چجوری می‌تونم یه زندگی عادی داشته باشم. رو به مامان گفتم:

-به نظر میاد که ایده خوبی باشه.

-اوهوم، چیزی می‌خوری تسا؟

یکم فکر کردم و گفتم:

-نظرت درمورد **Zone Bar** چیه مامان؟ (به مکانی مثل کافه یا فست‌فودی خودمونه که اونجا مشروب هم سرو می‌کنند)

آخرین باری که اونجا غذا خوردم رو اصلا یادم نمیاد. وقتی بهم پیشنهاد دادن که اونجا کار کنم، من یه دختر با آرزوها و هدف‌های بزرگ بودم. موضوع غذا خوردن فراموش شد و مامان گفت:

-برای یه زن خوب نیست که تو همچین جاهایی اون هم تنهایی بمونه.

قبل اینکه بلند بشه با دستش به شونه‌هام فشار آورد و ادامه داد:

-خیلی نگران نباش، بالاخره همه چیز درست می‌شه. من و پدرت برای شام می‌ریم بیرون. یه قرار شبانه، یادته که؟

سرم رو تکون دادم. هر یکشنبه چه هوا آفتابی باشه چه بارونی، مامان و بابا باهم یه قرار دوتایی دارن. این خیلی قشنگه، بهشون حسودیم شدا! اما خب من وقت داشتم که همه چیز رو درمورد دوست پسر گرفتن یاد بگیرم. یه روز یه راهی پیدا می کنم که بتونم یه دختر عادی باشم تا یه پسر جذاب رو کنار خودم داشته باشم. خب اگه بخوام یه نگاه کلی بهش بندازم، مسئله اینه که من حتی تا این سن هم نتونستم یه دختر عادی باشم. تقصیر اونها (پسرهایی که باهاشون دوست بوده) نبود، نباید اونهارو سرزنش کرد، همش تقصیر خودمه. واقعا لازم نیست که پیری وسط ذهن یه پسر نوجوون، وقتی می دونی که هدف افکارش خودتی. ولی جدی! هوف، هیچ کدوم نتونستن به هدفشون برسن و شکست خوردن.

-چند تا پیتزای یخزده تو فریزر هست و یه مقدارم براتون پول می ذاریم که اگه تو و برادرت خواستین جایی برید، بتونید ازش استفاده کنید. غذاتم می خوری تس، این یه دستوره!

-فهمیدم... نگران نباش مامان، من گرسنم بشه برای خودم و شکمم کم نمی ذارم.

یه کتاب قدیمی از نورا رابرتز گرفتم و روی صندلی روبه روی پنجره اتاقم نشستم تا یکم فکرم رو مشغول کنم. غیرقابل پیش بینی بودن کتاب های اون همیشه من رو به سرعت به خودش جذب می کرد. به نظر من هیچی مثل تموم کردن یه رمان عاشقانه عالی به آدم حس خوبی نمیده. چند فصل از کتاب رو خونده بودم که صدای مامان رو شنیدم که می گفت "ما داریم میریم بچه ها." تا وقتی که سوار ماشین و تو انتهای جاده ناپدید بشن، تماشاشون کردم. بالاخره تنها شدم! از وقتی که اومدیم اینجا دائما احساس پریشونی می کنم و هرچی که می گذره فقط بدتر می شه. فقط دو چیز وجود داشت که باعث می شد ذهنم آرام بشه؛ آرام و بی قاعده رقصیدن و اینکه منتظر فرصتی باشم که صدای موسیقی رو تا حد ترکوندن اتاقم بالا ببرم. رادیو رو روشن کردم و روی **BBC One Essential Mix** تنظیمش کردم. (یه برنامه رادیویی هفتگی که شامل موسیقی های مربوط به رقص هم میشه) صداش رو اونقدری زیاد کردم که خودم بتونم تحملش کنم و شروع کردم به رقصیدن دور اتاقم.

آکسل بدون این که در بزنه اومد تو اتاقم و صدای موزیک رو قطع کرد.

-ببینم خیلی علاقه داری همه مردم این ایالت رو کر کنی؟!

اوف! کلافه نگاش کردم و گفتم:

-کی به تو اجازه داد بیای تو اتاق؟!

-خودم! الان که مامان و بابا نیستن این اختیارو دارم.

این رو با خوشحالی و غرور گفت و بعد روی تختم ولو شد. ادامه داد:

-حالا نبود بابا و مامان دلیل آنچنانی نیست که بخوای بخاطرش جشن بگیری!

چشمهام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

-بیخیال، من فقط می خوام موزیک هایی رو بذارم که بقیه مردم این روزها گوش می دن. میشه من فقط...

-نه.

به زانوش لگد زدم.

-اوه، خیلی خشن شدی جوجه.

این رو گفت و زانوش رو ماساژ داد. ادامه داد:

-این آخرین شب توئه قبل اینکه به سال تحصیلی جدید رو شروع کنی.

غرغر کردم:

-تو دیگه نه آکسل! می شه صحبت درباره ی اینکه فردا مدرسه ها شروع می شه رو بندازیم دور؟ من می خوام برای یه مدت تقریباً طولانی تو انکار زندگی کنم و بهش فکر نکنم!

-فقط یه چیز؛ سعی کن وقتی کسی خواست برای اولین بار باهات دوستانه برخورد کنه، لجبازی نکنی! بهم قول بده تس.

دست به سینه و با غیظ نگاهش کردم و گفتم:

-عزیزم! من لجباز نیستم... اگه یکی باهام خوب و صمیمی برخورد کنه، منم حتما مثل خودش رفتار می کنم.

-همینه!

وای کر شدم! خواستم دوباره به زانوش لگد بزنم که با حرفی که زد خودش رو نجات داد.

-خب بیا بریم یه دوری بزنیم، می تونیم یه فست فودی پیدا کنیم و اونجا پیتزا بخوریم.

-خوبه، اما من می خوام پیتزام رو با چاشنی های بهتری امتحان کنم.

-لازم نکرده، تو قبلا امتحانشون کردی.

یه جفت دستکش پوشیدم و صندل های بندانگشتیم رو هم پام کردم.

-آره؛ اما تو دوست داری چاشنی های افتضاح رو امتحان کنی. درواقع وقتی تو آناناس و ماهی رو برای خوردن انتخاب می کنی، معنیش اینه که تو توی انتخاب چاشنی غذاها، سلیقت صفره!

-اما من هنوز معتقدم که ترکیب مزه شیرین و شور می تونه چیز خیلی خوبی باشه. ترکیب این مزه ها شاهکاره!

-نخیر! اصلا هم شاهکار حساب نمی شه.

هلش دادم و گفتم:

-احمقانه ست!

یه سینه‌اش چنگ زد و با مسخره‌بازی گفت:

-اوه تسا، تو دل من رو شکوندی با این حرفت!

-خوب کردم.

پوزخند زدم و ادامه دادم:

-اتفاقاً خوبه که یکم از روی زیادت کم بشه.

-تو که باید بدونی من چقدر جذابم دخترجون!

این رو گفت و موهام رو بهم ریخت.

وقتی با پیتزاهایی که خریده بودیم تو راه برگشت به خونه بودیم، حس عجیبی تمام بدنم رو گرفت. مثل این بود که انگار یه وزنه سنگین از گردنم آویزون شده. این احساس شدید و شوم که انگار با خونم مخلوط شده، پوست بدنم رو مثل یخ کرده بود. وقتی به خونه رسیدیم، هوا تاریک شده بود. آکسل رفت داخل خونه اما من برای یه دقیقه بیرون موندم. تو ایوان نشستم و سعی کردم بفهمم دلیل این احساس عجیبی که تو ماشین پیدا کردم چی بوده. می‌دونستم که موندن بیرون از خونه، اون هم بعد از تاریک شدن هوا اصلاً کار درستی نیست؛ اما نمی‌تونستم به خودم کمک کنم. موهای بدنم سیخ شده بود. ماه تو آسمون کامل و به رنگ زرد بود. هه! همه دیوونگی‌ها قراره امشب بریزه بیرون. این رو همیشه مامان می‌گفت وقتی شرایطی مثل الان پیش می‌اومد. لبخند زدم. من الان بیرون از خونه بودم و احتمالاً اگه مامان اینجا بود این رو بهم می‌گفت.

تا اون لحظه متوجه نشده بودم که بیرون از خونه داره به سروصداهایی میاد ولی یه دفعه یه صدایی اومد و من سرجام خشک شدم. صدای جیرجیرک‌ها قطع شد، صدای جغدها هم همینطور! صدای خش‌خش هیچ برگی نمی‌اومد. هیچ صدایی! ترس و وحشت مثل خون تو تمام رگ‌های بدنم پمپ شد.

یه گرگ از تو جنگل اومد بیرون، سپس سه تای دیگه هم بهش اضافه شدن. باهم بازی می‌کردن. واقعا نمی‌فهمیدم که من اونجا چه غلطی می‌کردم وقتی که اونها روی زمین غلت می‌زدن و با چنگ زدن به همدیگه بازی می‌کردن. احتمالاً باید می‌ترسیدم ولی تو اون لحظه اینطور نبود. اونها اون طرف خیابون بودن و من حس می‌کردم که تو ایوان خونه جام امنه. نفس عمیقی کشیدم و بدنم رو شل کردم. مشغول تماشای اونها شدم. یکی از اونها دم اون یکی رو گاز می‌گیره و باعث می‌شه صدای غرغر اون بلند بشه. خندم می‌گیره.

یکی از اونها از بازی دست کشید و مستقیم بهم نگاه کرد. به طرز وحشتناکی سرجام می‌خکوب شدم. اون گرگ‌ها تو قفس نبودن! اونها می‌تونستن بیان جایی که من هستم و من رو بخورن! به فکرم افتاد که برم داخل خونه، احتمالاً این هوشمندانه‌ترین انتخابی بود که می‌تونستم داشته باشم؛ اما می‌ترسیدم که با حرکت کردن، اونهارو تحریک کنم که به سمتم بیان. یکی از اونها داشت به ایوان خونه نزدیک می‌شد. بلند شدم. دودل بودم بین دوتا گزینه؛ اینکه از پله‌ها برم پایین تا نوازشش کنم یا سریع

باعجله برم تو خونه. من دیوونه نبودم؛ اما نحوه راه رفتنش، که سرش پایین بود و زبانش رو بیرون آورده بود، بیشتر از اینکه خطرناک به نظر برسه انگار کنجکاوانه بود. قبل اینکه بتونم کاری انجام بدم، گرگ دیگه‌ای از جنگل بیرون پرید. خیلی زیبا بود. سفید بود با تکه‌های خاکستری که در امتداد صورت و پشتش قرار داشت. رنگ آمیزی بدنش خیلی منظم‌تر از رنگ آمیزی بدن گرگ‌های قهوه‌ای بود. زوزه کشید و به سمت ما نزدیک شد. بین من و گرگ قهوه‌ای ایستاد. گرگ قهوه‌ای عصبی شد و انگار بیشتر تحریک شد که من رو بخوره! باید می‌رفتم داخل. گرگ جدید به هرکدوم از گرگ‌ها خیره شد و اون‌ها شروع کردن به ناله کردن و نق زدن. روی شکم‌هاشون چرخیدن و ایستادن. گرگ سفید احتمالاً باید آلفای گروه باشه. زوزه کشید و بقیه واکنش نشون دادن و به داخل جنگل فرار کردن. گرگ آلفا به سمت من چرخید. قلبم تو سینم به شدت می‌کوبید. آروم به سمت در ورودی خونه عقب رفتم تا اینکه دستگیره در به کمرم برخورد کرد. گرگ روی زمین نشست و من رو تماشا می‌کرد. بعضی چیزها در مورد اون انگار برام آشنا می‌اومد؛ اما نمی‌تونستم کاملاً اون رو به جا بیارم. چهره‌اش و مخصوصاً چشم‌هایش طوری بود که می‌دونستم قبلاً به جایی دیدمشون؛ ولی نمیتونستم تشخیصش بدم.

-تس!

آکسل در ورودی رو باز کرد و صدام زد:

-غذا می‌خوری یا نه؟ پیتزها یخ کرد!

فقط یه لحظه از گرگ رو برگردوندم و به آکسل نگاه کردم؛ اما وقتی که برگشتم سمت گرگ، اون رفته بود!

وقتی به سمت آکسل برگشتم و دوباره به خیابون نگاه انداختم، نفس کم آوردم.

-تو خوبی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نمی‌دونم.

از جلوی در کنار رفتم تا آکسل بتونه در رو کامل باز کنه. آکسل دستم رو که دستکش داشت گرفت و کمکم کرد که برم داخل.

آروم گفتم:

-بیا تس... باید یه چیزی بخوری، ضعف کردی.

بهش اجازه دادم که کمکم کنه تا برم داخل. کل این ماجرا انقدر سریع پیش رفت که بارها از خودم می‌پرسیدم واقعا این اتفاق‌ها

افتاده یا نه؟! از وقتی که به تگزاس اومدیم این بار دومی بود که عقلم رو از دست می‌دادم. بازهم یه تجربه عجیب و جدید!

تا خود صبح به میلیون‌بار حالت تغییر کرد و بالاخره به حالت عادی خودم برگشتم. تیشرت گروه موسیقی مورد علاقم (که طراحی این لباس مربوط به آلبوم **Adventures Beyond the Ultraworld** به علاوه شلوار جین، کفش‌های آل‌استار و یه جفت دستکش سیاه که مدلش گشاد بود و علامت قشنگی به رنگ بنفش روش دوخته شده بود. اینها چیزهاییه که امروز

پوشیدم. به نظر نماید که خیلی خودم رو تو انتخاب لباس خسته کرده باشم. حتی اگه کسی تو سن و سال من گروه موسیقی (The Orb) رو نشناسه، من طراحی لباسشون رو می پسندم و واقعا عالین!

بابا و مامان تو آشپزخونه بودن وقتی که به طبقه پایین رسیدم. یه دور زدیم و گفتیم:

-چطوره؟

مامان گفت:

-قشنگه.

مامان هنوز لباس خواب صورتیش تنش بود، با یه روپوش که کمر بندش رو روی شکمش گره زده بود. گفتیم:

-فایده‌ای نداره، تو مادرمی بایدم این رو بگی و تعریف کنی.

به تیشتر تم نگاه کردم و گفتیم:

-خیلی غیرعادیه؟ خب فکر کنم تو زمینه غیرعادی بودن نیاز به کمک کسی نداشته باشم.

مامان خندید و گفت:

-تو باید خودت باشی تسا.

پدر کت و شلوار شیکی پوشیده بود و موهاش که هنوز کمی خیس بودن، نشون می داد که حموم رفته. بابا گفت:

-فقط تس، امروز دستکش هات رو درنمیاری... باشه پرنسس؟

مامان دوباره بابا رو سرزنش کرد و گفت:

-جان! این وقت صبح برای توصیه‌های والدین خیلی دیره، خودت باش خودت نباش؛ اینکارو بکن اون کارو نکن. اوه بیخیال! من هنوز سرم درد می کنه، یه نفر قرص‌هایی که باید صبح بخورم رو بهم بده.

بابا در یخچال رو باز کرد و یه نوشابه رژیمی خنک بهم داد. یه لیوان پر ریختم و همش رو سر کشیدم. گفتیم:

-حفظ عملکرد مغز! حله بابا... خیالت تخت. خب کدوم یکی از شما اون آدم خوش‌شانسیه که من رو به مدرسه می‌رسونه؟

مامان و بابا به هم نگاه کردن و مامان گفت:

-هیچکدوم.

نوشابه‌ام رو پایین آوردم و گفتیم:

-خب، اگه شما فکر می‌کنین که من میرم آکسل رو بیدار می‌کنم، بذارین از همین الان ناامیدتون کنم! فکر نمی‌کنم نیاز به لاغری داشته باشم که بخوام خودم رو بکشم و سر بیدار کردن آکسل کالری بسوزونم!

بابا گفت:

-اون هم قرار نیست که تورو ببره مدرسه.

-مطمئنید که چیزی نزدید؟! من نمی‌تونم از اینجا تا مدرسه رو پیاده برم، این تمام روز طول می‌کشه!

یکم فکر کردم و گفتم:

-اوه... امکان نداره. لطفا بهم نگید که باید تو اولین روز از سال تحصیلی ارشدم با اتوبوس برم! بهم بگین شما دو نفر نمی‌خواین انقدر بی‌رحم باشید!

اینطور نبود که من کاملاً با اتوبوس سوار شدن مخالف باشم؛ اما این موضوع برام کلی مشکل ایجاد می‌کرد. هدف این بود که تعداد تصاویر ذهنی که در طول روز می‌گیرم رو به حداقل برسونم، نه این که بهشون اضافه کنم!

اونها همین‌طور با لبخند بهم نگاه می‌کنند و منتظرن که من دوهزاریم بی‌فته و بفهمم ماجرا از چه قراره. لعنتی! احتمالاً تنها دفاعی که می‌تونم از خودم بابت این خنگ بازی که در آوردم، بکنم اینه که خب ساعت هنوز هشت نشده و این مواقع کاملاً عادیه که گیج بزیم. اصلاً بخوام کلی بگم، من همین که بتونم قبل از ساعت ده صبح درست بفهمم و درست حرف بزیم، خیلی شاهکار کردم.

به سمت در جلویی خونه دویدم. یه شاسی‌بلند مشکی تو جاده‌ی جلوی خونه بود، کنار بقیه ماشین‌ها.

-عالیه.

هر کدوم از ماشین‌های ما معرکه بودن؛ اما خانوادم می‌دونستن که دقیقاً کدوم ماشین رو برام انتخاب کنند تا بعد از دیدنش اینجوری ذوق‌مرگ بشم. پدر از ایوان گذشت و به سمت من اومد تا سوئیچش رو بهم بده.

-روز خوبی داشته باشی پرنسس.

پریدم بغل بابا و اون رو حسابی از کارم شوکه کردم. بعد دویدم تو خونه و مامان رو هم بغل کردم.

-مرسی، مرسی، مرسی عشقا! این بهترین شروع برای سال تحصیلی جدیدمه، شیک و مدرن!

وقتی که مامان بیرون اومد تا بدرقم کنه، بابا دستش رو دور کمر مامان حلقه کرد و گفت:

-ما ماشینت رو امتحان کردیم، همه چی مرتبه. حالا برو تا دیرت نشده.

به محض ورود به ماشینم، یه نفس عمیق کشیدم و با تمام وجودم بوی چرم صندلی‌های ماشین رو به ریه‌هام کشوندم. یه ماشین مشکی شیک! واقعا عالی بود. آی فونم رو تنظیم کردم تا به ضبط ماشین وصل بشه. موزیک‌هام تو ماشین پخش شد و شروع به حرکت کردم. پیش به سوی مدرسه!

مدرسه از دوتا ساختمون چهارطبقه تو یه محدوده (L حرف ال انگلیسی) شکل ساخته شده بود. روبه‌روی پارکینگ مدرسه یه زمین فوتبال بود؛ پر از صندلی‌های استادبوم و چراغ‌های بزرگ و کوچیک. یه زمین کوچیک‌تر دیگم نزدیکش قرار داشت؛ اما مثل اون یکی از صندلی‌ها و صفحه امتیاز برخوردار نبود. درواقع اگه پای فوتبال بیاد وسط، این زمین خیلی مکان معرکه‌ای برای بازی نیست. از ماشین پیاده شدم و کوله‌پشتیم رو گرفتم. اگه زندگی من یه فیلم بود، احتمالا وقتی که داشتم از پارکینگ عبور می‌کردم، همه به من توجه می‌کردن و بهم خیره می‌شدن. خوبه که تو واقعیت زندگی می‌کنم و خوشبختانه کسی سمتم نیامد و به من توجه نشون نمیده. من به کسی نگاه نمی‌کردم و فقط راه خودم رو می‌رفتم تا کلاس رو پیدا کنم، علاقه‌ای نداشتم با کسی هم‌صحبت بشم؛ اما وقتی که زنگ چهارم از مدرسه رو می‌گذروندم چیزی به پشتم برخورد کرد. نگاهی به پشت سرم انداختم. دختری که موهای قرمز آتیشی بلندی داشت و تو کلاس قبلی هم باهام بود، یه یادداشت بهم داد. درحالی که معلم داشت به سمت ما نگاه می‌کرد، آروم اون یادداشت رو گرفتم و زیر کتابم قایم‌ش کردم. به محض اینکه معلم به سمت تخته کلاس برگشت، بااحتیاط کاغذ تا شده رو باز کردم. جوهر صورتی روی کاغذ معلوم شد. این رنگ مورد علاقه‌ی من تو انتخاب خودکار نبود... اصلا این موضوع به من چه؟! نوشته بود:

-تو واقعا اهل لس آنجلسی؟

یه جواب سریع نوشتم و ازش پرسیدم که این رو از کجا می‌دونه. دستم رو آروم به عقب بردم تا بدون نگاه کردن به پشت، یادداشت رو روی میزش بذارم. یه ثانیه بعد، دوباره به پشتم ضربه زد. کاغذ رو گرفتم:

-اینجا شهر کوچیکیه. حرفها هم زود می‌پیچه. به علاوه؛ خانم کلی، همون خانمی که جلوی دفتر مدیریت هست دهن خیلی لقی داره. خیلی باحاله!

آخر جمله‌اش علامت تعجب گذاشت و بعدش یه قلب کشید و تو ادامش نوشت:

-وقت ناهار حرف می‌زنیم.

احتمالا این پیشنهاد مزخرفی بود. از نظر روان‌پزشکی هم آدمهایی که با لمس بقیه، ازشون تصویر ذهنی می‌گیرن، نمی‌تونن دوستهای خوبی براشون باشن. نیازی نبود دست‌کش‌هام رو دربیارم تا با لمس کردن اون دختر بفهمم که ما نمی‌تونیم باهم رفیق باشیم. با این حال، اگه من رفیق می‌خواستم، مجبور بودم که روشن‌فکر و عاقل باشم. قبل اینکه زنگ کلاس بعدی بخوره دختر موقرمز کنار من ظاهر شد.

-من رزالین هستم.

یه دامن کوتاه چین دار با تاپ پوشیده بود. وقتی که به تیشتر تم نگاه انداخت، لبخندش از بین رفت. شاید من باید این طرز لباس پوشیدن رو که مثل لباس های جاستین بیبر، غیررسمیه کنار بذارم تا کمتر تو چشم باشم. قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، پوزخند زدم. اون دختر اصلاً برام سرگرم کننده و جالب نبود! گلوم رو صاف کردم و اون بهم نگاه کرد. لبخندش دوباره برگشت؛ اما تو این لحظه چشمه‌هاش با لبخندش همخونی نداشت.

-سلام. منم تسا هستم.

قصد داشت به من دست بده که فوراً دستهام رو با کتابهام پر کردم. لبخندش دوباره از بین رفت. لعنت! منم باید بهش لبخند می‌زدم. لبخند زدم و اون هم با یه قیافه خنده‌دار بهم نگاه کرد. تقریباً از بی حوصلگی و خسته کننده بودن اوضاع، الکی خندیدم و گفتم:

-خب خوبه! من میرم ناهارم رو بیارم. همینجا دوباره می‌بینمت.

بدون اینکه منتظر واکنشی از من باشه لال شد. یا عیسی مسیح! داشت خوب پیش می‌رفت، از دستش خلاص شدم. به سمت ماشین حرکت کردم. مجبور شدم چندین بار رمز ماشین رو بزنم تا قفلش باز بشه، تمرکز نداشتم و همش اشتباه می‌زدم ولی بالاخره بازش کردم. کتابهام رو تو ماشین پرت کردم و ساک قهوه‌ای ناهارم رو که مامان برام آماده کرده بود دست گرفتم. رزالین تا وقتی که برگردم جلوی در کلاس منتظرم مونده بود. پوفا! اون هم مثل من یه کیف قهوه‌ای تو دستش بود. تو ذهنم از مامان بخاطر این که ناهارم رو حاضر کرده بود تشکر کردم. رزالین گفت:

-خوبه که توهم غذات رو خودت آوردی. غذای اینجا حال بهم زنه! هیچ کس اونهارو نمی‌خوره مگه اینکه مجبور باشه.

وقتی که به سمت سلف سرویس مدرسه می‌رفتیم اینهارو گفت. من نمی‌دونستم که تو جوابش باید چی بگم؛ اما خب اون هم خیلی اهمیت نداد. به کیفم نگاه کرد، جوری که انگار می‌تونست داخلش رو ببینه. گفت:

-چی آوردی؟ توفو؟ (غذاییه که با شیر سویای غلیظ شده تهیه میشه) سوشی؟

حدس‌هایی که اون می‌زنه بیشتر به درد رژیم غذایی آنجلینو (بازیکن فوتبال) می‌خوره! گفتم:

-ساندویچ بوقلمون و سیب‌زمینی سرخ شده.

-اوه!

وقتی که داشت سر تا پام رو برانداز می‌کرد، لب‌هاش مثل یه خط صاف شد. احتمالاً تعجب کرده با این حجم از خوردن چرا چاق نیستم؟ ازش دور شدم، واقعا رو مخ بود! امروز صبح حق با مامان و بابا بود، من نمی‌تونستم خودم رو تغییر بدم، حتی اگه باید اینکارو می‌کردم تا غیرعادی بودنم رو پنهون کنم. دلم برابری می‌خواست و مخالف این فرق بودم. دلم می‌خواست پرچم عجیب و غریب بودنم رو با غرور به پرواز دربیارم و اون رو تو یه چاله عمیق و تاریک دفن کنم.

-دست‌کش‌هات چی می‌گن؟! ببینم تو از اون‌هایی که خیلی وسواس دارن و از میکروب‌ها می‌ترسن؟

همین بود! دلیل اینکه چرا نمی‌خوام با مردم هم صحبت بشم. به یه دروغ احتیاج دارم. یه دروغ خوب. فقط از شانس خوبم من احتمالاً بدترین دروغگویی هستم که تا حالا پیدا شده. گفتم:

-مدلم اینه، درواقع من فکر می‌کنم که کنار اومدن با مد اینجا خیلی برام سخت باشه.

نفسم رو نگه داشتم و امیدوار بودم که باور کنه و بیخیال بشه. دستپاچه نشدم و گونه‌هامم سرخ نشد. حداقلش این خوب بود که موقع دروغ گفتن خیلی ضایع نمی‌شدم.

-اوه!

لب پایینش رو گ*ا*ز گرفت و ادامه داد:

-تا وقتی روندی که دنبال می‌کنیم از مد نیفته، سراغ چیزهای جدید نمی‌ریم. هوم... فکر کنم باید از این ایالت بزنم بیرون!

نمی‌تونستم باور کنم که رزالین دروغی که گفتم رو قبول کرده. اگه هرکسی اینجا دلیل دست‌کش پوشیدنش رو این جوری توجیه می‌کرد، من بهش می‌خندیدم! مسخره هست.

رزالین به سمت یه میز گرد که تقریباً پر بود رفت و همونجا نشست. به من علامت داد که برم رو صندلی کنارش بشینم. همه از کاری که مشغولش بودن دست کشیدن، حتی اونهایی که مشغول غذا خوردن بودن، با دهن پر به من نگاه کردن. شاید به نظر برسه این مدتی که تو مدرسه سابقم گذروندم باعث شده که توانایی روبه‌رو شدن با بقیه و کنار اومدن با همچین اوضاعی رو به دست آورده باشم؛ اما واقعیت اینه که هیچ کدوم از اینها برای من آسون تر نشده بود.

می‌خواستم خودم رو دست و پا چلفتی و بی‌عرضه نشون بدم؛ اما جرات نکردم اینکارو بکنم. نشون دادن ضعف از خودم فقط همه چی رو بدتر می‌کرد. رزالین گفت:

-این تساست، اهل لس‌آنجلسه.

علاوه بر رزالین، هشت نفر دیگه دور میز پلاستیکی نشسته بودند. دوتا از اونها لباس‌های ورزشی به رنگ آبی و سفید پوشیده بودند. من به سختی می‌تونستم با یه نفر ارتباط بگیرم؛ چه برسه به نه تا! این موضوع برام مثل یه فاجعه حماسی می‌مونه.

-این توکیدوکیه؟ (یه مدل کیف که روی اون پر از شخصیت‌های کارتونی ژاپنیه)

دختری که سمت راستم بود، درحالی که به کیفم اشاره می‌کرد این سوال رو پرسید. موهای قهوه‌ای اون انقدر خوب و ماهرانه بافته شده بود که با خودم فکر کردم اگه موهام به اندازه کافی بلند بشه که بتونم این مدل رو امتحان کنم، چقدر باید صبر کنم؟ برای یه ثانیه به موهای حسادت کردم و بعد وقتی به این فکر کردم که اون باید ردیف به ردیف روی موهایش این مدل رو پیاده کنه که یکدست و قشنگ بشه، فهمیدم این به شاهکاریه که هرگز به خودم جرات نمیدم امتحانش کنم. گفتم:

-موهات خفنه.

نیشخند زد و گفت:

-ممنون.

کیفم رو گرفتم و گفتم:

-آره! من عاشق توکیدوکی هستم و تو انتخابش کلی وسواس به خرج میدم.

-حسودیم شد! پدرم هیچ وقت یه دونشم برام نگرفت، همیشه میگه که یه نوجوون نیاز به همچین کوله پشتی گرونی نداره؛ ولی من تونستم یه عالمه وسیله دخترونه خوشگل مثل کیف تو، با قیمت مناسب از وبگاه eBay یه بازار آنلاین به صورت مزایده اینترنتی هست) بخرم.

اطرافش رو نگاه کرد، انگار که دنبال چیزی بود. بعد یه کپی از مجله Us Weekly رو بیرون آورد و گفت:

-تا حالا هیچکدوم از ستاره‌های هالیوود رو از نزدیک دیدی؟

صفحات مجله رو ورق زد و روی صفحه‌ای که عکس مرد اسکاتلندی موردعلاقه‌ی من رو نشون می داد توقف کرد. ذهنم رفت سمت اون مهمونی که قبل ترک کردن لس آنجلس، تو خونمون گرفتیم. اون نگاهش، وقتی بهم خیره شد چیزی بود که دلم می خواست از ذهنم پاکش کنم. می دونستم با گفتن این موضوع که اون یکی از مشتری‌های پدرم بوده، احتمالاً این گروه رو تحت تاثیر قرار میدم؛ اما با گفتنش باید خیلی چیزهای دیگ رو هم توضیح می دادم که احتمالاً لاف زدن و قپی اومدن محسوب می شد! گزینه خوبی نیست. به عکسی که نشونم داد نزدیک تر شدم و گفتم:

-این خیابون Larchmont Village هست. یکی از خیابون‌های مورد علاقه من تو لس آنجلسه.

شونه بالا انداختم و ادامه دادم:

-شما می تونید هرچند وقت یه بار اونهارو ببینید، من معتقدم اونها هم آدم‌های عادی هستن، درست مثل ما.

برچسب زیر مجله رو خوندم؛ اما وقتی سرم رو بلند کردم، دیدم همه تو سکوت بهم خیره شدن. من دوباره به سرعت فکر کردم که آیا چیزی گفتم که نشونه پز دادن باشه؟ ادامه دادم:

-خیلی از ستاره‌های هالیوود مشتری پدرم هستن، از جمله جیمز مک آوی.

بعد از گفتن این حرف به عکس روی مجله اشاره کردم و ادامه دادم.

-به علاوه، خیلی از اونها مثل ما توی محله Bel Air زندگی می کردن.

همون دختر با موهای شیک گفت:

-امکان نداره!

-این همونجایی نیست که برنامه تلویزیونی **Fresh Prince** فیلم برداری شد؟

پسری که روبه روی من نشسته بود این سوال رو پرسید. چال گونه اش وقتی حرف می زد معلوم می شد. گفتم:

-آره همینطور.

پسر خوش قیافه ای بود؛ اما تو جذابیت به گرد پای داستین هم نمی رسید. خوبه، من به پسری اینجور شدید علاقه و میل داشتم که اصلا نمی دونستم کیه! این واقعا مضحک بود. همون دختر موقشنگ، گوشه تیشرت من رو گرفت و گفت:

-این کیه؟ آها راستی من لینزی هستم.

سرش رو به سمتی کج کرد و منتظر جواب من شد. یه لحظه زمان برد تا متوجه بشم که اون داره درمورد لباسم حرف می زنه.

-هوم **The Orb**... یکی از گروه های موسیقی مورد علاقه منه.

-لباست واقعا نرمه. خب مطمئنا چیزهای بهتری از یه لباس آمریکایی وجود داره که بشه اینجور عکس ها رو روش چاپ کرد. بذار چک کنم.

خودش رو بهم نزدیک کرد؛ اما من ازش دور شدم.

-نمی خوام اذیتت کنم... فقط می خوام برچسب لباست رو چک کنم.

انگشت هاش پشت گردنم رو لمس کرد. یه تصویر ذهنی!

-اوه لینزی تو خیلی شیرینی!

پسری که چاله گونه داشت این رو گفت. پسره چنندش! کمر بند ایمنی، لینزی رو روی صندلی ماشین ثابت نگه داشته بود. اون ها مشغول معاشقه بودن!

آرنجم رو روی میز گذاشتم تا بتونم دوباره به سلف سرویس مدرسه برگردم و از این تصویر ذهنی خلاص بشم. لینزی گفت:

-آره، خیلی خوب این طرح رو روی لباست چاپ کردن.

وقتی که آرنجم رو ماساژم می دادم، نگاهی به اطراف انداختم؛ اما به نظر می رسه کسی متوجه چیز عجیبی نشده. خوبه که حداقل تا این تصویر ذهنی کوفتی از بین بره حرفی نزدم. رزالین گفت:

-مارک شلوار جینش هم ل هست، شرط می بندم که تسا کلی لباس تلنبار شده تو کمدا اتاقت داره. اون در کل همه پیش اوکیه!

قبل از اینکه سعی کنم چیزی بگم، آروم آروم دم و بازدم کردم تا فشاری که بعد دیدن اون تصویر ذهنی روم بود رو از بین ببرم.

اگه اونها یه بار دیگه لمسم کنند و اینجوری به سمت لباسم هجوم بیان، مطمئنا واکنشی نشون میدم که خیلی ناراحت می‌شن. من نمی‌تونم لباسهام رو قرض بدم، چون اگه اینکارو بکنم دیگه نمی‌تونم اونهارو بپوشم و علاقه‌ای هم به خرید نداشتم. گفتم:

-من خیلی به برندها و مارک‌ها توجه نمی‌کنم. ولی این مدل لباس‌هارو دوست دارم و خوشم میاد که اونهارو بپوشم.

وقتی که این حرف رو زدم لینزی شکلکی درآورد؛ انگار که حالش از حرفم بهم خورده! اون پسر که چاله گونه داشت ازم یه سوال پرسید و بعد از این، دقیقا بیست و پنج دقیقه تمام مجبورم کردن به یه میلیون سوالی که درباره لس آنجلس می‌پرسیدن جواب بدم. تا وقتی که زنگ کلاس خورد و راحت شدم. کف دستهام عرق کرده بود. واقعا نیاز داشتم دست‌کشم تا پوست دستم یکم هوا بخوره اما فرصتی برای این کار نبود. از اونجایی که من و رزالین برنامه درسی مشابهی داشتیم، باهم از سلف سرویس مدرسه بیرون اومدیم. فکر کنم برای هردومون بهتر باشه که دوست واقعی بودن رو بذاریم کنار وگرنه این سال تحصیلی واقعا مزخرف و رومخ میشه. یکی اسمم رو صدا زد. همون پسری که چال گونه داشت دنبال ما اومده بود. گفت:

-اومدم بهت بگم که ما شب شنبه یه مهمونی داریم و می‌خوایم شروع سال تحصیلی جدید رو جشن بگیریم، مهمونی خونه منه و توهم باید بیای.

سپس به رزالین چشمک زد و ادامه داد:

-رزالین می‌دونه من کجا زندگی می‌کنم.

رزالین یه قدم جلوتر رفت و بازوی خودش رو دور بازوی من حلقه کرد. هردومون تیشرت آستین کوتاه پوشیده بودیم و پوست دستمون با این تیشرت کاملا قابل لمس بود. صورت رزالین از عصبانیت قرمز شد و گفت:

-من نمی‌تونم باور کنم که تو همچین کاری کردی. تو می‌دونی که لینزی دیرتر میاد و... اینجارو نگاه کن!

یه زن که چندسال ازمون بزرگ‌تر بود، خواب‌آلود روی میبل دراز کشیده بود. قوطی‌های آب جو کف زمین ریخته شده بودن و یه جعبه پیتزای چرب روبه‌روی اون زن روی میز قهوه‌ای قرار داشت. ته سیگارهایی که کشیده تمام میز رو پوشونده بود. خمار به رزالین گفت:

-تمیزش می‌کنم. نگران نباش عزیزم!

صدایش رفته‌رفته کمتر می‌شه. بوی الکل هوا رو پر کرده بود و اونقدر شدید بود که دماغ آدم رو می‌زد. رزالین عصبی بود و این موضوع داشت من و هم اذیت می‌کرد بخاطر تماس پوستی که باهم داشتیم. تکون خوردم و بازوم رو از حصار دستهای بیرون کشیدم. رزالین بهم خیره شد و گفت:

-تو خوبی؟

-آره، فقط این جا یکم بهم ریخته هست... شرمنده که این رو میگم.

فقط تونستم همین رو بهش بگم. رزالین به نظر خوب و نرمال می اومد؛ اما این فقط چیزی بود که من می دیدم. زندگی تو همچین خونه‌ای واقعا افتضاح بود و من دلم براش سوخت و حس بدی پیدا کردم که وضع زندگیش اینه!

یکم گذشت و رزالین گفت:

-مهمونی‌های کارلوس همیشه مسخره هست.

صبر کن ببینم. تازه یادم اومد. من به یه مهمونی دعوت شده بودم؟ عالیه!

-فقط این رو بهت بگم تسا، من و کارلوس باهم هستیم. اون فقط به این دلیل تورو دعوت کرده چون تو یه تازه‌واردی... همین! البته ببخشید این رو میگما، بهت بر نخوره!

و دیگه الان دلم براش نمی‌سوزه! از روی کلافگی چشمهام رو تو حدقه چرخوندم. از اینکه مردم حرفشون رو می‌زنن و بعدش می‌گن "بهت بر نخورها!"، "منظوری نداشتم!" متنفر بودم. خب اگه می‌خوای یه چیز توهین‌آمیز بگی یا چیزی بگی که به طرف بر بخوره، مثل آدم حرفت رو بزنی، دیگه گفتن اون جمله آخر نهایت بی‌شعوره! تلاش برای اینکه نشون بدی قصد توهین نداشتی، درحالی که بی‌ادبیت کاملاً ضایع بوده یه چیزی فراتر از توهینه. ممکنه که اون فکر کرده با هشدار دادن به من درمورد کارلوس، می‌تونه دوست پسرش رو برای خودش نگه داره؛ اما بهتره به جای اینکه به من هشدار بده، حواسش به دوستهایش باشه که چه جور با دوست پسرش لاو می‌ترکوندن. هه! فکر کردن به این موضوع واقعا ناراحت‌کننده هست و لعنت بهشون و الان دوباره دلم برای رزالین می‌سوزه. ادامه میده:

-به هر حال من مطمئنم می‌تونیم چیزی برات پیدا کنیم که تو مهمونی حسابی جلب توجه کنی.

پوف! هر موقع که می‌خوام با این دختر یکم احساس همدردی کنم، با نظرات عقب‌مونده‌اش من رو از این کار منصرف می‌کنه. خب! من تصمیم گرفتم رسماً احساساتم رو برای رزالین قطع کنم. اون به وضوح از من استفاده می‌کرد تا از اینکه یه دوست اهل لس‌آنجلسی داره یز بده. حالا این کارش هر معنی که میده... مهم نیست! منم ازش استفاده می‌کنم که به مهمونی شنبه برسم. امیدوارم شانس باهام یار باشه و اونجا چند تا دوست واقعی پیدا کنم.

رقت‌انگیزه اما ذهنم دوباره رفت سمت داستین. دست خودم نبود اما به این فکر می‌کردم که ممکنه اون هم تو مهمونی باشه؟! به نظر احتمالش خیلی کم بود؛ اما هنوزم یه دختر می‌تونه رویابافی کنه.

بالاخره شنبه رسید ولی من حتی نمی‌خواستم از تخت خوابم بیرون بیام. دوستهای رزالین به من اجازه دادن که یه مدت به صورت موقت تو گروهشون باشم تا ببینند اوضاع چطور پیش میره؛ ولی هرروز که می‌گذشت، دلهره و نگرانی من نسبت به اونها بیشتر می‌شد. نمی‌دونم چاره کار با این تگزاسی‌هایی که مدام به فضای شخصی من حمله می‌کردن چی بود؛ اما خب اگه بخوام نیمه پر لیوان رو نگاه کنم، خوبیش اینه که این کارشون باعث می‌شد سعی کنم تصاویر ذهنیم رو تحت کنترل بگیرم. به این فکر می‌کردم که چه جور دوستهای جدیدم رو بپیچونم و برای اومدنمون به تگزاس یه بهونه‌ای براشون جور کنم ولی خب ما هیچ مشکلی تو خانوادمون نداشتیم و همینطور من هیچ مشکلی با این نقل‌مکان نداشتیم.

این آرامش نسبی الانم رو مدیون خودم و خانوادم بودم. وقتی به نقطه شکستم می‌رسیدم، سعی می‌کردم دوباره به اهدافم فکر کنم تا مایوس نشم. اوایل خیلی بدتر بود؛ اما فعلا می‌تونستم این حالت رو کنترل کنم. من تمام سعیم رو می‌کنم که یه بچه عادی باشم و عادی بودن به این معنیه که من رفیق داشته باشم و وقتم رو با اونها بگذرونم؛ اما هنوز به کمی غرق شدن تو یه کتاب جدید نیاز داشتم که تمام اطلاعات پیش‌زمینه بی‌خودی که طی چند روز گذشته به دست آورده بودم رو از ذهنم پاک کنم.

ظاهر بود و بالاخره از رخته‌خوابم دل‌کندم و بلند شدم. به همون سرعتی که بدن خواب‌آلودم اجازه می‌داد آماده شدم. یه شلوار یوگا تنگ رو با اولین تیشرتی که تو اتاقم پیدا کردم پوشیدم. موهام رو به صورت گوجه‌ای شلخته بالای سرم جمع کردم و به طبقه پایین رفتم. آکسل تو آشپزخونه بود و داشت یه کاسه چی‌یف با شیر می‌خورد. کم مونده بود با سر بره تو کاسه! اینجور که ایشون صبحونه می‌خورد. گفتم:

-من می‌خوام برم کتاب‌فروشی، کی من رو همراهی می‌کنه؟

من کتاب‌فروشی رو به کتابخونه ترجیح می‌دادم. کتاب‌های براق کتاب‌فروشی نشون میده که مردم کمی بهشون دست زدن. فوقش بخوام چندتا تصویر ذهنی ازشون بگیرم که خیلی آزاردهنده نیست، مثلا درمورد زندگی‌هاشون که خراب شده بود و... اما کتابخونه‌ها کاملا کابوس من بودن، پر از سناریو از زندگی مردم. دست‌های زیادی اون کتاب‌ها رو لمس کرده بودن و من برای اینکه بخوام تصویر ذهنی نگیرم باید با دستکش صفحات کتاب رو ورق بزنم که این کار یکم کار سختیه. آکسل چشمه‌هاش رو تنگ کرد و گفت:

-تو از من می‌خوای که پیام کتاب‌فروشی؟!

-آره. ولی قرار نیست همچین اتفاقی بیفته!

آکسل تاحالا هیچ کتابی رو مطالعه نکرده بود، کلا علاقه‌ای به مطالعه نداشت. همیشه با خودم فکر می‌کنم اگه من نبودم که تو انجام تکالیف مدرسه‌اش کمکش می‌کردم چه جوری می‌خواست از پششون بریاد؟! کیفم رو باز کردم و دنبال سوئیچ ماشینم گشتم و گفتم:

-کتاب‌فروشی تو مرکز خریده خنگ! تو می‌تونی بری خرید کنی.

-خب با این اوصاف حله، میام.

آکسل کاسه خالی رو توی سینک ظرفشویی گذاشت و گفت:

-اما من ماشینت رو می‌رونم.

دستش رو دراز کرد تا کلیدهام رو بگیره؛ اما من جاخالی دادم و از آشپزخونه بیرون پریدم. رفتم سمت این و گفتم:

-چی؟ حرفش منم. فقط من ماشینم رو می‌رونم.

-من ماشینت رو انتخاب کردم ولی فقط پدر سوارش شد. بالاخره من باید قبل رفتنم به دور با ماشینت بزنم یا نه؟! معامله کنیم؟
دستهایش رو به سمت من دراز کرد انگار که منتظر بود کلیدها رو تحویلش بدم.

-نخیر، معامله بی معامله! من نمی‌خوام که صندلی راننده رو با هر چیزی که تو ذهنت می‌گذره پر کنی. تو می‌دونی که این موضوع برای من آزاردهنده‌ست، ولی باز نشستی باهام بحث می‌کنی! نمی‌خواد اصلا... من خودم میرم .
آکسل یه آه سوزناک کشید و گفت:

-خیله‌خب، تو می‌تونی رانندگی کنی؛ اما من موزیک رو انتخاب می‌کنم.
-باشه.

خب حالا باید به بابا و مامان اطلاع می‌دادیم که داریم کجا می‌ریم. پرسیدم:

-بابا و مامان کجان؟

آکسل شونه بالا انداخت و گفت:

-نمی‌دونم! وقتی بیدار شدم اونها خونه نبودن.

عجیبه! معمولا آخر هفته‌ها که بابا کار نمی‌کنه، اونها همین دور و بر می‌موندن. به سمت در حرکت کردم. آکسل گفت:

-وایسا، تو هنوز صبحونت رو نخوردی.

-گرسنه نیستم.

من معمولا تا یه مدتی که از خواب بیدار میشم چیزی نمی‌خورم. امروزم استثنا نبود. ذهنم پر از چیزهای مزخرف بود و جایی برای گرسنگی وجود نداشت. کتاب‌فروشی که قرار بود بریم، تنها کتاب‌فروشی بود که به مرکز خرید وصل میشد. یه ساختمون بزرگ قهوه‌ای رنگ روبه‌روم بود که اغلب رنگ دیوارهایش ریخته بود. در انتهای ساختمون، فروشگاه‌های میسبیز و جی. سی. پنی قرار داشتند. (دو فروشگاه زنجیره‌ای آمریکایی که لوازم خانگی، پوشاک، کفش، وسایل آرایشی و... دارند.) در انتهای فروشگاه میسبیز، کتاب‌فروشی قرار داشت که از مرکز خرید جدا میشد و به بیرون از پاساژ راه داشت. آکسل رو فرستادم تا بره برای خودش یه جفت سلوار جین بخره و خودم به سمت کتاب‌فروشی رفتم و در شیشه‌ایش روبه داخل هل دادم تا باز بشه. وقتی وارد کتاب‌فروشی شدم، باد خنک پنکه‌ها به صورتم برخورد کرد.

با وجود گرمای مزخرف بیرون، هوای داخل کتاب‌فروشی خوب و خنک بود. عطر خوش قهوه تمام وجودم رو پر کرد. مقاومت کار سختی بود، اون هم مقاومت در برابر این مزاحم‌های خوشبوی کافئین دارا! چشمهام رو برای یه لحظه بستم و اجازه دادم آرامش تو بدنم سرازیر بشه، چیزی که تو این شهر خیلی وجود نداشت؛ اما برای یه مدت کوتاه هم شده اینجا حسش کردم و همین هم

غنیمت بود. به سمت بخشی که مربوط به کتاب‌های علمی _ تخیلی و فانتزی بود رفتم. دنبال داستان‌های تخیلی و افسانه‌ای جدید می‌گشتم. وقتی که داشتم عناوین کتاب‌ها رو چک می‌کردم به یکی برخورد کردم و افتادم بغلش. هردو خوردیم زمین. اون شبیه من نبود، شبیه بقیه نبود! من معمولاً نسبت به مردم اطراف خودم بیش از حد هوشیار بودم، چطور متوجه اون نشدم؟! بدون اینکه سرم رو بالا بیارم و نگاهش کنم، گفتم:

-عذر می‌خوام. من متوجه شما نشدم.

-مشکلی نیست.

این صدا باعث شد تمام موهای بدنم سیخ بشه. آرام از روی بدنش چرخیدم. اون از نزدیک قدبلندتر بود. حداقل به اندازه یه فوت از من بلندتر بود؛ اما چشم‌های کهرباییش (طلایی) من رو اسیر خودش کرد. داستین!

یه ثانیه زمان برد تا بتونم حرفی بزنم:

-سلام...-

-تو خوبی؟-

این رو داستین پرسید. یه ثانیه دیگه طول کشید تا بتونم جواب بدم:

-ببخشید... فکر کنم یکم گیج می‌زنم.

با گفتن این حرفم لبخند زد. چشم‌هاش به گوشه و کنار می‌چرخیدن و دندون‌هاش به خاطر لبخند زدن کاملاً نمایان شده بود. مدل موهای مشکیش، به جذابیتش اضافه می‌کرد. داستین واقعاً نفس‌گیر بود! وزنش رو روی پای راستش انداخت و خیلی راحت و سریع بلند شد.

کمکم کرد تا بلند بشم. حس کردم که کنارش دارم ذوب می‌شم. پیش اون مگه میشه مقاومت کرد آخه؟ از این گذشته کی آخه دلش می‌خواد جلوی اون مقاومت کنه؟ گفت:

-تسا مک‌کید درسته؟ شما تو همون خونه زردرنگ زندگی می‌کنید؟-

سرم رو پایین انداختم و به باهام خیره شدم. حتی نمی‌تونستم یه ثانیه دیگه به چشم‌هاش نگاه کنم و این افتضاح بود. چرا من امروز این تیشرت کهنه که مربوط به گروه موسیقی (**Nine Inch Nails**) هست رو پوشیدم؟ اون هم با یه سوراخ بزرگ دقیقاً سمت چپ نافم! گندتر از این نمیشه! دقیقاً روزی که تو گندترین حالت ممکن هستم و شبیه کارتن خواب‌های تو خیابون‌هام، پسر موردعلاقه‌ی من می‌خواد باهام حرف بزنه. اولین پسری که باعث شد چیزهایی رو باهاش حس کنم که حتی قادر به توصیفش نیستم. اون بیش از حد جذاب بود و بدون اینکه متوجه باشم، به طرز عجیبی بهش کشش داشتم. انگار که درونش غرق شدم. ادامه داد:

-من داستین لوران هستم.

وقتی که داشت خودش رو معرفی می کرد، نیم‌نگاهی بهم انداخت و دستش رو به سمتم دراز کرد. نتونستم ردش کنم و دستهایش رو گرفتم. پرسید:

-تو همیشه دستکش می‌پوشی؟

-اغلب اوقات.

صورت‌م داغ شد و ادامه دادم:

-به نظر نمی‌رسه که دارم با یکی از دانش‌آموزهای سنت ایلبه حرف می‌زنم.

خندید و چشمهای کهرباییش برق زدند.

-خب همیشه دقیقا گفت که از دانش‌آموزهای اونجام؛ چون قبلا فارغ التحصیل شدم.

بهم نزدیک‌تر شد و نفس‌های گرمش گونم رو نوازش کرد. آروم زمزمه کرد:

-من خوب می‌شم، قول میدم. (یه تیکه از آهنگ همون گروه موسیقی، که روی تیشرت تسا نوشته بود)

داستین دست من رو رها نکرد و من هم نمی‌خواستم که ازش جدا بشم. گفت:

-هوم. **Nine Inch Nails**... درسته؟

-آره! چطور مگه؟

-به نظر خیلی شیرین و دوست‌داشتنی می‌ای که از ترنت (یکی از اعضای همون گروه موسیقی) خوشش می‌اد.

دهنم از تعجب باز شد. هیچ‌کس تا حالا بهم نگفته بود که شیرین و دوست‌داشتنیم. چشمهایش رو تنگ کرد و پرسید:

-آهنگ مورد علاقت چیه؟

خب حالا این یه سوال جدی بود. فکر کنم داره کم‌کم از اینجا خوشم می‌اد. خب، من خیلی چیزها دوست داشتم. اسم آهنگ‌های مختلف، به سرعت ذهنم رو پر کرد **Survivalism**؟ نه **God Given**؟. نه. شاید بهتر باشه آهنگ **Ringfinger** رو بگم.

آره خودش. گفتم:

-می‌خواستم بهت نزدیک‌تر بشم.

خندید و صورتم کاملا از خجالت داغ شد. گندترین تیق عمرم رو زدم. وای! خب کلا گند زدن رو بسپارین به من، که آهنگی که خواننده موردعلاقه من می‌خونه رو شبیه به کودن برای جذاب‌ترین پسری که تا حالا دیدم بخونم! صورتم رو با دستهام پوشوندم و گفتم:

-اوه منظورم آهنگ **Terrible Lie** بود. اشتباه شد... جدی میگم. اون آهنگ اولی که گفتم رو خیلی وقته فراموش کردم.

اون هنوز داشت می‌خندید.

-فراموشش کن چی شد، مهم نیست. خب بریم سر اصل مطلب! هر دو انتخابت، آهنگ‌های سنگین و پرمفهومی هستن .

Pretty Hate Machine به آلبوم کلاسیکه. با این حساب، انتخاب دوم تو خیلی عالیه.

دوباره به سمتم خم شد و ادامه داد:

-ولی من انتخاب اولت رو بیشتر دوست داشتم.

اوه خدای من! گروه موسیقی موردعلاقه من به بهانه هست؟ اون داره مخم رو می‌زنه؟ آره احتمالا همینطور بود. سلیقه‌های ما تو موسیقی شبیه هم بود. اون واقعا نسبت به من منظوری داشت. وقتی چیزی مثل این اوضاع برام پیش میاد، معمولا سعی می‌کنم که ازش فرار کنم. بهم نزدیک و نزدیک‌تر شد، میشه گفت کاملا تو بغلش بودم و من هیچ تکونی نمی‌خوردم، دلم نمی‌خواست ازش دور بشم.

-می‌دونی...

اینو پسری که وارد راهرو شده بود گفت. به زبونی حرف میزد که من نمی‌تونستم بفهمم چی میگه. چشمهای سبز مایل به زردش، روی پوست سفید و بی‌عیب صورتش، بدجوری خودنمایی می‌کرد. یه قدم از داستین فاصله گرفتم؛ اما اون محکم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو به طرفین تکون داد. انگار که من رو از این کارم نفی می‌کرد. ولی چرا؟ هیچ ایده‌ای نداشتم. نمی‌تونستم فکرهامرو منسجم کنم، بخاطر همین نمی‌تونستم بفهمم چی تو سرش می‌گذره. داستین و دوستش درمورد موضوعی حرف می‌زدن؛ اما نه به انگلیسی! اونها باهم فرانسوی حرف می‌زدن. هر دو ی اونها تیشرت مشکی و شلوار جین مشکی پوشیده بودن. عجیب بود؛ اما اونقدری خنثی بود که بشه این اتفاق رو تصادفی تلقی کرد. دوست داستین بهم نگاهی انداخت و بعد از مون دور شد و رفت. وقتی نداشتم که بخوام درمورد این که اونها به هم‌دیگه چی گفتن کنجکاوی کنم. داستین دستم رو ب*و*س*ی*د و ذهن من دوباره درگیر اون شد. وایسا ببینم! اون می‌خواد بره؟ صدای نبضم رو تو سرم حس می‌کردم. همونطور که دستم رو گرفته بود گفت:

-به زودی می‌بینمت.

-حتما.

این رو گفتم؛ اما اون پشتش بهم و ازم دور شده بود. از روی شونه‌هاش به من نگاه کرد و چشمک زد. اون تمام خط قرمزهای من رو رد کرد و من از این موضوع ناراحت نیستم. جدا!

به سختی ازش دل کندم و به سمت قفسه‌های کتاب برگشتم؛ اما بهشون برخورد کردم و قفسه‌ها لرزیدن، اما خوشبختانه هیچ کتابی پایین نیفتاد.

نفس عمیقی کشیدم و یکم صورتم رو باد زدم تا از دمای بدنم کم کنم. اون باعث شد من عرق کنم. یعنی به زودی می‌بینمت؟ تک‌تک حرفه‌اش رو با خودم زمزمه کردم. اطراف قفسه‌ها رو نگاه کردم تا مطمئن بشم که اون رفته. این کار یعنی چی تسا؟ خاک تو سرت!

یعنی کی میشه دوباره ببینمش؟ نمی‌دونم چرا از وقتی که داستین رفت، جذابیت کتاب‌فروشی هم برام از بین رفت. خب الان فقط یه چیز به درد دختری که همچین تماس نزدیکی با یه پسر جذاب داشته می‌خوره. بستنی! من الان به یه عالمه بستنی نیاز دارم. بستنی هم یه جور صبحونه محسوب میشه دیگه، بستنی شیر و شایدم تخم مرغ داره. پس انتخاب خوبیه. نگاهی به ساعت انداختم. هنوز بیست دقیقه وقت داشتم قبل از این که دوباره آکسل رو ببینم. به سمت بازار حرکت کردم تا یه غذاخوری پیدا کنم. یه بستنی مخروطی با یه عالمه تکه‌های خردشده شکلات روش، این چیزیه که می‌خواستم. بستنی رو خریدم و رفتم بیرون پاساژ تا منتظر آکسل بمونم. روی یه نیمکت سیمانی که روبه‌روی نزدیکترین ورودی به پارکینگ بود نشستم. شروع به خوردن بستنیم کردم درحالی که سه تا پسر رو تماشا می‌کردم که سعی می‌کردن مخ یه دختر و بزنی و تورش کنن. اون پسرها می‌خندیدن و به همدیگه مشت می‌زدن تا جلب توجه کنند. پسرها کله‌هاشون حسابی داغ بود و لباس‌هاشون فقط چند دقیقه تا پاره شدن فاصله داشت. هوم، بد نیست یه سروگوشی آب بدم. پسرها رو تو مدرسه ندیده بودم یا شایدم دیدم اما یادم نمیاد؛ اما اون دختره رو می‌شناسم و تو کلاس ریاضی دیده بودمش. تو ذهنم دنبال اسم دختره گشتم اما هیچی پیدا نکردم. از اونها دور شدم به این امید که اون دختره من رو نبینه اما نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم که تماشاشون نکنم. یکی از اون پسرها که موهای بلوندی داشت با یه عالمه ماهیچه، تقریباً به سلیقه من می‌اومد. اون دختره هم با همین پسر موطلابی مشغول لایو ترکوندن بود. دختره وقتی حرف می‌زد، دست‌هاش رو روی شونه‌های پسر موطلابی می‌کشید. پسر موطلابی، تو یه باغچه که یه درخت نیمه‌مرده بزرگ داشت نشسته بود و دختره رو سمت خودش می‌کشید. دوتا پسر دیگه هم شروع کردن به مسخره کردن همون پسر موطلابی. یه گروه دیگه از پسرهای مدرسمون که من همشون رو می‌شناختم، از ورودی پاساژ بیرون اومدن. چهارنفر بودن و کارلوس هم بینشون بود. لعنتی! موهام رو باز کردم و اجازه دادم که تو صورتم بریزن تا اونها من رو شناسن. هوف دیگه تحملش رو نداشتم که یه تصویر ذهنی مزخرف ازشون بگیرم، مخصوصاً کارلوس! همون دعوت کردنم برای مهمونی کافی بود دیگه.

خب جای نگرانی برای من نبود، چون پسرها مستقیماً به دختره نگاه می‌کردن.

کارلوس گفت:

-از جس دور شو!

دستهای کارلوس مشت شدن. او! چه آتیشی قراره به پا بشه! آکسل کجاست؟ اون اگه می فهمید که همچین دعوایی رو از دست داده حتما می مُرد. سریع بهش پیام دادم.

-کارلوس، من فقط...

این رو دختره گفت و آروم آروم از پسر مو طلایی فاصله گرفت. کارلوس یقه پسر مو طلایی رو گرفت و محکم تکونش داد. فریاد کشید:

-تو فکر کردی می تونی با یکی از ماها حرف بزنی؟ آره؟

پسر موطلایی فقط تونست یکم خودش رو جابه جا کنه تا به درخت برسه و بتونه بلند بشه. وقتی دختره سعی می کرد که جلوی درگیری رو بگیره، من یکم دیگه از بستنیم رو خوردم. بستنی و یه دعوا؟ یوهو! این بهترین بازاری بود که تاحالا رفتیم. صورت کارلوس از عصبانیت قرمز شده بود، به زمین نگاه و بعد پشت کرد. پسره احمق چلاق! بعد اون تصاویر ذهنی مزخرفی که این آقا بهم داده بود، دیدن سوختنش و اینجور جلز و ولز کردنش بهم چسبید. یکی از پسرها به ورودی پاساژ خیره شد و گفت:

-لو رفتیم!

داستین به همراه دوتا پسر دیگه که دقیقاً مثل خودش تیشرت و شلوار جین مشکی پوشیده بودن، از مرکز خرید بیرون اومدن.

-برگردین به کالج، همین حالا!

این رو داستین به فرانسوی گفت. با خودم فکر کردم که معنی حرفش چی میشه؟ صداس خیلی جذبه داشت. پسر موطلایی دستهایش رو دو طرف بدنش محکم مشت کرد؛ اما به جای اینکه چیزی بگه یا مخالفتی کنه، به سمت پارکینگ پاساژ حرکت کرد. آکسل به سرعت از ورودی پاساژ بیرون اومد و با صدای بلند گفت:

-دعوا رو از دست دادم؟

وقتی آکسل این رو گفت، همه به سمت من چرخیدن. وای داشتم از خجالت آب می شدم! گفتم:

-خفه شو!

تمام تلاشم رو کردم که بقیه رو نادیده بگیرم و فقط روی برادرم تمرکز کنم. ادامه دادم:

-دعوایی در کار نبود.

آکسل به اطرافش و جمعیتی که به سمت پارکینگ متفرق شده بودن، نگاه کرد و گفت:

-آه، ضدحال!

قبل اینکه بتونم جلوش رو بگیرم، بستنیم رو از دستم گرفت و یه گ*ا*ز بهش زد.

-آکسل داری چه غلطی می کنی؟ اون صبحونه من بود.

آکسل غرغر کرد:

-نوچ، این دسره.

کاغذ دور بستنی قیفیم رو باز کرد و تمام بستنیم رو ل*ی*س زد و گفت:

-و حالا این مال منه.

ل*ی*س زدن یه غذا، آخرین کاری بود که می شد برای به دست آوردنش کرد. گفتم:

-تو خیلی خری!

جلوی چشمم یه گ*ا*ز دیگه به بستنیم زد و گفت:

-مامان و بابا برای ناهار منتظرمون.

آکسل دستهایش رو دور شونه من حلقه کرد و ادامه داد:

-ولی قبلش باید یه فکری برای عادت های غذایی تو بکنیم!

چشمهام رو تو حدقه چرخوندم. من معمولا زیاد می خوردم. بعضی وقتها حواسم پرت میشه و فراموش می کنم که نباید این همه بخورم؛ ولی من بی اشتها و بد غذا نبودم. جدول غذایی من کاملا واضح بود. وقتی که به سمت پارکینگ می رفتیم، آکسل پرسید:

-کتابت کو؟

صورتم دوباره داغ شد با یاد اتفاقی که تو کتاب فروشی افتاد. داستین تو چند قدمی ورودی پاساژ ایستاده بود. نگاهی به آکسل انداختم، منتظر بود که جواب سوالش رو بدم. دستم رو آزاد کردم و یه نیشگون ازش گرفتم که صورتش درهم شد و ناله ریزی کرد. اون می دونست که دقیقا رو مخمه و از قصد به این کارهاش ادامه می داد. عجب احمقی! آسونترین کاری که می تونستم الان انجام بدم دروغ گفتن بود؛ اما اون چهره من رو وقتی که دروغ می گفتم تشخیص میداد. پس دروغ رو این آقا جواب نمیده. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-حواسم پرت شد.

آکسل برگشت و به داستین نگاهی انداخت و یه گ*ا*ز دیگه از بستنی زد. برای یه لحظه خرخر کرد و من فکر می کردم که اون، این موضوع رو بسته و دیگه درموردش حرف نمی زنه. گفت:

-حواست پرت چی شد اونوقت؟

این رو وقتی ازم پرسید که دوباره برگشت و به داستین نگاه کرد. وای خدا این کارش خیلی ضایع بود! یه ل*ی*س دیگه به بستنی زد و من دلم می خواست که تا حد مرگ بزنش! سوئیچ ماشین رو از کیفم در آوردم و گفتم:

-به تو ربطی نداره.

صدای ریز ریز خندیدنش رو شنیدم و دوباره برگشتم سمتش. خدا... این واقعا شرم آورده! آکسل کلیدهارو از دستم قاپید وقتی حواسم نبود. گفت:

-وقتی چیزهای خوب رو می ذاری پشت سرت، باید حواست رو جمع کنی ژینگول.

-یادم نبود که یه فرصت طلب این دور و اطرافه!

آخرین قسمت بستنی رو با ادا و اطوار در آوردن گذاشت تو دهنش. گفتم:

-چندش!

دوباره دستهایش رو دورم حلقه کرد و من رو به سمت ماشین کشید و گفت:

-فقط یکم خواهرجون! بیا درمورد پسر موردعلاقت حرف بزنیم.

این رو با صدای بلند گفت. هلش دادم به عقب بلکه ولم کنه. صدای خنده داستین تا پارکینگ اومد.

خدایا چرا؟! چرا من؟! چرا آخه این برادر رومخ و احمق رو بهم دادی؟ شک ندارم از جهنم فرستادیش که تو هر فرصتی برام پیش میاد، آبروی من رو ببره! مسخره بازی های آکسل رو نادیده گرفتم و برای آخرین بار به داستین نگاه کردم. اون هنوزم کنار ورودی پاساژ ایستاده بود. یکی از دوستهایش چیزی بهش گفت؛ اما داستین هنوزم من رو تماشا می کرد. سرم رو برگردوندم و به سمت ردیف ماشین های پارک شده حرکت کردم. حق با آکسل بود! شاید من از داستین خوشم میاد و بهش علاقه مند شدم.

اما اون هم همش داشت من رو تماشا می کرد، بنابراین اون هم همون احساسی رو داره که من دارم!

وقتی که برای مهمونی آماده شدم، از خودم پرسیدم که واقعا دارم تصمیم درستی میگیرم یا نه؟ برای حدس زدن اینکه ممکنه چه اتفاق هایی بیفته خیلی دیر شده؛ اما من از قبل می دونستم که رزالین و دوستهایش خیلی با من ارتباط نمی گیرن و نزدیک نمی شن. من خوشم نمی اومد که مثل اونها، بشینم و جُغلی بقیه رو بکنم یا درموردشون شایعه درست کنم. من دوست داشتم کتاب بخونم و عاشق این بودم که به آهنگ های یه دی جی خوب گوش بدم. هر از گاهی هم، آکسل رو متقاعد می کردم که من رو به یه کلوب ببره و ما تموم شب رو اونجا می رقصیدیم. وقتی که به اینجور جاها می رفتم، سعی می کردم که تمام پوست بدنم رو بپوشونم و آکسل هم مردم رو از من دور نگه می داشت. اینکه وقتم رو اونجا بگذرونم و شاد باشم یکی از کارهای موردعلاقم بود. با اینکه این جور جاها این اطراف خیلی وجود نداره و آکسل هم داره هفته بعد از پیشمون میره؛ اما هنوزم من و رزالین نتونستیم حتی درمورد موسیقی به تفاهم برسیم. ممکنه که این موضوع خیلی بزرگ نباشه؛ اما خب اینکه تو هیچ چیزی باهم هم عقیده نیستیم، به نظرم می تونه یه نقص بزرگ تو شروع رفاقتمون باشه.

از شدت استرس، شروع کردم به جویدن ناخن‌هام. وقتی آکسل دید که دارم انگشتهام رو داغون می‌کنم، بهم پیشنهاد داد که بدون دعوت باهام به مهمونی بیاد تا مراقبم باشه؛ اما من نمی‌تونستم اجازه بدم که باهام بیاد. اون به زودی از پیشمون میره و من باید خودم از پس این کار بریام؛ اما گوشیم رو تو جیبم نگه می‌دارم که اگه مشکلی برام پیش اومد از آکسل کمک بخوام. ساعت هشت، رزالین بیرون خونه منتظرم بود. وقتی سوار ماشین نقره‌ای کوچیکش شدم، بالبخت کجش که شرارت ازش می‌بارید روبه‌رو شدم. موهای قرمز بلندش رو از یه قسمتی به پایین فر کرده بود و اونها رو دو طرف صورتش ریخته بود. بهم گفت:

-آماده‌ای؟

نه، به هیچ وجه؛ ولی جواب دادم:

-کاملاً.

وارد یه جاده مارپیچی شدیم. موسیقی محلی که رزالین گذاشته بود سکوت تو ماشین رو می‌شکست. سعی کردم به آهنگ گوش بدم؛ اما صدای خواننده که از نبود دوست پسر مزخرفش گله می‌کرد، مثل سوزن فرو کردن تو پرده گوشم بود. گفتم:

-آهنگ خوبیه!

تمام زور خودم رو زدم که بتونم یه موضوع برای حرف زدن پیدا کنم. گفتم:

-می‌دونم، این یکی از آهنگ‌هاییه که روش قفلی زدم.

و بعد از گفتن این حرف، صدای آهنگ رو زیادتر کرد. دستش درد نکنه!

چند دقیقه گذشت و رزالین پیچید تو یه جاده بن‌بست و همونجا ماشین رو پارک کرد. پرسید:

-هیجان زده‌ای؟

نمی‌دونم ولی آیا واقعا برق زدن چشمه‌اش، به این معنیه که اون امیدواره من هیجان زده باشم؟

-من بیشتر کنجاوم تا هیجان زده!

-خوش می‌گذره. درضمن، اینجا تگزاسه و همه‌ی ما عالی هستیم...

یکی از شونه‌هاش رو بالا برد و ادامه داد:

-تو هر زمینه‌ای!

درسته، من مثل اونها نبودم. دختره خودشیفته! این احساس رو داشتم که اگه چیزی بگم که روی سگ رزالین بالا بیاد، حتما یه لگد محکم بهم می‌زنه. کیفش رو باز کرد و دنبال چیزی گشت. بعد یه برق لب درآورد و به سمت من گرفت.

-بیا... این رو امتحان کن.

وای خدا، این پیشنهاد وحشتناکیه! بازم تصویر ذهنی! ولی نمی تونستم پیشنهادش رو رد کنم؛ چون اصلا دلیلی به ذهنم نمی رسید که بتونم مودبانه جواب منفی بدم. گفتم:

-مرسی.

برق لب رو ازش گرفتم و آینه مربوط به آرایشم رو بیرون آوردم. شروع کردم به کشیدن برق لب روی لبم و بعد... تصاویر شوکه کننده ای تو ذهنم شکل گرفت، از مکان های مختلفی که رزالین این برق لب رو استفاده کرده بود. تو یه حموم، تو ماشینش، تو کلاس ادبیات، تو ماشین کارلوس و سپس دیدمش که تو یه داروخونه بود. نگاهش به اطراف بود و قلبش تند میزد و استرس داشت. بعد می تونستم ساحل رو تو ذهنم ببینم و دیدم که رزالین برق لبش رو تو جیبش گذاشت وقتی که به سمت انتهای یه راهرو قدم میزد. ترس و استرسی که رزالین داشت رو حس می کردم و بالاخره تمام!

دوباره برگشتم تو ماشین رزالین و تصاویر ذهنیم تموم شد. برق لب رو از صورتم دور کردم، رزالین مشغول پیام دادن با گوشیش بود و حواسش به چیزی نبود. به آرومی نفسم رو بیرون دادم و به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم. برق لب لیز و چسبنده بود؛ در یک کلام چندش آور! اما لبهام رو مثل لبای آنجلینا برجسته کرده بود. سایه تیره موردعلاقم روی چشم هام خیلی خوب نشسته بود و اونها رو جذاب تر نشون می داد. همچنین با این سایه، قهوه ای چشم هام بیشتر خودنمایی می کرد. گفتم:

-آماده ای؟

-اوهوم.

آینه ام رو بستم و از ماشین پیاده شدم. از بین چمن ها عبور کردیم و تا رسیدن به ساختمون آجری بزرگ قدم زدیم. موسیقی شادی درحال پخش بود و صدایش تا حیاط می اومد. نگاهی به لباسم انداختم. یه لباس مجلسی دخترونه کوتاه که تا بالای زانوم بود، با کمر بند نقره ای نازک و صندل های دخترونه شیک، شال گردن کوتاه نقره ای و دستکش های سیاهی که تا بالای آرنجم می رسید. وقتی که رسیدیم، اضطراب و استرسم بیشتر و بیشتر شد.

دامن لباسم رو صاف و با عصبانیت گره شال گردنم رو محکم کردم. اگه می تونستم شال گردنم رو تو مهمونی امشب، همینطور محکم دور گردنم داشته باشم بدون این که هیچ تصویر ذهنی عجیبی بگیرم، در این صورت فرصت این رو داشتم جایی رو تو همین مهمونی پیدا کنم که برای من مناسب باشه؛ حتی اگه رزالین و دوستهایش اون جا نباشن.

رزالین مستقیم رفت سمت در ورودی و بدون اینکه در بزنه اون رو باز کرد. خب شاید من یکم بی تجربه باشم؛ چون این اولین مهمونی هست که توش شرکت می کنم، اما خب من انتظار نداشتم که همه به این راحتی مشروب بخورن. تقریباً سی نفر اطراف ورودی ساختمون و توی راهرو ایستاده بودن که همراه با موسیقی که پخش میشد جیغ می کشیدن. همه اونها جام های قرمز رنگی تو دستشون داشتن. چه جووری تو این جهنم، برای این همه بچه ۱۶ یا ۱۷ ساله به اندازه کافی جام شراب تهیه کردن؟! سرم رو تکون دادم. مسخره ست! شراب اونم تو این سن؟ تو بعضی از این جام ها باید یه جای شراب، نوشابه می ریختن.

یه دختر موقع حرف زدن، همش دست‌هاش رو تکون می‌داد؛ غافل از اینکه با این همه ادا و اطوار، تمام محتویات جامش روی زمین می‌ریخت. یه پسر روبه‌روی یه دختر پخش زمین شد وقتی که دختره هلش داد. نوچ، اونها مست بودن. فکر کنم هیچ پدر و مادری تو این مهمونی حضور نداره. رزالین گفت:

- پوف عالیه! خیلی دیر رسیدیم تسا.

دستم رو که دستکش داشت گرفت و ادامه داد:

- بیا بریم نوشیدنی بخوریم.

دستم رو کشید و من و از بین جمعیت به سمت آشپزخونه برد. من جس رو وقتی که با عجله از کنارم رد شد دیدم. من و محکم به سمت دیوار کوبید و به سرعت به سمت سرویس بهداشتی زنونه رفت و درو محکم بست. رزالین گفت:

- دختره چندش! اون همیشه قبل از اینکه مهمونی شروع بشه، انقدر مشروب می‌خوره که بالا میاره.

رزالین چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند و ادامه داد:

- اون واقعا باید مصرف الکلش رو کنترل کنه.

شوخی نمی‌کرد و اینطور که معلوم بود تعداد افرادی که حالشون مثل جس میشد کم نبودن و من دقیقا می‌دونستم که الان تو سرم چی می‌گذره، اینکه با آکسل تماس بگیرم؛ اما خیلی سخت بود که بخوام اعتراف کنم اشتباه کردم و لازم بود که آکسل باهام به مهمونی بیاد!

رزالین من و همراه خودش به سمت آشپزخونه کشید. آشپزخونه بزرگی بود با یه میز که وسطش قرار داشت. اپن آشپزخونه از سنگ‌های گرانبه بود که روشون لکه‌های روشنی حک شده بود؛ اما واقعا نمی‌شد که سنگ اپن رو دید، از بس که روش از بطری‌های مشروب پر شده بود. جام‌های قرمز رنگ و بطری‌های شراب در امتداد بطری‌های نوشابه و آب‌میوه قرار داشتن که روی اپن رو حسابی شلوغ کرده بودن. روبه‌روی سینک ظرفشویی، یه سطل پلاستیکی بزرگ پر از یخ بود که وسطش یه قوطی بزرگ از مشروب قرار داشت. سه تا پسر اطرافش ایستاده بودن و جام‌های قرمز رنگ رو از شراب پر می‌کردن و به بچه‌هایی که نوشیدنی می‌خواستن تحویل می‌دادن. ساعت رو چک کردم، حتی از هشت و نیم نگذشته بود. اونوقت چطوری این همه آدم به این سرعت مست کرده بودن؟! کارلوس نزدیک اپن ایستاده بود و گیللاس (جام) خودش رو با یه مشروب کهربایی رنگ پر می‌کرد. که اینطور، خوبه! کارلوس سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد.

- هی تسا، خوشحالم که اینجا می‌بینمت.

این حرف رو با نیشخند بهم گفت. چاله گونه کارلوس باعث میشد بیشتر از اون چیزی که واقعا هست جذاب به نظر بیاد. کارلوس چیزی به رزالین نگفت و رزالین هم با نگاهش بهش فهموند که دلخور شده. اصلا دلم نمی‌خواست که بین این دو نفر قرار بگیرم. کارلوس گفت:

- نظرت در مورد اینکه تگزاس یه خوش آمدگویی ویژه بهت بگه چیه؟ با یه گیلاس تکیلا! (مشروب مکزیکی)

رزالین بازوی من و رها کرد و عقب عقب رفت. بهش نگاه کردم و اون شونه بالا انداخت و گفت:

- شروع کن!

و بعد اون سه تا پسر که جام‌های قرمز رنگ رو پر می‌کردن بهم نگاه کردن. کف دستم شروع کرد به عرق کردن. من هرگز یکی از اونها رو امتحان نکرده بودم. من قبلا هرگز حتی یه قطره الکل هم نخورده بودم. نمی‌دونم؛ یعنی ممکنه خوردنش باعث بشه احمقانه رفتار کنم؟ یا بدتر، ممکن بود تصاویر ذهنی عجیب و غریبی بگیرم؟ این اصلا جذاب نبود! هدف من از اومدن به همچین مهمونی، این بود که راهی برای عادی بودن پیدا کنم. دستم رو که دست‌کش داشت دراز کردم تا لیوانی که کارلوس برام نگه داشته بود رو بگیرم. کارلوس گفت:

- ما این خوش آمدگویی رو به سبک تگزاس می‌گیریم.

لبخند زدم، بهترین لبخند مصنوعی که می‌تونستم بزنم تا اعتماد به نفسم رو نشون بدم. گفتم:

- خب این دقیقا چه معنی میده؟

- بیا جلو، اجازه بده که نشونت بدم... دستکشت رو دربیار.

راهی نبود که بخوام از این کار فرار کنم؛ چون از قبل موافقت خودم رو بهش اعلام کردم. به محض اینکه دستکشم رو درآوردم، کارلوس دستم رو گرفت، مستقیم به چشمهام نگاه کرد و بعد دستم رو ل*ی*س زد. حس کردم که تو هورمون‌های کارلوس غرق شدم. تصویر ذهنی، یه تصویر از دخترهای نیمه‌برهنه. صداهایی که از صندلی عقب ماشین کارلوس می‌اومد.

به محض اینکه کارلوس دستم رو رها کرد، دوباره به بدن خودم برگشتم. حس کردم سرگیجه دارم، دستم رو روی این گذاشتم تا بتونم خودم رو کنترل کنم. تو همین هفته، این پنجمین بار بود که تو تصاویر ذهنی از صندلی عقب ماشین جناب کارلوس سردرمی‌آوردم. مزخرفه! این هفته همش تو بدن بقیه بودم. نفس عمیقی کشیدم، من به خودم قول داده بودم که عادی باشم و خودم رو حفظ کنم. لکه‌ی مرطوب که جای زبون کارلوس بود روی دستم می‌درخشید. این کارش چه معنی میده؟ این یه پیشنهادیه؟ کارلوس یه نمکدون برداشت و مقداری نمک روی قسمت مرطوب دستم ریخت. اوه لطفا، لطفا این به معنی چیزی نباشه که دارم بهش فکر می‌کنم. کارلوس یه کاسه لیمو ترش تکه‌شده آورد و یکیش رو به من داد. با دستی که هنوز دستکش داشت لیمو رو ازش گرفتم. کارلوس گفت:

- خب حالا ما گیلاسامون رو می‌بریم بالا و به اسپانیایی می‌گیم (**Por arriba**) این یعنی برای بالا. بعد میاریمش پایین و می‌گیم (**Por abajo**) یعنی برای پایین. بعد میاریمش جلو و می‌گیم (**Por alcentro**) یعنی برای وسط و در آخر می‌گیم (**Por aldentro**) یعنی برای درون. بعد نمک رو لیس می‌زنیم و یه گیلاس شراب می‌خوریم. آخرش هم این لیمو ترش رو می‌مکیم... خب ترتیبش اینه. فهمیدی؟

چشمهام رو تو حدقه چرخوندم. اکثر مردم به نام خانوادگی من و رنگ روشن پوستم توجه می‌کنن، اما نمی‌دونن که مادرم اهل مکزیکه و من دورگه‌ام. اینکه می‌تونم اسپانیایی حرف بزنم رو مدیون مادرم هستم. به اسپانیایی بهش گفتم:

-فهمیدم رفیق!

کارلوس قیافه متعجب به خودش گرفت و گفت:

-تو زبان لاتین بلدی؟ (شامل زبان های فرانسوی، اسپانیایی، پرتغالی و... هست)

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-مادرم بلده و خب منم همینطور.

-جالبه.

مکت کرد و بعد پرسید:

-اون کلمه آخر که گفتی یعنی چی؟

پوف! با همچین اسم و فامیلی که کارلوس رودریگز داشت و اونطور که به اسپانیایی توضیح داد که برای مشروب خوردن باید

چیکار کنم، من فکر می‌کردم که اون کاملاً به زبان اسپانیایی مسلطه! گفتم:

-به معنی رفیقه. من گفتم که متوجه شدم رفیق.

-آها چه جالب.

-اوهوم.

اما هنوزم امیدوار بودم که مجبور نشم نمکی که روی تف خودش ریخته بود رو بخورم. عوق! رزالین گفت:

-می‌دونی تسا، تو مجبور نیستی اینکارو بکنی... اون پسرها به مشت احمقن!

بهش نگاه کردم، اونم دست به سینه من رو تماشا می‌کرد. عالیه! رزالین باید این حرف رو وقتی میزد که من مثل ابله‌ها قبول

کردم انجامش بدم، نه الان! درحال حاضر هیچ راه برگشتی نبود و اگه ردش می‌کردم ابله به نظر می‌اومدم. لعنت بهش! من

همیشه احمقانه رفتار می‌کنم. دوست پسر رزالین یکم با من لاس زده بود و حالا این خانم می‌خواست من رو دست بندازه و

مسخرم کنه. من باید قبل از اینکه با خوردن شراب موافقت کنم به این موضوع توجه می‌کردم. گفتم:

-نه لازم نیست. انجامش می‌دم.

سعی کردم وقتی لیوان کوچیک شراب رو نگه می‌دارم، دستهام ثابت و بی‌حرکت باشن. رزالین جواب داد:

-هرچی تو بگی!

این رو وقتی گفت که داشت ناخن‌های مانیکور شدش رو چک می‌کرد. ادامه داد:

-خب بچه‌ها، همه گیلاساتون رو آماده کنین.

کارلوس گیلاس شرابش رو بالا آورد و گفت:

-آماده‌ام.

پسرها با صدای بلند فریاد زدند:

-برای بالا (Por arriba) برای پایین (Por abajo) برای وسط (Por alcentro) برای درون (Por aldentro).

منم همراه با پسرها تکرار کردم و سریع نمک رو ل*ی*س زدم و این دفعه مجبور نشدم که به خاطر تصاویر ذهنی جدیدی که از روابط کارلوس با دخترا تو ذهنم شکل گرفته بود صورتم رو جمع کنم یا سرگیجه بگیرم و بعد یه نفس گیلاسم رو سر کشیدم و سعی کردم که سوختن گلوم رو وقتی که آب لیمو ترش رو داخل دهنم ریختم، نادیده بگیرم و به روی خودم نیارم. خب اونقدر اهم بد نبود!

پسرها خندیدن و وقتی پوست لیمو ترش رو روی این می‌داختم، بخاطر اینکه همراهیشون کردم بهم پنج امتیاز دادن. کارلوس گفت:

-عالی بودی!

با لبخند به سمتش برگشتم و گفتم:

-مرسی.

بالاخره حس کردم که اعتماد به نفسم واقعا داره بیشتر می‌شه. من تونستم انجامش بدم. تونستم مثل اونها باشم و تونستم تصاویر ذهنیم رو کنترل کنم و خون سرد باشم. تونستم یه دختر عادی باشم. دلم می‌خواست از خوشحالی بالا و پایین بپریم. -خوبه... مرسی بابت همراهی کارلوس، خوش گذشت.

رزالین مشغول حرف زدن با کارلوس بود. من هم تو فکر اتفاقی که الان افتاد و واقعی بود، غرق شده بودم و دیگه حرفهای رزالین رو نمی‌شنیدم. این اتفاق خوبی بود، به شرطی که دووم داشته باشه و بازم بتونم از پشش بریام. وقتی که داشتم دستکشم رو می‌پوشیدم، سرم رو تکون دادم؛ اما تو هر اتفاقی که تجربه می‌کردم، رزالین پشتم رو خالی می‌کرد. قصد داشتم ببینم تو این مهمونی می‌تونم کسی رو پیدا کنم که سریع باهاش دوست بشم؛ یه دوست واقعی! اینکه پا به پای رزالین و نوسانات روحیش پیش بری، به اندازه کافی هرکسی رو دیوونه می‌کرد. رزالین دوتا از انگشتهاش رو بالا آورد و پسری که نزدیک سطل بزرگ یخ بود، با علامت رزالین دوتا جام قرمز رنگ برداشت و داخلش رو با آبجو پر کرد. من هنوز به سن قانونی نرسیده بودم و نمی‌دونستم

که تو مصرف الکل چقدر محدودیت دارم؛ اما من می خواستم که امتحانش کنم. می خواستم ببینم که تجربه اش چه جوریه! البته نه به اون حدی که مثل جس تو مصرفش غرق بشم. وقتی که اون پسر آبجوها رو بهمون داد، رزالین دوباره دستم رو گرفت و گفت:

-بای بای پسرها، ما می ریم ببینیم دیگه چه کسایی رو اینجا پیدا می کنیم.

رزالین من رو به سمت اتاق نشیمن کشوند. موسیقی ریپی گذاشته بودن که صدایش گوش آدم رو کر می کرد. این آهنگی نبود که من بخوام برای گوش دادن انتخاب کنم؛ اما خب از آهنگ محلی رزالین خیلی بهتر بود. خیلی وقت بود که نرقصیده بودم و الان می خواستم که انجامش بدم. مبلمان خونه به زور کنار دیوارها جمع شده بود. تعدادی از مهمون ها وسط اتاق مشغول رقصیدن بودن. بقیه هم روی صندلی ها و مبل های اطراف اتاق نشسته بودن. نمی خواستم نگاه کنم اما چشمم خورد به پسر و دختری که روی مبل مشغول بودن! اونها واقعا حس بدی پیدا نمی کنن که این کارو جلوی این همه آدم انجام میدن؟! من روم رو برگردوندم که دیگه نبینمشون! اصلا امکان نداره من به پسری اجازه بدم که وسط جمعیت باهام از اینکارها کنه.

حواسم به این نبود که چندمین گیلاسیه که می خورم؛ اما خب مشکلی نبود و اتفاقی هم پیش نمی اومد. من بیشتر از اینها به خودم اهمیت میدم و نمی دارم اتفاقی برام بیفته. یه جرعه از آبجو رو خوردم و صورتم رو جمع کردم. مزه ادرار می ده! البته این حرفم به این معنی نیست که من مزه ادرار رو چشیدم؛ اما خب فکر می کنم که باید مزه هاشون شبیه هم باشه. رزالین گیلاس آبجوش رو سر کشید و بعد جام رو انداخت رو زمین و گفت:

-بیا بریم برقصیم.

این رو وقتی که به من و به سمت وسط اتاق می کشید تو گوشم فریاد زد. نمی دونستم که با نوشیدنی چیکار کنم، هنوز تو دستم بود. حواسم بهش بود که وقتی به جلو و عقب می چرخیدم، از تو جام نریزه بیرون.

وقتی که با آکسل بیرون می رفتم، معمولا سعی می کردم گوشه و کنار اتاق برقصم یا جاهایی که خلوت باشه و خیلی جمعیت نداشته باشه و همیشه هم لباسهایی می پوشیدم که تقریبا هر اینچ از بدنم رو پوشونده باشه؛ اما خب الان موقعیت خارج از کنترل بود مخصوصا با این لباسی که پوشیدم. باید یه لباس آستین بلند می پوشیدم؛ اما نمی تونستم خودم رو برای پوشیدنش اونم تو گرمای تگزاس قانع کنم. دستکش هام فقط چهار اینچ از پوست بدنم رو می پوشوندن و یقه ی باز لباسم این امکان رو فراهم می کرد که برای دومین بار تو این مهمونی یه تصویر ذهنی مزخرف بگیرم. جمعیت مهمون هایی که با آهنگ، بدن هاشون رو تکون می دادن، بیش از حد بود. موجی از تصاویر ذهنی مختلف، تمام بدنم رو در بر گرفت. "من امیدوارم که اون به من علاقه داشته باشه."، "فکر کنم حالم داره بهم می خوره."، "اون پسره دائما حواسش به منه و من و نگاه می کنه."، "این نوشیدنی چندشه."، "من مطمئنم که اون دختره از من خوشش میاد!"

زمین دور سرم می چرخید. تمام احساساتی که بقیه داشتن پشت سر هم تو ذهنم درحال شکل گیری بود. تصاویر ذهنی که می گرفتم دیوونه کننده بودن. معمولا وقتی با کسی ارتباط جسمی داشته باشم یا لمسش کنم، می تونم آخرین چیزی که از نظر عاطفی روش تاثیر گذاشته رو ببینم؛ اما از اونجایی که همه آدمای دور و اطرافم حسایی مشروب خوردن، تمام چیزهایی که فکر

می‌کنن و تمام چیزهایی که احساس می‌کنن شبیه هم هستن. بنابراین من در حال دیدن چیزهایی بودم که بقیه بهش فکر می‌کردن. قبلا فکر می‌کردم که خوندن ذهن بقیه یه ابرقدرت عالی محسوب میشه؛ اما الان می‌فهمم که این کار اصلا جذاب نیست. اصلا! خیلی هم مزخرفه! تنها چیزی که الان تو تمام وجودم حسش می‌کنم، حالت تهوعه! به هوای تازه نیاز داشتم. دستهام رو روی قفسه سینم جمع کردم و خودم رو کنار کشیدم تا هیچ‌کس دیگه‌ای نتونه پوستم رو لمس کنه.

اطراف رو نگاه کردم، تو یکی از گوشه‌های اتاق رقص یه در کشویی دیدم. به رزالین گفتم:

-من میرم یکم هوا بخورم.

این رو تو گوش رزالین فریاد زدم تا بشنوه .

-باشه، برو.

این و گفت و دوباره شروع کرد به تکون دادن خودش. وقتی که در رو باز کردم، موجی از هوای گرم و مرطوب بیرون به صورتم برخورد کرد؛ اما یکی یکی همه اون تصاویر ذهنی و احساساتی که بقیه داشتن از ذهنم بیرون رفت و کم‌کم حالت تهوعی که داشتم آروم شد. حیاط پشتی خیلی تاریک بود، اونقدر که نمی‌تونستم انتهایش رو ببینم. آقای داوسون گفته بود که یه رود بزرگ پشت محله ما وجود داره. قسمتی که تاریک بود احتمالا همونجاییه که سرازیری شروع میشه. به سمت تاریکی قدم زدم، همون جایی که کم‌کم زمین شیبدار میشد. لبه سرازیری ایستادم. درسته! می‌تونم رود رو ببینم و همونطور خونه ما که پشتش قرار گرفته. روی چمن نشستم و به این فکر می‌کردم که زودتر برم خونه. سکوت کردم و به صدای تاریکی و شب گوش دادم. یه جرعه دیگه از آبجو رو خوردم و دوباره صورتم رو جمع کردم. حتی با اینکه در حال خوردن یه نوشیدنی خنک بودم؛ اما بازم نمی‌تونستم گرمای درونم رو خفه کنم. نگاهی به اطراف انداختم تا ببینم کس دیگه‌ای این اطراف هست یا نه و بقیه نوشیدنی‌ها رو به سمت رود ریختم.

-هی!

صدایی از توی تاریکی شنیده شد. از جام پریدم. وای! یکی دیگم اینجا بود و من نوشیدنی رو ریختم روش. گفتم:

-اوه خدای من! ببخشید من اصلا متوجه شما نشدم.

سایه یه پسر رو دیدم که به سمت نور می‌اومد. بلند بود، قطعا بیشتر از ۶ فوت! با موهای مشکی بهم ریخته. زیر نور ماه چشمهایش به رنگ زرد می‌درخشیدن. نفسم قطع میشه.

-مشکلی نیست.

این رو گفت و به جام خالی تو دستم اشاره کرد:

-مزه‌اش رو دوست نداشتی؟

-نه.

صورت‌م داغ شد و ادامه دادم:

-واقعا متاسفم! من تورو ندیدم.

همون شلوار و تیشرت مشکی که صبح دیده بودم رو پوشیده بود. وقتی که دست‌هاش رو تو جیبش تکون می‌داد می‌تونستم عضلات بدنش رو زیر لباسش که تو قسمت بالا تنه تنگ بود، یواشکی ببینم.

نگاهم رو ازش گرفتم و به پاهاش دوختم تا از سنگینی فضایی که ایجاد کرده بود فرار کنم؛ اما حتی دیدن پاهای برهنه اون روی چمن، باعث شد که قلبم از تپش بایسته. کفش‌هاش کجاست؟

انگشتش رو زیر چوونم گذاشت و سرم رو بالا آورد تا جایی که چشمهای هم‌دیگه رو شکار کردیم. وقتی که حس کردم داره تصاویری به ذهنم میاد چشمهام رو بستم. جست و خیز و دویدن توی جنگل؛ می‌تونم بوی چمن‌ها و درخت‌ها رو حس کنم و یه خرگوش، شکار!

دستش رو از زیر چوونم برداشت و تصاویر ذهنی از بین رفتن. گفت:

-نگران چیزی نباش.

این چی بود؟! احساس دویدن؟ بوی طبیعت؟ اشتیاق زیاد برای تعقیب حیوون‌ها؟

کدوم پسری به این چیزا فکر می‌کنه؟! چرا تصاویر عادی که از بقیه پسرها می‌گرفتم، درمورد اون صدق نمی‌کرد؟ اونم یه پسری که انقدر جذابه که می‌تونه هر دختری رو به سمت خودش بکشه. امکان نداره که اون دوست‌دختر نداشته باشه. اصلا متوجه نشدم که نفسم رو نگه داشته بودم تا اینکه احساس خفگی کردم و هوا رو با تموم وجودم بلعیدم. به نظر می‌رسه که وقتی پیش داستینم، باید اینکارو زیاد انجام بدم. گرمایی که تو گونه‌هام حس می‌کردم، به آرومی داشت تو تمام بدنم پخش میشد.

-بیا بریم داستین.

صدای بم و مردونه‌ای از توی تاریکی شنیده شد. با دقت به همون سمت نگاه کردم تا ببینم این صدا از کجا میاد.

-بعدا بهتون ملحق می‌شم.

این رو داستین گفت وقتی که به من نگاه می‌کرد. لبخند زد. فکر نمی‌کنم بتونم طاقت بیارم که اون به این زودی از پیشم بره.

-هی رفیق!

این رو یه صدای دیگه گفت و ادامه داد:

-اصلا فکر خوبی نیست. می‌دونی که...

قبل اینکه حتی متوجه حرکت داستین بشم اون بهم پشت کرد. یه قدم از داستین دور شدم وقتی که صدای خرخر کردن سگ رو از تو تاریکی شنیدم. اونها همراه خودشون سگ داشتن! با همچین صدای خرخر وحشتناکی، احتمالا باید از اون سگ‌های واقعا بزرگ باشه. همون صدا گفت:

-خیله خب! ولی اگه اتفاقی بیفته خودت رو مرده فرض کن داستین. بیا بریم کودی... بدو!

داستین به سمت من برگشت و کنار پاهام نشست. انگار که اون مکالمه کوتاه که چند لحظه پیش شنیدیم، اصلا اتفاق نیفتاده! گفت:

-امروز چطور بود؟

لبخند زد و دستش رو به سمتم دراز کرد. خندیدم وقتی بعد اتفاقی که چند لحظه پیش افتاد، همچین سوال عادی رو می پرسه. گفتم:

-به گمونم خوب بود.

نمی تونستم داستین رو درک کنم. یه چیزهایی درمورد اون متفاوت و عجیب بود! هیچ کدوم از کارهای شبیه پسرهایی که تا حالا باهاشون آشنا شدم نبود. سعی کردم به خودم بقبولونم که فقط برای اینکه درموردش کنجکاو بودم، دستش رو گرفتم و این هیچ ارتباطی به این واقعیت نداشت که من برای اولین بار اینطور وحشتناک به پسری جذب می شدم. ستاره‌های سینما و شخصیت‌های رمان‌ها در مقابل اون اصلا عددی نبودن! دستهای اون قدر گرم بود که من حتی می تونستم گرمای رو از زیر دستکش‌هام حس کنم. وقتی که کنارش نشستم، فکر می کردم که دستم رو رها می کنه اما اون در عوض دستم رو محکم تر گرفت و انگشت‌هایش رو لای انگشت‌هام گذاشت. به دستهامون نگاه کردم و منم دستهایش و محکم گرفتم. تو اون لحظه حس کردم که آرامشی تمام وجودم رو گرفته، آرامشی که تا به حال تجربه‌اش نکردم؛ با هیچ کدوم از آدمای دور و اطرافم! مخصوصا با هیچ کدوم از آدمهایی که من رو لمس کرده بودن. ذهنم رو فراموش کرده بودم. دست‌کشم رو بالاتر کشیدم. این تنها دلیلی هست که بهم این فرصت رو میده تا دست داستین و بگیرم. سعی کردم که چیزی برای گفتن پیدا کنم. چیزی که احمقانه به نظر نیاد. گفتم:

-تو گفتی که از سنت ایلبه رفتی اما آقای داوسون می گفت که گاهی اوقات اونجا تدریس می کنی.

-آره. دوسال پیش فارغ التحصیل شدم. من یه سال یا حتی بیشتر قبل از اینکه به دانشگاه برم، تو مدرسه کمک می کردم.

-تو اصلا شبیه معلم‌هایی که تا حالا داشتم نیستی.

با دستم جلوی ذهنم رو گرفتم. وای باورم نمیشه که همچین حرفی رو بهش زدم. داستین لبخند زد و گفت:

-حالا این خوبه؟

زنگ‌های هشدار ذهنم به صدا دراومدن. باید موضوع بحث رو عوض کنم. گفتم:

- شما فقط گاهی اوقات با لهجه خودتون حرف می‌زنید؟

- من بخش زیادی از زندگیم رو اینجا گذروندم ولی خب من تو فرانسه به دنیا اومدم.

و بعد به من پوزخند زد و ادامه داد:

- و فکر نکن که متوجه نشدم بحث رو عوض کردی.

مثل این می‌مونه که انگار اون می‌دونه من به چی فکر می‌کنم. من تقریبا فراموش کرده بودم که داستین دستم رو گرفته تا اینکه اون دستم رو به آرومی فشار داد. این واقعیت که داستین این کارو دوبار تکرار کرد جوری که انگار دلش نمی‌خواست اصلا دستم رو رها کنه، خیلی خوشحالم کرد. من هیچ ایده‌ای نداشتم که باید با این پسر چیکار کنم. برای از خود بی‌خود شدن وقت زیاده، می‌تونم بعدا بهش فکر کنم؛ اما الان فقط می‌خوام ازش لذت ببرم. گفت:

- خب تو عاشق کتاب و گروه موسیقی **Nine Inch Nails** هستی؟

- اوهوم هر دو.

- و نظرت درمورد تگزاس چیه؟

- ممکنه کم‌کم بهش علاقه‌مند بشم.

من این و گفتم؟ وای خدای من، واقعا نیازه یکی بزنه تو سرم بلکه به خودم پیام و انقدر آبروی خودم رو نبرم. نباید انقدر ضایع اشتیاق خودم رو نشون بدم! برای یه لحظه ساکت موند و بعد گفت:

- اگه ب*ب*و*س*م*ت چه فکری می‌کنی؟

خندیدم و گفتم:

- اوه، این خیلی غیرمنتظره هست.

- خب حدس می‌زنم که اصلا نمی‌تونم رو موضوع مکالمون تمرکز کنم، چون دائما دارم به این فکر می‌کنم که

ب*ب*و*س*م*ت.

- چی؟!

- درسته، من می‌تونم حرفهایی مثل این که تو خوشگلی و چشمهای فوق‌العاده‌ای داری بهت بگم؛ اما خب این حرفها رو پسرهای

دیگه هم می‌تونن بهت بگن!

لبخند زد و ادامه داد:

- تو فوق العاده‌ای؛ من این و از طرز لباس پوشیدنت فهمیدم. من می‌خوام بگم که ما خیلی باهم تفاهم داریم؛ اما گفتنش حتی به ذره هم نمی‌تونه احساسی که تو جلم هست رو بیان کنه. من ارتباطی که بینمونه رو حس می‌کنم. این برام خیلی جذابه، حتی همین حالا که کنارم نشستی و من واقعا واقعا دلم می‌خواد که تورو بیشتر بشناسم؛ اما به چیزهایی وجود داره که مانع این نیاز من به تو میشه! اگه ما بخوایم نادیدشون بگیریم، شاید بهمون کمک کنه؛ اما ممکنم هست که اینکار همه چی رو بدتر کنه. ولی تو نمی‌تونی من و به خاطر اینکه براش تلاش کردم، مقصر بدونی.

ضربان قلبم وقتی که داستین حرف می‌زد به سرعت بالا می‌رفت. اون هم حس من و داره؟! گفتم:

- ببینم تو آدم بی‌پروایی هستی آره؟

شونه بالا انداخت و گفت:

- من فقط آدم رکی هستم. علاقه‌ای به بازی کردن ندارم.

ادامه داد:

- خب حالا تو چی میگی؟ می‌تونم ب*ب*و*س*م*ت؟

هورمون‌هام فریاد می‌زدن خب معلومه که آره؛ اما تظاهر کردم که دارم درمورد پیشنهادش فکر می‌کنم. یه ب*و*س*ی*د، چشمهام می‌تونست یه مصیبت بزرگ باشه. کاملا مثل یه کابوس شیرین می‌مونه. با وجود اینکه من اصلا داستین رو نمی‌شناختم؛ اما نمی‌تونم این ارتباط و علاقم رو نادیده بگیرم. یهو بهم نزدیک تر شد.

باید حرکتی می‌کردم؟ سرم رو تکون دادم. تو دلم دعا کردم که هیچ تصویر ذهنی نگیرم. وقتی من رو ب*و*س*ی*د، چشمهام رو بستم و تو موجی از احساسات گم شدم. از طریق تصاویر ذهنیم می‌تونستم احساس داستین و همچنین احساس خودم رو حس کنم و همین باعث شد که بیشتر و بیشتر اون و بخوام. بیشتر خودم رو سمتش کشوندم و بعد حس کردم که چیزی تو شونم فرو رفت. دستهام رو روی سینه‌اش گذاشتم و آرام به عقب هلش دادم. چه اتفاقی افتاد؟ قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم سریع از روم بلند شد و ده قدم ازم فاصله گرفت. چشمه‌اش به رنگ زرد می‌درخشیدن. نفس عمیق و آهسته‌ای کشید. دستم رو به شونه‌ام رسوندم و خیسی چیزی رو زیر دستم حس کردم. این نمی‌تونه خون باشه! دستکش‌های مشکیم تو این تاریکی چیزی رو نشون نمی‌دادن. سریع یکی از دستکش‌هام و درآوردم و شونه‌ام رو لمس کردم. بلند شدم و به سمت نور در ورودی رفتم. قطره خون از نوک انگشتم می‌چکید. زبونمو روی لب پایینم می‌کشم. مزه فلز میده! خونریزی داشتم. گفتم:

- تو من رو گ*ا*ز گرفتی؟!!

من می‌دونستم که این، اولین ب*و*س*ی*ه واقعیمه اما واقعا شک دارم که خونریزی من طبیعی باشه! درد تو شونه چیم پخش شد. گفتم:

- چرا آخه؟ برای چی؟

-من متاسفم تسا.

آروم زمزمه کرد:

-این به اتفاق بود، من متوجه نشدم که دارم چیکار می‌کنم، اوه خدا! تسا لطفا بدون که من...

صدای موسیقی رو شنیدم وقتی که در پشت سر من باز شد. رزالین و کارلوس و اون پسرهایی که باهاشون شراب خوردم اومدن بیرون.

-تسا تو کجا غیبت زد...

کارلوس جملش رو قطع کرد وقتی که نگاهش بین من و داستین در نوسان بود. گفت:

-ببینم اون اذیتت کرده؟

-نمی‌دونم.

من واقعا نمی‌دونستم که تو این جهنم داره چه اتفاقی می‌لفته. ذهن من فقط درگیر یه چیز بود. چیزی تو وجودم به داستین نیاز داشت. از نگاه داستین می‌تونستم بفهمم که اونم همین حس رو داره. وقتی پای داستین وسط می‌اومد، ذهنم پر از سوال می‌شد و همین‌طور وجودم پر از جاذبه نسبت بهش و سوالاتم هر دفعه بیشتر می‌شد. کارلوس و دوستهایش به من نزدیک‌تر شدن. قبل از اینکه هر کدوم از اونها به من نزدیک بشن، دستکشم رو پوشیدم. آخرین چیزی که بهش احتیاج داشتم یه تصویر ذهنی بود. بسته دیگه! به داستین نگاه کردم. مطمئن نبودم که اون چه جوری می‌خواد این بازی رو تمومش کنه؟ می‌تونستم اشک رو تو چشمهایش ببینم و با چیزی که دیدم نفسم متوقف شد! من صدمه دیده بودم و دلخور بودم، خیلی زیاد؛ اما چیزی برای گریه کردن وجود نداشت! یا بهتره بگم که امیدوارم وجود نداشته باشه. داستین گفت:

-من متاسفم. من واقعا منظوری نداشتم، نمی‌خواستم اینکارو بکنم... من نمی‌تونم...

سپس داستین تو تاریکی محو شد. چه اتفاقی افتاده؟! چرا اون این کارو کرد؟ اینطوری من رو ب*و*س*ی*د و بعد تنهام گذاشت؟!

-اون پسره واقعا جیگره!

رزالین این و گفت و حرفش من و به واقعیت برگردوند. یهو حس حسادت وجودم رو گرفت و از حرفی که رزالین زده بود خوشم نیومد.

-رزالین!

کارلوس اسمش رو با عصبانیت صدا زد. کارلوس واقعا از آدمهای سنت ایلبه خوشش نمی‌اومد.

این یه کابوس بود و من الان اونجا ایستاده بودم درحالی که خونریزی داشتم، درد داشتم و تمام امیدوی که برای حفظ کردن آبروم داشتم نابود شد. اون پسرها حتما الان فکر می‌کنن که من یه دختر بی سروپا هستم که به هر پسری پا میدم! رزالین وقتی به سمتم می‌اومد نیشخند زد و گفت:

-چیه؟ من اجازه ندارم نگاهش کنم چون اون پسر یکی از اونهاست؟

مکث کوتاهی کرد و گفت:

-اوه خدای من! تو داره ازت خون میره!

-چیز مهمی نیست، این فقط یه خراشه!

رزالین چند قدم به عقب برداشت. رنگ صورت کارلوس پرید و آب دهنش رو قورت داد. گفت:

-خون روی شونه‌هاشم هست!

این اون عکس‌العملی نبود که ازشون انتظار داشتم! چرا اونها از خون فرار می‌کردن؟! یکی از پسرها گفت:

-گندش بزنن! اون یکی از بچه‌های سنت ایلبه بود.

این حرفش پر از منظور بود. یه قدم از من دور شد. گفتم:

-تقریبا همیشه گفت که از بچه‌های اونجاست.

سعی کردم که این موضوع رو بی‌اهمیت جلوه بدم. گفتم:

-ببینین... من می‌دونستم که آدمهای اون جا ممکنه که خطرناک باشن؛ اما داستین خیلی وقته که فارغ‌التحصیل شده. من مطمئنم که اون رفتار خودش رو اصلاح کرده تو این مدت. بیخیال بچه‌ها!

همون پسر پوزخند زد و گفت:

-اونجا یه مدرسه عادی نیست. اونجا یه مدرسه برای...

-خفه شو!

کارلوس این و گفت و بعد به رزالین نگاه کرد و گفت:

-تسا رو ببر خونش. دیگه هم نباید بیاد اینجا.

به نفس نفس افتادم و گفتم:

-من نمی فهمم... من اینجا آسیب دیدم و شما حتی ازم نمی پرسین که حالم خوبه یا نه؟! حتی سعی نمی کنید بهم کمک کنید و زخمم رو ببندید!

کارلوس و رزالین هیچ توجهی به من نکردن. رزالین نق زد:

-من نمی خوام این سوار ماشینم بشه.

-من این نیستم... من یه آدمم!

اونها عقلشون رو از دست دادن. ظاهراً انگار من نامرئی شده بودم که هیچکس به حرفهام توجه نمی کرد.

-عجب! تو اون و آوردیش، خودتم می بریش!

تف از دهن کارلوس بیرون می اومد وقتی که فریاد می کشید:

-تو مسئولی رزالین! بگیر ببرش خونه، همین الان و یه لحظه هم این جرات رو به خودت نده که مجبورش کنی تا خونش راه

بره! اگه اون امشب تو فضای باز تغییرشکل بده، عواقبش پای خودته!

بعد از گفتن این حرفها برگشت به داخل خونه و بقیه پسرها هم پشت سرش آرام حرکت کردن.

داد زد:

-هی! من هنوز این جام!

صدای کوبیده شدن در باعث شد که معدهام بسوزه. نمی دونم چرا مردم سدر ریدز اینطوری رنگ عوض می کنن؟ با من مثل یه

مزاحم برخورد کردن! رزالین گفت:

-بیا بریم.

و باعجله به سمت ماشینش حرکت کرد.

سکوت عذاب آوری که از وقتی سوار ماشین شدم بینمون حکم فرما بود رو شکستم:

-من نمی فهمم. چرا این موضوع رو انقدر بزرگش می کنین؟!

-تو نمی فهمی.

چشمه‌اش رو تو حدقه چرخوند و گفت:

-مگه ما بهت نگفتیم که از بچه‌های سنت ایلبه دور باشی؟

آقای داوسون هم این و گفته بود. گفتم:

-ولی داستین کاملاً نرماله!

صدای خنده رزالین خیلی گوش خراش بود:

-نه! نه، نیست.

به خودم لرزیدم. من اشتباه کرده بودم. یه اشتباه بزرگ!

-چرا به من همه چی رو نمی‌گی؟

-خودت به زودی همه چی رو می‌فهمی.

ماشین رو جلوی خونه پارک کرد و گفت:

-پیاده شو!

این و بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت.

-خب باشه، ممنون بابت لحظات خوبی که گذروندیم... واقعا عالی بود رزالین!

پیاده شدم و در ماشین رو محکم کوبیدم.

وقتی وارد خونه شدم، از صداهایی که می‌اومد فهمیدم تلویزیون اتاق پدر و مادرم روشنه. آروم در رو پشت سرم بستم.

-به این زودی برگشتی؟!

وقتی صدای آکسل رو پشت سرم شنیدم، از ترس زهرم ترکید.

-این چه افتضاحیه...

سریع دستم رو روی دهنش گذاشتم و گفتم:

-من نمی‌خوام مامان و بابا چیزی بفهمن.

آب دهنم رو قورت دادم و ادامه دادم:

-خیلی جدی دارم این و بهت می‌گم آکسل!

آکسل سرش رو تکون داد و من آروم دستم رو از جلوی دهنش برداشتم؛ آماده باش بودم که اگه دوباره داد زد، فوراً دستم و

بذارم رو دهنش. گفت:

-کی این کارو باهات کرده؟

حس پشتیبانی آقای بادیگارد گل کرد! همیشه وقتی که صدمه می‌دیدم یا قرار بود که اتفاق بدی برام بیفته، آکسل همینطوری میشد؛ عین یه محافظ! تو دلم دعا می‌کردم که بتونم طاقت بیارم. گفتم:

-می‌تونی بگردی ببینی مامان جعبه کمک‌های اولیه رو کجا گذاشته و بعد بیای تو اتاقم؟

چشمه‌هاش رو به سمت من تنگ کرد. هوف آره، هیچ راهی وجود نداشت که آکسل از این حالت دربیاد؛ اما بالاخره ازم چشم برداشت و رفت که دنبال جعبه کمک‌های اولیه بگرده. وقتی خواستم از پله‌ها بالا برم، شونه‌هام از درد می‌لرزید. امشب برام یه فاجعه بزرگ بود مثل یه فاجعه حماسی!

اگه بتونم بدون اینکه پدر یا مادرم وضع من رو ببینن وارد اتاقم بشم، واقعا خوشحال می‌شم. من نمی‌تونستم بهشون بگم که لطفاً برین و دوشنبه بیاین من و ببینین، وقتی که زندگیم به حالت عادی برگشت و این وضع درست شد.

وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفتم، ناامیدانه یادم اومد که تخته‌های چوبی کف پله‌ها صدای جیر جیر میدن.

-من اومدم خونه.

اینو وقتی گفتم که به در اتاقم رسیده بودم. صدای تلویزیون کم شد. صدای مامان از اتاق خوابشون اومد:

-چقدر زود اومدی. مهمونی چطور بود عزیزم؟

-خوب بود؛ اما من خیلی خستم. می‌شه فردا درموردش حرف بزنینم؟

نفسم رو حبس کردم و منتظر جواب مامان شدم. وقتی که بابا و مامان باهم حرف می‌زدن، صداشون مثل زمزمه به گوشم می‌رسید. مامان بالاخره گفت:

-باشه عزیزم... برو استراحت کن.

وقتی که صدای تلویزیون دوباره بلند شد، یه نفس راحت کشیدم. کفش‌هام و کمر بند لباسم رو پرت کردم تو کمد لباس‌هام. توی روشنایی می‌تونستم لکه‌ی خون رو روی دستکش‌هام ببینم. دستکش‌هام رو در آوردم و انداختمشون تو سطل آشغال! الان باید چیکار می‌کردم؟ من نمی‌تونستم بازو هام رو بالا ببرم تا لباسم رو از تنم در بیارم. واقعا عالی‌ه! حیف، لباس خوب و خیلی هم بادوام بود. یه قیچی از کشوی میزم برداشتم. تقه‌ی آرومی به در اتاقم خورد. قبل از اینکه آکسل در رو باز کنه، یه لحظه دست پاچه شدم که نکنه بابا یا مامان باشه. گفتم:

-بیا تو و کمکم کن.

آکسل درو بست و جعبه کمک‌های اولیه رو روی تخت خوابم گذاشت. قیچی رو بهش دادم و گفتم:

-باید لباسم رو با این قیچی ببری!

می تونستم نفس هاش رو که به پشتم برخورد می کرد حس کنم. با دقت مشغول پاره کردن لباسم شد بدون اینکه پوستم رو لمس کنه. آهی کشید و گفت:

-به نظر می رسه این زخم خیلی عمیق و خطرناک باشه تس! زخمت باید بخیه بشه.

-اسم بخیه رو نیارا! برای بخیه زدن باید از سوزن استفاده کنی و امکان نداره که من بذارم سوزن به پوستم بخوره!

فکر اینکه با سوزن زخمم رو بدوزه حالم رو بهم می زد. ادامه دادم:

-زخمم اونقدری هم بد نیست که بخوای بخیه اش کنی. با چند تا نوارچسب پروانه ای میشه این زخم و جمعش کرد. نوار چسب رو می ببری و بعد تو مسیری که زخم شده حرکتش میدی. به مقدارم آب اکسیژنه روی زخمم می ریزی که از التهابش کم بشه.

-آره آره! حتما اینکارو می کنم؛ ولی مامان صبح این فاجعه رو می بینه و بهت میگه که باید بخیه کنی و از سوزن...

-اگه جرات داری حرفت رو ادامه بده و بازم اسم این سوزن کوفتی رو بیارا! من واقعا بهشون نیازی ندارم. من زخم های از این بدترم داشتم!

آکسل غرغر کرد:

-نخیر، نداشتی.

بندهای لباسم رو پاره کرد و گفت:

-تکون نخور. وقتی آب اکسیژنه رو بریزم، این زخم کوفتی ممکنه خیلی بد بسوزه!

و بعد آب اکسیژنه رو روی شونه ام ریخت و از درد اشک تو چشمهام جمع شد.

-وای می سوزه! لعنتی! آکسل فوتش کن... یه کاری کن...

-جدی؟ من اصلا نمی خوام که به زخمت نزدیک بشم. اوه! ببین آخه چه جوری آب اکسیژنه روی زخمت می جوشه!

-اصلا برام مهم نیست که می خوای این کارو انجام بدی یا نه، چون باید انجامش بدی آکسل!

ناخنهام رو تو کف دستم فرو کردم تا ذهنم رو از درد شونه ام دور کنم. گفتم:

-خب ادامه بده.

یه کتاب از روی قفسه کتابهام برداشت و شروع کرد به باد زدن زخمم، که این کار خیلی هم کمکی به کم شدن درد و التهابم نکرد. گفتم:

-آب اکسیژنه پیشنهاد مزخرفی بود.

-می دونی پیشنهاد خوب چیه؟! اینکه الان تو بخش اورژانس باشی. درواقع این پیشنهاد معرکه هست!

چشمهام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

-این کار ساعت‌ها وقت می‌بره. نه، حرفش هم زن! دوبار این و بهت گفتم آکسل؛ ولی بازم تکرارش می‌کنم. من نیازی به بخیه ندارم! تو نمی‌تونی من و راضی کنی که اینکارو بکنم.

-خوبه باشه... ولی تو یه بچه کله‌شوق و لجباز و خیره‌سری!

این و گفت و آب اکسیژنه بیشتری رو روی زخمم ریخت.

-لعنتی می‌سوزه!

این و وقتی گفتم که تونستم هوای کافی برای حرف زدن به ریه‌هام بفرستم، آخه از درد نفسم بند اومده بود.

-می‌بینی تسا؟ تو خیلی بچه و لوسی!

آکسل شروع کرد به بررسی کردن وسایلی که تو جعبه کمک‌های اولیه بود و وقتی که دوباره به سمتم اومد، تو دستش یه پماد آنتی‌بیوتیک بود. گفتم:

-اوه، از انگشتات استفاده نکن برای اینکه پمادو به زخمم بمالی!

دستش رو بالا آورد و گوش پاک‌کن‌هایی که تو دستش بودن رو بهم نشون داد. گفت:

-من سعی می‌کنم تا اونجا که لازمه و می‌تونی تحمل کنی زخمت رو لمس کنم.

پماد رو روی زخمم ماساژ داد و بعد یه بانداژ بزرگ رو روی زخمم قرار داد. گفت:

-خب حالا بهم بگو که من باید کدوم عوضی رو گوشمالی بدم؟

هوف! جهنم من شروع شد. گفتم:

-چیز مهمی نیست.

-مهم نیست؟ قطعاً مهمه تسا! هیچکس نمی‌تونه به خواهرم صدمه بزنه و بعدش هم قسر در بره.

دل‌م می‌خواست گریه کنم و جیغ بزنم و همه چیز رو بکوبم تو دیوار؛ اما هیچکدوم از اینها نمی‌تونست آرومم کنه. گفتم:

-میشه فردا درموردش حرف بزنیم؟ لطفاً آکسل! من درد دارم و خسته و دلخورم، خیلی دلخور!

آکسل ایستاد و برای چند لحظه بهم خیره شد و بالاخره گفت:

-باشه. فردا درموردش صحبت می‌کنیم.

تیز نگاهم کرد و سرش رو تکون داد. زمزمه کردم:

-ممنونم.

-حواست باشه که دوباره خونریزی نکنه، خب؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم. وقتی که آکسل رفت دوباره قیچی رو برداشتم و جلوی لباسم رو پاره کردم تا بتونم از تنم درش بیارم. این یکی از لباسهایی بود که من واقعا دوسش داشتم. ناراحت کننده هست که مجبورم به کل نابودش کنم. وقتی لباسم رو از تنم درآوردم، بررسیش کردم و جای چهارتا پارگی طویل رو روی قسمت چپ لباسم و نزدیک شونه‌ام دیدم. داستین چطور با دست خالی تونست اینجوری لباسم رو پاره کنه؟ خرخر کردم. این مهم نبود که چه جوری این کارو کرده اما این مهم بود که بدونم چرا همچین گندی زده؟!

لباسم رو تو سطل آشغال انداختم و به سمت کمدم رفتم تا یه لباس خواب راحت بیوشم. به آرومی لباس رو از بازو هام رد کردم و پوشیدمش. وقتی که آب اکسیژنه و پماد روی لب پایینم می‌ریختم؛ دوباره ذهنم بی‌اراده به سمت داستین کشیده شد. چیزی درمورد اون عجیب و غیرمعمول بود. شاید این که من رو گ*ا*ز گرفته بود یا بلایی که سر لباسم آورده بود عجیب باشه؛ اما من نمی‌تونم این واقعیت رو هم نادیده بگیرم که وقتی اون رو ب*و*س*ی*د*م، هیچ تصویر ذهنی نگرفتم و این ارتباط عمیق بینمون اونقدر شدیدیه که نمی‌شه پنهونش کرد! اون با همه آدمایی که تا حالا دیدم فرق داره و اگه اون گ*ا*ز گرفتن تصادفی رو بذاریم کنار، من هنوزم اون و می‌خوام! این کاملاً احمقانه هست. چرا باید روی همچین پسر عجیب و غریبی که من رو ب*و*س*ی*د*م و بعد ازم فرار کرد قفلی بزدم؟! خب، من نمی‌تونستم اولین بوسه‌ام رو فراموش کنم. فقط امیدوارم که این زخم فردا صبح بهتر بشه و من بتونم تمام اتفاقاتی که امشب افتاد رو فراموش کنم.

یهو هجوم لرزشی رو به ستون فقراتم حس کردم. یکی حواسش به من بود و من و نگاه می‌کرد. یکی اون بیرون منتظرم بود! پدر جمعه پرده‌های اتاقم رو نصب کرده بود، بنابراین کسی نمی‌تونست داخل اتاقم و ببینه و تازه، کسی جرات نمی‌کرد که این وقت شب بیاد تو جاده محله ما؛ اما نمی‌تونستم این حس لرزشی که تو وجودم بود رو متوقف کنم. به آرومی و بی‌صدا پرده اتاقم رو کنار زدم و به پنجره نزدیک شدم. با چیزی که دیدم عقب پریدم. اوه خدای من! یه گرگ تو جاده‌ی روبه‌روی اتاقم بود. دوباره به سمت پنجره رفتم تا از چیزی که دیده بودم مطمئن بشم. هنوز اونجا نشسته بود و با چشمهای طلاییش (کهربایی) به من نگاه می‌کرد. دلم می‌خواست برم بیرون و پیشش باشم؛ اما این نهایت دیوانگی بود، اون یه گرگ بود و یه حیوون خطرناک، وحشی و کاملاً مهارنشدنی! سریع پرده رو کشیدم و به سمت تختم هجوم آوردم. هنوز خیلی نگذشته بود، وقتی که منتظر بودم تا خوابم بگیره به این فکر کردم که من چقدر تنهام و چقدر به دوست و رفیق احتیاج دارم. دوست داشتم فکر کنم که تنهایی چیز خوبیه؛ اما گاهی اوقات تنها بودن، احساس بدی رو بهت القا می‌کنه. آکسل به عنوان دوست عالی بود؛ اما خب اون هم زندگی خودش رو داره و نمی‌تونه تمام عمرش رو صرف من کنه. اون به زودی می‌رفت و من دوباره تنها و تنها تر می‌شدم. حس بدبختی می‌کنم!

گرگ زوزه کشید و من هم دلم می‌خواست که پا به پاش فریاد بکشم.

-تسا؟!

مامان از پشت در اتاقم صدام می‌زد.

-می‌دونم که دیشب مهمونی بودی و خسته‌ای، اما نباید رفتن به کلیسا رو فراموش کنی! پاشو عزیزم.

ساعت زنگ‌دار کنار تختم، ۹:۴۵ صبح رو نشون می‌داد. از درد ناله کردم، اضطراب و حالت تهوع داشتم. احتمالاً به خاطر اون گیللاس تکیلاییه (مشروب مکزیکی) که دیشب خوردم. گفتم:

-حالم خوب نیست مامان.

مامان کمی در اتاقم رو باز کرد و به داخل نگاهی انداخت. گفت:

-چی گفتی؟ صدات نیومد، نشنیدم چی گفتی عزیزم.

-حس می‌کنم به گ*ه خوری افتادم!

-اوه تسا، مودب باش!

مامان به سمت تختم اومد و گفت:

-چه اتفاقی برای لب‌هات افتاده؟

مامان فوراً دست خنکش رو روی پیشونیم گذاشت. وقتی مامان لمس کرد، سعی کردم فک‌هایی که تو سرش می‌گذره رو بریزم دور و بهشون توجه نکنم؛ اما موفق نشدم. مامان نگران بود که چه اتفاقی برام افتاده. همچنین نگران این بود که بابا مریض شده و هنوز کار رشو شروع نکرده باید ولش کنه و یکم تو خونه استراحت کنه. نگران این بود که من چطوری می‌خوام با رفتن برادرم کنار بیام و همینطور نگرانی‌های بیشتر و بیشتر! نگرانی‌ها و دغدغه‌های مامان تمومی نداشت. گفت:

-تو چرا انقدر داغی؟!

مامان باعجله از اتاقم بیرون رفت و چند لحظه بعد با یه لیوان آب پر تقال و استامینوفن کدئین برگشت.

-بلند شو تسا، باید قرص بخوری.

آروم خودم رو تکون دادم و شونه‌چپم رو با دستم گرفتم تا از لرزشش جلوگیری کنم. مامان چشم‌هاش رو تنگ کرد و پرسید:

-شونه‌ات چی شده؟ مشکلی داره؟

-نه هیچی!

-لباست رو دربیار.

-مامان! واقعا چیزی نیست، من...

-لباست و دربیار تسا؛ وگر نه خودم اینکارو می کنم!

خب این سبک مامانه و بهت می فهمونه "بهتره کاری که بهت میگم رو انجام بدی." وقتی مامان این و می گفت یعنی جای هیچ بحثی وجود نداره و باید انجامش بدی.

وقتی که داشتیم بازو هام رو از توی آستین لباسم درمی آوردم، نفس عمیقی کشیدم. آروم لباسم و از روی شونه هام پایین کشیدم و لباسم تا پایین شونه هام اومد. نمی تونستم کامل لباسم و دربیارم، چون با این وضع شونه هام درآوردنش خیلی طول می کشه. وقتی مامان بانداژ رو از روی زخمم برمی داشت، چشمهام پر از اشک شدن.

-مامان! لطفا آروم تر.

چیزی نمونده بود تا مامان آمپر بچسبونه؛ سه... دو...

-کی اینکارو باهات کرده؟!

گونه هام داغ شدن. مامان ادامه داد:

-بینم کسی تو مهمونی این بلا رو سرت آورده؟

-مامان خواهش می کنم چیزی به بابا نگو.

-وای خدا! تسا؟ این زخم به نظر خیلی بد میاد. پوستت حسابی داغ و برانگیخته شده و احتمالا این یعنی زخم چرکی شده! چرا دیشب این موضوع رو به من نگفتی؟

مامان انگشتش رو به آرومی اطراف پوستم که زخم شده بود کشید و من تو ذهنم دیدم که حرکت بعدی مامان چیه و دقیقا همون چیزی بود که فکرش رو می کردم. مامان داشت فکر می کرد که چه جوری این موضوع رو به بابا بگه. بابا خیلی عصبانی میشد اگه می فهمید یکی از افراد آکادمی سنت ایلبه، درواقع یکی از افراد رئیس دوش به من صدمه زده و اگه بهش بگم که چطوری بچه های دبیرستانی سدر ریدز من و پس زدن و نمی خوان هیچ ارتباطی باهام داشته باشن، مطمئنا از عصبانیت منفجر می شه. در واقع ما این همه راه از لس آنجلس اومدیم اینجا برای هیچی! مامان گفت:

-خب، باید زخم رو تمیز کنم.

مامان به بار دیگه به شونه ام نگاهی کرد و وقتی روش و برگردوند که بره گفتم:

-من دیشب تمیزش کردم.

چشمهام پر از اشک بود؛ اما نمی خواستم بهشون اجازه بدم که پایین بریزن. ادامه دادم:

-جعبه کمک‌های اولیه هنوز رو میزمه.

هرجوری که هست مامان می‌خواد واقعا بفهمه کی این کارو باهام کرده. من واقعا دیشب داستین رو بوسیدم. فکر کردن به داستین، من و برای دوباره دیدنش مشتاق می‌کرد. می‌دونم، احتمالا من یه چیزی فراتر از احمق و دیوونه بودم. کاملا واضحه که اون آدم خطرناکيه!

-برگرد تسا.

وقتی مامان برای بار دوم پنبه‌های آغشته به آب اکسیژنه رو روی زخمم گذاشت، از درد شونه‌ام و کنار کشیدم. درد دیشب با امروز اصلا قابل مقایسه نیست. مامان شونه‌هام رو نگه داشت تا تکون نخورم. دردش بهتر نشده بود هیچ، اونقدر بدتر شده بود که نمی‌شد نادیده‌اش گرفت.

-زخمت باید بخیه بشه تسا.

وای خدا! نمی‌خواستم دوباره پای بخیه بیاد وسط. گفتم:

-نمیشه از همین چسب زخم‌ها استفاده کنین و یکی دوروز صبر کنیم ببینیم چی میشه؟

-تسا ما همین الانم داریم می‌بینیم که چی به روز زخمت اومده!

درد به حد انفجار رسید و کاملا پشت بدنم پخش شد. مامان پماد آنتی‌بیوتیک رو به زخمم مالید و دوباره روش یه بانداژ تمیز گذاشت و بعد کمکم کرد تا به آرومی لباسم رو بپوشم. گفت:

-بذار لب‌ت و ببینم.

همون کاری که با زخمم کرد رو روی لبهامم پیاده کرد. یه مقدار پماد روی لبم زد و بعد روش چسب زخم گذاشت. کنارم روی تخت نشست و بهم خیره شد. نگاهش بهم گفت که اگه می‌تونم با دروغ گفتن، موضوع رو بیچونم کاملا در اشتباهم!

-کسی بهت صدمه زد؟

-لطفا مامان! میشه بعدا درموردش حرف بزنیم؟

مامان لب‌هاش رو بهم فشار داد و درمورد حرفم فکر کرد. بالاخره آهی کشید و گفت:

-باشه، دراز بکش. من یکم زخمت رو بررسی می‌کنم.

این خیلی خفت‌بار بود که من همیشه تو همه چیز به مشکل برمی‌خوردم. به پشت روی تخت دراز کشیدم و مامان کمکم کرد تا راحت‌تر جابه‌جا بشم. گفت:

-بعد از اینکه استراحت کردی، درمورد این موضوع حرف می‌زنیم.

مامان پیشونیم رو ب**و**س**ی**د و از اتاقم بیرون رفت.

وقتی که چشمهام رو باز کردم، ساعت ۱:۵۶ ظهر رو نشون می داد. مامان دوباره تو اتاقم بود، روی تختم نشسته بود و دستهایش پیشونی من و لمس می کرد. یه میلیون از سوالات نپرسیده مامان ذهنم رو پر کرد. مامان می خواست بدونه که چه اتفاقی افتاده و کی این بلا رو سرم آورده و چرا این کارو کرده؛ اما اون بیشتر درمورد وضع من نگرانه و از کسی که این بلا رو سرم آورده حسابی عصبی بود. شاید عصبی واژه اشتباهی باشه؛ اون خیلی خشمگین بود.

-تبش خیلی بالاست.

مامان این و به بابا که روبه روی ما ایستاده بود گفت. ادامه داد:

-دمای بدنش بیشتر از ۱۰۰ درجه هست!

بابا از روی کلافگی دستی به صورتش می کشه و سپس دستش رو رو کمر مامان می ذاره و میگه:

-ما می بریمت بیمارستان تس.

و بعد از اتاقم خارج میشه و در رو آرام پشت سرش می بنده. مامان یکی از شلوارهای جینم رو از کمدم درمیاره. روی تختم نشستیم. مامان گفت:

-س**و**ت**ی**نت رو دربیار عزیزم. اون فقط به شونه هات فشار میاره و بدترش می کنه.

بعد از گفتن این حرف دست به سینه نگاهم کرد و ادامه داد:

-خب آماده ای حرف بزیم؟

گلوبم رو که یهو خشک شده بود، صاف کردم و گفتم:

-نه، آماده نیستم.

نمی دونم اصلا می تونستم درموردش حرف بزنم یا نه! این واقعا شرم آور بود. اینکه تسا مک کید مجبوره از بخیه استفاده کنه فقط بخاطر یه بوسه!

-اون پسری که این بلا رو سرت آورده تو مهمونی بود؟

هوف خدای من! مامان نمی خواست بیخیال این موضوع بشه. سرم و تکون دادم. ادامه داد:

-اون نمی تونه با این کاری که کرده، قسر در بره.

مامان مکث کرد و یه نفس عمیق کشید. پرسید:

م
ن

- کاری هم باهات کرد؟ اذیتت کرد؟ بهت تجاوز...

صورتتم داغ شد.

- وای مامان! نه، اون فقط من رو ب*و*س*ی*د و بعد ازم دور شد. نمی دونم اون چه جوری این کارو با شونهام کرد. احتمالا چیزی تو دستش بود یا نمی دونم...

- عزیزم! این زخمها خیلی عمیقه. امکان نداره که این کارو بی منظور و سهوی انجام داده باشه.

مامان دوباره روی تخت نشست و صورتش و روبه روی صورتتم قرار داد و من مجبور شدم که به چشمه‌هاش نگاه کنم. گفت:

- ما باید درمورد این موضوع با مدیر مدرسه‌ات حرف بزیم و با خانواده اون پسره ملاقات کنیم. اون واقعا به تو آسیب زده تسا و اگه این کارو یا حتی بدترش رو با یه دختر دیگه بکنه چی؟!

فکر به اینکه داستین با یه دختر دیگه باشه، به طرز عجیبی من و عصبی می کرد.

سعی کردم عصبانیتتم رو کنترل کنم؛ اما شونهام از درد سوخت و تا کمر و بازو هام تیر کشید. می دونستم وقتی پای داستین میاد وسط من کاملا عقلم و از دست می دم؛ اونم پسری که به من آسیب زده بود. گفتم:

- من نمی خوام این موضوع رو بزرگش کنم مامان. من خوبم، جدی می گم. تازه اون یکی از دانش آموزهای مدرسه نیست.

دست به سینه نگاهم کرد و گفت:

- خب اگه اون از بچه‌های مدرسه نیست، پس کیه؟

عالی بود! مامان فکر می کرد دارم سعی می کنم بهش دروغ بگم. زمزمه کردم:

- داستین.

وقتی که اسمش رو گفتم هم احساس راحتی می کردم هم احساس خیانت. مامان گفت:

- یا مریم مقدس! اون یکی از معلم‌های سنت ایلبه هست؟

مامان به نفس نفس افتاد و اسم کامل من و به زبون آورد:

- ترسا الیزابت مک کید!

فکر کنم من فقط بلد بودم تو در دسر بیفتم. مامان دوباره گفت:

- امیدوارم چیزی که گفتی به این معنی نباشه که...

مامان به لحظه مکث کرد و قلب من مثل گنجشک تند تند میزد. ادامه داد:

-بعد از اینکه از بخش اورژانس برگشتیم، حتما می‌ریم با مایکل داوسون صحبت می‌کنیم. این می‌تونه خیلی بد باشه تسا !
این اصلا جالب نبود. گفتم:

-مامان باور کن من خوبم، جدی میگم.

-نه اصلا هم اینطور نیست. تو هنوز به سن قانونی نرسیدی تسا.

-فقط برای چند هفته دیگه، بعدش ۱۸ سالم میشه. داستین هم فقط دوسال از من بزرگتره و این اصلا چیزی نیست. مامان از این موضوع فاجعه نساز! اون واقعا پسر خوبیه. من نمی‌دونم که این اتفاق چه جوری افتاد؛ اما داستین هم از این اتفاق شوکه شده بود. اون معذرت‌خواهی کرد و خب تموم شد رفت!

نمی‌دونستم چرا دارم از داستین دفاع می‌کنم. مامان آرام و بی‌صدا نشست و منتظر بود که من حرفام رو ادامه بدم. این اصلا خجالت‌آور نبود. من عصبی بودم؛ خیلی خیلی زیاد! اون بچه‌ها تو مهمونی دیشب زشت‌ترین رفتار ممکن رو باهام داشتن. اون هم بدون هیچ دلیلی! حتی دیشب اتفاقی نیفتاد که من بخوام خودم رو بخاطر عجیب و غریب بودنم سرزنش کنم. من آسیب دیده بودم، خونریزی داشتم و اونها به راحتی من و از خونشون انداختن بیرون! حتی بدون اینکه قبل پرتاب کردنم به بیرون ازم بپرسن که حالم خوبه یا نه، بخاطر زخمم به کمی یخ احتیاج دارم یا نه. به زور جلوی خودم رو گرفته بودم که گریه نکنم. گفتم:
-من دلم می‌خواد که رفیق داشته باشم، مثل همه به مهمونی و پارتنی برم؛ نه تسای عجیب و غریبی که مجبوره آخر هفته‌ها تو خونه کتاب بخونه یا با خانواده‌اش تلویزیون تماشا کنه. یا به برادرش التماس کنه که باهاش بره بیرون!

مامان کنارم نشست و دستش رو رو شونه سالمم گذاشت و گفت:

-من می‌دونم که سخنه تسا؛ اما همه اینها یه دلیلی داره. تو باید به خودت و خدا ایمان داشته باشی. هر چیزی هم که باشه من مطمئنم تو می‌تونی با موهبت الهی که داری، کارهای بزرگی انجام بدی.

خرخر کردم:

-بله بله! چون این توانایی‌ها خیلی مفیدن برای... بیخیال! نمی‌دونم.

مامان پیشونیم رو بوسید و قبل از اینکه بتونه جلوی خودش رو بگیره، من احساس گنااهش و تو ذهنم حس کردم. حس می‌کردم من یه بی‌شعور واقعیم، که با حرفهای مامان حالم بهتر نشد؛ اما من نمی‌تونم امید داشته باشم که یه روزی این توانایی مصیبت‌باری که دارم ممکنه مفید باشه. مامان گفت:

-همش تقصیر منه. من مدت خیلی زیادی تو رو از خانواده مادریت دور نگه داشتم. تو خاصی تسا، تو برای یه سری چیزها در نظر گرفته شدی.

مامان درمورد چی صحبت می‌کرد؟! ادامه داد:

-من باید یه چیزهایی رو بعداً بهت بگم؛ اول باید تورو ببریم بیمارستان.

مامان به سمت در اتاقم رفت که صداش زد:

-مامان.

ادامه دادم:

-بخشید... و ممنون که حالم برات مهمه و مواظبمی.

-کاری نکردم که جوجه کوچولوی من!

فردا از دل مامان درمیارم؛ وقتی که از این درد شونه کوفتی خلاص شدم.

پوشیدن ژاکت و کفش‌هام، تمام انرژی که می‌تونستم جمع کنم رو ازم گرفت. من انقدر تو حال خودم نبودم که نزدیک بود دستکش‌هام رو فراموش کنم. اولین جایی که دلم نمی‌خواست ازش تصویر ذهنی بگیرم، بخش اورژانس بود. اونجا مثل یه میدون مین می‌مونه، پر از درد و اتفاقات تلخ. یه جفت دستکش سفید برداشتم که بلندیش تا وسط‌های آرنجم می‌رسید. وقتی از پله‌ها پایین اومدم، آکسل رو هم دیدم که کنار بابا و مامان منتظر ایستاده. بابا گفت:

-آماده‌ای؟

هنوز دست به سینه نگاهم می‌کرد، بدون کوچیکترین لبخندی روی صورتش!

-آره، اما من یکم احساس...

یهو دید من پر از لکه‌های خاکستری شد و دیگه چیزی یادم نیامد.

ماشین وارد یه جاده خاکی شد؛ اما من اصلاً انرژی نداشتم که بخوام سرم رو بلند کنم. یه لحظه زمان برد تا بتونم چشمهام رو باز کنم. پرسیدم:

-چی شده؟

من روی صندلی عقب لکسوس بابا دراز کشیده بودم. مامان موهام رو نوازش کرد و آرام از روی صورتم کنار زد. گفت:

-تو از هوش رفتی قشنگم.

مامان ادامه داد:

-رسیدیم به بیمارستان.

-خوبه، به گمونم.

عرق سرد از روی پیشونیم پایین می ریخت. صورت مامان جلوی چشمهام چرخید.

چشمهام رو بستم بلکه این حالت مزخرفی که داشتیم از بین بره. وقتی ماشین پیچید و بعد ایستاد، نزدیک بود که از روی صندلی بیفتم. مامان گفت:

-پدرت تورو بغل می کنه و می بره داخل بیمارستان.

دنیا جلوی چشمهام می چرخید وقتی بابا من و بغل کرد. مامان جلوتر از ما حرکت می کرد تا به پذیرش بیمارستان برسه. پرستار ایستاد وقتی که مامان خیلی سریع شروع به دادن اطلاعاتی از وضعم کرد:

-دخترم تبش خیلی بالاست و ما فکر می کنیم که زخم روی شونه اش چرکی شده.

پرستار همونطور که آدامس می جوید، یه نگاه بی حوصله به مامانم انداخت و گفت:

-شونه دخترتون چه جور زخم شده؟

-اون دیشب مهمونی بود و یه معلم از آکادمی سنت ایلبه...

پرستار دهنش کاملاً باز شد و آدامس خیس از توی دهنش روی میز افتاد. آه چندش! سریع تلفن رو برداشت و گفت:

-آماده باشید، احتمال وجود کد سیاه!

این و گفت و تلفن رو قطع کرد. تخته شاسی رو از روی میز برداشت و از پشت پیشخوان بیرون اومد. گفت:

-دنبالم بیاین.

کد سیاه؟ توی تلویزیون وقتی کسی رو به مرگ بود، پرستارها از کد آبی استفاده می کردن. کد سیاه حداقل به معنای مرگ نیست! چون اگه قرار بود با یه بوسه کوچیک بمیرم؛ واقعا زهر ترک می شدم! حالت تهوع من دوباره برگشت، شدیدتر از قبل! سرم و به شونه بابا تکیه دادم. بابا بوی استیک آبدار (گوشت کبابی) می داد. استیک؟ تسا چی داری میگی؟! آخه استیک؟

من قبلا هم دیوونه بازی درمی آوردم؛ اما با این تب کوفتی به کل عقلم رو از دست دادم. بابا گفت:

-تو خوبی عزیزدلم؟

-آره خوبم بابا. فقط یکم حالت تهوع دارم.

کم کم حالم داشت بدتر و بدتر میشد. پرستار گفت:

-یه دقیقه همینجا منتظر بمونید.

چشمهام رو بستم. حس بویایی من تقویت شده بود! بوی داروهای ضد عفونی بیمارستان دماغم رو می سوزوند. انگار که کسی با وایتکس از اونجا رد شده. این بو اون قدر شدید بود که دیگه نمی تونستم تحملش کنم. یقه لباسم رو بالا کشیدم تا جلوی دماغم و بگیرم. مامان پشت دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-طباقت بیار عزیزم، تو خوب میشی. خب؟

به زحمت جواب دادم:

-آره! آکسل کجاست؟

-نگران اون نباش.

اوه نه، این حرف مامان به نظر خوب نمی اومد. آکسل تا چه حد عصبی بود؟ امیدوارم که نرفته باشه سراغ داستین.

وقتی که پرستار پرده اتاقم رو می کشید و چشم انداز بیرون رو پنهنون می کرد، پدر آروم من و روی تخت گذاشت. پرستار یه جفت دستکش پلاستیکی برداشت و هر کدوم رو تو دستهایش کشید. صدایش رو مخم بود و اذیتم می کرد. دستکش های پلاستیکی اصلا چیز جالبی نبودن.

پرستار دماسنج برقی رو از روی میز کوچک برداشت و درپوش پلاستیکی رو از نوک دماسنج در آورد. پرسید:

-گوش هاتم آسیب دیده؟

-نه.

این پرستار کودن و دیرفهم بود؟ زخم رو شونه من چه ربطی به گوش هام داره آخه؟! پرستار وقتی که سمت راست من ایستاده بود، دماسنج رو تکون می داد. صدای بیپ بیپ پشت سرهم دماسنج تو سرم اکو شد و من از پرستار فاصله گرفتم و خودم رو کنار کشیدم. یعنی ممکنه گوشهام آسیب دیده باشن؟ انگشتم رو تو گوشم فرو کردم و تکونش دادم. سعی می کردم که این صدای آزاردهنده رو از سرم بیرون کنم. گفتم:

-میشه صدای این دماسنج رو کم کنی؟!

پرستار جووری بهم نگاه کرد که انگار می خواست بگه "عقلت رو از دست دادی؟" و بعد دماسنج رو پشت گوشم گذاشت. گفت:

-فعلا باید پشت گوشت بمونه.

دندونهام رو روی هم فشار می دادم وقتی که صدای بیپ بیپ داشت پرده گوشم رو سوراخ می کرد.

-توروخدا اون چیزی نباشه که دارم بهش فکر می کنم!

پرستار انقدر این حرف رو آروم زد که به سختی تونستم بشنوم. کار اصلی اون، اینجا چی بود؟! مگه غیر اینکه که پرستارها این موارد رو زیاد دیدن و باید تو شرایط اضطراری آرامش خودشون رو حفظ کنند؟! وقتی بوق‌های مکرر دماسنج تموم شد؛ پرستار دماسنج رو گرفت و عددی که نشون می‌داد رو خونند. گلوش رو صاف کرد و گفت:

- ۱۰۸ درجه.

مامان گفت:

- این نمی‌تونه درست باشه... اگه دمای بدنش انقدر بالا باشه که اون الان باید مرده باشه!

پرستار خرخر کرد و وسایلی که تو سینی روی میز بود رو بررسی کرد. گفت:

- من باید زخم رو چک کنم.

- کی الان می‌شینه یه زخم رو چک می‌کنه، وقتی که اون ۱۰۸ درجه تب داره؟! دکتر رو خبر کن.

پدر این و گفت و با عصبانیت انتهای تخت ایستاد. اونقدری تحت فشار بود که تقریبا از خشم می‌لرزید.

- آقا بهتره که آرامش خودتون رو حفظ کنید و صداتون رو بیارید پایین.

اوه نباید این و می‌گفت! وقتی که بابا خواست به سمت پرستار بره، مامان دستش رو روی سینه بابا گذاشت و مانع رفتنش شد:

- اون فقط داره کارش رو انجام میده جان.

پرستار گلوش و صاف کرد که دوباره چیزی بگه. اوه نه، اون باید می‌دونست که اگه الان اظهار نظر کنه، اصلا به نفعش نیست.

- دکتر از وضعیت دخترتون اطلاع داره و منتظر ارزیابی منه.

نه، این پرستار واقعا احمقه. گفتم:

- من خوبم بابا، احساس می‌کنم که خیلی بهتر شدم... ببین.

و لبخند زدم؛ اما بابا بهم لبخند نزد. فکر کنم این موضوع بدتر از اون چیزی باشه که به نظر می‌رسه. مامان آهی کشید و گفت:

- زخم‌هاش پشت شونه چپشه.

پرستار با یه سینی پر از وسایل نوک‌تیز به سمت من اومد. گیره فلزی که پرستار با دقت بهش نگاه می‌کرد، باعث شد که کمی

بترسم. شرط می‌بندم که داخل اون سینی پر از سوزنه. پرستار گفت:

- لطفا آروم باش. من فقط می‌خوام یکم از لباست رو پاره کنم.

سعی خودم رو کردم؛ اما با هر صدای برشی که با قیچی ایجاد میشد، قلبم تو سینم محکمتر میزد. اون الان حتما میگه که من به بخیه نیاز دارم. مطمئنم که همین و میگه! دست‌هام اونقدری عرق کرده بود که دستکش‌های نرم و کشافم به پوستم چسبید. بوی ترس پرستار باعث میشد که اضطراب من بیشتر و بیشتر بشه. وایسا ببینم، من می‌تونستم بوی ترس رو حس کنم؟ هوا رو بو کشیدم. مثل این بود که انگار کسی از میوه‌های پوسیده، عطر درست کرده و تو هوا ریخته! چیزی در درون من می‌دونست که این بو، بوی ترسه! حتی اگه من هیچ توضیح منطقی براش نداشته باشم. پرستار لباسم رو از روی شونه‌ام کنار زد و شروع کرد به درآوردن بانداژ از روی زخمم. پرستار به نفس نفس افتاد و قیچی از دستش روی زمین افتاد و صدای گوش‌خراشی ایجاد کرد. نگاهی به شونه‌ام انداختم. گونه‌های سرخ و تپل پرستار رفته‌رفته سفید شد و رنگ صورتش پرید. گفتم:

-چیه؟ چی شده؟ چه مشکلی برای شونه‌ام پیش اومده؟

به مامان نگاه کردم؛ اما مامان هم نمی‌دونست چی شده و شونه بالا انداخت. پرستار از اتاق خارج شد و روش رو به سمت ما برنگردوند تا زمانی که نصف سالن رو طی کرد. وقتی که دوباره شروع به دویدن کرد، کفش‌هاش روی کف سالن صدا ایجاد می‌کرد.

خودم رو مجبور کردم که چندتا نفس عمیق و آروم بکشم. شجاعتم و جمع کردم و سرم و چرخوندم تا بتونم زخم رو ببینم. زخم دیگه خونریزی نداشت. ورم کرده، حساسی قرمز شده و هنوزم خشک نشده بود؛ ولی خب اینطورم نبود که چرک ازش بریزه بیرون. گفتم:

-زخمم اونقدرها هم بد نیست. پس چرا پرستار انقدر وحشت‌زده شد؟!

پدرم خم شد تا پیشونیم رو بب*ب*و*س*ه. گفت:

-نمی‌دونم عزیزدلم.

پدر زیرچشمی نگاهی به زخمم انداخت و گفت:

-دوباره بگو که چه جور شونه‌ها زخم شده.

قبل از اینکه بتونم جواب بدم، یه دکتر با روپوش آزمایشگاهی سفید وارد اتاق موقت ما شد.

-سلام من دکتر اسچل هستم.

دکتر لاغر و قدبلند بود. با زیرچشم‌های گودرفته و کبود که احتمالا بخاطر کم‌خوابی و کار کردن زیاده. دکتر نزدیک شد و پرده پشت سرش رو کشید. گفت:

-پرستار تیلدن وضعیتت رو برام شرح داد؛ اما من مطمئنم که اون درمورد یه سری چیزها دچار سوءتفاهم شده. من باید خودم یه نگاهی به زخمت بندازم. اگه مشکلی نداره!

دکتر اخم کرد و ادامه داد:

-لبهات چی شده؟!

-گ*ا*ز گرفته شده.

این و خیلی آروم گفتم. گونه‌هام داغ شد. من نمی‌تونستم دیگه تو چشمهای پدرم نگاه کنم؛ هیچ‌وقت! دکتر اسچل تخت رو دور زد. صدای صاف کردن گلوی دکتر، باعث شد یکه بخورم. دکتر یهو همون بویی که پرستار می‌داد رو گرفته بود! گفت:

-من هرگز قبلا همچین زخمی ندیده بودم. چه‌جوری این زخم‌ها روی بدنت ایجاد شده؟!

این یه چیزی فراتر از شرم‌آور بود. من نمی‌تونستم این و جلوی بابا بگم. مخصوصا اگه مامان تاحالا چیزی رو لو نداده باشه. دکتر گفت:

-مطمئن باش که مشکلی برات پیش نیاد، خب؟

به پدر نگاه کرد و ادامه داد:

-البته اون مشکلی نداره! فقط یکم آسیب دیده.

پدرم روبه‌روی من ایستاد و پام و آروم نوازش کرد و گفت:

-شروع کن عزیزم. دکتر اینجاست که کمکت کنه؛ ولی توهم باید راستش رو بگی.

-من هیچوقت دروغ نمی‌گم بابا.

پدر بهم خیره شد تا وقتی که شروع کردم به حرف زدن. هنوزم نمی‌تونستم بگم که داستین یه معلمه؛ درحالی که اون فقط دوسال ازم بزرگتره.

-من دیشب یه پسر رو که به آکادمی سنت ایلبه میره، بوسیدم...

دکتر دستش و به معنی سکوت بالا آورد و گفت:

-تو مطمئنی که اون پسر به آکادمی سنت ایلبه مرتبطه؟

-بله، اما...

حرف زدنم و متوقف کردم وقتی که دکتر یه قدم ازم دور شد. اینجا چه خبره؟ دکتر نگاهش رو به زمین دوخت و دوباره گلوش و صاف کرد. بوی ترس بیشتری از دکتر احساس می‌کردم. دلم می‌خواست یه چیزی تو دماغم فرو کنم که جلوی این بو رو بگیره؛

اما خب این کار خیلی بی‌ادبانه بود. دکتر گفت:

-متاسفانه، به نظر می‌رسد که پرستار اشتباه نکرده. متاسفم اما ما اینجا نمی‌تونیم بهت کمکی کنیم.

-منظورتون چیه که دیگه اینجا نمی‌تونید کمکی بهش کنید؟ اینجا بیمارستانه... به خاطر مسیح بس کن دکتر!

صورت پدر از عصبانیت قرمز شد و دست‌هاش مشت شدن. دکتر گفت:

-راهی برای کمک کردن به اون وجود نداره، هیچکس نمی‌تونه برای اون کاری کنه.

-البته که می‌تونید برای کمک بهش فکری کنید. اون ۱۰۸ درجه تب داره. خدا لعنتت کنه! اون به یه سری آنتی‌بیوتیک نیاز داره برای این عفونتی که باعث شده همچین تبی بگیره و همینطور به مسکن و مایعات نیاز داره. حتی منم این چیزهای لعنتی رو می‌دونم با اینکه یه دکتر مزخرف نیستم!

-متاسفم. من حقیقت رو گفتم؛ اما هیچ دکتری نمی‌تونه مشکل دخترتون رو برطرف کنه!

منظورش چیه که هیچ دکتری نمی‌تونه درمان کنه؟! دکتر دست‌هاش رو بالا آورد تا جلوی حرکت ناگهانی ما رو بگیره.

-لطفا، لطفا همینجا منتظر بمونید... آرامش خودتون رو حفظ کنید. من بهتون اطمینان میدم که درحال حاضر حال دخترتون خوبه. من میرم یکی رو بیارم که بتونه کمک کنه... یه متخصص.

دکتر با عجله چند قدم به عقب برداشت و به طرف پرده دور اتاقم رفت. پدر تخت رو دور زد و به پشت من خیره شد. گفتم:

-بابا؟

-اوه، یا عیسی مسیح!

گردنم و چرخوندم تا پدر رو ببینم. پدر پرسید:

-تو مطمئنی که یکی از آکادمی سنت ایلبه این کارو کرده؟

سرم و تکون دادم و مامان گفتم:

-اون داستین بود. همون معلمی که وقتی رسیدیم تگزاس، اومد خونمون.

پدر دوباره لعنت فرستاد و گفت:

-با چی تسای؟ اون با چی شونهات و زخم کرد؟

قلبم تند تند میزد. داشتم با چشمهای خودم عصبانیت بیش از حد پدرو می‌دیدم. گفتم:

-نمی‌دونم. با دستش...

طوفان فحش دادنهای بابا شروع شد و سینی کنار تختم رو محکم به زمین کوبید و بعد از این، دیگه صدایی از پدر شنیده نشد.

پدر اون جا، روبه روی پرده اتاقم ایستاده بود و خیلی سنگین نفس می کشید. گفتم:

-بابا؟

منتظر موندم جواب بده؛ اما اون چیزی نگفت.

-بابا؟

مامان گفت:

-آروم باش جان! اگه فرصتی وجود داشته باشه چی؟ همون چیزی که بهش فکر می کنیم... فقط آروم باش. هنوز زوده. ما راهش رو پیدا می کنیم. باید یه راهی برای خلاصی وجود داشته باشه.

مثل این می مونه که انگار پدر اصلا صدای مارو نمی شنوه. پدر کنار تخت مدام به عقب و جلو قدم میزد؛ اما حتی یه کلمه هم حرف نمی زد. سعی می کردم قاطی نکنم و آروم باشم، پدر به اندازه هردومون قاطی کرده بود! ولی همه چیز اینجا خیلی عجیبه؛ انگار که می تونستم مزه عصبانیت و ناامیدی خانواده ام رو حس کنم و باید بگم که خیلی زیاد بود. دوباره حس کردم که دنیا داره جلو چشمهام می چرخه. تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. انگار که روی زغال سنگ های داغ دراز کشیده بودم. به زور زمزمه کردم:

-مامان.

مامان دستم رو گرفت و گفت:

-من همینجام عزیزم.

-حس می کنم که روی آتیشم.

مامان فوراً قفسه های کنار تختم رو گشت و یه پارچ پلاستیکی گرم رنگ بیرون آورد. به بابا گفت:

-یکم یخ و یه بطری آب بگیر.

پدر اتاق رو ترک کرد بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه.

پدر هنوز هیچ حرفی نزده بود تا این که دکتر اسچل همراه با یه مرد دیگه برگشت. نمی خواستم نگاه کنم که اون مرد کیه. به زمین نگاه می کردم وقتی که اون مرد بی صدا و با جذب به سمت من می اومد. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بلند کردم تا ببینمش. چشمهای عجیب و فندقی رنگ مایل به سرخش، تا عمق وجودم نفوذ کرد. تمام تلاش خودم و می کردم که زیر نگاه خیره اون دست و پام رو گم نکنم. مامان دستکش هام رو بالا کشید تا جایی که دستم و بیوشونه. اون اینجا چیکار می کرد؟ دکتر گفت:

-ایشون مایکل داوسون هستن. مدیر آکادمی سنت ایلبه...

-خوب می‌دونم که اون لعنتی کیه!

دکتر از سر راه بابا کنار رفت. فکر کنم این هوشمندانه‌ترین تصمیمی بود که می‌تونست بگیره. پدر گفت:

-اون پسر با دختر من چه غلطی کرده؟

-متاسفم جان. من به دخترم هشدار داده...

-مزخرف نگو. این چرت‌وپرت‌ها رو برای عذرخواهی تحویل من نده.

پدر عصبی و کلافه انگشتهاش رو تو موهایش فرو کرد و گفت:

تو نمی‌تونی دخترم رو بخاطر این موضوع سرزنش کنی. زندگی اون نابود شده؛ نابود!

-جان!

مامان اسم بابا رو بلند صدا زد. بعد ادامه داد:

-نه هنوز. ما هنوز از چیزی مطمئن نیستیم.

گلوب و صاف کردم و پرسیدم:

-چرا می‌گید زندگی من نابود شده؟!

اونها هیچ توجهی به من نکردن. داوسون گفت:

-من می‌تونم کمکش کنم. این پایان دخترم نیست.

پایان؟ اوه خدای من! دارم چی می‌شنوم؟ هیچی خوب به نظر نمیاد. وقتی داوسون می‌خواست شونه‌ام رو نگاه کنه، پدر مانعش

شد. داوسون گفت:

-اجازه بده به نگاهی بندازم. من باید مطمئن باشم. این فقط به ثانیه زمان می‌بره. اگه زخم کم‌عمق و کوچیک باشه، برای تبدیل

شدنش کافی نیست!

بابا به داوسون نزدیک‌تر شد و گفت:

-من تو این مورد گول نمی‌خورم مایکل، کوتاهم نیام. یکی به دخترم آسیب زده. باید تاوانش رو پس بده. متوجه شدی؟

-باشه، مشکلی نیست... حلش می‌کنیم.

داوسون نه عقب‌نشینی کرد نه عصبی شد؛ هیچکدوم. اون اون قدری جسارت داشت که وقتی با عصبانیت بابا مواجه شد، آرامش

خودش و حفظ کرد. پدر گفت:

- تو فقط ۳۰ ثانیه وقت داری مایکل.

داوسون به سمت من اومد و من سعی کردم خودم رو تکون بدم و ازش فاصله بگیرم. ایستاد و دستهایش رو بالا آورد.

- من نمی‌خوام بهت صدمه بزنم... حتی نمی‌خوام لمست کنم. قول میدم... فقط می‌خوام که یه نگاه بهش بندازم.

اون من و لمس نمی‌کرد؟ اون چقدر در مورد من می‌دونست؟ مامان سعی کرد آرومم کنه:

- چیزی نیست عزیزم.

به چند دلیل از داوسون می‌ترسیدم باینکه اون کاری نکرده بود. وقتی به سمتم قدم برمی‌داشت، نور چراغ بالای سرمون به چشمهایش برخورد کرد و برای یه لحظه چشمهایش درخشیدن. سرش و به جلو متمایل کرد و بعد شونه‌هایش رو جمع کرد و این کار باعث شد که من خیلی احساس بهتری پیدا کنم. گفت:

- همیشه کمکش کنید بلند بشه؟

با کمک مامان آروم بلند شدم و روی تخت نشستم. داوسون به سمت من خم شد. من می‌تونم قسم بخورم که وقتی به سمتم خم شد، بو کشید؛ مثل یه سگ! صاف ایستاد و یه قدم به عقب رفت و رو به پدر و مادرم گفت:

- ما باید بیرون باهم حرف بزنیم.

مامان و بابا پشت سرش به سمت پرده رفتن و بعد وارد سالن شدن. از دست نگاه‌های خیره‌اش که خلاص شدم تونستم دوباره نفس بکشم؛ ولی چرا اونها اتاق رو ترک کردن؟ من کسی بودم که حرفهای الان اون زندگیم رو تحت تاثیر قرار می‌داد؛ اونوقت خودم نباید می‌فهمیدم که چی میگه؟! من که بچه نیستم! من می‌تونستم صدای اونهارو که از بیرون اتاقم می‌اومد بشنوم؛ اما خیلی ضعیف!

صدای چرخ ویل‌چرها وقتی که روی کف سالن کشیده می‌شدن رو می‌شنیدم. روی صدای اونها تمرکز کردم؛ اما همه چیز یهوی خیلی بلند شد تا این که من تو صداها غرق شدم. صدای قدم‌ها روی زمین، صداها کوتاه و پشت سرهم دستگاه‌ها، زمزمه‌های پی‌درپی پرستارها.

صدای گریه از ته سالن. هر صدای کمی، سرم رو پر کرده بود. گوش‌هام رو گرفتم و شروع کردم به زمزمه کردن. من باید روی والدینم و آقای داوسون تمرکز می‌کردم. من می‌تونم انجامش بدم؛ من تو این سال‌ها روش مسدود کردن تصاویر ذهنیم رو پیدا کرده بودم. وقتی که انگشتهام رو از گوشه‌هام در آوردم، صداها کم شد و تقریبا نرمال بود. حالا من باید صدای بابا و مامان و آقای داوسون رو بین این هیاهو پیدا می‌کردم. سالن رو تصور کردم. صداها روی هم رفته بلندتر شد تا اینکه تونستم صدای عمیق و آروم داوسون رو پیدا کنم:

... - یه خطر برای همه تو این بیمارستان، از جمله برای خود شما.

داوسون ادامه داد:

-این مهمه که ما...

-راه درمانی وجود داره؟

صدای بابا خیلی عصبی بود. مامان گفت:

-می‌تونیم از خانواده من بپرسیم. اونها یه چیزهایی می‌دونند درباره...

-لطفاً گبی...

بابا غر غر کرد:

-تو می‌دونی که خانواده تو چه جوری هستن.

اگه اونها دارن درمورد خانواده مامان حرف می‌زنن، این یعنی اوضاع خیلی خرابه! داوسون گفت:

-من نمی‌خوام که با جادوگرهای تگزاس کاری رو شروع کنم.

ادامه داد:

-گرگ‌هایی که از مدرسه مراقبت می‌کنند، خطرناک نیستن. اگه بری سراغ خانواده‌ات این موضوع می‌تونه به جنگ تبدیل بشه.

همه چی ساکت شد. دیگه صدایی دریافت نکردم. چی شد؟ باور نمی‌کردم که بقیه صحبت‌هاشون رو از دست دادم. صدای

داوسون دوباره اومد:

-این اولین باریه که همچین حادثه‌ای داریم تا حالا. این وسط یه چیزهایی هست که همه مارو حسابی گیج کرده. اگه خانواده تو

همون چیزی باشن که من فکر می‌کنم، خودت خوب می‌دونی که منظورم چیه... و این هم می‌دونی که تسا باید با من بیاد. هم

برای امنیت خودش هم شما.

-نمی‌تونم باور کنم که این کارو باهامون کردی جان! و نمی‌تونم باور کنم که دارم بهت اجازه میدم درمورد این موضوع باهام

حرف بزنی. تو بچه‌هامون رو آوردی جایی که تو معرض گونه اونهاست؟! تو می‌دونی من کییم... می‌دونی بچه‌هامون کین... و باز هم

این کارو انجام دادی؟

-گبی لطفاً...

مامان نداشت بابا حرفی بزنه و رو به داوسون گفت:

-نمی‌ذارم تسا رو ببری.

حرفهای مامان از روی عصبانیت بود:

- تو نمی‌دونی که دختر من کیه. وقتی که آلکونلار متوجه بشه، دیگه هیچ توضیحی وجود نداره که اونها چیکار می‌کنند.

آلکونلار یعنی چی؟! داوسون پرسید:

- تسا یکی از جادوگران تگزاسه؟

- پیش‌بینی شده که تسا کسیه که اونهارو کنترل می‌کنه.

مامان درمورد چی حرف میزد؟ پیش‌بینی شده که من قراره چیکار کنم؟ فرقی نمی‌کرد که اونها درمورد چی حرف می‌زدن. من نمی‌خوام با هیچکس جایی برم. من می‌خوام برم خونه. گوشه‌ام نبض داشت و ضربان قلبم رو که بالاتر رفته بود حس می‌کردم. اونها نمی‌تونند من و مجبور کنند که با داوسون برم. اصلا اهمیتی نمیدم که اونها چی گفتن. درد تو دستهام پخش شد. بهشون نگاه کردم و دیدم که ناخنهام داره بلندتر میشه و نوک انگشتهام به دستکشم فشار میاره، و درنهایت حاشیه‌های دستکشم پاره شد!

این چه کوفتیه؟! به تشک نازک روی تخت چنگ زدم. نه! این اتفاق نمی‌افته، این فقط یه تصویر ذهنیه! حتما قبل از اینکه به هوش بیام، بهم یه دارویی دادن که باعث شده همچین توهم‌های عجیب‌وغریبی داشته باشم. باید همین‌جا باشم که میگم. این تنها توضیح منطقی برای این اتفاق بود. دست‌های من به پنجه تبدیل نمی‌شن، نه! این دست من نیست. ترس و وحشت من فقط اوضاع رو بدتر می‌کرد. انگشت‌هام از توی دستکشم بیرون پریدن و درد تو بازو هام پخش شد. صدای داوسون می‌اومد:

- من می‌دونم که این موضوع براتون شوکه‌کننده هست؛ اما شما باید درک کنید که تسا به شدت خطرناکه...

خطرناک؟ ترس و وحشت من به عصبانیت تبدیل شد. خشم باعث شده بود خونم به جوش بیاد و تمام بدنم رو تسخیر کنه. درد بیشتر و بیشتر میشد. وقتی که روی تخت از درد به خودم می‌پیچیدم، صدایی مثل خرخر کردن سگ ازم خارج شد. ناخنهای بلندشده‌ام دستکشم رو پاره کردن. زانو هام یهو بیرون پریدن و تمام تنم از درد تیر کشید و من جیغ کشیدم. داوسون کنارم ظاهر شد و زیر لب غرید:

- لعنتی! باید آرومش کنیم، همین الان!

سعی کردم که بلند شم؛ اما داوسون از ضربه‌های دستهای هیولا شده بود، جاخالی داد و من و محکم سرجام می‌خکوب کرد. دوباره از درد خرخر کردم و سعی کردم خودم رو از دستش خلاص کنم. وقتی که داوسون دماغش رو به دماغم نزدیک کرد، تنها چیزی که می‌تونستم ببینم چشمهای داوسون بود که رنگش از فندقی به زیتونی روشن تغییر کرده بود. داوسون یه غرش آروم کرد که به درونم نفوذ کرد. از درد و گرمای بدنم کم شد. سرم به اندازه کافی آروم شد که بتونم به اون چیزی که اتفاق افتاده فکر کنم. یه کابوس بود! دستهام به پنجه‌های حیوانا تبدیل شده بود و اون خشم و عصبانیت! من تاحالا همچین چیزی رو احساس نکرده بودم. تو هیچکدوم از تصاویر ذهنی که تاحالا گرفته بودم، همچین حسی نداشتم. به خودم

لرزیدم. یعنی حق با آقای داوسونه؟ خدایا! خواهش می‌کنم که حق با اون نباشه. همون پرستاری که بوی ترشش رو حس می‌کردم، وارد اتاق شد و سوزن آمیول رو تو بازوم فرو کرد. نمی‌تونستم مانع اشک‌هام بشم که روی گونه‌هام نریزه. زمزمه‌های آروم مامان توجه من و به خودش جلب کرد. اونها بیرون اتاق و پشت پرده ایستاده بودن و به دست‌های زشت من نگاه می‌کردند. فقط یه تیکه از دستکش سفید پاره‌شده، اطراف مچ دست چپم آویزون شده بود. بابا مامان رو تو آغوشش گرفت وقتی که مامان با دهن باز بهم نگاه می‌کرد. نگاهشون ازم می‌پرسید که حالم چطوره؟! اگه این یه خوابه، من دلم می‌خواست که همین الان از خواب بیدار بشم.

-خدای من! اینها همش تقصیر منه.

بابا این و گفت و بعد به سمت آقای داوسون چرخید و ادامه داد:

-لطفا به دخترم کمک کن.

وقتی که بابا این و زمزمه کرد، جهان از دید من محو شد.

پتوها رو از روم کنار زدم و به زحمت نفس کشیدم. عرق تمام بدنم رو پوشونده بود، بخاطر همون کابوسی که هنوز بخشیش تو ذهنم بود. من کجا بودم؟ آهان، بیمارستان بودم. به خاطر شونه‌ام. چون داستین تو مهمونی بهم آسیب زده بود. به آرومی خودم رو تکون دادم؛ اما هیچ دردی حس نکردم! این نشونه خوبی بود. خواستم از تختم خارج بشم؛ اما بندهای روپوش بیمارستان که تنم بود به پایه سرم کنار تختم گیر کرده بود. خوشبختانه سوزنی توی دستم نبود. بندهای لباسم رو گرفتم و چندین بار آرنجم رو به دیوار سخت اتاق کشیدم تا این بند کوفتی پاره بشه. سوزش و خارش رو تو آرنجم حس می‌کردم. وقتی که آرنجم رو ماساژ می‌دادم، به اطرافم نگاهی انداختم. بیشتر شبیه یه اتاقک بود. عقب عقب رفتم تا اتاق و بررسی کنم؛ ولی بهو افتادم رو یه جعبه فلزی و فنری. آئی! دردم گرفت. چرخیدم تا به مانعی که روش افتادم یه گلد بزیم؛ اما قبل از اینکه پام بهش برسه، متوقف شدم. این چیه دیگه؟! چرا تو اتاقم یه قفس گذاشتن؟ خم شدم تا از نزدیک یه نگاهی بهش بندازم. هیچ ظرف آب یا غذایی نبود که مثل لونه عادی یه سگ باشه؛ اما اونقدری جادار بود که میشد یه سگ بزرگ رو توش جا داد. شاید برای یه سگ "گریت دین". (نوعی سگ بزرگ و عضلانی) یا سگ "مستیف". (نوعی سگ بزرگ که ل*ب‌ها و گوش‌های آویزونی داره)

اما داخل قفس تمیز بود. به این نتیجه رسیدم که بدون فکر کردن، درش رو باز کنم. وقتی دستم رو روی میله‌های فلزی قفس گذاشتم، احساس سرما کردم و فوراً دستم رو کنار کشیدم. من هیچ تصویر ذهنی نگرفتم؛ اما یه چیز خیلی بدتر رخ داد. چیزهای آشفته‌ای رو تو قفس به یاد آوردم. لرزیدن، درد و سوزن‌ها... یه عالمه آمپول که با داروهای مختلف پر شده بود. این اتفاقات مزخرفی بود که قبلاً و خارج از اینجا برای من پیش اومده بود. نمی‌خواستم با لباس بیمارستان از اینجا فرار کنم. به چیزی احتیاج داشتم که کمتر تو چشم باشه. سریع و با عصبانیت کمد‌های روبه‌روی تخت رو گشتم. همه جارو و بالاخره پایین کمد چیزی که می‌خواستم رو پیدا کردم. یه لباس مناسب که به رنگ مشکی تند بود، تاشده و مرتب توی کمد قرار داشت.

همراه با بوت‌های موردعلاقم و یه جفت دستکش. وقتی نداشتم که تعجب کنم و از خودم بپرسم که وسایلم چه جوری اومدن اینجا، یا چطور می‌خوام به هرجایی غیر از جهنمی که تو شوم فرار کنم. اگه کسی از من مثل یه حیوون نگهداری کرده بود؛ من اونقدر احمق نبودم که این‌جا بمونم تا ازش این سوالا رو بپرسم! لباسم رو پوشیدم و به سمت در اتاق حرکت کردم. دستگیره در حرکت نمی‌کرد. تکونش دادم و به هر دو طرف چرخوندمش؛ اما فایده‌ای نداشت. قفله. هوف! گرفتار شدم. صدای راه رفتن با کفش پاشنه‌بلند رو از ته سالن می‌شنیدم. یه نفر داشت به سمت در اتاق می‌اومد. به یه راه دیگه برای فرار نیاز داشتم. یه پنجره کوچیک کنار تخت بود که اتاق رو روشن می‌کرد؛ ولی به نظر نمیاد که بشه بازش کرد. صدای قدم‌ها بلندتر و نزدیک‌تر شد. من داشتم وقت و از دست می‌دادم، همینطور گزینه‌هایی که برای خروج از این‌جا داشتم. پایه سرم رو گرفتم و محکم کوبیدمش تو پنجره و شیشه‌های پنجره خرد شد. کسی که از راهرو به سمت اتاق می‌اومد شروع کرد به دویدن. به سمت پنجره رفتم و مواظب بودم که به لبه‌های تیز شیشه برخورد نکنم و به پایین هم نگاه نکنم. در اتاق به شدت باز شد. یه زن لاغر و قدبلند که روپوش آزمایشگاه تنش بود، از چهارچوب در عبور کرد و وارد اتاق شد. گفت:

-تسا، صبر کن!

قبل از این‌که بتونم درمورد کاری که دارم می‌کنم بهتر فکر کنم، خودم رو از پنجره پرت کردم بیرون. اوه ۳ طبقه بود! لعنتی... لعنتی... لعنتی! وقتی که بین زمین و هوا بودم، مثل دختر بچه‌ها جیغ می‌کشیدم. نفس با شدت از ریه‌هام خارج شد، وقتی که روی زمین فرود اومدم، اونم روی پاهام! این چه کوفتی‌ه؟ چه جوری تونستم؟! اوه بیخیال! من وقت ندارم که از شانس و اقبالم بپرسم که چطوری این کارو کرده. این حرفهای مسخره رو کنار گذاشتم و اطرافم رو بررسی کردم. یه حیاط پر از بچه‌های هم‌سن و سال من که همه سر جاشون خشکشون زده بود و به من خیره شده بودن. بعضی از اونها کوله‌پشتی داشتن. بقیشونم تو دستتاشون کتاب داشتن. یه دختر وقتی که داشت به سیبش گ*م* میزد به من خیره شده بود. جوری به من زل زده بود که انگار داره به یه دیوانه نگاه می‌کنه! اما اون باید کمی می‌دونست که من واقعا نمی‌خواستم اینکارو کنم. اینجا باید آکادمی سنت ایلبه باشه. امیدوارم که مجبور نباشم از بین این جمعیت رد بشم. جنگل، ساختمون‌های مدرسه رو احاطه کرده بود. یه جهت رو انتخاب کردم و تو دلم دعا کردم که این مسیر درست باشه. دستم و خیلی مودبانه براشون تکون دادم و گفتم:

-وقت موندن و گپ زدن ندارم. باید یه کارهایی رو انجام بدم و از یه جاهایی در برم!

با سرعت دویدم. صدای زوزه شنیدم و پشت سرم رو نگاه کردم. این چی بود؟ یه گرگ طلایی داشت دنبالم می‌کرد. روز من از این بهتر نمی‌تونست بشه! پاهام رو فشار دادم تا سریع‌تر حرکت کنم. ریه‌هام می‌سوخت؛ اما همچنان به دویدن ادامه می‌دادم. دویدن تو جنگل برام سخت بود و وقتی چند متر جلوتر رفتم خسته شدم. امیدوار بودم که بتونم خودم رو بین درخت‌ها و علف‌ها پنهون کنم. از مسیر خارج کردن یه گرگ، در بهترین حالت هم امکانش خیلی کمه؛ ولی اگه بتونم کاری کنم که گم کنه و رود رو پیدا کنم، اونموقع شاید بتونم خودم رو به خونه برسونم. شاید! بعد از اینکه به خونه رسیدم، از بقیه چیزها سردرمیارم. خط رویش درختها (بیشترین ارتفاعی که درختهای یه منطقه می‌تونند اونجا رشد کنند) رو پیدا کردم و یه گرگ دیگه زوزه کشید. به عقب نگاه کردم. یه گرگ سفید و خاکستری بود. کمی قبل‌تر از گرگ طلایی و همراه با اون می‌دوید. اون‌ها دقیقا پشت

سرم بودن. عرق از صورتم می ریخت؛ اما من تسلیم نمی شدم. از بین درختها عبور می کردم به امید اینکه گیجشون کنم و بتونم برای فرار خودم فرصت بخرم .

-تسا! صبر کن.

داوسون پشت سر من فریاد می کشید. بعد یه چیزهایی رو به زبونی گفت که من متوجه نشدم. صدای زوزه‌ها بیشتر شد. پشت سرم رو نگاه نمی کردم. آدرنالین به درون رگهام جاری شد و سپس چیزی به من برخورد کرد و باعث شد به گوشه‌ای پرت بشم. محکم به زمین خوردم و برای مدت کمی چرخیدم تا به یه درخت برخورد کردم و متوقف شدم. هوا رو به درون ریه‌هام کشیدم؛ ولی یکی وزنش رو انداخته بود روم! نفس‌های داغش به صورتم برخورد می کرد. اون شخص به اندازه‌ای خودش رو از روم بلند کرد که بتونم صورتش رو ببینم. اوه خدای من! این چه گندیه؟ چرا یه پسر ل*خ*ت به من چسبیده؟ گفتم:

-برو اونور ببینم! چرا چسبیدی به من؟!

زل زدم تو چشمهای آبی روشنش. چشمهای من می خندیدن. گفت:

-تو به عشق در یک نگاه اعتقاد داری؟ یا باید دوباره بچسبیم بهت؟

-رو مخم نرو با این حرفهای چندشت! پاشو از روم. لباسهات کجاست؟!

یه لباس بزرگ روی ما افتاد و بعد صدای داوسون رو شنیدم:

-آقای متیوس، از خانم مک کید فاصله بگیر... همین الان!

پسره به من چشمک زد و از روم بلند شد. گفت:

-گرفتمش.

این و وقتی گفت که داشت لباسش رو می پوشید؛ تا بیشتر از اون چیزی که باید، نبینم! گرگ ناپدید شد و یه پسر ل*خ*ت پیداش شد؟! اینجا چه خبره؟!

موهای تنم سیخ شد. امکان نداره چیزی که بهش فکر می کنم درست باشه. داوسون خم شد تا بهم کمک کنه؛ اما من پشش زدم و خودم از روی زمین بلند شدم. خانمی که روی پوش آزمایشگاه پوشیده بود پشت آقای داوسون ایستاد. کفش‌های پاشنه بلندش خیلی باعث کند شدن راه رفتنش نمی شد. واقعا برازنده و زیبا بود، اما من هنوزم نمی تونستم بهش اعتماد کنم. یه قدم عقب رفتم. وقتی که اون خانم واکنشم رو دید، دیگه بهم نزدیک نشد. امکان نداره! گرگ سفید و خاکستری پشت اونها ایستاده بود و انگار به پسر چشم آبی غرغر می کرد؛ بعد برگشت و به سمت ساختمان‌های مدرسه دوید. همه چی مرموز و عجیب بود! داوسون کمی به من نزدیک شد و گفت:

-چرا می ترسی تسا؟

من سعی می‌کردم که خودم رو عصبی نشون بدم تا ترسیده؛ ولی انگار خیلی موفق نبودم و کاملا وحشت‌زده به نظر می‌اومدم. گفتم:

-نمی‌دونم. شاید به خاطر اینکه بعضیا من و تو یه قفس ننگه داشتن و کلی سوزن و آمپول روم پیاده کردن!

-تسا...

همون خانم با روپوش آزمایشگاه این و گفت؛ اما آقای داوسون حرفش رو قطع کرد و گفت:

-تو توی قفس بودی به خاطر اینکه به شدت وحشی و ناآروم شده بودی.

پسر چشم‌آبی سوت بلندی کشید و گفت:

-باشکوهه!

-ممنون بابت کمکت آقای متیوس.

داوسون وقتی که به من نگاه می‌کرد، این حرف رو به پسر چشم‌آبی زد. ادامه داد:

-تو می‌تونی به محوطه مدرسه برگردی... همین حالا.

-خواهش می‌کنم. من عاشق گیر انداختن خانمهای زیبا هستم.

دوباره بهم چشمک زد. هوا سنگین شد و موجی از گرما رو حس کردم. دست‌ها و پاهای پسر چشم‌آبی وقتی که روی زمین چهار دست و پا میشد، به تدریج تغییر شکل می‌داد. چهره‌اش اونقدر سریع تغییر کرد که من اصلا نفهمیدم چی شد! وقتی که شروع به حرکت کرد، لباس‌هایش پاره شد و بعد به جای اینکه به یه پسر نگاه کنم، روبه‌روی یه گرگ طلایی ایستاده بودم! قبل از این که چشمهام سیاهی بره و از هوش برم، شنیدم که کسی لعنت فرستاد.

صدای تقریبا بلندی تو گوشهام اکو میشد. یه چیز لزج روبه‌روی صورتم بود وقتی که داشتم کم‌کم هوشیار می‌شدم. گرگ داشت من رو ل*ی*س میزد. نشستم و با شتاب ازش فاصله گرفتم تا وقتی که کمرم به یه درخت برخورد کرد. تو این جهنم چه خبره؟! به نفس نفس افتادم. داوسون گفت:

-کارت خوب بود آقای متیوس! فکر می‌کنم که اون الان کاملا وحشت کرده.

گرگ روی زمین دراز کشید و روی شکمش چرخید. داوسون ادامه داد:

-برگرد به سمت مدرسه.

گرگ یه‌بار دیگه زوزه کشید قبل از اینکه از جاش بلند بشه و شروع کنه به دویدن. داوسون روبه‌روی من زانو زد و گفت:

-نترس تسلا. من نمی‌خوام بهت آسیب بزنم.

-مزخرف میگی. برو این و به اون دکتر آمپول زن که اونجا ایستاده بگو!

دکتر یه قدم نزدیک‌تر شد و دست‌های خالیش رو نشونم داد. گفت:

-من فقط کاری رو انجام دادم که بتونم ازت مراقبت کنم و دردت رو تسکین بدم. می‌دونم که فهمیدن این موضوع خیلی برات سخته؛ اما تو هفته پیش خیلی خیلی داغون و مریض بودی. یه گرگ زخمی و سردرگم می‌تونه خیلی خطرناک باشه!

-من یه انسانم. اونم از جنس مونث، نه یه گرگ!

-نه تو یه گرگ نیستی؛ اما دیگه یه دختر معمولی هم نیستی!

داوسون گفت:

-و اگه تو یه دختر انسان نباشی...

اتفاقی که در حال وقوع بود رو دوست نداشتم. داوسون ادامه داد:

-تو یه گرگینه‌ای!

این چیزی بود که نمی‌تونستم باورش کنم. اون حتما عقلش رو از دست داده. حتما همینطوره! خودم رو به سمتش کشیدم و گفتم:

-چیزی به اسم گرگینه وجود نداره.

-با این حساب چیزی هم به اسم جادوگر وجود نداره.

خندیدم و گفتم:

-اوه تو این یه مورد باهات موافقم. دخترخاله و پسرخاله‌های من یه مشت آدم لات و دیوونند که فکر می‌کنن می‌تونند با ارواح حرف بزنند. طلسم و جادو کنند! حتی اگه این باور و عقیده اونها باشه؛ به نظر من همش الکیه!

-الکی؟ پس توهم وقتی چیزی رو لمس می‌کنی، تصویر ذهنی نمی‌گیری؟ چون این اصلا نرمال و باورکردنی نیست!

حق با اون بود، اما من بازم نمی‌خواستم که باورش کنم. ادامه داد:

-من نمی‌خوام بهت دروغ بگم تسلا. سنت ایلبه یه مدرسه برای گرگینه‌هاست. داستین یه گرگینه هست. وقتی که اون تورو

گ*ز گرفت و شونه‌ات رو زخمی کرد؛ درواقع تورو تبدیل کرد!

وقتی که سعی داشتم از جام بلند بشم، داوسون دستش رو روی زانوم گذاشت و گفت:

-دیگه فرار نمی کنی ترسا الیزابت مک کید!

روشی که داوسون اسمم رو صدا زد، مثل این بود که انگار یه سری نیروها رو به کار گرفته که من و متوقف کنه. ادامه داد:

-تو باید با اتفاقی که افتاده کنار بیای تسا.

مثل یه کابوس بود. مادر و پدرم من و با یه مشت احمق و دیوونه رها کرده بودند. گفتم:

-من خیلی خوشحال می شم که بتونم باهش کنار بیام، اگه جنابعالی به زبون آدمی زاد حرف بزنی که من باور کنم عقلت سالمه!

-خب درمورد چیزی که الان دیدی چه فکری می کنی؟

من فکر می کنم یه پسری رو دیدم که تبدیل به گرگ شد؛ ولی این امکان نداره!

-کریستوفر متیوس جلوی چشمهای تو به گرگ تبدیل شد.

آقای داوسون بریده بریده این حرف و زد، طوری که انگار بهم تلقین کنه این اتفاقها می تونند واقعی باشند! ادامه داد:

-یه مرد که می تونه به گرگ تبدیل بشه. انگار انسانه! اما یه چیزی فراتر از انسانه؛ یه گرگینه!

خودم و عقب کشیدم وقتی که دکتر آمپول زن کنار آقای داوسون و روبه روی من زانو زد. دکتر گفت:

-من دکتر گنزالس هستم. معذرت می خوام اگه ترسوندمت؛ اما من فقط خواستم کمک کنم.

اونها واقعا دیوونه بودن. می خواستن با این حرفها به چی برسن؟! رنجش و ناراحتی من به خشم تبدیل شد. پوستم شروع کرد به لرزیدن. داوسون گفت:

-یه نگاه به دستهای بنداز!

وقتی که نگاهشون کردم، دیدم که انگشتهام داره کشیده میشه و دوباره درزهای دستکشم داره پاره میشه. خاطرات مربوط به بیمارستان دوباره به ذهنم هجوم آورد.

-نه این اتفاق نمی افته، این اتفاق نباید بیفته.

بدون اینکه متوجه چیزی باشم، مدام فریاد می کشیدم. داوسون گفت:

-من می تونم الان متوقفش کنم؛ ولی تو باید بالاخره باهش مواجه بشی، خیلی زود! تو که نمی خواهی دوباره گرگت تورو از کنترل خارج کنه!

درد تو تمام تنم پخش شد و زانوهام ترک خورد! گفتم:

-چرا انقدر درد داره؟

دکتر گفت:

-این اتفاق وقتی برات دردناک میشه که باهاش بجنگی و قبولش نکنی!

نمی تونستم کمکی به خودم بکنم. من نمی خواستم یه گرگ باشم؛ هرگز!

-خانواده ام چی؟ اونها اجازه دادن که من و ببری؟

داوسون گفت:

-اونها انتخاب دیگه ای نداشتن!

وقتی درد به شکمم نفوذ کرد شروع کردم به ناله کردن. اعضای بدنم مدام حرکت می کردن و باعث می شدن که از درد جیغ

بکشم. من این و نمی خواستم، نمی تونستم تحملش کنم. گفتم:

-متوقفش کن. خواهش می کنم کمکم کن. لطفا! هرکاری بگی...

چشمهای داوسون شروع به درخشیدن کردن وقتی که به سمتم خم شد. گفت:

-هییس!

نیرویی درونم به گردش درامد و دردم رو با خودش برد. همچنان روی زمین نشسته بودم و نفس نفس می زدم. ماهیچه هام تیر

می کشیدن؛ اما همه چی به حالت اولیه برگشته بود. داوسون گفت:

-من فقط فعلا می تونم گرگ درونت رو آرام کنم ولی تو باید یاد بگیری که باهاش کنار بیای و کنترلش کنی.

داوسون ایستاد و دستش رو به سمت من دراز کرد و ادامه داد:

-من فقط می تونم زمانش رو یکم عقب بندازم؛ اما نمی تونم کاری که داستین کرده رو تغییر بدم. بنابراین باید از اینجا بریم.

اشکهام رو پس زدم، نمی خواستم بهشون اجازه بدم که پایین بیان، اون هم جلوی این دونفر! پرسیدم:

-چطور فهمیدی که کار داستین بوده؟

-تو بوی اون و میدی تسا.

دست به سینه نگاهم کرد و گفت:

-و خود داستین بهم گفت. وقتی که تو بهتر شدی، داستین باید بخاطر کاری که کرده جواب پس بده.

با این حرفش ذهنم رو از بقیه چیزها دور کرد و منم دنبال همین موضوع رو گرفتم و گفتم:

-منظورت چیه؟

-داستین قوانین مارو شکسته.

-قوانین؟

-ما حق نداریم کسی رو گ*ا*ز بگیریم و نیشمون رو بهش منتقل کنیم؛ هرگز!

به حرفش خندیدم و گفتم:

-اگه شما این کارو نمی کنید، پس من اینجا چیکار می کنم؟!

-خب من یه نظری دارم اما...

حرفش رو ادامه نداد و شونه بالا انداخت. با وجود اینکه اون‌ها به همه‌ی سوالات جواب نمی‌دادن؛ ولی من کمی بیشتر از قبل به داورسون اعتماد پیدا کرده بودم. هیچکس حالش خوب نبود و خب منطقیه که داورسون ناراحت به نظر برسه به خاطر تمام اتفاقاتی که افتاده بود. دست داورسون که به سمتم دراز شده بود، گرفتم و اجازه دادم کمکم کنه تا بلند بشم. گفتم:

-خب حالا چی؟

دکتر همراه با من ایستاد و گفت:

-تو باید اینجا آموزش ببینی تسا و یاد بگیری که چه‌طوری مثل یکی از ماها باشی. این ممکنه زمان بیره تسا... تو باید صبور باشی.

خرخر کردم:

-صبور بودن از ویژگی‌های من نیست.

-تو باید یاد بگیری. یاد بگیری که احساساتت رو کنترل کنی. میشه با امیدواری گفت یه روزی تو می‌تونی به دانشگاه بری، رشد کنی، خودت رو تو دنیای ما جا بدی.

دنیای ما؟ نه این دنیا نیست. این خیاله؛ تخیله! یعنی میشه بتونم به دنیای خودم برگردم؟ دکتر گنزالس دستهایش رو دور شونه‌هام حلقه کرد و من سعی کردم که نادیده‌اش بگیرم. تقصیر اون نبود که مجبور بود اون همه آمپول بهم تزریق کنه. من دکتر رو می‌بخشیدم. شاید؛ اما آخه چه‌جوری می‌تونستم داستین رو ببخشم؟! دکتر گفت:

-بیخیال. بیا برگردیم به زمین‌های مدرسه. می‌خوام اتاق جدیدت رو بهت نشون بدم. من مطمئنم که مایکل می‌تونه برات یه همراه و همصحبت خوب پیدا کنه. مردیت بی‌صبرانه منتظره که بالاخره تورو ببینه.

اتاق جدیدم؟ رفیق؟ من واقعا قراره این‌جا زندگی کنم! این واقعا گند و مزخرف بود. گفتم:

-من مطمئن نیستم که حالا بتونم با کسی دوست بشم. به‌علاوه که دوست پیدا کردن برای من احتمالا خیلی سخته.

داوسون گفت:

-من فکر می‌کنم که اینجا، این کار خیلی راحت‌تر باشه. این‌جا، ما همه متفاوتیم!

حق با اون بود. تصاویر ذهنی گرفتن، عجیب و غریب بود؛ ولی گرگینه‌ها چی؟ اونها همشون موجودات عجیب و غریبی بودن! به فکر می‌خندم.

اگه من دست‌هام رو وقتی که داشتن تغییر می‌کردن، نمی‌دیدم یا اگر دردشون رو حس نمی‌کردم، مطمئناً فکر می‌کردم که اونها دیوونند و این چیزها چرتن!

از حیاط مدرسه که عبور می‌کردیم، یادم اومد وقتی دکتر گنزالس پوستم رو لمس کرد، من هیچ تصویر ذهنی ازش نگرفتم. حتی یه تصویر ذهنی جزئی! دستکش‌هام رو چک کردم تا مطمئن بشم که هنوزم تو دستهام هستن یا نه. خب به گمونم این اتفاق هم یه خوش‌شانسی بوده. نیازی نیست بترسم. اما... خب به گمونم باید یکم نگران باشم!

دکتر گنزالس من و از حیاط مدرسه به سمت ساختمون سه طبقه که نمای آجری داشت و به رنگ قرمز بود راهنمایی کرد. یه تابلوی جمع‌وجور که روش با طرح ساده‌ای نوشته شده بود "خوابگاه دخترانه" روی در ورودی ساختمون قرار داشت. دیوارهای داخل ساختمون رنگ‌پریده و مات بودن و با ظروف‌ها و گلدون‌های سفالی تزیین شده بودن. کاناپه‌های بزرگ و سورمه‌ای دورتادور اتاق و با فاصله از دیوارها قرار داشتن. لوستر بزرگی از سقف آویزون بود. در سمت راست یه آشپزخونه کوچیک با وسایل گرون قیمت و یخچال فریزر دوقلو وجود داشت. یه دختر مشغول زیر و رو کردن یخچال بود. یخچال پر از موادغذایی بود که همشون تو ظرف‌های پلاستیکی قرار داشتن و روی همه اونها برچسب‌گذاری شده بود. به نظرم کسی که مسئول مرتب کردن یخچاله، می‌تونه بهترین دوست من باشه! سه تا دختر روی مبل نشسته بودن و باهم صحبت می‌کردن، درحالی که تلویزیون داشت یه برنامه واقعا خسته‌کننده و مسخره پخش می‌کرد. این ساختمون، نحوه دکوراسیونش و دخترهایی که اینجا وقت می‌گذروندن، همشون به‌نظر عادی میان! نمی‌دونستم که چرا این موضوع باید من و متعجب کنه؛ اما خب این عادی بودن من و شوکه کرده بود. دکتر گنزالس گلوش رو صاف کرد. دخترها تلویزیون رو خاموش کردن و روی مبل چرخیدن تا من و ببینند. دکتر گفت:

-خانمها، این تساست.

همشون وقتی که بی‌خیال به من نگاه می‌کردن، هماهنگ باهم گفتن سلام! وقتی که یه دختر لاغر و قدبلند ایستاد، دستی به صورت‌تم کشیدم تا اگه کثیف شده تمیزش کنم. دختره یه تکون به موهای صاف و قشنگش که به رنگ عسلی بودن داد و همشون رو روی یه شونه‌اش ریخت و به من پوزخند زد. از تمام حرکاتش غرور می‌بارید. گفت:

-به‌نظر آشنا می‌ای... اوه درسته!

خندید و به شونه‌ی یکی از دوستهایش زد و گفت:

م
ن

-این همون دختره هست که از پنجره پرید بیرون.

به دکتر گنزالس نگاه کردم. یه ابروم رو بالا دادم و گفتم:

-حتما همه چی اینجا راحت تره، نه؟

دکتر خیلی لطف کرد که یکم قیافش رو شرمنده نشون داد. رو به دخترها گفت:

-من می دونم که شما همه ی تلاشتون رو می کنید که یه خوش آمدگویی حسابی برای تسا در نظر بگیرید. برای ورودش به خونه جدید!

عوضی اعظم (همون دختره) پوزخند زد و گفت:

-حتما ازش استقبال می کنیم...

من نمی دونستم که منظورش از استقبال چیه. دکتر گنزالس من و به سمت راه پله راهنمایی کرد و گفت:

-ما خیلی خوش شانسیم که این فضا رو داریم تا به هرکسی اتاق شخصی خودش رو اختصاص بدیم. اما حموم اتاقت با اتاق سمت راستت مشترکه و هر دو از یه حموم استفاده می کنن. من فکر می کنم که تو با دوست جدیدت، مردیت، وجه اشتراک زیادی پیدا می کنی.

دکتر مقابل یه در ایستاد که شماره ۲۷ روش درج شده بود. کلید اتاقم رو بهم میده و میگه:

-نیازی نیست که در اتاقت رو قفل کنی. ما اینجا همه درامانیم؛ اما خب گفتم که شاید تو اینطوری راحت تر باشی عزیزم.

معلومه که آره! مطمئناً با قفل کردنش احساس بهتری پیدا می کنم. وقتی که از راه پله پایین می اومدم، نگاه اون دخترها به من اصلا دوستانه نبود! من اینجا به هیچ کس اعتماد ندارم.

یه اتاق کوچیک بود با یه میز تحریر، یه تخت کامل، یه میز عسلی و یه کمد لباس با یه عالمه کشو. همه وسایل برند آیکیا (یه شرکت محصولات خانگی بین المللی) داشتن و به رنگ سفید بودن. یه پوستر به رنگ بنفش روشن، تو یه قاب چهارگوش که به رنگ مشکی براق و رگه هایی از طلایی توش داشت، بالای تختم آویزون شده بود. یه طرح از یه گربه که نیشش تا بناگوشش باز بود. زیر طرح گربه با حروف پررنگ و بزرگ نوشته بود "آروم باش، ما اینجا همه عصبانی هستیم." چشم هام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

-کار برادره نه؟

-آره.

دکتر دماغش رو بالا کشید و گفت:

-من می تونم برش دارم.

-نه اصلا!

دستم رو به لبه‌ی قاب کشیدم. دکتر به اندازه کافی من یا بردارم رو نمی‌شناخت که بخواد از شوخی هامون سر دربیاره؛ ولی وقتی این پوستر اینجاست، حس می‌کنم که انگار یه تیکه از بردارم رو اینجا دارم. اگه دکتر می‌خواست این پوستر رو ببره، باید اون رو از دست‌های سرد و بی‌حس من می‌قاپید. گفتم:

-این خوبه.

-پدرت اصرار داشت که همه وسایل اتاقت جدید باشه و گفت که این موضوع رو بهت بگم.

سرم رو تکون دادم. کنار تختم قفسه‌های فلزی نصب شده بود و هرکدوم از کتابهام همون طوری که تو اتاقم چیده بودمشون، اینجا هم به همون شکل قرار داشتن. من کاملا این‌جا مستقر شدم و احتمالا یعنی به این زودی‌ها به خونه برنمی‌گردم. گفتم:

-خانواده‌ام...

مکث کردم. من معمولا احساسی نمی‌شدم؛ اما صدام الان برای خودمم عجیب بود که بغض داشت. گفتم:

-اونها به هیچ‌وجه نمی‌خواستن که این اتفاق بیفته و تو بیای اینجا؛ اما بعد از دیدن بلایی که تو بیمارستان به سرت اومد، اونها انتخاب دیگه‌ای نداشتن و مجبور به پذیرش شدن.

-خب من کی می‌تونم برگردم خونه؟

-الان اصلا لازم نیست درمورد این موضوع نگران باشی؛ اما شاید اونها بتونند بیان تورو ببینند.

این اصلا چیز مبهمی به نظر نمی‌رسید. گفتم:

-اما پدر من برای مدرسه کار می‌کنه. حداقل می‌تونم پدرم رو ببینم؟!!

-پدرت خارج از اینجا کار می‌کنه.

سرم رو تکون دادم و سعی کردم فک خودم رو ببندم تا نگم که این وضع چقد مزخرفه! دکتر گفت:

-تو می‌تونی بهش فکر کنی تسا ولی یادت باشه خودت رو زیاد درگیرش نکنی، تو کارهای مهم‌تری داری و مطمئن باش که یه روزی می‌تونی برگردی پیششون.

دیگه داشت چرت و پرت می‌گفت و منم بهش توجهی نمی‌کردم. فرضیات مسخره دکتر، تو اون لحظه برام غیرقابل تحمل بود. وقتی که یه سری کتاب رو روی میز گذاشت، دوباره توجهم بهش جلب شد. گفت:

-تمام کتابهاات اینجاست. همچنین برنامه درسیت و یه نقشه از محوطه مدرسه. برنامه درسی ما یکم با دبیرستان معمولیت فرق می‌کنه، پس نذار این موضوع گیجت کنه.

-مطمئنم که این موضوع مشکلی ایجاد نمی‌کنه.

چون من هرچه سریع‌تر از اینجا می‌رفتم. دکتر کتابی کوچیک که چرم قهوه‌ای داشت رو برداشت و گفت:

-این هم کتاب مخصوص گرگینه‌ها... درواقع این یه کتاب راهنماست که همه چی رو درمورد گرگینه بودن بهت میگه. این کتاب بیشتر مواردی رو که باید پشت سر بذاری رو بهت نشون میده.

مکث کرد. کتاب رو تکونش داد و گفت:

-لطفا بخونش. اگه سوالی برات پیش اومد یا می‌خواستی با کسی حرف بزنی، خوشحال می‌شم که بیای پیش من. لازم نیست که این کارو تنهایی انجام بدی، می‌تونی رو من حساب کنی.

شاید اون اینطور فکر نمی‌کنه؛ اما من هیچ علاقه‌ای به شناخت اونها نداشتم. آهی کشیدم؛ ولی خب این واقعا درست نیست. من فقط گونه داستین رو می‌شناختم. داستین! اصلا دوست نداشتم که دوباره ببینمش. نه، دوباره دارم به خودم دروغ میگم. من واقعا می‌خواستم که دوباره ببینمش؛ ولی دیگه به احساساتم اجازه نمی‌دم بهم غلبه کنند. دیگه تکرارش نمی‌کنم.

همین که دکتر گنزالس از اتاقم خارج شد، روی تخت ولو شدم. دلم می‌خواست یه گوشه کز کنم و گریه کنم؛ ولی به جاش بلند شدم و دنبال موبایلم گشتم. آکسل برای بیرون آوردن من از اینجا حتما نقشه داشت. دختری که قرار بود رفیقم بشه چند تقه به در زد و بعد صدایی اومد:

-سلام.

صدای تق تق از در حموم مشترکمون می‌اومد. گفت:

-می‌تونم پیام تو؟

می‌خواستم بگم نه. چون حتی وقت این و نداشتم که بتونم موبایلم رو پیدا کنم. حتی وقت نفس کشیدنم نداشتم! گفت:

-تسا؟!!

دست‌کش‌هام که پاره شده بودن، از دستم درآوردم و پرتشون کردم تو سطل آشغال کنار میز تحریرم. گلوم رو صاف کردم و سعی کردم که بااعتماد به نفس به نظر پیام. گفتم:

-می‌تونی بیای تو.

یه دختر با موهای موج‌دار مشکی که بلندیشون تا کمرش می‌رسید، وارد اتاقم شد. دو رگه ضخیم به رنگ آبی روشن، تو موهایش پیداس که صورتش رو قاب گرفتن. چشمهای آبی یخی داشت و گونه‌های سرخ! تقریبا قدش به ۶ فوت می‌رسید و لاغر بود. اولین

فکری که درموردش به ذهنم رسید این بود که این دختر باید رو جلد مجله‌ها باشه یا یکی از مدل‌های لباس؛ نه کسی که حمومش با من مشترکه. خواست به سمت من بیاد؛ اما بعدش انگار پشیمون شده همونجا ایستاد. گفت:

-تو خوبی؟

خندیدم با این که اون اصلا شوخی نمی کرد. گفتم:

-من حتی نزدیکشم نیستم.

روی تخت نشست و پاش رو روی پایه تخت گذاشت. گفت:

-خب، من مردیت هستم. البته اگه از قبل خودت حدس نزده باشی. من اینجام که اگه خواستی با کسی حرف بزنی روم حساب کنی. دکتر گزالس گفت که شاید تو یه سری سوالاتی داشته باشی.

خانم دکتر برای من جاسوس فرستاده بود؟! گفتم:

-من نمی دونم که باید از کجا شروع کنم؛ اما به هر حال ازت ممنونم.

مردیت دستش رو روی دستم گذاشت و من فوراً دستم رو عقب کشیدم. اون دستم رو گرفت؛ پوستش، پوست من رو لمس کرد؛ اما هیچ اتفاقی نیفتاد. چه مشکلی برای تصویر ذهنی گرفتنم پیش اومده؟ من همیشه امیدوار بودم که این تصاویر ذهنی با یه معجزه از بین برن. اونوقت حالا که به احتمال زیاد از دستش خلاص شدم، می خوام که دوباره برگرده؛ بی معطلی! مردیت گفت:

-گرگینه بودن خیلی باحاله. بهت قول میدم.

مطمئن نبودن که اون بتونه تو این مورد به من قولی بده. گفتم:

-مطمئنم که همینطوره!

-الان وقت شامه. من می خوام که تورو به همه معرفی کنم تا اسمت بیفته رو دهن همه.

یه لبخند دندون نما تحویلیم داد و گفت:

-تو سوال داری، منم جواب دارم.

این حرف رو با چشمک زد. یه خنده ناخواسته کردم وقتی که یادم اومد مردیت، شعار معروف شرکت **Radio shack** شرکت خرده‌فروشی آمریکایی) رو نقل کرده. بهم تیکه داد و بو کشید و بعد دماغش رو جمع کرد و گفت:

-فکر کنم اونها لباسهایی که تو بیمارستان عوض کردی رو نشستن. همیشه باید بوی دستمال کاغذی بدی! این یه بایده!

این رو گفت و چشمهاش رو تو حلقه چرخوند. یه باید؟ مردیت من و تا حموم کشید و گفت:

-حموم کن. منم میرم برات لباس تمیز بیارم.

میز توالت حموم دوتا سینک روشویی داشت. کاشی‌های سفید رنگ از پایین تا وسط دیوارها رو پوشونده بودن و درامتداد اون‌ها دوش قرار داشت. وان سفید گرانیته اونقدری جادار و بزرگ بود که دوتا دختر می‌تونستن توش جا بشن.

آینه درون یه قاب قرار داشت که داخلش پر از قفسه بود. واقعا باید سازنده‌اش رو تحسین کرد. یه مقدار آب سرد به صورتم زدم و به چهره‌ام تو آینه خیره شدم. یه چیزهایی تغییر کرده بود. موهام روشن و براق شده بودن. درخشندگی موهام باعث شده بود که رنگ قهوه‌ایش بیشتر از قبل به چشم بیاد. انگار که موهام رو با یه شامپوی فوق‌العاده گرون قیمت و تجاری شستم؛ اما خب چیزی که خیلی توجهم رو به خودش جلب کرده بود، صورت صد درصد بدون جوش و صاف من بود. چه اینجا و چه لس‌آنجلس، من همیشه رو صورتم یه سری لکه و جوش داشتم؛ اما الان حتی کوچیک‌ترین جوش قرمز روی پوستم دیده نمی‌شد. احتمالا اونها یه مقدار سوپر ویتامین و آنتی بیوتیک و چیزهای دیگه بهم تزریق کردن. شاید سوپر ویتامین E؟ بعد از همه این حرفها به گمونم دکتر آمپول زن اون‌قدر اهرم بد نباشه. وقتی که کیف لوازم آرایشم رو بررسی می‌کردم، روی لبه وان نشستم. نصف این خرت و پرتها برای این‌که پوستم تمیز بشه، بی‌مصرف و بی‌خود بودن. یه لیف کشیدن سریع کافی بود. من نمی‌خواستم کسی رو تحت تاثیر قرار بدم. یه لوسیون گرفتم، بوی خاصی نمی‌داد، فقط بوی مواد شیمیایی می‌داد. همین خوبه! گرفتمش و روی بدنم ریختم.

وقتی به اتاقم برگشتم، مردیت هنوز مشغول پیدا کردن لباس برای من بود. گفت:

-لباسهای قشنگی داری تسا.

یه لباس خیلی کوتاه مشکی درآورد و گفت:

-عاشق این شدم.

خندیدم و گفتم:

-فکر کنم این لباس توی تن تو، خیلی بهتر به‌نظر برسه.

-آره، نه که تو هیكلت شبیه گاو ماده هست!

چشمه‌اش رو تو حدقه چرخوند و گفت:

-من یه تیشرت و شلوار جین گذاشتم رو تختت. بیوشش... من منتظر می‌مونم.

این و گفت و به سمت کتابهام رفت تا یه نگاهی بهشون بندازه. به سمت تختم رفتم و تیشرت رو گرفتم. این یکی از تیشرت‌هایی بود که معمولا می‌پوشیدمش. حاشیه‌های لباس با تورهای سیاه تزئین شده و خود لباس مشکی بود؛ اما این لباس فرق داشت. این لباس طوری بود که دوست داشتم شبها صورتم رو مدام بمالم بهش. به صورتم نزدیک و حس کردم که بوی جنگل میدم، همینطور به بوی مردونه. خیلی عجیبه! گفتم:

-لباسهام بوی...-

-بوی داستین رو میدن!

مردیت سر جاش پرید و گفت:

-این پسر خیلی خیلی خیلی بوی خوبی نمیده؟-

لعنت! من نمی خواستم که از این دختر خوشم بیاد؛ اما حرف زدنش باعث میشد که نتونم جلوی لبخندم رو بگیرم. گفتم:

-قبلا بهش توجه نکردم؛ اما به گمونم خوشبو باشه. خب اوم... می تونم بپرسم که چرا لباسهای من بوی اون رو میدن؟-

ازم دور شد، دوباره به سمت کتابها رفت و گفت:

-داستین به تبدیل شدن تو کمک کرد. من فکر می کنم که این، بخشی از مجازات فعلی اونه.

-مجازات؟-

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-بخاطر گ*#*ز گرفتن تو.

-این تنها مجازاتشه؟-

مردیت سرش رو به آرومی تکون داد و گفت:

-نه... این حتی به مجازاتش نزدیکم نیست!

به سختی روی تخت نشستم. به نظر اصلا اوضاع خوبی نمی اومد. گفتم:

-بعد از این مجازات، داستین خوب میشه؟-

-نمی دونم.

کنارم نشست و ادامه داد:

-من درمورد داستین خیلی نگران نیستم. ممکنه یه محاکمه یا یه همچین چیزی باشه؛ اما احتمالا اون چیزیش نمی شه!

یه نفس عمیق کشیدم و بوی لباس رو به ریه هام فرستادم. نمی تونستم باور کنم بین اینکه خوشحال باشم بوی اون و میدم یا بی تفاوت، مردد و سردرگم؛ اما اون تنها پسریه که باعث میشه من با عقلم دربیفتم. من واقعا نباید برام مهم باشه که ممکنه چه اتفاقی براش بیفته؛ ولی این جمله مردیت که گفت "احتمالا اون چیزیش نمی شه" اون احتمالا و تردیدی که تو صداش بود، منو نگران می کرد. گفتم:

-ممکنه چه مجازاتی براش در نظر گرفته بشه؟

-با اینکه همه در مورد این موضوع حرف می‌زنند، ولی واقعا کسی نمی‌دونه که چه اتفاقی می‌افته. این که داستین تورو گاز گرفته، یه دلیل بزرگه! منظورم اینه که این، خلاف قوانین ماست. ما مثل انسان‌ها نیستیم و نتایجی که این کار براش...

مردیت بلند شد و مشغول نگاه کردن به وسایل روی میز تحریرم شد. ادامه داد:

-ما نباید قوانینمون رو بشکنیم. اونم داستین که آدم معاشرتی نیست و زمان زیادی رو هم گرگ بوده و من مطمئنم که ما باید هیئت هفت نفره رو قبل از اینکه خیلی طول بکشه، ملاقات کنیم.

مردیت عمدا سعی می‌کرد که همه چیز رو در این باره به من نگه؟ گفتم:

-هیئت هفت نفره؟

به نظر چیز خوشایندی نمی‌اومد، حتی برای من! گفتم:

-اوه، متاسفم. ما تاحالا گرگی که با گاز گرفتن تبدیل بشه، اینجا نداشتیم.

این و تو ذهنم یادداشت کردم که بعدا درباره این موضوع هم سوال بپرسم. گفتم:

-خب اونها در واقع رئیس کل ماها هستن؛ اما بیشتر شبیه یه شورای حکومتیه که از هفت گرگ آلفای پیر تشکیل شده.

-خب با این وجود، بهترین سناریو ممکن چیه؟

صورتش رو جمع کرد و دماغش رو بالا کشید. گفتم:

-من نمی‌خوام که تورو بترسونم... ممکنه که این اتفاق اصلا نیفته.

-باشه؛ اما چیزهایی مثل اینکه "نمی‌خوام تورو بترسونم" نگو. چون اولین چیزی که بعد گفتنش بهم منتقل میشه، حس ترس و نگرانیه!

مردیت کتاب توی دستش رو با یه کتاب دیگه عوض کرد و نفسش رو بیرون فرستاد:

-اون می‌تونه به مرگ محکوم بشه!

چی؟!

-مرگ؟!

-هی این مثل هشدار دادن نیست؛ تو ازم خواستی بدترین سناریو ممکن رو بهت بگم.

-آره؛ اما کشتن داستین یکم غیرعادی و افراطیه، اینطور فکر نمی‌کنی؟! من هنوز زنده‌ام و حالم خوبه... تا حدودی!

حتی اگه حال خوب نبود، من نمی خواستم که داستین بمیره. نگاهم رو از مردیت می گیرم و به لباس هام خیره میشم. فکر نمی کنم مردیت قصد داشته باشه که به من یکم حریم شخصی بده. هوف! پس لباسم رو روی تخت گذاشتم و به مردیت پشت کردم. وقتی که داشتم شلوار جینم رو می پوشیدم متوجه شدم که یه ذره برام گشاد شدن. فکر کنم این مدت که مریض بودم، حسابی چربی سوزوندم؛ اما حس می کنم که زیادی لاغر شدم. از بس لاغر شدم که حس می کردم دنده هام بیرون زده و این اصلاً جذاب نبود! وقتی که داشتم تیشرت رو می پوشیدم، مردیت دوباره حرف زدن رو شروع کرد:

- ما اینجا، همه‌ی درس‌های عادی رو داریم. ریاضی، شیمی، ادبیات، تاریخ و... و چون تازه واردی، همراه بقیه تازه واردها، تاریخ‌گرگینه‌ها رو هم داری. همچنین متافیزیک. (شاخه‌ای از فلسفه، فراطبیعی) و در آخر هم همراه من کلاس یوگا و ورزش‌های رزمی داری. اون قدر اهم بد نیست.

یوگا؟ ورزش‌های رزمی؟ گرگینه‌ها؟ آخه اینها چه کلاسهای کوفتیه که من باید داشته باشمشون؟! مردیت دستم رو گرفت و گفت: -بیا بریم. همین الانشم خیلی دیر کردیم.

حس کردم که پوستم یخ کرده وقتی که مردیت من و به سمت خارج از اتاق می کشید. هیچ تصویر ذهنی! حتی هیچ سوزش و دردی! دستم رو از دستش بیرون کشیدم و به شلوار جینم کشیدمشون. گفتم:

-صبر کن. پس کفش هامون چی؟

-اوه با یه صندل کارمون راه میفته. ما اینجا اغلب صندل می پوشیم. خیلی راحت تره از اینکه هی مجبور باشی کفش هات رو دربیاری و باز بیوشی. وقتی که تغییر شکل میدی باید بدون لباس بودن رو هم تجربه کنی! باید عادت کنی که قبل از همه فوراً لباست رو بیوشی.

و بعد بهم چشمک زد.

-چی؟! نه، نه! تو عقلت رو از دست دادی.

وقتی یه نگاه به قیافه من انداخت، از خنده منفجر شد. من فکر می کنم که این موضوع چیزی بین کاملاً افتضاح و کاملاً وحشتناکه! اینکه لباسم رو عوض کنم و همزمان لباس زیرم رو نگه داشته باشم که آبروم نره، وحشتناک بود! تنها کاری که می تونم بکنم اینه که وانمود کنم کسی من و نمی بینه! هیچکس من و تاحالا کاملاً ل*خ*ت ندیده؛ حتی مامانم! مردیت گفت:

-وای تسا تو باید قیافت رو می دیدی... ببخشید. منم مجبور بودم که انجامش بدم. نگران نباش خیلی آسونه!

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد:

-ما این دور و اطراف ل*خ*ت نمی چرخیم! ما لباس‌های مخصوص داریم برای وقتیایی که تو گروه، تغییر شکل می دیم و نمی خواهیم که لباسهامون پاره بشه. به علاوه، یه عالمه بوته و درخت تو جنگل هست که می تونی پشتشون قایم بشی یا می تونی یه مقداری از لباسهات رو تو جنگل پنهون کنی برای این جور وقتها.

خب این حداقل یکم بهتر بود؛ اما هنوزم افتضاح بود.

غروب بود که ما از حیاط مدرسه به سمت سالن غذاخوری قدم می‌زدیم. ساختمون‌های دو یا سه طبقه که در انتهای زمین‌های مدرسه قرار داشت، ساده ولی درعین حال زیبا بودن؛ حتی اگه حس زندان رو بهت منتقل می‌کردن! بوی درختان بلوط و سرو و کاج باهم قاطی شده بود و بهم حس آرامش می‌داد. دیگه باید به این چیزها عادت کنم. امیدوارم که داستین موقع شام نباشه. اون سعی می‌کنه که باهام حرف بزنه؟ اوه! اگه اونجا باشه و کاملاً بی تفاوت و داغون باشه چی؟! تو این چند هفته این دومین مدرسه جدیدم بود. این یه رکورد بود برام! به دلایلی، اولین باری که به سالن غذاخوری یه مدرسه جدید میری، چندان آسون نیست. به درک! مثل این می‌مونه که دارم رو زخمم نمک می‌ریزم. نه؟!!

سالن غذاخوری پر از دانش‌آموزهایی بود که مشغول غذا خوردن بودن. پیشخوان‌های کوچیک سفارش، پشت سر هم قرار داشتن؛ برای سالاد، سیب‌زمینی پخته شده و دسرها. یه جایگاه هم برای غذاهای اصلی گرم بود. انگار هیچکس این‌جا شرمنده شکمش نمی‌شدا! چون همه مدام از یه پیشخوان به یه پیشخوان دیگه می‌رفتن و سینی‌های خودشون رو پر می‌کردن. حتی یه دخترم نبود که تو سینی‌ش یه کاهوی ساده یا آب داشته باشه. با این حال همشون اندام‌های فوق‌العاده‌ای داشتن. این موضوع باعث شد که گیج بشم. همه چی مبهم بود. نگاهی به شلوار جین و تیشرت انداختم. لباسهام خوب بودن؛ ولی اصلاً متناسب تنم نبودن. همه‌ی دخترهای اینجا به قدری خوش‌اندامن که می‌تونن مدل باشن. همه اونها پاهای کشیده و بلندی داشتن و خیلی باجذب و زیبا راه می‌رفتن، جوری که انگار داشتن با ناز می‌رقصیدن. هیچکدوم از دانش‌آموزها تو سر و کله هم نمی‌زدن و هیچ‌کدوم از غذاهاشون رو زمین ریخته نشده بود. حتی هیچ کثیف‌کاری هم تو سینی‌های غذاشون دیده نمی‌شد. پسرها واقعا عالی و تحسین‌برانگیز بودن. همشون قدبلند بودن و تیشرت‌هاشون روی بدن عضلانشون، حسابی کشیده میشد. انگار وارد جایی شده بودم که همه مدل بودن برای تبلیغ مارک لباس! این دیگه چه کابوسی بود؟! یهو به سرم زد تعداد افرادی که تو سالن هستن رو بشمارم. تعداد دخترها حداقل سه برابر پسرها بود. من خیلی تو فاز جنبش برابری زنان یا اینجور چیزها نبودم؛ اما این موضوع واقعا مسخره بود. هر پسری می‌تونست با یه عالمه دختر باشه! تبعیض جنسی از این بالاتر؟!!

-بدو بیا تسا.

مردیت من و به سمت جایی که سینی‌های پلاستیکی قهوه‌ای رنگ بود، کشید و یکی از سینی‌ها رو به من داد. من یه تیکه از گوشت گاو کباب‌شده برداشتم با یه سری سبزیجات و بعد از پیشخوان‌ها فاصله گرفتم. مردیت بازوی من و گرفت و دوباره من رو به سمت پیشخوان‌ها کشید. گفت:

-این غذاها که کافی نیست.

مردیت برام مقداری پوره سیب‌زمینی ریخت و برای طعم گرفتن، یکم روش گریوی ریخت. (سسی که از آمیختن آب گوشت و آرد و ادویه درست میشه). بعد یه مقدار پاستا و هرچی که دم دستش بود رو توی بشقابم گذاشت؛ تا جایی که سنینم داشت منفجر میشد. سینی رو برداشتم، حداقل به اندازه ده پوند از یه دقیقه قبل سنگین تر شده بود!

-او، وایسا تسا... تو به اینم نیاز داری.

این و گفت و یه تیکه از پای گردویی (نوعی شیرینی) رو به آرومی روی لبه سینیم گذاشت. گفتم:

-خب میشه بگی که من قراره این غذا رو به کدوم ارتش تحویل بدم؟

-مگه بهت نگفتن؟

-چی رو؟ هیچکس هیچی به من نمی‌گه. یادت رفته که من تازه اومدم اینجا؟

لبخند روی صورتش محو شد و گفت:

-پس حتما عاشق چیزی که می‌خوام بگم میشی.

چی؟ من؟ مردیت ادامه داد:

-گرگینه بودن فواید خودش رو داره. مثلا ما هیچوقت مریض نمی‌شیم؛ هیچوقت! چون خیلی سریع درمان می‌شیم و خب بخاطر همینها رشد سنی ما خیلی آرومه. خب این چیزها یه عالمه کالری از ما می‌سوزونه. خیلی زیاده! و تو برای اینکه سوخت و ساز بدنت رو حفظ کنی، باید یه عالمه غذا بخوری.

مردیت دوباره شروع کرد به پر کردن سینی خودش و گفت:

-مثلا آقای داوسون به نظر می‌رسه که اواسط دهه سی سالگیش رو سپری می‌کنه؛ اما اگه بخوای واقعی درنظر بگیری باید پنج برابرش کنی!

مردیت فقط بیشتر و بیشتر من و گیج می‌کرد، جوری که حس می‌کردم مغزم داره منفجر میشه؛ اما هیچ ایده‌ای نداشتم که چرا مردیت این کارو می‌کنه؟ به سینی غذام که داشت می‌ترکید، نگاه کردم و از خودم پرسیدم که اصلا می‌تونم بلندش کنم؟! گفتم:

-با این حساب من پنج سال دیگم، هفده ساله به نظر میام.

-تقریبا. ما سنمون تا یه مدتی نرماله؛ اما وقتی که اولین تغییر شکلمون رو می‌دیم، دیگه رشد سنمون کند میشه.

من باید برآش یه شکلک درمی‌آوردم چون قبل از اینکه سوالم رو مطرح کنم، خودش جوابم رو داد. گفت:

-مثل بلوغ می‌مونه.

-نه خفن تر از اونه.

چون سختی‌های بلوغ دربرابر این هیچی نیست! مردیت گفت:

-اوهوم، دقیقا.

مکث کرد و بعد ادامه داد:

-من شوخی نکردم تسا. تو باید همه اینهارو بخوری. چون اگه گرسنه باشی، داغون میشی و یه گرگینه داغون خیلی خطرناکه!
وقتی که قانع شد به اندازه کافی غذا گرفتیم، شروع کرد به پیدا کردن یه میز برای نشستن. نادیده گرفتن بقیه وقتی که با سینی غذا از کنارشون رد می‌شدم، کار سختی نبود؛ اما وقتی که برگشتم، متوجه شدم که تمام دانش آموزهای تو سالن دست از غذا خوردن کشیدن و به من خیره شدن. زمزمه‌های آرومی تو سالن پخش شد. عالیه! حالا اگه بتونم بدون اینکه گند بزنم خودم رو به یه میز برسونم هنر کردم. پشت مردیت از بین میزها عبور می‌کردم. اغلب بچه‌ها وقتی که من و مردیت از کنار میزشون رد می‌شدیم ساکت می‌شدن؛ به جز یه میز!

-نگران نباش داستین، اون دختره جرات نمی‌کنه بهت نزدیک بشه.

به سمت صدا چرخیدم و نزدیک بود که نوشابه‌ام بریزه رو زمین. عوضی اعظم پشت سرم بود و بعد یه جفت چشم طلایی دیدم. دست دختر عوضی دور داستین حلقه شد و بعد خودش رو به داستین چسبوند. یا مریم مقدس! این لعنتی دوست‌دختر داشت؟ دیدن این دو تا باهم بیشتر از هر چیزی برام درد داشت. ما یه بار هم رو ب*و*س*ی*د*ه بودیم و اون جوروی زندگی من ر نابود کرد که هیچ‌جوروی نمی‌تونستم این وضعیت رو تغییرش بدم. دلم می‌خواست تمام محتویات توی سینی رو بکوبم تو صورتش؛ بخاطر گندی که به زندگیم زد و به خاطر اینکه راحت این‌جا نشسته و با این دختره عوضی گرم گرفته. انگار که هیچی نشده! داستین بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزنه بلند شد و از سالن رفت بیرون. مردیت اول به من و بعد به عوضی اعظم نگاه کرد. گلوش رو صاف کرد و به زمین خیره شد. گفت:

-بریم تسا، میز ما اون طرفه.

دلم نمی‌خواست که از اون دختره چشم بردارم؛ اما مردیت بازوی من و کشید تا من رو ببره و نزدیک بود سینی تو دستم واژگون بشه. نه می‌خواستم قشقرق به پا کنم و نه دنبال مردیت برم. به درمی که داستین ازش بیرون رفت خیره شدم. نمی‌خواستم بازم به مشکلاتم اضافه کنم. پس نفس عمیقی کشیدم و دنبال مردیت راه افتادم. ما جایی نشستیم که قبلا سه نفر اونجا غذا خورده بودن. مردیت گفت:

-این کریسه.

مردیت به پسری اشاره کرد که موهای حالت‌دار و بهم‌ریخته طلایی داشت. همین‌طور چشم‌هایی به رنگ آبی آسمونی. مردیت ادامه داد:

-اون یکی از قدیمی‌های اینجاست.

سینی غذام رو آروم روی میز گذاشتم. همون پسری بود که قبلا موقع فرار من و گرفت. گفتم:

-فکر کنم که قبلا هم و دیدیم... یه جورایی.

-من نمی‌تونم کسی که بخاطرش، اونجوری خوردم زمین رو فراموش کنم.

این و گفت و بهم چشمک زد. پرسید:

-حالت بهتر شده؟

سرم رو تکون دادم. صدای خشن و بمی داشت که قبلا بهش توجه نکرده بودم.

-این آدریانه.

مردیت این و گفت و به یه پسر دیگه اشاره کرد. آدریان پوست و چشم‌های قهوه‌ای داشت. چشم‌هاش اونقدری تیره بود که نمی‌تونستم تشخیص بدم که عنبیه چشمش از کجا شروع میشه. لبخند زد. دندون‌های سفیدش با پوست تیره‌اش، تضاد جالبی ایجاد کرده بود. گفت:

-سلام.

این و با یه ته‌لهجه تگزاسی گفت. مردیت ادامه داد:

-اینم شانونه.

شانون موهای قرمز آئیشی و چشم‌های سبز روشن داشت. نگاه خیره و سردش باعث شد کمی به خودم بلرزم. خیلی بهتر از من نبود. فکر کنم که اون باید بره به میز عوضی اعظم ملحق بشه. مردیت گفت:

-گوش کن تسا. گروه‌هایی که اینجان، می‌تونند خیلی خشن باشن. منظورم اینه که بعضی از اونها از خانواده‌هایی هستن که می‌تونند تو تصمیم آلفاها نقش داشته باشن. تو که نمی‌خوای کسی رو عصبی کنی تا ببینی چی به چیه؟! فقط تلاش کن که به کسی اجازه ندی با تهدید و اینجور چیزها تحریک کنه. مثل ایمِچِن...

-همون دختره که با داستین بود؟

مردیت سرش رو تکون داد و گفت:

-دقیقا.

شونه بالا انداختم و گفتم:

-خب من باهاش مشکلی ندارم، به شرطی که اونم رو مخم نره!

مردیت شکلکی درآورد؛ اما من تسلیم نشدم و رو حرفم موندم. من نمی‌خوام کوتاه بیام و با کسی خوب برخورد کنم که بهم توهین کرده! فکر کنم الان نیاز بود که موضوع رو عوض کنم. گفتم:

-من فکر نمی‌کنم که زل زدن همه به من، فقط به خاطر این باشه که من یه تازه‌واردم.

-شرمنده عزیزم.

صدای موزون شانون من و متعجب کرد.

-خیلی وقته که ما اینجا کسی که با گاز گرفتن تبدیل بشه رو نداشتیم. این کار ساده‌ای نیست.

آره نیست؛ درسته! و اگه این موضوع درسته؛ یکی به من بگه که چه جوری از این سنت ایلبه خراب شده سردر آوردم؟!

مشغول ور رفتن با کوه غذایی که تو سینیم بود شدم. بقیه هم شروع کردن به حرف زدن درمورد امتحان شیمی که درپیش داشتن. سعی کردم به اینکه یهویی بحث رو عوض کردن فکر نکنم. سرم رو تکون دادم؛ اما نمی‌تونستم فکر کردن درباره این گاز گرفتن رو متوقف کنم. این دومین باری بود که به این موضوع اشاره میشد که گرگینه‌ها، انسان‌ها رو گاز نمی‌گیرن. پس چرا داستین این کارو کرد؟ مردیت گفت:

-تو باید تمام غذات رو بخوری تسا.

من یکم از غدام رو خوردم اما حتی یه ذره هم از کوه غذایی که تو سینی بود کم نشد. فکر کردن درمورد داستین، اشتها رو کور کرده بود. دیگه تحمل فکر کردن به این چیزهای آزاردهنده رو نداشتیم. گفتم:

-می‌دونی مردیت، فکر می‌کنم که حالم خوبه. من می‌خوام برگردم به اتاقم.

-تو مطمئنی که...

-من خوبم، واقعا!

دیگه ظرفیتیم برای امروز تکمیل شده بود. نمی‌تونستم وقتی اطرافم پر از آدمه، حال خوبی داشته باشم. آخرین باری که تنها بودم رو اصلا یادم نمیاد. این خیلی زیاد بود و تلاش من برای اینکه وانمود کنم همه چی نرماله و یه گپ شبانه خوب دارم بی‌فایده بود. گفتم:

-از آشنایی با همتون خوشحال شدم.

وقتی که بلند شدم، دوباره کل سالن ساکت شد. سینی غدام رو همونجا رها و شروع کردم به قدم زدن تو سالن. همه به من خیره شده بودن، به‌خصوص دخترهایی که دور همون میزی نشسته بودن که داستین قبل از رفتن نشسته بود. از چشمه‌اشون آتیش شعله می‌کشید به سمت من! سرم رو بالا نگه داشتم وقتی که از کنارشون رد می‌شدم. من کار اشتباهی نکرده بودم!

وقتی که به اتاقم برگشتم، متوجه شدم که موبایلم روی تختمه با یه کاغذ که زیرش قرار داشت.

" با خانواده‌ات تماس بگیر. اونها می‌خوان که ازت باخبر بشن _ مایکل داوسون "

به گوشیم خیره شدم. چی باید بهشون می‌گفتم؟ اونها می‌خواستن چی بهم بگن؟ هیچی و هیچی!

لپ‌تاپم که روی میز بود رو سریع گرفتم و درمورد گرگینه‌ها و گ*ز* گرفتنشون تحقیق کردم. کلی چیزهای چرند پیدا کردم که فکر نمی‌کنم هیچ‌کدومشون درست باشن. یه سایت می‌گفت که گرگینه‌ها از نفرین یه کولی به‌وجود اومدن. یه سایت دیگه

می‌گفت در صورتی می‌تونم دوباره انسان باشی که اون گرگینه‌ای رو که گازت گرفته، بکشی! خب پیشنهاد منصفانه‌ای بود؛ اما من مطمئن بودم که نمی‌تونستم و نمی‌خواستم که امتحانش کنم. اصلاً برای این کار مشتاق نبودم، هنوز نه! یه وبلاگ نوشته بود که گرگینه‌ها فقط می‌تونند زمانی تغییر شکل بدن که ماه کامل باشه؛ اما خب من از قبل می‌دونستم که این موضوع درست نیست. امروز غروب، کریس تو کسری از ثانیه، اونهم دوبار تغییر شکل داده بود و با یه جستجوی دیگه تو اینترنت فهمیدم که کمی بیشتر از سه هفته با ماه کامل فاصله داریم. می‌خواستم درکمال ناامیدی لپ‌تایم رو خاموش کنم که چشمم به یه خبر محلی افتاد. یه دختر در فاصله‌ی ۱۰۰ مایلی شمال شهر سن آنتونیو (شهری در جنوب‌غربی تگزاس) به علت پارگی گلو، کشته شده! تمام خونش تخلیه شده و بدنش کاملاً خالی از خون بود. خب مردیت احتمالاً به من می‌گفت که این کار خون‌آشام‌ها یا اجنه‌های خبیثه! مسخره هست! البته به‌نظر ممکنه کار یه اسب شاخ‌دار باشه که هاری گرفته بوده؟! پوف! چشمهام رو تو حدقه چرخوندم. لپ‌تایم رو بستم و گذاشتمش رو میز تا شارژ بشه. نوشته آقای داوسون هنوز روی تختم بود. دوباره خوندمش و در نهایت شماره خونه رو با موبایلم گرفتم؛ اما قبل از اینکه صدای اولین بوق تو گوشم بیچه، فوراً تماس رو قطع کردم. نمی‌تونستم با پدر و مادرم تماس بگیرم؛ اما یکی بود که می‌تونستم باهاش حرف بزنم. نقشه‌ای تو ذهنم شکل گرفت و پوز خند زدم.

مردیت وقتی که از شام برگشت، چند تقه به دری که به حموم مشترکمون وصل بود زد. وقتی که در رو باز کرد، آروم زمزمه کرد:
-تسا؟

امیدوار بودم که اتاق به اندازه کافی تاریک باشه که مردیت بیخیال بشه و بره. من آماده بودم، لباس‌هام رو پوشیده و پتو رو روی خودم کشیده بودم. یه شلوار جین جذب مشکی پوشیده بودم با یه تیشرت مشکی؛ اما مردیت نمی‌تونست تو این تاریکی و زیر پتو تشخیص بده که لباس خواب تنم نیست. نفسم رو نگه داشتم و سعی می‌کردم که بتونم تو این وضع بمونم. در به آرومی بسته شد. سرجام موندم تا وقتی که دیگه هیچ صدایی از اتاق مردیت نیومد. دوساعت تمام دیگه صبر کردم، فقط برای اینکه مطمئن بشم همه خوابیدن. ساعت از دو صبح گذشته بود. پتو رو از روم کنار زدم و موبایلم رو گرفتم. آکسل بعد از یه بوق برداشت.

-تو حالت خوبه تسا؟

-نه.

تا جایی که میشد صدام رو پایین آوردم. گفتم:

-اینجا بدجوری من رو عصبی می‌کنه آکسل. لطفاً بیا من و ببر!

سکوت اون طرف خط من و مضطرب و نگران می‌کرد. چشمهام رو بستم و تو دلم دعا می‌کردم که آکسل این کارو برام بکنه. باید این کارو بکنه. من هیچکس دیگه‌ای رو ندارم. بالاخره گفتم:

-من نمی‌دونم تسا. بابا و مامان هم نمی‌دونند چیکار کنند. اونهام وضعیتشون رو هواست. اونها می‌گفتن که تو... که تو...

-آکسل لطفا! من ازت کمک می‌خوام. تو می‌دونی که اگه گزینه‌ی دیگه‌ای داشتم هیچوقت این رو ازت نمی‌خواستم.

آکسل آهی کشید و گفت:

-من نگفتم که این کارو نمی‌کنم تسا؛ ولی من شنیدم که اونها تورو قرنطینه کردن.

-نه حقیقت نداره، من تو یه خوابگاهم نه زندان! تازه، الان چند ساعته که همه‌جا آرومه. همه خوابیدن.

پاورچین پاورچین به سمت پنجره رفتیم تا دوباره بیرون رو چک کنیم؛ اما هیچ موجود زنده‌ای بیرون نبود. حیاط خالی و هیچ چراغی تو ساختمون‌ها روشن نبود. همه جا تاریک تاریک بود. گفتیم:

-من یواشکی از ساختمون میرم بیرون و میام سمت دروازه ورودی مدرسه. یه ربع دیگه اونجا هم رو می‌بینیم.

-من باید لباس بپوشم. رسیدن به اونجا خیلی بیشتر از این زمان می‌بره. ۲۵ دقیقه دیگه اونجام.

-باشه، حله.

مکث کردم. نمی‌دونستم که دارم چیکار می‌کنم و این کار احتمالا برای هر دو مون دردسرساز می‌شد، همینطور برای پدر و مادرمون.

-آکسل؟

-بله؟

-ممنونم.

-پس چی؟! من تورو برمی‌گردونم خواهر کوچولو.

تماس رو قطع کردم و دوباره گوشیم رو چک کردم که روی بی‌صدا باشه. حتی اگه رو ویریه هم باشه ممکنه برام دردسر درست کنه و گرفتار بشم و اونموقع نمی‌دونم که چه جووری باید از جهنمی که ساختم، خودم رو خلاص کنم. وقتی که یکم از تماسم با آکسل گذشت، کوله‌پشتیم رو گرفتم و دور تا دور اتاقم رو نگاه کردم که مطمئن بشم چیز ضروری رو جا نداشته باشم؛ چیزی که بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم؛ اما خب واقعا چیز زیادی نمی‌تونستم بردارم. یه تعداد از تیشرت‌های موردعلاقم که طرح‌های زیبایی روشون چاپ شده بود گرفتم. لپ‌تاپم، کتاب‌های نورا رابرتس و گوشیم رو توی کوله‌پشتیم چیوندم. نشستیم و منتظر موندم تا زمان بگذره. بالاخره ده دقیقه کوفتی و عذاب‌آور گذشت. شروع کردم به بررسی نقشه آکادمی تا زمان بگذره.

با توجه به مقیاس نقشه، رسیدنم به دروازه ورودی مدرسه نباید بیشتر از چند دقیقه طول بکشه. مشکل اصلی من، خروج از خوابگاه بود، بدون اینکه کسی بیدار بشه. شنوایی من از وقتی که رفته بودم بیمارستان، کمی حساس شده بود. که فکر می‌کنم این موضوع هم به گرگینه بودن مربوط میشه. اگه یکی از این دخترها خواب سبکی داشته باشه، گند می‌خوره به تموم برنامه‌هام! هرچقدرم که سعی کنم در اتاق رو آروم ببندم، بازم بیرون رفتن از خوابگاه اونم از طریق در ورودی، غیرممکن بود. چون بازم

احتمال بیدار شدن مردیت یا بقیه دخترها زیاد بود. بنابراین فقط یه راه می‌مونه که بخوام بهش فکر کنم. آروم و محتاط پنجره اتاقم رو باز کردم. خوب بود که قبلا از سه طبقه پایین پریدم و جون سالم به در بردم. و الان دو طبقه برام خیلی بلند به نظر نمی‌رسه؛ یا بهتره بگم نباید بلند به نظر برسه. با این وجود متقاعد کردن خودم برای اینکه یه بار دیگه از پنجره آویزون بشم، سخت‌تر از چیزی بود که تصور می‌کردم. اشتباه کردم که وقتی از پنجره آویزون شدم، پایین رو نگاه کردم. هنوزم دو طبقه خیلی بیشتر از یه طبقه بود! ولی من باید می‌پریدم. آروم شروع کردم به شمردن و وقتی به عدد سه رسیدم، خودم رو رها کردم و بعد چیزی که می‌دونستم این بود که روی پاهامم و دارم از روی زمین به پنجره بالای سرم نگاه می‌کنم. به پنجره خیره شدم و انتظار داشتم که چراغی روشن بشه ولی این اتفاق نیفتاد. فکر می‌کنم که آکسل هرچی درمورد قرنطینه بودن من شنیده، اشتباه بوده. مسیری که به سمت راست میره، باید به پارکینگ برسه و بعد از اون به دروازه اصلی می‌رسم. من تاحالا دروازه اصلی رو ندیدم؛ اما امیدوارم که باز کردنش یا بالا رفتن ازش سخت نباشه.

صدای زمزمه‌های چند نفر رو شنیدم و کم‌کم داشت بلندتر میشد. یه پرچین کوچیک که سه پایه داشت، جلوی خوابگاه بود. به نظر می‌رسه که پوشش مناسبی برام باشه. به سمت انتهای پرچین رفتم تا بین پرچین و دیوار آجری مخفی بشم. وقتی که گروه ظاهر شد، سعی کردم که تا حد امکان صدای نفس کشیدنم رو پایین بیارم.

-گزارش داده که اونها در حال سازماندهی هستن و به سمت جنوب در حرکتن.

صدای داوسون رو تشخیص دادم. ادامه داد:

-به نظر می‌رسه که الان برایشون خیلی آسون باشه که بیان سراغ ما.

-تو نمی‌تونی فکر کنی که این به خاطر کاریه که من کردم.

این رو داستین گفت. لعنتی! جا از این بدتر نبود که من قایم بشم؟ اگه اونها اینجا مچم رو بگیرن من باید به خاطر حماقتم آب بشم.

-ما خون انسان ریختیم. اونها می‌تونن این و حس کنن یا شاید ضعیف شدن یه آلفا رو به خاطر شکستن قانون؟!!

-مزخرفه... تو ضعیف نیستی.

صداها خیلی آروم شد؛ اما هنوز می‌تونستم بشنوم. داوسون گفت:

-ترجیح میدم به این فکر کنم تا چیزهای دیگه.

-چه موضوعی؟

-اینکه ما یه عوضی سرکش تو گروه داریم.

داستین چیزهای دیگه‌ای گفت؛ اما من هیچی از حرف‌هاشون سردرنیاوردم؛ اما لحن داستین! خیلی عصبی بود. یه عوضی سرکش؟ این حرف چه معنی داشت؟ بیخیال! فرقی نمی‌کنه. این مشکل من نیست! من قراره از این جهنم برم بیرون. قبل از اینکه از پشت پرچین بیام بیرون، تا ده شمردم و بعد مسیر رو دنبال کردم. مسیر پر از درخت‌های متراکم بود؛ اما به‌نظر می‌رسید که این آرایش، هدف خاصی رو دنبال می‌کنه.

سنت ایلبه چیزی برای مخفی کردن داشت! این دنباله به سمت راست ختم شد و بعد به سمت چپ. قبل از اینکه مسیر مستقیم بشه، پیچیدم به سمت راست. پارکینگ حداقل با صدتا ماشین پر شده بود. از جایی که من ایستاده بودم تا ردیف سوم جلویی کاملاً پر از ماشین بود و ردیف‌های چهارم و پنجم فقط کمی فضای خالی داشتن. یه خط از ماشین‌های بزرگ و شاسی‌بلند مشکی، ردیف اول رو پر کرده بود. این‌جا چه خبر بود؟! به بچه‌های خوب اینجا شاسی‌بلند جایزه می‌دادن؟! علاوه بر شاسی‌بلندها، یه عالمه ماشین شیک و تجملی دیگه هم اونجا بود. حتی تو نور کم مهتاب هم میشه برق زدن و پیچ و انحنای بدنه اون ماشین‌ها رو دید. جوری که شورلت باید جلوشون لنگ می‌نذاخت. دلم می‌خواست عصبی بشم، آخه هیچکدوم از مدارس خصوصی تو لس‌آنجلس انقدر دست و دل باز بودن. یه دیوار بلند آجری که به رنگ قرمز، پشت پارکینگ رو پوشونده بود. از بالای لکسوس‌های تو پارکینگ، میشد دروازه آهنی سیاه رو دید. هم دیوارها و هم دروازه خیلی بلند بودن. به هرطریقی که شده باید از شون برم بالا. حالا شایدم دروازه قفل نباشه! از لابه‌لای ماشین‌ها رد شدم و یواشکی و آروم راه می‌رفتم تا به دروازه برسم. یه گروه ده نفره از پسرها روبه‌روی دروازه ایستاده بودن. بعضی از اون‌ها مشغول گپ زدن بودن. تعداد کمی هم دور هم نشسته بودن و پاسور بازی می‌کردن. وای من خیلی احمقم! من باید از طریق رود می‌رفتم نه اینجا. یکی از اون پسرها مستقیم به من خیره شد و چشمک زد و از پسری که کنارش بود پرسید:

-ساعت چنده؟

-۲:۲۶ صبح... گ*ه توش! این یعنی که برانت برنده شده.

گروه پسرها شروع کردن به فحش دادن و بعد دنبال یه پسر که داشت از خوشحالی حرکات موزون درمی‌آورد رفتن. همشون می‌گفتن:

-پسش بده عوضی.

چه خبره اینجا؟! اون پسر من و دید پس چرا کاری نکرد؟ ماشین آکسل با صدای جیغ لاستیک‌ها جلوی دروازه آهنی متوقف شد. آکسل از ماشین پرید بیرون و ماشین رو همونطور روشن گذاشت. چراغ جلوی ماشین، پارکینگ رو روشن کرده بود. آکسل گفت:

-لعنتی! تس من که بهت گفته بودم این ایده خوبی نیست.

آکسل به دروازه آهنی نزدیک شد. من هنوز حتی یه کلمه هم حرف نزده بودم. تنها چیزی که می‌تونستم بهش فکر کنم این واقعیت بود که من اینجا گیر افتاده بودم. حس می‌کردم دیوارها هی بهم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدن. نمی‌تونستم حرکتی کنم.

آقای داوسون، داستین و سه پسر دیگه پشت سر من قدم می‌زدن. همشون لباس‌های سیاهی پوشیده بودن. داستین همونجا موند ولی داوسون و بقیه هنوز به سمت من می‌اومدن. داستین حتی بهم نگاه نمی‌کرد؛ اما تمام شب رو بیدار مونده بود که مطمئن بشه من نمی‌تونم فرار کنم؟ حق با آکسل بود. من تو قرنطینه بودم. اونها منتظر من بودن، درواقع انتظارش رو داشتن که من این کارو می‌کنم. کاملاً براشون قابل پیش‌بینی بود. داوسون گفت:

-خب، نمایش تموم شد. تسا تو برمی‌گردی به خوابگاه!

گفتم:

-این مزخرفه!

نمی‌تونستم باور کنم که اونها همشون مراقب من بودن و حرکات من و زیر نظر داشتن. داوسون یه ابروش رو بالا داد و گفت:

-واقعا؟ چون من فکرش رو می‌کردم که ممکنه تو اینجا باشی و مچت رو گرفتم، مزخرفه؟

داستین ریز ریز شروع کرد به خندیدن. انگشتم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-تو خفه شو! همش تقصیر توئه که من...

-من فکر می‌کردم که ما این موضوع رو پشت سر گذاشتیم.

وای این آدم چقد پررو بود! آکسل دستهایش رو دور میله‌های دروازه حلقه کرد و گفت:

-اگه جرات داری یه بار دیگه به خواهرم نزدیک شو.

این اتفاق دیگه نمی‌افتاد. یکی از پسرها به آکسل گفت:

-تو بدون اجازه وارد محوطه ما شدی، همین حالا اینجا رو ترک کن.

-من نمی‌رم... بذارین پیام تو.

-گوش کن، این یه دستوره...

اوه هرگز! این یه شیوه بود که این مردم بتونند هرچقدر می‌خواند به من امر و نهی کنند؛ اما از این خبرها نیست که اجازه بدم با

برادرم بد رفتار کنند. با قدم‌های بلند به سمت دروازه رفتم و جلوی آکسل ایستادم. گفتم:

-هیچکس حق نداره به برادرم دستور بده.

چشمهام رو روی صورت همه پسرها چرخوندم و گفتم:

-هیچکس!

هرسه تا پسر دهنشون از تعجب باز شد؛ به جز داستین و داوسون. آکسل دستهایش رو رو شونم گذاشت، خرخر کردم و چرخیدم سمتش. آکسل یه قدم بزرگ ازم فاصله گرفت.

-تس! چه بلایی سر چشمهات اومده؟! -

دیدن این که برادرم ازم می ترسید، به خاطر چیزی که درونم می دید، مثل این بود که انگار یه پارچ آب یخ روی سرم ریختن. یهو احساس ضعف و خستگی کردم، انگار که دیگه جونی برام نمونده. داوسون به سمت داستین چرخید و گفت:

-تو باید بری... همتون. من این مشکل رو حل می کنم.

داستین رفت، بدون اینکه حتی یه نگاه به وضعیت من بندازه؛ خیلی عادی! بقیه پسرها هم فوراً پشت سرش راه افتادن. پسری که تو شرط بندی برنده شده بود، جلوی من ایستاد و دسته اسکناس هایی که تو دستش بود رو نشونم داد و گفت:

-ممنونم بابت اینها.

-من این کارو با هدف خاصی و برای تو انجام ندادم که ازم تشکر می کنی.

-ولی من هنوز مایلیم که یه مقداریش رو به تو بدم.

و بعد مشتش که پر پول بود رو به سمتم گرفت. چشمهام رو تو حدقه چرخوندم ولی اون هنوز دستش رو جلوی صورتم تکون می داد. داوسون گفت:

-برو آقای تامسون.

وقتی که بالاخره همه رفتن، داوسون دروازه رو باز کرد تا آکسل بیاد تو.

-من می دونم که تو نسبت به خواهرت احساس مسئولیت می کنی و می خوای ازش محافظت کنی؛ اما ما اینجا حواسمون بهش هست و مراقبشیم.

آکسل با دقت به من نگاه کرد و گفت:

-اما وقتی که ساعت دو صبح با تسا حرف می زدم، به نظر نمی رسید که از این وضع راضی باشه و من فکر می کنم که تو گفته بودی این عوضی (داستین) رو از خواهرم دور نگه می داری.

-من دارم تلاشم رو می کنم؛ اما تو هم باید به خواهرت زمان بدی. اون باید یه دوره کوتاه تغییر و تطبیق رو پشت سر بذاره.

خرخر کردم و گفتم:

-تغییر و تطبیق؟ شما اینجوری صداش می کنید؟! -

-تغییر تنها گزینه تونه تسا... و مطمئنم دوست نداری که بدونی چه اتفاقی می افته اگه قبولش نکنی.

آکسل گفت:

-به نظر می‌رسه که داری تهدید می‌کنی!

و بعد بین من و آقای داوسون ایستاد. بعد از چیزهایی که مردیت درمورد مجازات داستین گفت، من می‌تونم بفهمم که منظور داوسون چیه. ترس و نگرانی حتی به درصد از احساس بدی که داشتم رو توصیف نمی‌کرد؛ اما من نمی‌تونستم برادرم رو تو خطر بندازم. من از اون کمک خواستم؛ اما نمی‌تونستم ریسک کنم چون ممکن بود یکی از این گرگ‌ها اون رو گاز بگیره. گفتم:

-برو خونه آکسل. من موضوع رو متوجه شدم... خوب میشم.

-امکان نداره تس! من این رو نمی‌خوام.

-منم همینطور.

آکسل رو بغل کردم و اونم محکم من رو گرفت و تو گوشم زمزمه کرد:

-من پسر خاله و دختر خاله‌مون رو دیدم تسا. اونها دارن تلاش می‌کنند که تورو از اینجا بیارن بیرون... فقط چند هفته طاقت بیار تسا. من نمی‌ذارم اوضاع همینطور بمونه. من ولت نمی‌کنم خواهر کوچولو!

دختر خاله و پسر خالمون نمی‌تونستن کاری کنند؛ اما اگه این موضوع باعث میشه برادرم حس بهتری پیدا کنه، برام کافیه. همین که چیزی باشه که حواسش رو از من پرت کنه خوبه. گفتم:

-دوست دارم داداشی.

-منم دوست دارم.

آکسل این حرف رو خیلی عادی زد، انگار که امید داشت به زودی من و می‌بینه. گفت:

-اجازه نده اینجا بهت زور بگن تسا.

سرم رو تکیه دادم و از بغلش اومدم بیرون. صبر نکردم تا آکسل بره و به داوسون هم اجازه ندادم که تا خوابگاه دنبالم بیاد. من که دیگه بچه نبودم، خیلی وقته که بزرگ شدم... همیشه سعی کردم از وضعیت‌های بدی که داشتم، بهترین استفاده رو بکنم. شاید این واقعیت، تلخ و وحشتناک به نظر برسه؛ اما زندگی هیچوقت برای من آسون نبود. گرچه اینها چیز جدیدی نیست و تاجایی که یادمه همیشه باهام بوده. شاید اگه بتونم خودم رو متقاعد کنم که این مشکلات دیگه خیلی پیش پا افتاده و قدیمی شده، اونموقع بتونم وضع بهتری داشته باشم و لعنت به داستین! اون من و عصبی می‌کنه؛ چرا اصلا به من نگاه نکرد؟!

نور خورشید از لابه‌لای پرده، به داخل اتاقم می‌تابید. پتو رو تا بالای سرم کشیدم. اگه تو رخت خوابم بمونم، شاید بتونم به خودم امید بدم که همه‌ی اتفاقاتی که دیروز افتاد به خواب احمقانه بوده، به خاطر تب بالایی که داشتم. یا شاید اینکه یکی تو نوشیدنم

چیزی ریخته که باعث شده همش هذیون بگم و توهم بزوم. وانمود کردن این که انگار چیزی نشده، زیر پتوی سفید و نرم که همیشه رو تختم، تو اتاقم و تو خونمون بود؛ خیلی آسونه! قسمتی از پتوم که پاره شده بود رو لمس کردم. اینهم دسته گل آکسل بود. وقتی که بهش اعتماد کردم و پتوم رو سپردم بهش تا بشوره. هر چیزی من و یاد آکسل می انداخت و اذیتم می کرد. یاد اینکه مدام می اومد تو اتاقم و رو مخم رژه می رفت.

صدای زنگ رواعصاب ساعت، گوشهام رو کر کرد. صدای غرغر کردن و کوبیدن ساعت روی میز، از اتاق مردیت اومد و آرام ساعت قطع شد. هوف! انگار خوشی به ما نیومده! مثلا می خواستم با فکر کردن به خونه، به امروزو برای خودم قابل تحمل کنم. پتو رو از روی تنم کنار کشیدم. باید از بقیه قدردانی کنم به خاطر اینکه تمام تلاشم رو به باد دادن؛ اما بیخیال! فرقی هم نمی کنه. در هر صورت من دیگه تو خونه نیستم. فرار کردن دیگه فایده ای نداره. برای من فقط یه راه باقی می مونه. وقتش رسیده که با واقعیت روبه رو بشم. آرام از روی تخت بلند شدم و یه دوش سریع گرفتم. وقتی که داشتم حوله رو دور خودم می پیچیدم؛ مردیت اومد تو حموم. چندتا فحش زیر لب داد که قابل بیان نیست و بعد دوش از دستش افتاد تو وان. خب به گمونم کسی اینجا سخرخیز نیست. برگشتم به اتاقم تا لباسم رو بپوشم و سعی کردم این موضوع رو نادیده بگیرم که به هزار تا چیز دست زدم و هیچ تصویر ذهنی که به مغزم هجوم بیاره نگرفتم؛ اما خب من چیزهای بزرگتری برای نگرانی داشتم. کشوی کمدم رو باز و با خودم فکر کردم که کدوم لباس می تونه برام مناسب باشه؟ بچه هایی ک دیشب دیده بودم، خیلی جذاب بودن و من با این قد کوتاهی که نسبت به اونها دارم و این اندامی که شبیه هیکل خانمای لاتینه، نمی تونم با اونها رقابت کنم! لباسهام رو زیورو کردم و سعی کردم بویی که از همه لباسهام بلند میشه رو نادیده بگیرم. همه لباسهام بوی داستین رو می داد. سعی کردم لباسهام ساده باشه و تو چشم نباشم. یه شلوار جین پوشیدم با یه تیشرتی که مربوط به گروه موسیقی **KMFDM** بود. تیشرتش جوری بود که از روی یکی از شونه هام آویزون میشد. دو طرفش جیب هایی به رنگ زرد و خاکستری روشن داشت. نیازی به صندل نبود. امکان نداره که دوباره تو خطر تبدیل شدن قرار بگیرم. سوال این بود که دستکش بپوشم یا نه! هرثانیه این امکان وجود داره که تصاویر ذهنیم برگرده. پس بهتره داشته باشمشون. دستکش هارو گرفتم و تو جیب پشتیم چپوندم. شروع کردم به مرتب کردن تخت خوابم وقتی که منتظر مردیت بودم. مامانم همیشه بهم می گفت که من یکم وسواس دارم؛ اما من احساس بهتری پیدا می کنم وقتی مشکلی پیش میاد که نمی تونم کنترلش کنم، با چیزهایی که از پسشون برمیام، خودم رو مشغول کنم. الان خدا هم می دونست که کنترل زندگیم از دستم خارج شده. وقتی که سعی می کردم خودم رو آرام کنم؛ صدای مکالمه چند نفر رو که تو اتاق کناری بودن، شنیدم. صداشون به قدری واضح بود که انگار این دیوار آجری نیست و فقط یه کاغذ بینمونه! اونها داشتن پشت سر من غیبت می کردن.

-واقعا داستین تو این دختره چی دیده؟! -

-از من می پرسی؟! دختره قدش کوتاهه؛ بعدشم خیلی عجیب و غریبه! لباسهش رو دیدی؟ اینها چیه که می پوشه؟! -

لباسی که امروز پوشیده بودم باحال بود، از این بابت مطمئن بودم. شاید کسی گروه موسیقی **KMFDM** رو نشناسه؛ اما اونها یه گروه خفنن که سبک موسیقی **electro-industrial** رو تو سال ۱۹۸۰ راه انداختن. باشه، شاید عجیب و غریب به نظر برسه؛ اما من به خاطر حرف چندتا دختر بیخود، طرز لباس پوشیدنم رو عوض نمی کنم.

-داستین ایمن رو داشت. حتی اگر از ایمن خسته شده بود، می‌تونست یکی از دخترهای گرگینه رو انتخاب کنه! چه لزومی داشت که ما رو بذاره کنار و بره به انسان احمق رو گ*ا*ز بگیره؟!*

این کار داستین اصلا به نفع من نبود! چند بار به دیوار آجری ضربه زدم و گفتم:

-لعنتیا من صداتون رو می‌شنوم!

اونها می‌خندیدن و من دلم می‌خواست که این دیوارو بشکونم و همشون رو زیر مشت و لگد بگیرم. صدای آب قطع شد و مردیت به اتاق خودش برگشت. خودم رو تو حموم پرت کردم و سعی کردم که آرام باشم. حس می‌کردم که می‌خوام منفجر بشم. از کی تا حالا به حرفهای بقیه در مورد خودم اهمیت می‌دادم؟ اگه بخوام روراست باشم، اکثرا اهمیت می‌دادم؛ اما هیچوقت این جور بروز نمی‌دادم. نفس عمیقی کشیدم و بعد نگهش داشتم تا جایی که حس کردم ریه‌هام داره می‌سوزه. وقتی نفسم رو بیرون دادم، هنوز یه ذره هم احساس بهتری پیدا نکردم. حالا چی تساه؟ عطر رو گرفتم و درپوشش رو در آوردم. بوی تند الکل اتاق رو پر کرد. شیشه رو به دماغم نزدیک کردم و بو کشیدم. بوی گل و میوه‌های خوش‌بویی که قبلا استشمام می‌کردم، خیلی خیلی کم شده بود. بوی الکل به قدری تند و وحشتناک شده بود که باعث سردردم میشد. رخت‌خوابم این بو رو گرفته؟ روی تخت دراز کشیدم و آرام شیشه عطر رو توی سطل آشغال انداختم، طوری که نشکنه. رنگ صورتم اونقدر اهم پریده نبود؛ ولی من باید یه راهی برای مواقعی که اینجوری عصبی میشم، پیدا کنم. یه راهی که بتونه آرامم کنه.

خط چشم رو پشت پلکام کشیدم و بعد یکم سایه دودی زدم و با یه ریمیل هم کار چشمهام رو تموم کردم. از نتیجه راضی بودم. یه رژ مایع گرفتم و روی لبام کشیدم. به اتاقم برگشتم تا ببینم برای کلاس‌ها باید چی بردارم. برنامه درسی روی ستون کتاب‌هایی بود که روی میزم قرار داشت. قبل از اینکه وسایل موردنیازم رو تو کوله‌پشتیم بریزم؛ یه نگاه یه دقیقه‌ای به برنامه انداختم. کی آخه می‌گه که من به کلاس متافیزیک یا تاریخ گرگینه‌ها نیاز دارم؟ حالا هر مزخرفی که هست! برنامه درسی رو گرفتم و توی جیبم گذاشتم. صدای صندل‌های مردیت وقتی که روی کاشی‌های کف حموم حرکت می‌کرد می‌اومد. گفت:

-پنج دقیقه به من فرصت بده. بعد باهم می‌ریم به غذاخوری برای صبحونه.

-باشه.

اصلا دلم نمی‌خواست که تنهایی به اون سالن برم. مطمئنم هرکسی جای من بود و اون نگاه پرنفرت دخترها رو می‌دید، نمی‌تونست نسبت بهشون بی‌اهمیت باشه. فکر کنم آخرین چیزی که بهش نیاز دارم، دعوا باشه. اونم تو روز اول مدرسه. خودم رو روی تخت پرت کردم. همه چیز این وضعیت، افتضاح بود. یه مهمونی احمقانه، یه پسر احمق، یه بوسه احمقانه! زندگی من تقریبا تموم شده. از اینکه همش آه و ناله کنم، متنفرم! برنامه درسی رو دوباره از جیب بیرون کشیدم و روش تمرکز کردم تا ببینم امروز قراره چیکار کنم. کلاس‌های عادی قبل از نهار بود و به‌نظر می‌رسید اون کلاس‌های مزخرف و عجیب بعد نهار باشه. تاریخ گرگینه‌ها، متافیزیک، هنرهای رزمی و یوگا. هرچی بیشتر بهش فکر می‌کردم، بیشتر عصبی می‌شدم. مدام عرق از صورتم پایین می‌ریخت که اصلا عادی نبود. من حتی وقتی که باشگاه می‌رفتم، انقد عرق نمی‌کردم! شاید من هنوز مریضم. نفس عمیق

کشیدم؛ اما این کار فقط سرگیج رو بیشتر کرد. حس کردم که انگار چیزی داره از پوستم می‌زنه بیرون. سرم از درد منفجر میشد و معده‌ام بدجوری می‌پیچید. تموم استخوانهام از درد تیر می‌کشید. نه تورو خدا! دوباره نه!

-خب تس، من آماده‌ام که...

صدای مردیت یهو قطع شد و به جاش صدای دویدن پاهاش روی فرش، که به سمت من می‌اومد، شنیده میشد.

-نفس عمیق بکش تسا. آرام باش... درست میشه خب؟ تو خوب میشی. دلیلی نداره که بترسی تسا. فقط با تغییرت نجات!

-من اصلا حس خوبی ندارم...

-تو خوب میشی. بین تسا بدنت تصمیم گرفته که تبدیل بشه، چه تو بخوای چه نخوای!

-مسخره هست! می‌فهمی که چی میگي مردیت؟ این مسخره هست!

-می‌دونم، این برای تو عجیبه و سخته.

خرخر کردم. مردیت ادامه داد:

-اگه می‌خوای تغییرشکل ندی، پس نباید هیجان‌زده بشی تسا، آرام و عمیق نفس بکش. غذا بهت کمک می‌کنه. تو دیشب به اندازه کافی غذا نخوردی.

-خوردم.

-نه به اندازه کافی!

مردیت به اتاقم نگاهی انداخت و گفت:

-گندش بززن! اونها باید یه یخچال کوچیک این‌جا می‌داشتن. اگه دیشب زیاد می‌خوردی، این‌طوری نمی‌شد. تا زمانی که تبدیلت کامل بشه، باید به آقای داسون بگم که یکی رو برای این مواقع بیاره اینجا و تو باید تا اونموقع به یکی اعتماد کنی تسا.

بعد یه دقیقه نفس عمیق کشیدن، حس کردم که بهترم. سرم رو بالا آوردم و به مردیت نگاه کردم. گفتم:

-ممنونم.

مردیت جلوم زانو زد و لبخند زد طوری که یه طرف لبش رفت بالا. گفت:

-قابلی نداشت. می‌دونم که هنوز بهم اعتماد نداری؛ اما من امیدوارم که ما بتونیم دوست‌های خوبی بشیم.

شونه بالا انداختم و گفتم:

-تلاشم رو می‌کنم؛ اما قولی نمی‌دم.

-خوبه.

مردیت لبخند زد و گفت:

-تیشرت خفیه.

-تو به گروه KMFDم علاقه داری؟

سرش رو به علامت منفی تکون داد:

-خب ایده‌ای ندارم که اونها کین؛ اما این طرح آبی که روی مشکی لباست چاپ شده رو دوست دارم.

-حدس می‌زدم.

مردیت ترکیب رگه‌های آبی بین موهاش با رنگ آبی چشمهاش رو دوست داشت. گفت:

-حالت بهتره؟ می‌تونی حرکت کنی که بریم صبحونه بخوریم؟

آروم ایستادم و به لحظه صبر کردم تا مطمئن بشم که حالم خوبه. گفتم:

-تو واقعا فکر می‌کنی که غذا می‌تونه یکم محدودش کنه؟

-غذا، گرگ درونت رو راضی نگه می‌داره و اینطوری کمتر تغییرشکل رو حس می‌کنی.

این حرفها واقعا برام معنی نداشت؛ اما خب فرقی هم به حالم نداشت. گفتم:

-باشه، پس بزن بریم یه چیزی بخوریم.

کوله پشتیم رو رو به طرف شونم انداختم. من اینجا باید به بعضیا اعتماد می‌کردم و فکر می‌کنم که مردیت گزینه خوبی باشه.

تو حیاط مدرسه آروم قدم می‌زدیم. نسیم ملایمی که می‌وزید، برگ‌هارو تکون می‌داد. پرنده‌ها باهم آواز می‌خوندن. قبلا این صدا

برام فرق می‌کرد. معمولا نمی‌تونستم تشخیص بدم که بین آواز پرنده‌ها فرقی وجود داره؛ اما حالا می‌تونستم ریتم و آهنگ

متفاوت هرکدوم رو حس کنم. شبیه یه موسیقی بود، یه شعر آهنگین! مردیت گفت:

-بهتری؟

صدای مردیت من و به خودم آورد. گفتم:

-به گمونم.

-شایعه شده که تو تا ماه کامل بعدی تغییر شکل میدی؛ اما به نظرم تو باید با آقای داوسون یا دکتر گنزالس درباره این موضوع حرف بزنی. به گمونم که تو قبلا تغییر شکل دادی، همون اوایل که از بیمارستان آورده بودنت اینجا و اگه حق با من باشه، تو باید یاد بگیری که کنترلش کنی. تو به کمک نیاز داری تسا.

مطمئن بودم که تو یکی از همین هفته‌ها به فنا میرم! و احتمالا به یه موجود پشمالو تبدیل می‌شم؛ ولی اصلا دوست نداشتم که مدام این موضوع رو برای خودم تکرار کنم. این موضوع که من قراره تبدیل به یه گرگ بشم، من و عصبی می‌کرد. این آخرین چیزی که بخوام الان درموردش حرف بزنم. قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم، به سالن غذاخوری رسیدیم. همین که مردیت در سالن رو باز کرد، بوی صبحونه به مشام رسید و شکمم شروع کرد به قار و قور کردن. اون قدری صداش بلند بود که بچه‌هایی که دور نزدیکترین میز به ما نشسته بودن، خنده‌اشون گرفت. صورت‌م از خجالت داغ شد. گفتم:

-فکر کنم خیلی گرسنه‌ام.

این و گفتم تا جلوی خندیدنشون رو بگیرم. مردیت لبخند زد و گفت:

-منم همینطور، پس حمله!

تنوع غذا واقعا خیلی خوب بود.

تخم مرغ، بیکن (گوشت خوک)، پنکیک، نون برشته فرانسوی، شیرینی خامه‌ای و انواع شیرینی‌ها و نون‌ها. همه چیز اونجا بود. مردی که مشغول کباب کردن گوشت‌ها بود، باید یه گرگینه باشه. چون انقدر تند حرکت می‌کرد و سفارش‌های املت و پنکیک و نودل رو تحویل می‌داد که به سختی می‌تونستم با چشمم دنبالش کنم. وقتی که به سمت یه میز حرکت کردیم، بچه‌ها نسبت به دیشب عادی‌تر و آرام‌تر بودن. بیشتر روی خوردن تمرکز داشتن تا حرف زدن با همدیگه. خداروشکر که کسی مثل مردیت، این وقت صبح سر حال نبود. گرچه مردیت هم جونش درمیاد تا بیدار بشه؛ اما وقتی که از تختش جدا بشه، واقعا سر حال و پر جنب‌جوشه.

وقتی که داشتم به سمت میزی حرکت می‌کردم، کسی محکم با آرنجش زد به پهلو. برگشتم تا ببینم کار کی بوده که شونم به عوضی اعظم برخورد کرد. قبل از اینکه بتونم خودم رو عقب بکشم، پوست شونم با دستش برخورد کرد.

"عوضی کوچولو رو نگاه کن! امکان نداره که داستین به خاطر این دختره من و بندازه کنار! امکان نداره!"

این چی بود؟ تصویر ذهنی بود از ایمجن؟

سعی کردم دردی که تو قلبم حس می‌کردم به خاطر فکر کردن به اینکه ممکنه داستین اون و انتخاب کنه رو کنار بذارم و روی این واقعیت تمرکز کنم که تصاویر ذهنی من احتمالا برگشته. خیالم راحت شد! حالا خیلی خوب میشه اگه بتونم این دختره پررو رو هم سر جاش بشونم. گفتم:

-ببخشید؟

اصلا برام مهم نبود که ممکنه بی ادب و گستاخ به نظر برسم. شاید یکم گرد و خاک کردن باعث میشد بتونم به اندازه کافی اعتماد به نفسم رو بالا ببرم. ادامه دادم:

-از سر راهم برو کنار.

عوضی اعظم به سمت من اومد تا تکونم بده؛ اما جاخالی دادم و سعی کردم که ظرف غذام از توی سینیم نریزه پایین. خودشه! صورت دختره از عصبانیت قرمز شده بود. فاصله بینمون رو کم کرد و زمزمه کرد:

-گوش کن عوضی... من نمی دونم تو با داستین من چیکار کردی؛ اما برات بهتره که از من و داستین دور بمونی!

با بیخیالی بهش خیره شدم و گفتم:

-خودت و اون دوست پسر مزخرف تر از خودت یه ذره هم برام ارزش ندارید. حالام بهتره به جای اینکه کاری کنی که بعدا حسابی پشیمون بشی، بکشی کنار و راه خودت رو بری.

هردوی ما سرجامون خشکمون زده بود. بعضی از کلاس سومی ها به دعوای ما نگاه می کردن. من نمی خواستم کسی باشم که کوتاه میاد. حس می کردم زمان متوقف شده وقتی که منتظر بودم ایمجن عقب بکشه. به محض اینکه این کارو کرد، لبخند زدم. خب اون قدراهم بد نبود. گفتم:

-بکش کنار، همین الان!

ایمجن چرخید و پاهاش رو محکم به زمین کوبید، مثل بچه ها. کی می تونست به این دختره بگه که بره رد کارش؟! نتونستم جلوی پوزخندم رو بگیرم. من خیلی کله خراب بودم. پوزخند روی لبهام زیاد دووم نیاورد، چون متوجه شدم که همه تو سالن دارن مارو تماشا می کنند؛ انگار که وسط یه عالمه تماشاچی بودم. امیدوارم آخرین باری باشه که این اتفاق برام می افته؛ اما خب من هیچوقت خوش شانس نبودم. راه افتادم و به سمت میزی که مردیت و کریس نشسته بودن، رفتم. صندلی رو بیرون کشیدم و گفتم:

-خب، خیلی هیجان انگیز بود.

مردیت گفت:

-هیجان انگیز؟ نه! این شگفت انگیز بود تسا. می دونی این یعنی چی؟

گفتم:

-اینکه این دختره دست از سرم برمی داره؟

کریس خندید و گفت:

-نه تو با این کار فقط یه دشمن برای زندگیت ساختی. اصلا یه درصدم فکر نکن که اون حالاحالاها بیخیالت بشه.

مردیت وسط حرف کریس پرید و نداشت دیگه چیزی بگه:

-و... مهمتر از اون، اینه که تو احتمالا باید آلفا باشی.

-من اصلا نظری ندارم درمورد چیزی که ازش حرف می‌زنی.

چون اصلا سردر نمی‌آوردم چی میگه! به عوضی اعظم نگاهی انداختم. مشغول حرف زدن با سه تا دختر دیگه بود و خشم و عصبانیت از حرکاتش می‌بارید. پرسیدم:

-مشکل این دختره چیه؟

کریس گفت:

-خب ایشون بانو ایمجن هستن. اون فکر می‌کنه که فوق‌العاده است و بهتر از اون وجود نداره! و خیلیم دوست داره که فکر کنه دوست دختر داستینه.

قلبم دوباره تندتند شروع به تپیدن کرد. گفتم:

-حالا واقعا دوست دختر داستین هست؟

مردیت گفت:

-نه! اونها باهم بزرگ شدن و یه گروهی از مردم، از جمله خود ایمجن، فکر می‌کنند که این دو تا برای هم ساخته شدن و باید تا آخر باهم باشن؛ اما این چیزها دیگه واقعا منسوخ شده. منظورم اینه که... این چیزها شایعه هست.

کریس گفت:

-بعضی از شایعه‌ها به واقعیت تبدیل می‌شن؛ اما خب ایمجن دائم خودش رو به داستین می‌ندازه و ولش نمی‌کنه تا داستین بهش یه فرصت بده.

نفسم قطع شد وقتی که داستین وارد سالن شد. ایمجن به سمت داستین دوید و دستهایش رو دور کمر داستین حلقه کرد. داستین هیچ عکس‌العملی نشون نمی‌داد حتی وقتی ایمجن باهاش حرف می‌زد؛ اما نمی‌دونم ایمجن چی بهش گفت که یهو انگار به خودش اومد و نگاهش رو چرخوند تا من و پیدا کنه. روی صندلیم پایین تر رفتم تا من و نبینه. اصلا زمان مناسبی برای نمایشی که درست کرده بودم نبود. هرچند من شروعش نکردم!

-ایمجن واقعا عصبانیه، این وضع رو دوست دارم. فکر کنم داره ازت خوشم میاد.

کریس این و گفت و یه ب*و*س برام فرستاد. منم وانمود کردم که ب*و*سش رو گرفتم و گذاشتمش روی لپم و بعد دوباره به پشتم نگاه کردم. داستین هنوز همونجا ایستاده بود. چشمهایش می‌درخشیدن و نگاهش سوزان بود؛ اما مطمئن نبودم که داره به من نگاه می‌کنه یا کریس! قلبم مثل گنجشک تند تند می‌زد. ممکنه که داستین بیاد اینجا؟! داستین چرخید و از سالن غذاخوری

بیرون رفت و درو محکم پشت سرش بست. ایمن برای یه لحظه سر جاش ایستاد و به در سالن خیره شد و بعد رفت دنبال داستین. دندونهام رو روی هم فشار دادم. این دختره اون بیرون با داستین تنها بود و من از این وضع متنفر بودم. سعی کردم که دوباره فکرم رو روی تصاویر ذهنی که از ایمن گرفتم، متمرکز کنم. بیشتر شبیه این بود که من می‌تونستم فکریایی که تو سر ایمن می‌گذشت رو بشنوم. که این موضوع عجیب بود. قبلا فقط وقتی این اتفاق می‌افتاد که کسی رو لمس می‌کردم که م**س*ت باشه؛ یا فقط این موضوع در مورد مادرم صدق می‌کرد؛ اما خب به اندازه کافی عجیب بود که من و یکم سردرگم کنه. اگه تصویر ذهنی من برگشته، باید دوباره دستکش‌هام رو بپوشم. به صندلی تکیه دادم و سعی کردم دستکش‌های خاکستریم رو از جیب پشتیم در بیارم. دستکش‌هام رو پوشیدم و سعی کردم که کاملا عادی و تصادفی به نظر بیاد. وقتی که دوباره اونهارو تو دستهام دیدم، حس کردم که همون تسای سابقم. با نگاهی که به اطراف انداختم، متوجه شدم که هنوز همه به من خیره شدن و احتمالا منتظر عکس‌العمل من هستن. به کریس لبخند زدم و گفتم:

-خوبه با حرفهایی که ایمن به داستین زد؛ اون دوباره برنگشت که من رو گ**ا*ز بگیره!

کریس خندید و گفت:

-شنیدم که دیشب، نزدیک صبح، یکم ماجراجویی داشتی.

مردیت چنگالش رو با صدا انداخت توی ظرفش و گفت:

-تسا رو میگی؟

-آره.

کریس پوزخند زد وقتی که روی صندلیش لم می‌داد. گفت:

-دیشب برانت تامسون پول‌های شرط‌بندی رو برد.

مردیت جواب داد:

-گندش بزنی! من دیشب حواسم به در بود که آخه.

خداروشکر که از پنجره رفتم بیرون. کریس گفت:

-خب چون از پنجره رفته.

کریس چه جوری اینهارو می‌دونست؟ خدای من! و اگه اون می‌دونه، دیگه کیا از این موضوع باخبر بودن؟ مردیت گفت:

-دوباره؟

-آره.

پسره بی شعور از اینکه من این جووری روی صندلیم از حرص جلیز و ولز می کردم، لذت می برد. مردیت گفت:
-اگه تو داشتی تلاش می کردی که فرار کنی، چرا به من نگفتی؟ اینطوری من می تونستم اون پول ها رو ببرم.

تو صدای مردیت حرص بود و انگار تمام حرفه‌اش یه جور غر زدن و شکایت کردن محسوب میشد. گفتم:

-اوه، ببخشید؟

گلوب رو صاف کردم و ادامه دادم:

-همه تو این مدرسه از این موضوع اطلاع دارن؟!

-بله.

هردوشون باهم این جواب رو دادن.

-وای، این واقعا خجالت آورده! میشه درمورد یه چیز دیگه حرف بزنیم؟

مردیت دست به سینه شد و گفت:

-نه!

-خب...

-اگه قراره دوباره فرار کنی، باید تضمین بدی که اینکارو سه‌شنبه هفته بعد برای بار چهارم انجام میدی. که این دفعه من بتونم برنده بشم.

بعد هر کلمه‌ای که مردیت می گفت، با دستش روی میز میزد. ادامه داد:

-این تنها راهیه که می تونی از دلم دراری.

یاخدا! اینها درمورد من چه فکری می کردن؟ انقدر کم عقلم آخه؟! گفتم:

-من دیگه فرار نمی کنم مردیت.

-آره حتما. هراز گاهی یه گرگ، خیلی عادی و طبق قواعد، جفت می گیره و بعد همه چی رو درمورد خودش به جفتش نمی گه و اوضاع بینشون شکراب میشه. حالا اوضاع بدترم میشه وقتی که اونها بچه دار میشن. اونها دائما از هم فرار می کنند. به نظر میاد که این موضوع فرار کردنم برای تو یه عادت شده. خب پس بهتره که تو هر فرارت یه چیزیم به من برسه.

مردیت مکث کرد و بعد ادامه داد:

-سه‌شنبه، برای بار چهارم. یادت نره‌ها!

مردیت کاری کرد که یه موضوع خجالت آور تبدیل بشه به یه چیز خنده دار و خوب. واقعا ازش ممنون بودم و الان می تونستم
مردیت رو برای این کارش ببوسم. گفتم:

-باشه، ببینم چی میشه.

-خب پس آتش بس!

سعی کردم مکالممون رو برگردونم به یه موضوع عادی. گفتم:

-خب معلم های اینجا چطورین؟ سختگیرن؟ یا نه؟

این و وقتی گفتم که دستکش هام رو می کشیدم بالا تا خوب دستم رو بیوشونه. مردیت گفت:

-کلاس ها خیلی سخته؛ اما معلم ها خوبن و بهت کمک می کنن.

مردیت به دستکش هام نگاه کرد؛ ولی موضوعی که انداخته بودم وسط رو قبول کرده بود و درموردش حرف میزد. گفتم:

-منظورم اینه که خیلی از کسانی که اینجا فارغ التحصیل میشن، تو دانشگاه های معتبر شرق ایالت متحده یا لندن یا جاهای
خوب دیگه، ادامه تحصیل میدن.

مکث کرد و بعدش گفت:

-چرا دستکش پوشیدی؟ امکان نداره که سردت شده باشه، گرگینه ها هیچ وقت احساس سرما نمی کنن.

-من سردم نیست.

وقتی که همه بهم خیره شده بودن، مدام لبم رو گاز می گرفتم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-فکر نمی کنم که همه اهل اینجا باشن، درسته؟

-آره، این جا یه مکانه برای گرگینه ها. گرگینه ها از هرجایی می تونند بیان اینجا. من مطمئنم که تو از قبل، همه این چیزها رو
می دونستی؛ به خاطر اینکه با داستین بودی!

من واقعا چیزی در این باره نمی دونستم. گفتم:

-اوم، خب من فکر می کنم که داستین گفته بود که اهل فرانسه هست.

-خب؟

مردیت مکث کرد و منتظر موند تا ادامه بدم؛ اما من نمی تونستم بهش بگم که دقیقا چه اتفاقی بین من و داستین افتاده. اینجا پر
از گوش بود که حرفهام رو بشنون. از این گذشته، حق با مردیت بود. من هنوز بهش اعتماد نداشتم.

صدای دنگ دنگ ملایمی از بیرون غذاخوری می اومد؛ بعد همه از جاشون بلند شدن و به سمت در سالن رفتن. کریس گفت:

-خب خانمها، خوش گذشت، وقت ناهار می بینمتون.

کریس برای هر دو مون یه بوس دیگه فرستاد و بعد رفت. پرسیدم:

-این صدای زنگ مدرسه بود؟

-خودت چی فکر می کنی؟

-خب نظری ندارم؛ اما این شبیه هیچکدوم از زنگ هایی که تا حالا شنیدم نیست. اونها بیشتر شبیه آژیر آتش نشانی بودن!

-ما این جا آژیر آتش نشانی نداریم. خب بذار درمورد یه موضوعی بهت توضیح بدم. گرگینه ها شنوایی خیلی خوبی دارن. به علاوه، وقتی که تو یه بار صدای زنگی رو بشنوی، دیگه هیچوقت از ذهنت بیرون نمیره.

-ولی آلام ساعتت...

-فقط برای این که من شنوایی خوبی دارم، به این معنی نیست که بخوام صبح ها خودم بیدار بشم. هیچ کاری از بیدار شدن تو صبح، مزخرف تر و سخت تر نیست و منم خیلی به کوبیدن ساعت رو میز علاقه دارم. الان یه ماهه که دارم اینکارو تکرار می کنم.

مردیت نگاهی به سینی من انداخت و بعد سری از روی تاسف تکون داد:

-تو هنوز به اندازه کافی غذا نخوردی.

این دختر عقلش رو از دست داده؟! گفتم:

-من یه تیکه بزرگ از کوکو سبزی خوردم، همین طور املت و نون برشته با پنیر خامه ای و یه کاسه از میوه ها. اینها خیلی خیلی زیاده! من تا حالا این همه غذا اونم تو یه وعده نخوردم.

طبیعتا دیگه معده ام جا نداشت. مردیت چشمه اش رو تو حدقه چرخوند و گفت:

-تو خیلی لجبازی تسا.

مردیت به سمت مردی که کوکو درست می کرد رفت و وقتی که باهاش حرف میزد، به من اشاره می کرد. مرد هم سرش رو شبیه سربازهای نظامی تکون داد. جیز! چرا مردیت نگفته بود که این حرکات نظامی رو بلده؟

مردیت با چند تا ساندویچ که تو کیسه های پلاستیکی بودن و یه سیب، به سمتم اومد. گفت:

-اینهارو بگیر. فکر نکن که بهشون نیاز نداری. وقتی که تا ده دقیقه دیگه شکمت به قار و قور بیفته، می فهمی که حق با منه.

بعدش اینهارو داری که بخوری. باشه؟

احترام نظامی رو به جا آوردم و گفتم:

-بله خانوم!

ساندویچها و سیب رو توی کیفم چپوندم.

ما همراه با گروه دیگه‌ای از دانش آموزها، بیرون قدم می‌زدیم. مردیت گفت:

-همه کلاسهای ما اون جاست.

و بعد به یه ساختمون دوطبقه آجری که کنار درمانگاه بود، اشاره کرد.

-وسایل مربوط به تربیت بدنی، طبقه اوله. نمی‌خوای که دوباره از پنجره پیری بیرون؟ درسته؟

خندیدم و گفتم:

-اونقدر اهم بد نیست.

-من از اینکه قرار بود یه هم‌صحبت داشته باشم واقعا ناراحت بودم؛ اما حالا، تو این لحظه نظرم عوض شده. این که پنجره رو با

پایه سرم شکوندی و بعد خودت رو پرت کردی بیرون، واقعا خفن بود!

-ممنون.

این رو گفتم و لبخند زدم. گفت:

-با چیزهایی که من تا حالا دیدم، حالا شاید خیلی آدم متفکر و زرنگی نباشم؛ اما به نظرم تو باید هر چیزی رو که تو لحظه حس

می‌کنی، انجام بدی. درسته؟

-قطعا!

مردیت خندید. ادامه داد:

-خب، چیزهای مربوط به درس و کلاس هم طبقه دومه. کمدهای مخصوص هر دانش آموز هم همونجاست و تو می‌تونی یکی برای

خودت انتخاب کنی.

کنار ساختمون، یه سری تجهیزات آموزشی قرار داشت. اینجا بیشتر شبیه آموزش یگان ویژه بود تا یه دبیرستان! پرسیدم:

-اونها چیه؟

-هرکسی که می‌خواد یه کازادور بشه باید قبلش تو آزمون‌های جسمانی و یه سری آزمون‌های مربوط به جنگیدن، قبول بشه. بیشتر بچه‌ها بعد از فارغ‌التحصیلی امتحانش می‌کنن. هرچند کسایی که تو مراحل اولیه قبول نشن هم می‌تونن دوباره بعد از فارغ‌التحصیلی برگردن و تمرین کنن.

-کازادور؟ این کلمه اسپانیاییه. به معنی شکارچی؟

-آره. اونها از ما و از قوانینمون حفاظت می‌کنند تا کسی نتونه بهمون آسیب بزنه.

ذهنم بین دو تا گزینه گیر کرده بود: اول اینکه یا این مردم واقعا دیوندا! یا دنیا خیلی ترسناک‌تر از چیزیه که من فکر می‌کردم. گرگینه‌ها کافی نبودن؟ اونوقت چیزهای بدتر دیگه‌ای هم وجود داره؟

کسی از توی جنگل به سمت ساختمون‌ها پرید. بازوهای قوی داشت، سینه‌های پهن و پاهای بلند و ورزیده. حتی از این فاصله هم می‌دونستم که اون کیه. من سرجام خشکم زده بود و داستین رو تماشا می‌کردم که پر قدرت و باجذبه تو یه مسیر می‌دوید. فقط یه شلوارک ورزشی پوشیده بود و دیگه چیزی تنش نبود. گفتم:

-واو!

این حرف مثل ناله از ذهنم خارج شد وقتی که مشغول تماشای ماهیچه‌های بدنش بودم. مردیت گفت:

-اوهوم، اون خیلی جذابه برای تماشا کردن. داستین یکی از بهترین شکارچی‌هاییه که ما تاحالا دیدیم.

داستین به سمت یه مانع دوید و بعد به راحتی از روش پرید و سرعتش رو کم کرد.

گفتم:

-اما من فکر می‌کردم که اون همینجا می‌مونه.

-اون بخاطر ماموریت‌ها و وظیفه‌ای که داره اینجا رفت و آمد می‌کنه؛ اما خب کلا دوست داره که به اینجا بیاد؛ بالاخره خونه اصلی اون اینجاست. وقتهایی که این اطراف باشه، گاهی هنرهای رزمی آموزش میدن و گاهی هم از سال آخری‌های که آمادگی دارن، تست شکارچی شدن و می‌گیره.

داستین به سمت طنابی که از یه دیوار آویزون بود، پرید و با همین پرش نصف طول طناب رو طی کرد و خیلی سریع خودش رو به سمت بالای دیوار کشوند. به نظر می‌اومد که اصلا براش کار سختی نیست. وقتی که به بالای دیوار رسید، پرید و بین زمین و هوا تغییر شکل داد و بعد من یه گرگ سفید و خاکستری زیبا رو روی زمین دیدم. خب، این چیزی نبود که انتظار دیدنش رو داشتم و این اتفاق مهر تاییدی بود در مورد اینکه داستین واقعا یه گرگینه هست! سعی کردم که احساساتم رو نسبت بهش کنترل کنم. امروز بیشتر از اون چیزی که سهمم بود با واقعیت روبه‌رو شدم! شونه‌هام رو صاف کردم و خودم رو مجبور کردم که از داستین رو برگردونم و به راه رفتنم ادامه بدم.

طبقه دوم ساختمون، یه راهرو بزرگ داشت با درهای چوبی و قفسه‌های مشکی که مخصوص دانش‌آموزها بود. به جای اینکه روی هر قفسه شماره‌ای زده شده باشه، اسم هر فرد روش نوشته شده بود و هیچ‌کدوم از اون‌ها یه قفل واقعی نداشت. قبل از اینکه به مردیت برسم، اون به قسمت راست سالن اشاره کرد. برنامه درسی می‌گفت که زنگ اول ادبیات دارم. یه دفتر و کتاب‌های مربوط به ادبیات رو تو کوله‌پشتیم نگه داشتیم و بقیه چیزها رو تو قفسه‌ای که حالا متعلق به من بود، پرت کردم. مردیت کنار یکی از کلاس‌ها که درسش باز بود منتظرم ایستاد. وقتی که وارد کلاس شدم همه دست از حرف زدن کشیدن. مردیت گفت:

-بهبشون توجه نکن.

سعی کردم که سرم رو بالا بگیرم و دنبال مردیت برم تا سرجاهامون بشینیم. معلم وارد کلاس شد. همه دانش‌آموزها مرتب و صاف روی صندلی‌هاشون نشسته بودن وقتی که معلم یه سری از برگه‌هایی که تو دستش بود رو روی میزش می‌داشت. روی صندلیم جابه‌جا شدم، واقعا نمی‌دونستم که باید چیکار کنم. دفتر و خودکارم رو گرفتم و منتظر موندم تا کلاس شروع بشه. دوباره برنامه درسی رو چک کردم تا ببینم اسم معلم چیه. خانم رامیرز. موهای مشکی پرپشتی داشت که تا کمرش می‌رسید و چشم‌های بادومی درشتی به رنگ قهوه‌ای که چهره‌اش رو جذاب می‌کرد. مشغول بررسی میزهای دانش‌آموزها بود. وقتی که من و دیدم، ایستاد و گفت:

-سلام تسا، به کلاس ادبیات خوش اومدی. ما قراره نمایشنامه شکسپیر رو امروز داشته باشیم. تو اون رو قبلا مطالعه کردی؟

سرم رو به علامت تایید تکون دادم. لبخند پهنی زد و به سمت میز من اومد.

-تو باید از این قسمت‌ها جلوتر باشی.

این و گفت و یه سری برگه به من داد. بعد به سمت میزش برگشت. وقتی که حرکت می‌کرد، دامن بلند چین‌دارش اطراف پاهاش تکون می‌خورد. رو به کلاس گفت:

-خب شروع می‌کنیم.

معلم شروع کرد به پرسیدن یه سری سوالات؛ اما نحوه تدریسش من و گیج کرد. مدرسه قبلی من فقط یه سری چیزهایی که مربوط به کتاب درسی بود، بهمون آموزش می‌دادن؛ اما اینجا اوضاع فرق می‌کرد. نگاهی به برگه‌ها انداختم؛ اما نتونستم هیچ تست استاندارد یا بینشون پیدا کنم. به جای این‌که بعد هر بخش ادبی، یه سری توضیحات درموردش داشته باشیم، دوتا لیست از سوالات امتحانی طرح شده بود، به همراه یه سری کتاب‌ها که مخصوص وارد کردن جواب سوالات بود. اینها دیگه چه کوفتیه آخه؟ سعی کردم که خودم رو کنترل کنم و استرس نگیرم. دفتر و باز کردم و با عصبانیت شروع کردم به نوشتن همه چیزهایی که خانم رامیرز می‌گفت. مردیت اصلا شوخی نمی‌کرد درمورد اینکه کلاس‌ها واقعا سخت بود. تو مدرسه قبلی من، ما فقط با یه سری نکات و درسنامه‌های مهم سروکار داشتیم؛ اما این‌جا ظاهرا اینجوری نبود.

وقتی که زنگ اتمام کلاس خورد، دستهام عرق کرده بودن. من باید یه جفت دستکش نازک تر انتخاب می کردم. سریع یه قسمت از شعر که باقی مونده بود رو نوشتم و بعد دفترم رو توی کوله پشتیم انداختم. وقتی که از روی صندلیم بلند می شدم، همه به جز معلم از کلاس رفته بودن. خانم رامیرز یه لبخند کوچیک بهم زد و گفت:

-تو خیلی خوب از پستش برمیای تسا.

یه لبخند زوری زدم و گفتم:

-حتما.

ولی اگه بخوام روراست باشم، اصلا مطمئن نبودم که خود معلم هم بدونه که چی داره میگه! قفسه ام رو بررسی کردم و کتابهای مربوط به کلاس بعدیم رو برداشتم. مردیت کنار در منتظرم ایستاده بود. خب یه سری چیزها بود که فقط مربوط به گرگینه ها نمی شد؛ بلکه من قبلا هم باهاشون دست و پنجه نرم کرده بودم و خیلی راحت تر میشد اگه می تونستم سکوتی که بعد ورود من به هرکلاسی آزارم می داد رو نادیده بگیرم.

وقتی که زنگ مربوط به ناهار زده شد، من می خواستم که سریع به اتاقم تو خوابگاه برگردم و انگشتم رو که می سوخت تو دهنم نگه دارم! مردیت دستش رو دور شونم حلقه کرد و گفت:

-بیخیال تسا، اونقدر اهرم بد نیست که بخوای بخاطرش بری.

-آره اصلا بد نیست!

مردیت ابروهایش رو بالا داد و گفت:

-تسا تو روی میز آزمایشگاه چنگ انداختی... جاش مونده.

-اوه، وای! ببینم.

این اصلا خوب نبود، گفتم:

-این موضوع رو باید به کسی بگم؟ لازمه که هزینه ای بخاطرش پرداخت کنم؟

مردیت سرش رو تکون داد و گفت:

-نه بابا! این چیزها همیشه اینجا پیش میاد، این بخشی از زندگی گرگینه هاست؛ اما خب به گمونم از دفعه بعد دیگه

ساندویچ هات رو می خوری، نه؟

کلا اون ساندویچ ها رو فراموش کرده بودم؛ اما الان که مردیت این و گفت، یادم اومد که واقعا معده ام نیاز داشت که یه چیزی بخورم.

شانون توی راهرو منتظر ما بود. ازم پرسید:

-کلاس شیمی چطور بود؟

لهجه ایرلندی ریز و قشنگی که تو صدایش بود، باعث شد لبخند بزنم. اگرچه فکر نکنم که اون از من خوشش بیاد. گفتم:

-اوه عالی بود! بهتر از این نمی شد. فکر می کنم بهتره که به هیچ جام نباشه که تو آزمایش گند زدم و اصلا هم به روی خودم نیارم که باید به خاطرش احساس حقارت و ناراحتی کنم. خب چطوره؟ به نظر عقب مونده میام؟!!

شانون خندید. وقتی که به سمت سالن غذاخوری می رفتیم حس کردم تنشی که بخاطر تبدیل، تو شونه هام بود یکم کمتر شده. اصلا نمی دونستم که چطوری قراره با کلاس های بعد ناهار روبه رو بشم. وقتی که به غذاخوری رسیدیم، سینیم رو از غذا پر کردم. به یه نقشه سریع نیاز داشتم. تقریبا ۴۰ دقیقه دیگه کلاسهای عجیب و غریب من شروع میشد و من نمی دونستم که باید با این تنشی که تو شونه هامه چی کار کنم! وقتی روبه روی کریس نشستیم، لبخند زد و گفت:

-کلاسها چطور بود؟

-خب فکر کنم همون جووری بود که پیش بینی کرده بودم.

مردیت گفت:

-تسا بعد از ناهار کلاس های مربوط به گرگینه ها رو داره.

آدریان خندید و گفت:

-خودت رو آماده کن که قراره یه سری چیزهای خیلی عجیب بشنوی.

شانون گفت:

-تسا رو نترسون آدریان. اون همین الانشم استرس داره.

شانون به من نگاه کرد و گفت:

-تو باید سعی کنی ریلکس باشی وقتی آقای داوسون درمورد تاریخ گرگینه ها صحبت می کنه.

-تمام تلاشم رو می کنم.

اما من هنوزم نمی دونستم که تاریخ گرگینه ها به چه معنیه! کریس گفت:

-جهنم! تسا من اگه جای تو بودم اصلا اینهارو جدی نمی گرفتم؛ ولی خب جای تو نیستیم؛ اما می دونم از پشش برمیای.

سبک لبخند زدن کریس که به آدم آرامش می داد، شبیه یه پسر دیگه بود. شبیه داستین. کریس روی صندلیش لم داد و کمی به طرف چپ متمایل شد. جوری که میشد درگیر شدن عضلاتش سمت چپ بدنش رو تشخیص داد. مردیت گفت:

-تو کلاس های هنرهای رزمی و یوگا، همه باهم هستیم. خوش می گذره تسا، بهت قول میدم. سعی کن به همین فکر کنی وقتی که تو کلاس های مربوط به گرگینه ها هستی.

رو به کریس گفتم:

-اصلا نمی تونم تصور کنم که یه پسر هم یوگا کار می کنه.

-هی! تو نمی دونی که من چقدر تو این کار خوبم. درضمن من یه هنرمندم. این خیلی شیک و خوبه که یوگا کار کنی.

آدریان، کریس رو هل داد و گفت:

-ابدا رفیق، تو یوگا رو دوست داری چون می تونی دخترها رو وقتی که از میله ها آویزون می شن، دید بزنی.

کریس هم آدریان رو هل داد و گفت:

-هی! تو خودتم اینکارو می کنی.

-خب برای من مشکلی نداره، من همیشه اینکارو می کنم.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و به حرفاشون نخندم. حس می کردم که تنش تو شونه هام خیلی خیلی کم شده و لبخند زدم.

-تو خیلی خوشگل میشی وقتی لبخند می زنی.

کریس وقتی که به سمت من متمایل شده بود، این رو گفت. گفتم:

-ممنون.

-این نظر منه، فکر می کنم اینجوری خوشگل تری!

این رو گفت و بهم چشمک زد. بعد دوباره روی صندلیش لم داد. آره، من نباید حتی یه ثانیه هم حرفش رو جدی می گرفتم، پسره های اینجا خیلی رک و روراستن.

صندلی کنارم محکم به زمین کوبیده شد و داستین رو جای صندلی، کنار خودم دیدم. سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

-من باید باهات حرف بزنم.

خشکم زد. نمی تونستم برگردم سمتش. ضربان قلبم بالا رفت وقتی صدایش رو شنیدم و نفس های گرمش به گردنم خورد. واقعا عصبی شدم وقتی دیدم داستین باعث میشه اینجوری بهم بریزم. داستین بعد از این که من رو گ*ا*ز گرفت، کاملا نادیده ام

گرفت و حالا من اینجا داشتم ذوق مرگ می شدم که یه فرصت دارم تا بهش نزدیک بشم. باید متوقفش می کردم. بدنم، قلبم و هورمون هام می خواستن کاری رو که داستین می خواد انجام بدم؛ اما عقلم شدیداً این رو پس میزد. ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-نه! تو نمی تونی بیای اینجا و...

دوباره بهم نزدیک شد و با دست هاش بازو هام رو گرفت. حسادت! خشم! ذهنم رو پر کرد. حس کردم که شکمم می سوزه. قلبم به حدی تند میزد که انگار می خواست از سینم بیرون بزنه. احساسات شدید داستین باعث میشد که نفس کشیدن برام سخت بشه. داستین واقعا بخاطر من عصبی شده بود؟ لبه اش رو به گوشم چسبوند و گفت:

-همین الان تسا، بریم بیرون!

اصلاً حرفاش شبیه درخواست نبود، انگار داشت بهم دستور می داد. سعی کردم که دوباره ازش فاصله بگیرم؛ اما محکم تر من رو گرفت و خودش رو جلو کشید. سرش رو نزدیک صورتم کرد. نگاهش کردم، موهاش تو صورتم ریخته بود. نگاهم کرد و آرام گفت:

-خواهش می کنم تسا.

روم رو برگردوندم و به بقیه نگاه کردم. شانون و مردیت دهنشون از تعجب باز شده و کریس عصبی سرجاش نشست و عضلاتش منقبض شده بود. چشمهای کریس روشن تر شده بود وقتی که به داستین نگاه می کرد. سرم رو به سمت کریس تکیه کردم. من نیاز نداشتم که کریس ازم حمایت کنه. داستین قبلاً بدترین کار ممکن رو کرده بود، من به لطف داستین به گرگینه تبدیل شده بودم. گفتم:

-فقط پنج دقیقه داستین.

دنبال داستین به سمت بیرون رفتم. داستین تا جایی بین خوابگاه و ساختمون مربوط به کلاس ها رفت. جایی که پر از درخت بود. تیشرت خاکستری که پوشیده بود، تنگ نبود؛ اما باز نمی تونست با این لباس، ماهیچه های بدنش رو ببوشونه. وای خاک برسرت تسا! سرت رو بنداز پایین! گفتم:

-می خوام همینجوری به راه رفتن ادامه بدی یا قراره حرف بزنی؟

برگشت و چشم هاش می درخشید.

-از کریستفر متیوس دور بمون.

یه لحظه به خاطر عوض شدن چشم هاش ترسیدم؛ اما بعد به شدت عصبی شدم و گفتم:

-آها پس به خاطر این عصبی شدی. اونوقت خودت یه دوست دختر لعنتی داری!

-چی؟! من دوست دختر ندارم. لطفا تسا، لطفاً از پسرها دور بمون.

- پس میشه بگی ایمن این وسط چیکاره هست؟!

- یه دوست! یه دوست قدیمی و وفادار.

- عه؟ خب پس بذار منم بهت یه خبر خوب بدم. کریس هم یه دوسته. یه دوست جدید و بامزه.

خونم به جوش اومد و ادامه دادم:

- حالا بذار خبرهای جدید رو بهت بگم! من کار اشتباهی نکردم. تو حق نداری من و بکشونی اینجا و سرم داد و بیداد کنی. الو؟ حواست هست؟ تو من رو گ*ز گرفتی. حالا من اینجا و دارم تلاش می‌کنم که خودم رو نجات بدم و جنابعالی هم باید گندی که به زندگی من زدی رو جمعش کنی.

چشمهای داستین به حالت نرمال برگشت و رنگ طلایی چشمهایش عادی شد. گفت:

-تسا، من...

-نه! هیچی نگو. هیچ راهی وجود نداره گندی که زدی رو جبران کنی.

چند قدم بهش نزدیک شدم و با نوک انگشتم به سینه‌اش زدم و گفتم:

-و حالا این جا ایستادی و به من دستور میدی که با کیا می‌تونم صحبت کنم؟!

-تو حق نداری برای کریس عشوہ بیای و اون هم مخت رو بزنه.

خشمی که تو صداسش بود رو قبلا ندیده بودم. گفتم:

-تو حسودی می‌کنی؛ خیلی زیاد!

این یه سوال نبود، یه واقعیت بود. من خودم تو غذاخوری خشم و حسادتش رو حس کردم. احتمالا تصویر ذهنی من برگشته بود؛

ولی چرا فقط می‌تونم کلمه‌ها و احساسات بقیه رو بفهمم؟ چرا هیچ تصویری نمی‌بینم؟ داستین محکم به نزدیک‌ترین درخت

مشت زد و من جاخالی دادم تا خرده‌های چوب بهم برخورد نکنه. داستین به فرانسوی حرف میزد:

-لعنت بهت تسا. به خاطر خدا...

یه قدم بزرگ ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-تو مشکلات چیه؟

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید. گفت:

-نمی‌دونم.

-تو حق نداری بهم بگی که چیکار کنم. حق نداری باهام حرف بزنی. حق نداری اطراف من باشی. کاری که تو کردی غیرقابل بخششه!

سعی کردم خودم رو قانع کنم که نفس عمیق بکشم؛ اما این کار هم به کم کردن خشمم کمکی نکرد. گفتم:

-تو نمی تونی من رو نادیده بگیری و بعد اومدی به غذاخوری و من رو کشوندی اینجا که بهم بگی با کی می تونم حرف بزنی و با کی نمی تونم؟ من نمی فهمم که...

یهو تو پوستم احساس سوزش و خارش کردم و قوزک زانوم ترک خورد. گفتم:

-لعنتی، نباید اینطوری بشه، نمی تونه این اتفاق بیفته. یا عیسی مسیح! من به اندازه کافی غذا نخوردم.

موهایی از بازوهایم بیرون زد. به نفس نفس افتادم وقتی دیدم که این موها بیشتر و بیشتر میشه و دستم داره شبیه دست گرگ میشه!

-تسا خوب میشی، فقط به گرگ اجازه بده تبدیل بشه.

سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم، نمی تونستم جلوی اشکهایم رو بگیرم. افتادم روی زمین و گفتم:

-نه! نمی تونم. من...

وقتی که درد تو تمام بدنم پخش شد، حس کردم که دارم خفه میشم. ماهیچه هام تکون می خوردن و داشتن تغییر می دادن. داستین گفت:

-اگه نمی خوای تبدیل بشی، پس بهم اجازه بده کمکت کنم.

داستین بهم نزدیک شد و بغلم کرد. آرام و ملایم پیشونیم رو ب*و*س*ی*د و گفت:

-هیس!

و بعد درد تو بدنم از بین رفت و دستهایم دوباره به حالت عادی برگشتن. صدای خرد شدن یه شاخه درخت رو شنیدم.

-همه چیز این جا مرتبه؟

آقای داوسون بود.

داستین گفت:

-آره مایکل.

داستین موهایم رو از روی صورتم کنار زد و من و به خودش نزدیک تر کرد و گفت:

-فکر کنم الان همه چی تحت کنترله.

شاید اون اینطوری فکر می کرد؛ ولی من می دونستم که خیلی از تحت کنترل بودن، فاصله دارم. داستین کمکم کرد تا بلند بشم و بعد شلوار جینم که خاکی شده بود رو با دستهایش تمیز کرد. داوسون گفت:

-سباستین و دوناوان باید به زودی بیان اینجا. ما باید یه نشست داشته باشیم تا درمورد عواقب کاری که شما دوتا کردید، بحث کنیم.

این حرفها به نظر خوب نمی اومد. من نمی خواستم به خاطر چیزی که تقصیر من نبوده مجازات بشم؛ اما نمی خواستم داستین هم بخاطر این کار مجازات بشه. مگه نه؟

-متوجه شدم.

داستین این رو شجاعانه گفت. رو به داوسون گفتم:

-وقتی از عواقب حرف می زنی، دقیقا منظورت چیه؟

داوسون گفت:

-بابت این موضوع نگران نباش.

یه ابروش رو بالا داد و گفت:

-فکر کنم تو الان کلاس داشته باشی و باید بهش برسی.

این رو گفت و به سمت ساختمون مدرسه برگشت. از این موضوع متنفر بودم. الان حرفهایش باعث شده بود که بیشتر نگران بشم. داستین صورتش رو نوازش کرد و انگشتهایش رو تا روی چوئم کشید و به فرانسوی گفت:

-من رو ببخش عشق من (Je suis desole, mon amour) !

من معنی **desole** رو نمی دونستم؛ اما مطمئن بودم که **amour** به معنی عشقه. قبل از اینکه بتونم نفس بکشم، داستین به سرعت به سمت جنگل دوید. لگد محکمی به درخت زدم. دلم می خواست صدایش بزنم تا برگرده و بهم بگه تو این جهنم داره چه اتفاقی می افته؛ اما جلوی خودم رو گرفتم. داستین مثل یه زهر خالص، خطرناک بود. به درخت تکیه دادم و روی زمین سر خوردم و دستهام رو دور پاهام حلقه کردم.

امکان نداشت بتونم کلاس بعدی رو تحمل کنم. سباستین و دوناوان کی هستن؟ و این عواقبی که داوسون ازش حرف میزد ممکن نیست همون چیزی باشه که مردیت دربارش بهم گفت، مگه نه؟ صدای خرد شدن برگها رو زیر پای کسی که بهم نزدیک میشد، می شنیدم.

-من هیچوقت فکر نمی کردم که داستین از چیزی فرار کنه.

مردیت بود. خندیدم؛ اما نه از روی سرخوشی.

گفتم:

-ظاهرا به جز من!

-منظورم اینه که... اون داستینه. اون قوی ترین آلفاییه که نسل هاست می بینیمش. اون فوق العاده هست. چرا داستین همیشه از تو فرار می کنه؟

منتظر بهم نگاه کرد و دستهایش رو پشتش حلقه کرد. گفتم:

-من جواب ساده‌ای برای سوالت ندارم. من خصومتی با داستین ندارم که بخوام از خودم دورش کنم.

مردیت برای به لحظه به جنگل خیره شد و گفت:

-من داستین رو می شناسم. این کاری نیست که اون انجام بده. که کسی رو گاز بگیره و بعد فرار کنه و مخفی بشه.

آهی کشیدم. نمی تونم برای مردیت دلیل بیارم و براش توضیح بدم؛ ولی انگار اون نمی خواست بیخیال بشه و تنهام بذاره. گفتم:

-به نظر می رسه که تو خیلی خوب این آقای فوق العاده رو نمی شناسی. کسی که قانون رو شکسته و من رو گاز گرفته و آخرشم زندگی من و نابود کرده.

دلم می خواست به یه چیزی ضربه بزنم تا آرام بشم؛ اما چیزی نبود که بتونم باهاش اینکارو کنم. ادامه دادم:

-و حالا من باید تاوان پس بدم به خاطر گندی که این آقا زده.

مردیت شوکه شد و خودش رو عقب کشید. انگار که بهش سیلی زده بودم.

-من فقط فکر می کنم که تو باید...

-من واقعا خسته شدم از اینکه دائما بقیه دارن بهم میگن که چیکار کنم یا این که دائم بهم بگن که آقای داستین چقد فوق العاده هست. من فقط چیزی رو قبول می کنم که حسم بهم میگه و به نظر خودم، من اولین کسی هستم که اینطوری داغون شدم، اولین کسی هستم که دارم با این تغییر کوفتی دسته و پنجه نرم می کنم... و از اونجایی که هیچ کس اینجا مثل من انقدر بدبخت نیست، پس فکر می کنم هیچ شخص واجد شرایطی پیدا نمی شه که بخواد نصیحتم کنه!

-باشه، واضحه که تو اصلا مشورت من رو نمی خوی.

-نه، الان واقعا نمی خوام.

مردیت مدام وزنش رو از یه پاش روی پای دیگش می انداخت و تلاش می کرد حرفی برای گفتن پیدا کنه؛ اما بالاخره تسلیم شد و به سمت ساختمون مدرسه برگشت. کریس تو حیاط منتظر مردیت بود. مردیت ایستاد و با عصبانیت لباس کریس رو گرفت و

دنبال خودش کشید. از تمام حرکات مردیت میشد فهمید که چقد عصبی شده. سرم رو محکم به درخت پشت سرم کوبوندم. چرا من نتونستم عصبانیت رو کنترل کنم؟ من احتمالا تنها دوستی که می تونستم تو سنت ایلبه داشته باشم رو از دست دادم. یه گروه از دخترها تو حیاط جمع شده بودن و هر اتفاقی که بین من و مردیت افتاده بود رو تماشا می کردن. صدای پیچ کردنها و ریز ریز خندیدناشون اذیت می کرد. داد زدم:

-فیلم تموم شد خانمها!

همشون دوباره خندیدن. اگه تمرکز می کردم، می تونستم بشنوم که اونها چی زمزمه می کنند؛ اما این کار هیچ کمکی به خوب شدن حال نمی کرد. سعی کردم خودم رو کنترل کنم و بعد آروم به سمت ساختمون مدرسه قدم زدم.

کوله پشتی و کتابهایی که نیاز داشتم رو از قفسه ام گرفتم و بعد درش رو محکم بهم کوبیدم. حس می کردم که درگیر یه فاجعه حماسی شدم. هیچ راهی وجود نداشت که بشه کاری کرد. برنامه درسیم رو از تو جیبم بیرون آوردم و بهش نگاه کردم تا ببینم چه کلاسی رو از دست دادم. وقتی که داشتم برگه رو بررسی می کردم، یه چیز وحشتناک دیگه یادم اومد. مردیت گفته بود که داستین هنرهای رزمی یاد میده؟ معلمون اونه؟!

زنگ مدرسه زده شد و صدای توی سالن خالی، پخش شد. عالی. من برای کلاس تدریس آقای داوسون دیر کرده بودم. هنوزم نمی دونم که چطور انقدر راحت از عواقب و مجازات حرف میزد. سرم رو به قفسه کوبوندم و سرمای فلز به پوستم نفوذ کرد. من باید قوی باشم. من قبلا هم همچین مسائلی رو گذرونده بودم؛ اما خب هیچکدوم به بدی این اتفاق نبود! اما هنوز مجبورم که باهاش کنار بیام. من راه دیگه ای ندارم.

وقتی که بالاخره وارد کلاس تاریخ گرگینه ها شدم، همه از قبل روی صندلی هاشون نشسته بودن؛ اما آقای داوسون هنوز نرسیده بود. بچه های کلاس خیلی کم سن و سال تر از یه دانش آموز سال آخری به نظر می رسیدن؛ اما خب هیچ علاقه ای نداشتم که بخوام بیشتر از این کنجکاوی کنم. تحمل یه دردسر دیگه رو نداشتم. هرگز! خودم رو مجبور کردم که یه نفس عمیق بکشم و بعد کلاس رو برای پیدا کردن صندلی خالی بگردم. احساس گناه رو شونه هام سنگینی می کرد. مردیت واقعا باعث میشد که روبه رو شدن با بچه های کلاس برام آسون تر بشه و من با رفتار احمقانه ام اون رو از خودم رنجوندم. قول میدم به محض اینکه دیدمش، از دلش دربیارم؛ اما حالا باید جایی برای نشستن پیدا کنم. یه جای خالی پشت یه پسری که موهای قهوه ای کم پشتی داشت، پیدا کردم. وقتی که به سمت اون قسمت حرکت کردم، پسره روی صندلیش چرخید و به من گفت:

-چه حسی داره که گ*! زت بگیرن؟

به خاطر شوخی مسخره اش ایستادم؛ باورم نمی شد که با همچین موضوعی هم شوخی می کنه! گفتم:

-تو واقعا داری همچین چیزی از من می پرسی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-خیلی درد داره؟

کیفم رو روی میزم انداختم و گفتم:

-اگه خیلی دوست داری بدونی که چه جوریه، می تونی یه سگ وحشی پیدا کنی که هرروز گ*ا*زت بگیره.

نشستم و دفترم رو بیرون آوردم. دختری که کنارم نشسته بود، به شونه‌ام زد و گفت:

-بخشید اما من، درواقع ما فکر می‌کنیم که تو می‌دونستی داستین یه گرگینه هست.

نگاهی به کلاس انداختم. همه چشم‌ها روی من بود. این داوسون کدوم قبرستونی مونده بود که هنوز نیومده؟! دختره ادامه داد:

-خب داستین واقعا معرکه هست و اون هیچوقت کاری رو بدون دلیل انجام نمیده. پس تو خودت خواستی که یه گرگینه باشی؟

درمورد چیزهایی حرف میزد که مربوط به حریم شخصی من میشد. این بچه‌ها واقعا کنه و فضول بودن. گفتم:

-نه من نمی‌دونستم... و من مطمئنا نمی‌خواستم که یه گرگینه باشم.

-اما این یه قانونه. قبل از اینکه بخوای کسی رو گاز بگیري؛ باید مطمئن بشی که اون شخص خودش این رو می‌خواد. به علاوه، تو

به اجازه اون شخص و همچنین اجازه آلفاهای اون منطقه نیاز داری.

-خب اگه این واقعا یه قانونه، شاید تو باید این سوال رو از داستین بپرسی که چرا این قانون رو شکسته.

دختره پوزخند زد و گفت:

-این گستاخی و بی‌ادبیه.

چشمهام رو تنگ کردم و گفتم:

-و اونوقت پرسیدن اینها از من بی‌ادبی محسوب نمیشه؟!!

لپای دختره قرمز شد؛ خوبه که حداقل خجالت کشیدن رو بلده! گفت:

-ایمجن گفته که...

خرخر کردم. واقعا مشکل این ایمجن عوضی چی بود؟! خودم رو مجبور کردم قبل از اینکه حرفی بزنم، ده تا نفس عمیق بکشم.

پرسیدم:

-ایمجن چی میگه؟

-خب، می‌دونی، اون دوست‌دختر داستینه و همه...

صدای خرخر کردنم بلندتر شد و دختره از ترس خودش رو جمع کرد.

-خب، شاید ایمجن دوست دختر سابق داستین باشه... به گمونم؛ اما الان که تو سلامتیت رو به دست آوردی، مطمئنم که می تونی این مسئله رو روشن کنی.

چنددفعه دستهام رو مشت و دوباره بازشون کردم. من باید احساساتم رو کنترل کنم. آخه اصلا چرا باید برام مهم باشه که داستین دوست دختر داره؟ این فقط نشون میده که داستین چقدر درونم نفوذ کرده. یکی از ساندویچ هایی که مردیت صبح بهم داده بود رو برداشتم. یه گ*ا*ز بزرگ ازش زدم و شروع کردم به جویدنش. اگه این بچه ها می خواستن به سوال پرسیدناشون ادامه بدن، نیاز داشتم که این گرگ درونم رو با غذا خفه کنم تا کار دستم نده !

آقای داوسون وارد کلاس شد و همون اول به من خیره شد. بچه ها وقتی دفتر و خودکارشون رو درمی آوردن، هیجان عجیبی داشتن. خب من یه چیز جالب درمورد معلم های اینجا فهمیده بودم. وقتی که معلم ها وارد کلاس می شدن، احساس عجیبی بین دانش آموزها پخش میشد، طوری که انگار همشون رو به درست نشستن و توجه کردن، وادار می کرد و این حس با آقای داوسون بدتر بود و من رو اذیت می کرد. وقتی که روی صندلی خم شدم تا ساندویچ دومم رو جمع و جور کنم، نگاهم هنوز روی آقای داوسون بود. داوسون گفت:

-عصربخیر خانمها و آقایون. من مطمئنم که شما یه خوش آمدگویی ویژه برای دانش آموز جدیدمون ترتیب می دین.

داوسون به قسمتی که من نشسته بودم نگاه کرد و وقتی دید که چه جوری روی صندلیم خم شدم، خنده اش گرفت. ادامه داد:

-خب ادامه درس قبلی، اصول پنجم از قوانین گرگینه ها. کی می تونه بهم بگه که این اصول چیه؟

دختر بوری که جلوی من نشسته بود، دستش رو بالا آورد و گفت:

-ببخشید آقای داوسون؟

-بله نیکی؟

-ما جلسه قبل داشتیم درمورد اصول اول حرف می زدیم. به نظر می رسه که الان هم باید همون مسئله رو ادامه بدیم و درمورد مجازاتش حرف بزنیم.

داوسون به نیکی اخم کرد و من لبخند زدم. به نظر می رسید که آقای داوسون حواسش به این دختره نبود که اینطور گند بزنه به کارش. آقای داوسون یه سری برگه از کیفش بیرون آورد و کنار میز من ایستاد. به من نگاه کرد و قبل از این که درسنامه هارو بهم بده، آهی کشید و گفت:

-ما امروز قراره همه چیزهایی که درمورد گ*ا*ز گرفتن انسان ها لازمه رو بدونیم.

یاخدا! این نکبت داره چی میگه؟! فوراً نگاهی به برگه ها انداختم. اونها دوهفته ای میشه که دارن رو این موضوع کار می کنند. سرم رو روی میز گذاشتم. یعنی امروز از این بدترم میشه؟ خدایا لطفا! پای آبروم وسط بود. سرم رو بلند کردم تا کسی که دستش رو بلند کرده و ردیف جلویی من نشسته رو ببینم. یه پسر بود با موهای مشکی و سیخ سیخی! گفت:

-این موضوع خیلی خطرناکه. بخاطر همینه که ما برای این کار نیاز به اجازه داریم. فقط یه درصد از پسرا می تونند از این تغییر جون سالم به در برن... و تقریباً همه دخترهایی که درگیرش میشن می میرن، درواقع احتمال زنده موندنشون یک در ده هزاره. به خاطر همینه که تو این مدرسه به نظر می رسه که تعداد پسرها از دخترها خیلی بیشتره.

بعد به من اشاره کرد و گفت:

-به خاطر همینه که همه درمورد این دختر کنجکاون.

از ترس مو به تنم سیخ شد. یعنی ممکن بود بمیرم؟ یعنی داستین اصلاً به این موضوع فکر نکرده بود؟ نمی تونستم باور کنم که داستین من رو به دردرس انداخته و نمی تونستم باور کنم که این بچه ها دارن سر به سرم می ذارن. پسره پرسید:

-واقعا جریان چیه؟

-من می تونم به طور خلاصه در این باره صحبت کنم؛ اما این موضوع رو به خانم مک کید ربط ندین!

داوسون این رو گفت. به نظر خیلی مشکوک می اومد. ادامه داد:

-خب بچه ها، اگه گ*ا*ز گرفتن خطرناکه، پس چرا ما گ*ا*ز می گیریم؟

پسری که جلوی من نشسته بود، دستش رو بالا برد و گفت:

-چون ما باید از دنیا در برابر اشرار بزرگ، محافظت کنیم.

چی؟ اشرار بزرگ؟! پسر ادامه داد:

-ما تمام تلاشمون رو می کنیم که از انسان ها و همه چیزهای دیگه ای که فراطبیعی نامیده میشن، حمایت کنیم، در برابر کسانی که از ما نیستن، کسانی که باعث می شن دنیا به یه جای وحشتناک تبدیل بشه.

شونه بالا انداخت و ادامه داد:

-در گذشته، تعداد ما خیلی کم بود و خب...

پسره دندونهایش رو روی هم فشار داد و کل کلاس خندید .

آقای داوسون گفت:

-خب این اشرار بزرگ کیا هستن؟ اگه بخوای صداشون کنی، چی میگی؟

-پری ها، البته از نوع بد، جادوگران سیاه، خون آشام ها و ارواح خبیث. هرچی که فکرش رو بکنی، ما شکار می کنیم.

اینها دیگه چه کوفتیه که ازش حرف می‌زنند؟! پری‌ها؟ ارواح خبیث؟ خون آشام‌ها؟ واقعا؟! نیکی دوباره دستش رو بلند کرد و آقای داوسون گفت:

-بله نیکی؟

-بعضی وقتها مردم هویت مارو می‌فهمن و از ما می‌خوان که گ*ا*ز*شون بگیریم.

نیکی بهم نگاهی انداخت و وقتی نگاه خیره من رو دید، فوراً روش رو برگردوند. داوسون باعصبانیت گفت:

-دیگه بسته نیکی.

یه نفر دیگه دستش رو بالا آورد و داوسون گفت:

-بله گابریل؟

-چرا یکی قانون رو می‌شکنه و یه انسان رو گ*ا*ز* می‌گیره؟ پس قانون برای چیه؟ حتماً دلیلی داره که ما قانون داریم.

توی ذهنم یه لیست گرفتم، از آدمای منفوری که باید ازشون فاصله بگیرم و این عوضیا حتماً جزوش بودن! داوسون گفت:

-من می‌دونم که همتون درباره اتفافی که افتاد سوال دارید؛ اما من نمی‌تونم به سوالاتی که مربوط به مشکلات شخصی دانش آموزهامه جواب بدم. خانم مک‌کید دوران سختی رو پشت سر گذاشته و هنوز هم چیزهای سختی تو راهه که باید باهاشون روبه‌رو بشه. من از شما انتظار دارم که با احترام باهاش رفتار و باهاش همدردی کنید. این موضوع هم همینجا تموم میشه.

نیکی دوباره دستهایش رو بلند کرد و گفت:

-یه دختره عوضی...

داوسون داد زد:

-نیکی!

وقتی داوسون داد زد، انگار نیرویی همه رو وادار به سکوت کرد. حس کردم که دوباره موهای بازوم داره میاد بیرون. نگاهی به کلاس انداختم. داوسون ادامه داد:

-نمی‌شنوی چی میگم نیکی؟ تو میری بیرون...

گفتم:

-شماها حتی من رو نمی‌شناسید... هیچ‌کدومتون من رو نمی‌شناسید.

نمی‌دونم چرا ولی می‌خواستم که داوسون ازم دفاع کنه تو این جنگی که راه افتاده بود. گفتم:

-من اون قدر عوضی نیستم که چشمم دنبال پسرها باشه. من نمی‌دونستم که داستین دوست دختر داره. البته اگه واقعا داشته باشه! همه چیز کاملا واضحه، حتی توی جهنم هم اینطوری آدم رو عذاب نمی‌دن! اینجا برای من مثل یه کابوسه.

دور تا دور کلاس رو نگاه کردم و گفتم:

-و شماها همتون وقیح و شرم‌آورید! امیدوارم هر کدومتون به خاطر این رفتار وقیحانه‌ای که داشتید، الان احساس عالی داشته باشید. و تو...

به نیکی اشاره کردم؛ اما اون نمی‌تونست چهره عصبی من رو ببینه. گفتم:

-اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی... به خدا قسم، هیچ مسئولیتی در قبال کاری که ممکنه انجام بدم، گردن نمی‌گیرم. دختری احمق!

کینه‌ای که داشتم باعث شده بود که حس کنم دارم می‌سوزم و سرگیجه دارم. من دیگه کاری با این کلاس نداشتم. کوله‌پشتی و ساندویچم رو گرفتم.

داوسون صدام زد:

-تسا صبر کن.

دوباره همون نیرویی که آدم رو وادار به اطاعت می‌کنه رو حس کردم؛ اما پشش زدم و به راهم ادامه دادم. صدای زمزمه‌های بچه‌ها که نشون می‌داد شوکه شدن رو شنیدم؛ اما هیچ توجهی نکردم. از در کلاس عبور کردم و به سمت راه‌پله دویدم و محکم به داستین برخورد کردم. داستین بغلم کرد. بوی داستین تمام وجودم رو پر کرد. دلم می‌خواست توش غرق بشم؛ ولی داستین رو هل دادم. کار آسونی نبود؛ اما باید انجامش می‌دادم. به خاطر خودم و حال خرابم. سعی کردم از کنار داستین رد بشم؛ اما اون همه راهم رو می‌بست. گفتم:

-برو کنار.

تکونش دادم؛ اما مثل این بود که دارم یه تخته سنگ بزرگ رو تکون میدم! داستین گفت:

-تسا یه لحظه آرام باش!

-آروم باشم؟ تو می‌دونی من اونجا چه حرفهایی رو تحمل کردم؟ پ؟

داستین صورتش رو با دستهایش گرفت و موهام رو پشت گوشم برد و گفت:

-تسا، من...

دستهایش رو پس زدم و گفتم:

-نه! هیچی نگو... نمی تونم. الان نه!

یه قطره اشک از چشمهام افتاد روی گونم. فوراً با دستم که دستکش داشت، پاکش کردم. اجازه نمی دادم که داستین حال خرابم رو ببینه. گفتم:

-لطفاً بذار برم.

-عزیزم...

-لطفاً دست از سرم بردار.

-اگه این چیزیه که تو واقعا می خواهی...

با ناراحتی سرش رو انداخت پایین و خودش رو کنار کشید. به سرعت از پله ها پایین رفتم و وارد حیاط شدم.

یه شاسی بلند مشکی وارد فضای بین دوتا ساختمون شد. دقیقاً به سمت من می اومد. فوراً دستم رو روی کاپوت ماشین گذاشتم و کاری که همیشه آنجلینو(بازیکن فوتبال) به خوبی انجام میداد رو پیاده کردم.

-هی مراقب باش!

دو مرد از ماشین پیاده شدن. نیروی عجیبی از طرف اونها باعث شد که تو پوستم احساس سوزش کنم و سکندری بخورم. به راه رفتم به سمت خوابگاه ادامه دادم؛ اما نتونستم جلوی خودم رو بگیرم که دوباره یه نگاهی بهشون نندازم.

-خیلی معذرت می خوایم دختر جوان، ما تورو ندیدیم.

یکی از اونها، این حرف رو با صدای بلند به من گفت. خیلی قدبلند نبود؛ اما منو وادار می کرد بهش توجه کنم! چیزی به همدیگه گفتن و قبل از این که به سمت ساختمون اساتید مدرسه حرکت کنند، دوباره به من نگاهی انداختن. سعی کردم این حس کنجکاویم رو که می خواست بدون اون دونفر چه کسانی هستن رو نادیده بگیرم؛ اما نتونستم کاملاً کنترلش کنم.

دوباره به پشت سرم نگاه کردم و بعد به قدم هام سرعت دادم و به سمت خوابگاه راه افتادم.

وقتی که به اتاقم رسیدم، مستقیم رفتم سراغ موبایلم. ۱۹ تا تماس بی پاسخ داشتم. اوه! رمز گوشیم رو زدم و شماره یک رو لمس کردم تا با خونه تماس بگیرم، همه تماس ها از خونه بود. هنوز صدای بوق کامل پخش نشده بود که مامان جواب داد:

-بالاخره! ترسا الیزابت مک کید تو با برادرت تماس گرفتی؛ ولی با من نه! و سعی کردی که فرار کنی. اونجا چه خبره؟

-ببخشید مامان.

صدام بغض داشت. مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

-تسا عزیزم چی شده؟

-هیچی، مطمئن باش که صددرصد حالم خوبه مامان.

بغضی که تو صدام بود، هرچی که لازم بود رو به مامانم می فهموند. اینکه من دارم صددرصد دروغ میگویم.

-اوه، تسا...

-مامان، این جا جای من نیست. من نباید اینجا باشم... آکسل درمورد پسرخاله و دخترخالهون چیزی گفت؟

مامان گلوش رو صاف کرد و گفت:

-متاسفم عزیزم. پسرخاله و دخترخاله می تونند کمک کنند؛ اما چیزهایی که تو الان بهشون نیاز داری رو نمی تونند بهت آموزش بدن. اگه فرصتی وجود داره که بتونی بدون کمک پسرخاله و دخترخاله، گرگت رو کنترل کنی، حتما امتحانش کن تسا.

مامان کاملا اشتباه می کرد. احساسات من حسایی بهم ریخته بود و من تا حالا انقدر خودم رو آشفته ندیده بودم. گفتم:

-راهی برای کنترلش وجود نداره. من خیلی عصبی میشم مامان و خب این، خیلی بده! من از چیزی که قراره بهش تبدیل بشم میترسم.

صدای پدر رو که چیزی به مامان می گفت، شنیدم. صدای خش خش از اون طرف خط اومد و بعدش صدای بابا رو شنیدم:

-پرنسس من، من با خانواده مادرت حرف زدم و برادرت درست میگه. اونها می تونند کمک کنند، اما من فکر نمی کنم الان، این بهترین انتخاب برای تو باشه. ما تو رو از اونها دور نگه داشتیم به یه دلیل. چون تو الان توی سنت ایلبه آزادی داری، حتی اگه این طور به نظر نرسه! اگه خانواده مادریت الان تورو با خودشون ببرن، من نگران اینم که ممکنه اونها باهات چیکار کنند! تسا اگه جای بهتری از سنت ایلبه برات بود، من حتما بهت می گفتم؛ اما مایکل به خاطر تو اونجاست. اون مرد خوبیه. می تونی بهش اعتماد کنی.

-من فکر می کردم که شما از دست مایکل عصبانی هستین.

-بودم؛ اما من پدرتم تسا و باید خشمم رو کنترل کنم تا بتونم تو این موقعیت، بهترین تصمیم رو برات بگیرم.

پدر مکث کرد و بعد گفت:

-تو می دونی که اگه من گزینه دیگه ای داشتم، هیچوقت تورو ترک نمی کردم عزیزم. مگه نه؟

آهی کشیدم و گفتم:

-اوهوم، می دونم بابا.

اما دخترخاله و پسرخاله چی میشن؟ من فکر می کردم ما به تگزاس نقل مکان کردیم که من بیشتر به اونها نزدیک بشم. پدر گفت:

-گوش کن تسآ، مآیکل ازم آواست که بهش زمان بدم؛ اما من واقعا باید ببینمت. من خیلی باهش آونه زدم و بالاآره قانع شد.
ما قراره دوروز دیگه بیایم دیدنت. می تونی تا اونموقع صبر کنی؟
-آتما.

این رو گفتم و امیدوارم بودم که آرت و پرت نگفته باشم و بتونم تحمل کنم. آند تقه آروم به در اتاقم زده شد. به بابا گفتم:
-من باید برم، یکی اومده.

-دوست دارم عزیزم. همه دوست داریم.

-منم دوستون دارم.

تماس رو قطع کردم و موبایلم رو توی شارژ گذاشتم. داشتم وقت تلف می کردم و این رو می دونستم؛ اما نمی خواستم بدونم کی پشت در اتاقمه.

-تسا؟

صدای مردیت از پشت در اومد. سه تا تقه دیگه به در زد و گفت:

-تس؟ منم. می تونم پیام تو؟

-فقط تویی؟ کسی همراهت نیست؟

-آره، تنهام.

خیالم راحت شد که مردیت تنهاست؛ اما تو همون لحظه پکر شدم. من و مردیت باید همین امروز فرار کردن از همدیگه رو می داشتیم کنار. گفتم:

-در بازه، بیا تو.

مردیت اومد تو اتاق و کنار پایه تختم ایستاد. دستهایش رو تو جیبش فرو کرد و گفت:

-شنیدم که کلاس خیلی خوب پیش نرفت...

یه خنده کوتاه کردم و گفتم:

-میشه این رو گفت.

-آب، تو من رو از کلاس متافیزیک کشیدی بیرون.

-من؟ آطور؟

-آقای داوسون من رو فرستاد. اون نگرانت بود.

فکر کنم که الان موقعیت مناسبی بود که به خاطر امروز از مردیت عذرخواهی کنم. اینکه مسئولیت کارها رو قبول کنی، بخشی از بزرگ شدن محسوب میشه، نه؟ اما خب بازم این حرفها نمی تونست سختی این کارو برام کم کنه. گفتم:

-درمورد امروز... بابت حرفهای تند و رفتار زشتم معذرت می خوام مردیت.

مردیت دستش رو بالا آورد و گفت:

-اصلا نمی خواد درموردش نگران باشی. همه‌ی ماها گاهی عصبی می شیم و از کوره درمی ریم. من نمی دونم که بین تو و داستین چه اتفاقی افتاده؛ اما می تونی بهم اعتماد کنی. من چیزی به کسی نمی گم... قسم می خورم.

یه شونه اش رو بالا داد و گفت:

-من می دونم که این موضوع به من ربطی نداره؛ اما شاید خودت احساس بهتری پیدا کنی وقتی درموردش با یکی حرف بزنی.

چند لحظه هردومون تو سکوت نشستیم؛ اما این سکوت فقط همه چیز رو بدتر می کرد. به پوستر که از تختم آویزون بود، نگاهی انداختم. مردیت گاهی مثل خودم دیوونگی داشت. یه نوع خاص از دیوونگی! اما اون بهتر از هرکسی که تاحالا دیدم، من رو درک می کرد. پس جراتم رو جمع کردم تا همه چیز رو بهش بگم.

مشکل این جا بود که وقتی شروع به حرف زدن می کردم، دیگه نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم. از همه چی گفتم؛ از گذشتم، از خجالت کشیدنم به خاطر اینکه هیچ دوستی نداشتم، از نقل مکان کردنمون به تگزاس و دیدارم با داستین. حتی درمورد تصاویر ذهنیم هم حرف زدم. تمام مدت مردیت روی تخت نشسته بود و به حرفهام گوش می کرد؛ با یه چهره‌ای که هزارتا سوال داخلش بود. وقتی حرفهام تموم شد، مردیت یک دقیقه کامل هیچی نگفت. شروع کردم به جویدن ناخن هام و منتظر بودم مردیت چیزی بگه. بالاخره، مردیت روی تختم لم داد و بازدمش رو محکم از ریه اش بیرون فرستاد. گفت:

-واو! تعجبی نداره که تو انقدر بهم ریخته باشی. کاری که داستین کرده غیرقابل بخششه... باورکردنی نیست، این چیزها کاملا از داستین بعیده! منظورم اینه که اصلا نمی تونم درک کنم. بعد از اینکه تورو دیدم، اصلا نمی تونستم باور کنم که تو کاری کردی که داستین اغوا (ت*ح*ر*می*ک) بشه. چون اصلا به شخصیتت نمی اومد که از این دخترها باشی؛ اما من فکر می کردم که تو و داستین، هردواتون موافق این کار بودین.

مردیت از روی تخت بلند شد و شروع کرد به قدم زدن کنار تخت.

مردیت گفت:

-چرا داستین این کارو کرد؟ آخه با خودش چی فکر کرده که اینطوری زندگی تو و خودش رو به خطر می ندازه؟! اصلا نمی تونم باور کنم؛ اصلا معنی نداره!

دهنم رو باز کردم تا از خودم دفاع کنم؛ اما مردیت دستش رو بالا آورد و گفت:

-نه نه! من باورت دارم تسا؛ ولی حسابی گیج شدم. نمی تونم تصور کنم که تو باید حالا چه چیزهایی رو تحمل کنی. من فکر می کنم که تو باید با این مشکل کنار بیای تسا؛ اما این عکس العمل توهم کاملا طبیعیه و حق داری.

مردیت دوباره روی تخت لم داد. اصلا نمی دونستم که چه انتظاری داشتیم وقتی داستان زندگیم رو برای مردیت تعریف کردم؛ اما اصلا فکر نمی کردم که مردیت باهام همدردی کنه. مردیت گفت:

-و من دوتا نظریه کاربردی درمورد تصاویر ذهنیت دارم.

خندیدم و گفتم:

-خب می شنوم.

یه انگشتش رو بالا آورد و گفت:

-اول؛ من فکر می کنم که تصاویر ذهنیت برگشته. می دونی تسا، بعضی از گرگینه های قوی، توانایی های ویژه ای دارن. مثلا یه گرگینه ای هست که من شنیدم با ذهنش می تونه اجسام رو جابه جا کنه؛ اما از اونجایی که تو تغییر کردی، پس این تصاویر ذهنیتم تغییر کرده.

حس کردم که خیلی آرام تر شدم. گفتم:

-واقعا؟

-آره.

مردیت انگشت دومش رو بالا آورد و گفت:

-و نظریه دوم من؛ گرگینه ها ذهن قوی دارن. ذهن ما مثل آدم ها نیست که هرکسی بتونه بهش نفوذ کنه. به خاطر همینکه ما شکارچی های خوبی هستیم. منظورم اینه که مثلا فکر کن یه جادوگر بد این اطراف باشه، فکر می کنی ما چه جور می تونیم یواشکی بهش نزدیک بشیم و گیرش بندازیم؟!

با عقل جور درمی اومد؛ ولی بازم عجیب بود. گفتم:

-جدی میگی؟

-کاملا! شک ندارم وقتی تو و گرگت باهم جور بشید، تو می تونی خیلی بیشتر از اینها ببینی... و مطمئنم خیلی بهتر از زمانی که فقط یه جادوگر بودی، می تونی تصاویر ذهنیت رو کنترل کنی.

-من جادوگر نبودم.

- شاید تو نمی‌دونستی تسلا؛ ولی معلومه که اونقدر اهم بهش پر و بال ندادی، و فکر کنم که تو یه دورگه از گرگینه و جادوگر باشی، یا یه همچین چیزی!

وای خدا. من دیگه تحمل این یکی رو نداشتم. به اندازه کافی مشکل دارم که بخوام باهاشون سروکله بزنم. مردیت گفت:
- خب حالا باید حرفهایی که اون نیکی ابله زده رو فراموش کنی. به گمونم اصلا متوجه شباهتش به ایمجن نشدی، نه؟ نیکی خواهر کوچیک تر ایمجنه.

حالا که دارم فکر می‌کنم، می‌بینم که این دو تا خیلی شبیه هم‌اند. گفتم:
- هر دو تا شون عوضین!

- باهات موافقم. من هیچوقت نتونستم با این دو تا چندش و دار و دستشون کنار بیام. تو باید حرف‌هاشون رو وقتی که من یه قسمتهایی از موهام رو آبی کردم می‌شنیدی. بی‌شخصیت‌ها!
مردیت رو پام زد و گفت:

- پاشو تسلا.

- چی؟ کجا قراره بریم؟

- آخرین کلاس امروز. تو این کلاس باهمیم.

- اصلا امکان نداره بیام.

بالشتم رو گرفتم و روی صورتم گذاشتم و گفتم:

- دیگه امروز به اندازه کافی کشیدم، بسته دیگه.

صدام از زیر بالشت به زور می‌اومد؛ ولی خب مهم نبود. مردیت گفت:

- تو نمی‌توننی قائم بشی تسلا. تو نمی‌توننی بهشون اجازه بدی که برنده بشن.

بالشت رو از روی صورتم برداشت. نگام کرد و گفت:

- این کلاس برای تو خوبه تسلا. تو می‌توننی انقد مشت و لگد بزنی که تمام عصبانیتت رو خالی کنی و بعد یوگا بهت کمک می‌کنه که دوباره تمرکز کنی.. باید بیای تسلا. تازه! من هم اونجام، همینطور کریس و شانون و آدریان. خوش می‌گذره تسلا.

- هنرهای رزمی اصلا چیزی نیست که من بخوام.

- شاید اینطور به نظر نرسه؛ اما الان واقعا بهش نیاز داری. بهم اعتماد کن.

-ولی داستین قراره بهمون آموزش بده...

-اوه خاک تو سرم! اصلا بهش فکر نکرده بودم.

مردیت کنار تخت قدم زد و گفت:

-من امیدوارم که آقای داوسون اون قدری باهوش باشه که برای داستین جایگزین بیاره؛ اما اگه این کارو نکنه، ما به یه نقشه نیاز داریم.

وسط راه رفتن ایستاد و بعد یه پوزخند شیطانی زد و گفت:

-اوه، من چقد باهوشم! ببین تسا قراره که من و تو یه گروه دوتایی بشیم و باهم تمرین کنیم؛ اما اگه داستین اونجا باشه، تو و کریس باید هم گروه بشید. این موضوع داستین رو دیوونه می کنه.

-اونوقت این سواستفاده از کریس نیست؟

مردیت دستهایش رو تو هوا تکون داد و گفت:

-نه بابا، اون اصلا مهم نیست.

مردیت به سمت کسوهای کمد رفت و یه شلوار کشی و جذب که مخصوص یوگا بود، یه نیم تنه و یه تاپ برای کلاسم برداشت. بعد گفت:

-خب من میرم آماده بشم. دودقیقه دیگه برمی گردم و بهتره که توهم آماده باشی و بریم که حسابی آتیش بسوزونیم.

شلوار جین و تیشرت رو در آوردم. فکر اینکه قراره جلوی بچه ها هنرهای رزمی رو پیاده کنم، واقعا بهم اضطراب می داد. نه اینکه همه اونها از کارشون دست بکشن و به من دیوونه زل بزنن؛ اما خب این کار ازشون بعید نبود!

با پاهام به زمین ضربه می زدم و منتظر مردیت بودم. بالاخره اومد تو اتاقم.

-بریم.

این رو گفت، مچم رو گرفت و من رو به سمت در اتاقم کشوند. گفتم:

-باشه دارم میام دیگه، حالا اونقدر احم هیجان انگیز نیست که ذوق داری.

-اگه داستین اونجا باشه، خیلی خیلی هیجان انگیز میشه.

مثل این که مردیت واقعا می خواست ببینه چه جنجالی ممکنه راه بیفته. عالیه! گفتم:

-برای تو شاید هیجان انگیز باشه؛ برای من نیست!

-نوچ نوچ تو این مورد شاییدی وجود نداره.

گفتم:

-خب خوشحالم که نمایش من قراره شما رو سرگرم کنه.

مردیت موهای مشکی و آرایش رو بالای سرش دم اسبی بست و گفت:

-منم... اینجا قبل از اومدن تو خیلی کسل کننده بود.

فکر کنم نباید از این موضوع خوشم می اومد؛ اما دوستش داشتم! اینکه بتونم بقیه رو شاد کنم، باعث میشد حس خوبی داشته باشم. شاید این کلاس اون قدر اهم بد نباشه. من به مردیت اعتماد دارم. بعد خانواده ام، مردیت اولین کسیه که از توانایی هام خبر داره و از ترس شوکه نشده! خب یه کلاس هنرهای رزمی مگه چقدر می تونه سخت باشه؟

وقتی مردیت در باشگاه رو باز کرد، بوی عرق و پلاستیک و واکسی که به کف سالن زده بودن، به صورتم برخورد کرد. وسط کف چوبی و براق سالن، یه سری تشک قرار داشت که رنگشون آبی روشن بود. روی این تشکها بچهها مشغول مشت زدن به همدیگه بودن. اونقدری سریع حرکت می کردن که من نمی تونستم چهره هاشون رو تشخیص بدم؛ اما کریس و آدریان رو دیدم که مشغول لگد زدن به همدیگه بودن. فقط یه شلوارک ورزشی تنشون بود. تعداد کمی از پسرها، تیشرت تنشون بود؛ اما به نظر می رسید که بدون تیشرت بودن تو این کلاس برای پسرها عادیه و مشکلی نداره. کریس و آدریان سعی می کردن که مشت های همدیگه رو مهار کنند تا اینکه کریس، آدریان رو زمین زد. صدای مشت های بچهها تو سالن انعکاس پیدا می کرد. یه سری از بچهها شروع کردن به تشویق کردن وقتی آدریان به زور تونست چندتا لگد و مشت، تو شکم کریس بزنه. صدای مشت زدناشون به بدن همدیگه، باعث شد که عرق کنم. لعنتی! اونها اصلا شوخی نداشتن! واقعا هم رو می زدن! حیرت آورده؛ اما اصلا امکان نداره که من بتونم انجامش بدم. به سمت در باشگاه برگشتم و گفتم:

-فکر کنم فردا کلاس های بهتری تو برنامه ام داشته باشم.

این رو وقتی گفتم که مردیت صدام میزد تا نرم. مردیت پشت شلوارم رو گرفت و مانع حرکتش شد. گفت:

-این برات خوبه تسا، من مطمئنم داستین برای تو از چیزهای کوچیک شروع می کنه، نگران نباش. مگه نه داس؟ (مخفف

داستین)

داستین به سمت ما می اومد. فقط یه شلوار گرمکن پوشیده بود، نه تیشرتی، نه کفشی. من قبلا کسی رو که سیکس پک داشته باشه، از نزدیک ندیدم. اصلا! وقتی داستین بهمون رسید، قلبم شروع کرد به تند تند زدن. دمای بدنم خیلی بالا رفته بود؛ اونقدری که فکر می کردم الان باید با آتیش نشانی تماس بگیرم! داستین همیشه باعث میشد کنترلم رو از دست بدم. داستین رو به مردیت گفت:

-فکر کنم قبلا درموردش حرف زده بودیم که من رو داس صدا نکنی.

داستین دست به سینه نگاهمون می کرد. این کارش باعث شده بود عضلات بازوش بیشتر خودش رو نشون بده. پس بگو اون درخت بیچاره چرا با مشت داستین اونطور خورد و خاکشیر شد! در جواب حرفی که داستین به مردیت زد، قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، با حالت مسخره به داستین گفتم:

-آخی!

ولی بعدش دهنم رو با دستم پوشوندم. صدای مشت زدندهای آدریان و کریس متوقف شد. به پشت سر داستین نگاهی انداختم و متوجه شدم که هم کلاسی هام دارن به نمایشی که با ورود من، راه افتاده بود نگاه می کردن. فکر کنم مردیت درست گفته بود؛ خنده داره! هیچوقت فکر نمی کردم خودم ستاره نمایشی باشم که راه می اندازم. کریس به سمت ما اومد و پرسید:

-همه چی روبه راهه؟

من گفتم نه و درست همون لحظه هم داستین گفت آره! کریس گفت:

-به گمونم تسا ترسیده، من بوی ترس ازش حس می کنم!

داستین با صدای آرومی گفت:

-من خودم می دونم که اون چه بویی میده.

به هر دو تاشون نگاه کردم و گفتم:

-چندش ها! این واقعا حال بهم زنه! میشه الان درمورد اینکه دماغ های فوق العادتون چه بویی حس می کنه، بحث نکنیم؟ خب؟ ممنون!

داستین آهی کشید و چشمه اش رو برای یه لحظه بست. وقتی که چشمه اش رو باز کرد، طلایی چشمه اش خیلی روشن شده بود. گفت:

-خب من می خواستم که خودم به تسا آموزش بدم؛ اما مثل اینکه این کار اصلا آسون نیست! مردیت تو این کارو بکن.

-نه من توضیح دادنم خیلی مزخرفه، اگه من برای تسا توضیح بدم که دهنش قشنگ سرویس میشه. کریس باید بهش آموزش بده.

مردیت این رو گفت و با آرنجش بهم سقلمه زد. کریس گفت:

-من پایه ام.

داستین گفت:

-نه!

نمایش چه سریع شروع شده بود. شانون به ما ملحق شد و به مردیت گفت:

-آماده‌ای عزیزم؟

آروم به سمت مردیت لب زد:

-من رو تنها نذار.

-تو از پشش برمیای تسا. از طرف منم به لگد بزن به ب*ا*س*ن کریس.

مردیت و شانون به سمت دیگه‌ی باشگاه رفتن و نرمش کردن رو شروع کردن. بی‌شعورها! من رو با این دو تا پسر دیوونه تنها گذاشتن. به کریس و بعدش به داستین نگاه کردم و گفتم:

-خب حالا چی؟

-خوبه.

داستین این رو گفت و بعد دوباره دست به سینه نگاهم کرد. بازوهاش حسابی ورزیده بودن و بدجوری آدم رو وسوسه می‌کردن. دلم می‌خواست فشارشون بدم تا ببینم چقدر سفتن. داستین گلوش رو صاف کرد تا من بهش توجه کنم و از هیپروت دربیام. وقتی به صورتش نگاه کردم، با پوزخندش روبه‌رو شدم که باعث شد لپهام قرمز بشه. امیدوار بودم که اون قدراهم ضایع به عضلات بدنش زل نزده باشم؛ اما پوزخندش این رو نمی‌گفت. از اون گذشته این هورمون‌های کوفتیم رسوام می‌کردن. داستین گفت:

-من حواسم به شما دو تا هست.

نه نه! اصلا خوب نبود، اینطوری اصلا نمی‌تونستم رو کارم تمرکز کنم. ادامه داد:

-کریس بهترین دانش آموز تو هنرهای رزمیه؛ اما اون با تو آروم تمرین می‌کنه چون تازه‌واردی.

سعی می‌کردم که وقتی حرف می‌زنه، به چشمه‌هاش نگاه کنم؛ گرچه این کار برای من بیش از حد سخت بود. گفت:

-خب من فرض می‌کنم که قبلا تو هیچ کلاسی مثل این نبودی. درسته؟

گفتم:

-دیدن فیلم‌های آموزش مشت زنی و اینجور چیزها، جزوش محسوب میشه؟

-نه.

این رو هردو تا باهم گفتن. خب همون چیزی بود که خودمم فکرش رو می‌کردم. گفتم:

-خب پس فرض نکن، مطمئن باش!

داستین رو به کریس گفت:

-خب کریس، تمرین‌های کششی اولیه رو شروع کن و بعدشم طرز ایستادن درست رو بهش آموزش بده. مطمئن شو وقتی که تسا خواست مشت بزنه، جایی از بدنش نشکنه. اگه تسا آسیبی ببینه، بدترش رو سر خودت میارم.

اوه! کریس بیچاره. خب شاید من خودم باعث بشم که آسیب ببینم و کریس تقصیری نداشته باشه. کریس گفت:
-من مراقبش هستم.

همین که داستین ازمون دور شد، کریس به من چشمک زد. سر تا پای کریس رو نگاه کردم. کریس تیشترش رو تنش کرد و من از این بابت خوشحال شدم. خب راه‌های زیادی وجود داشت که بشه حسادت داستین رو ت**ح**ر**ی**ک کرد؛ اما نمی‌دونم چرا؛ ولی چیزی مانع میشد که این کارو نکنم. گفتم:

-من فکر می‌کنم که تو گفته بودی که یه هنرمندی.

-خب هستم.

-هنرمندا که اینجوری نمی‌زنند همدیگه رو لت و پار کنند!

-شاید، ولی من یه گرگینه‌ام.

این رو گفت و نیشش رو تا بناگوشش باز کرد. به سقف خیره شدم و گفتم:

-دیونه، همتون اینجا دیونه‌این!

کریس دستش رو دور شونه من انداخت و من رو به سمت تشک‌ها برد. یهو صدای خرخر تو فضای ساکت باشگاه پخش شد. داستین حواسش به ما هستش، همونطور که گفته بود. کریس بازوش رو حرکت داد تا از رو شونم برش داره؛ اما من مانع شدم و دوباره بازوش رو روی شونم گذاشتم. از کریس پرسیدم:

-خب از کجا شروع کنیم استاد؟

کریس و داستین به هم زل زده بودن، جوری که انگار داشتن با نگاه‌هاشون باهم مسابقه می‌دادن! چشمهای آبی کریس می‌درخشید. هیچکدوم از این دوتا به من توجهی نداشتن. بالاخره کریس سرش رو پایین انداخت و از من فاصله گرفت. گفت:

-بیا بریم اون طرف. نمی‌خوام نزدیک کسی باشیم.

دستهای کریس مشت شده بودن، اون قدر محکم که میشد سفید شدن بند انگشتهاش رو دید. گفتم:

-چی شده کریس؟

-هیچی.

بهم لبخند زد؛ اما کاملاً واضح بود که مصنوعیه. گفتم:

-داستین... شما بهش چی می‌گین نمی‌دونم... داستین از تو آلفاتره؟ نه؟

-اون از همه آلفاتره. البته شاید به جز آقای داوسون. که بازم کسی از این موضوع مطمئن نیست.

جالبه. سعی کردم یه سری اطلاعات بی‌خود رو بریزم دور تا اطلاعات جدیدی کسب کنم. پرسیدم:

-خب این یعنی چی؟

-آلفا گروه رو رهبری می‌کنه.

کریس فقط همین رو گفت و دیگه چیزی به حرفهای اضافه نکرد. من دقیقاً نمی‌دونستم که منظور کریس از رهبری گروه چیه و اینکه خب داستین چطوری این کارو می‌کنه؟ و تا چه حدی می‌تونه این کارو بکنه؟ باید این سوالها رو نگه دارم تا از مردیت بپرسم. مردیت جوابهای بهتری بهم میده. وقتی که به اندازه کافی از بقیه فاصله گرفتیم، کریس ایستاد. ده دقیقه کامل رو مشغول کشیدن ماهیچه‌هامون بودیم. ماهیچه‌های ران، ساق پا، شونه و... این کار کمکم کرد تا هرچی اعصاب‌خردی داشتیم رو بریزم دور. این که سعی کنم یه موجود جدید باشم، چیزی نبود که هیچوقت بخوامش.

-خب بدنت رو شل کردی؟

کریس این رو پرسید؛ وقتی که روی یه پا ایستاده بود و دستش رو می‌کشید. پاهام رو روی زمین زدم و گفتم:

-به گمونم.

صدای بحث کردن آرومی توی سالن پیچید. نگاهم رو دور سالن چرخوندم و انتظار داشتم که همه چشم‌ها روی من باشه؛ اما خوشبختانه هیچکس به من خیره نشده بود. سعی کردم که به داستین نگاه نکنم؛ اما نتونستم و یه نگاه سریع بهش انداختم. اون به سمت گروه‌هایی که بحث می‌کردن، رفت و سعی می‌کرد که آرومشون کنه. وقتی که داستین به سمت ایمن رفت، روم رو برگردوندم. مزخرف‌ترین اتفاق ممکن بود و نمی‌خواستیم بینمش. دوباره حسادت رو تو تمام وجودم حس می‌کردم؛ ولی سعی می‌کردم که بهش توجهی نکنم.

-این طرز ایستادن اولیه هست.

صدای کریس من رو به خودم آورد. سعی کردم که فقط به کریس توجه کنم و ازش تقلید کنم. پاهام رو به اندازه عرض شونم باز کردم و دستهام رو بالا آوردم. کریس دورم چرخید و فاصله پاهام رو تنظیم کرد. بعد کمی شونه‌هام رو خم کرد و گفت:

-وقتی می‌خوای با دست راستت مشت بزنی، باید کمی شونه راستت رو ببری عقب و بعد از اینکه مشتت رو زدی، شونت رو همراه باهاش ببری جلو.

سرم رو نکون دادم که مثلا فهمیدم چی میگه؛ ولی اصلا نظری نداشتم که داره درمورد چی حرف می‌زنه! مزخرف‌ترین قسمتشم این بود که کریس نه شوخی می‌کرد؛ نه چشمک می‌زد و نه حتی لبخندا! معلوم نیست که داستین باهاش چیکار کرده! کریس دوباره دور من چرخید. دست‌کش‌هام رو نشون داد و گفت:

-شاید بخوای این مد عجیب و غریب رو حفظ کنی؛ اما دست‌کش‌هات رو دربیار. تو نمی‌تونی با اونها مشت بزنی.

-مطمئنم که می‌تونم. مگه واقعا چه مشکلی ایجاد می‌کنی؟

-من نمی‌تونم خوب بهت بگم که چطوری انگشت‌هات رو نگه داری. الان قراره که مشت بزنی و من نمی‌خوام که تو جاییت بشکنه!

قانع شدم! دست‌کش‌هام رو درآوردم و اونها رو از کمر بندم آویزون کردم. کریس دست‌هایش رو به سمت دیگه‌ی سالن نشونه گرفت. شونه‌هایش هنوز تو همون وضع بود.

چیزی که بین داستین و کریس پیش اومده بود، به من ربطی نداشت؛ اما من نسبت بهش احساس مسئولیت می‌کردم. باید سعی می‌کردم درستش کنم. رو به کریس گفتم:

-کریس من نمی‌تونم کاری که تو کردی رو انجام بدم. (منظورش حالت ایستادنه)

کریس مچ‌بندهایش رو بست و گفت:

-ببین تسا، من دوستت دارم؛ اما نمی‌تونم با داستین بجنگم و پیروز بشم!

وقتی حرف می‌زد، به مچ‌بندهایش خیره شده بود. چی؟ از چی حرف می‌زد؟ کی آخه ازش خواست که با داستین بجنگه؟ گفتم:

-چرا تو باید باهاش بجنگی؟

-به‌نظر می‌رسه که داستین تورو برای خودش می‌دونه و...

-من رو برای خودش می‌دونه؟ این مزخرفات یعنی چی؟!

پاهام رو به زمین زدم. من مال هیچکس نبودم جز خودم! کریس گفت:

-یه لحظه فراموش کردم که تو تازه‌واردی و این چیزها رو نمی‌دونی.

خواستم غرغر کنم؛ اما قبل از اینکه بخوام درمورد این موضوع شکایت کنم، گفت:

-ما برای زندگی به جفت‌گیری نیاز داریم و خب توهم یه روز مال یکی میشی دیگه، همین! ما همه می‌دونیم که تعداد پسرها خیلی بیشتر از دخترهاست و...

کاملا مشخص بود که نمی‌دونست چی بگه. گفتم:

-ببخشید؛ اما من معتقدم که تو عصری زندگی می‌کنم که حقوق زن و مرد باهم برابره! و این مطالبه‌ای که ازش حرف می‌زنی، هیچ‌جوره تو کنم نمیره.

-منظورم این نبود. من اشتباه توضیح دادم.

شروع کرد به ور رفتن با مچ‌بندهاش و ادامه داد:

-ما فقط روش متفاوتی تو روابطمون داریم. متفاوت با اصولی که شماها دارین.

-خب، شما پسرها نمی‌تونید من رو معامله کنید، این واقعا من رو اذیت می‌کنه و من نمی‌خوام که مال کسی باشم. من هروقت موقعش برسه و اگه بخوام، جفت کسی میشم.

موهام رو باز کردم. تگوشون دادم و دوباره شلخته بالای سرم جمع کردم. چرا گرگینه‌ها انقدر گیج‌کننده بودن؟! یا عیسی مسیح، اگه قراره این گرگینه‌ها همینطور به سردرگمی من اضافه کنند، زندگی من کاملا بهم می‌ریزه؛ اما هنوزم نمی‌خواستم کریس احساس بدی داشته باشه. گفتم:

-کریس ببین، من نمی‌خواستم این موضوع رو بزرگش کنم و سرکوفت بزوم. خیلی معذرت می‌خوام اگه تند رفتم. من دوست دارم و...

کریس بالاخره سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. یه لبخند گشاد روی لب‌هایش شکل گرفت و گفت:

-واقعا دوستم داری؟

اوه! گند زدم! من منظورم این نبود که به کریس احساس دارم. گفتم:

-منظورم این بود که من...

داستین خرخر کرد و من می‌تونستم خشمش رو که تو وجودم پخش میشد حس کنم. درد انقدر زیاد بود که حس کردم نفسم داره قطع میشه. ناله کردم و صدام تو سالن پیچید. زانوهایم شل شد و افتادم رو زمین. قفسه سینه‌ام که می‌سوخت رو ماساژ دادم. قلبم بدجوری تیر می‌کشید. داستین با چشم‌های طلایی برآش ما رو نگاه می‌کرد. صورتش دقیقا همون دردی رو نشون می‌داد که من تو وجودم احساسش می‌کردم؛ ولی آخه چطور ممکنه من احساسات و درد داستین رو حس کنم؟ من حتی داستین رو لمس نکرده بودم. داستین با قدم‌های سنگین از باشگاه خارج شد و در رو محکم به هم کوبید.

-من دنبالش میرم تا مطمئن بشم حالش خوبه.

ایمجن این رو وقتی که سالن ساکت شده بود گفت. ایمجن این رو خیلی ملایم گفت؛ اما نگاهی که تحویل من داد اصلا چیزهای خوبی نمی‌گفت! لعنتی! من خودم برآش فرصت جور کردم تا به داستین نزدیک بشه؛ اما این چیزی نبود ک بخوام، اصلا! کریس کنارم زانو زد و گفت:

-خوبی تسا؟ یهو چی شد؟

یه نفس عمیق کشیدم و بعد آروم بازدمم رو بیرون فرستادم. وقتی داستین رفت، حس درد هم از بین رفت. داستین فکر می کرد که من داشتم با کریس لاس می زدم و این موضوع اذیتش کرد. حس خیلی بدی پیدا کردم، حس کردم یه آشغال که باعث شدم داستین اینجوری درد بکشه. کار بی خودی انجام داده بودم. هیچ راهی وجود نداشت که بتونم این وضع رو درست کنم و به احساسات کریس هم لطمه ای وارد نکنم؛ اما الان نمی تونستم مسئله رو برای کریس روشن کنم؛ نه وقتی که همه به من زل زده بودن. گفتم:

-می دونی کریس، میشه یه کاری کنیم که سرگرم بشیم؟ میشه این آموزش ها رو بذاریم کنار؟ من واقعا نگرانم و همه الان به من زل زدن از وقتی که داستین رفت...

این رو گفتم و به در باشگاه اشاره کردم.

-نگران اونها نباش تسا. تو از پشش برمیای. درضمن هیچ کس هم روز اول ازت انتظار نداره شاهکار کنی.

شانون و مردیت وسط باشگاه دوباره مشغول تمرین شدن. شانون تو هوا پشتک زد تا پای بلند مردیت رو دفع کنه. وقتی که پاهاش رو روی زمین گذاشت، بلافاصله به مردیت لگد زد؛ اما مردیت پای شانون رو گرفت و چرخوند تا اینکه شانون افتاد زمین. اونها واقعا فوق العاده بودن! گفتم:

-من فکر نمی کنم که هیچوقت بتونم این کارها رو انجام بدم.

-ما از وقتی که تونستیم راه بریم، تمرین می کردیم. شاید تا زمانی که به سن نوجوونی برسیم نمی تونستیم تغییر شکل بدیم؛ اما قدرت ها و عکس العمل های ما با انسان ها قابل مقایسه نیست. توهم می تونی بهش برسی تسا.

-اوه کریس! تو نمی دونی، ما هم این حرفها رو زیاد می زنیم تا به هم امید بدیم؛ اما با شانسی که من دارم، احتمالا مچ بندهام باز میشه و من مشتتم رو می زنم تو صورتت.

-خب این اولین بارم نیست که مشت می خورم، پس نگران نباش.

سعی کردم همونجوری که کریس نشونم داده بود، بایستم. من واقعا نیاز داشتم که یه خودی نشون بدم بلکه این بچه ها یه ذره هم شده خجالت بکشن. چند تا ضربه به مچ بندهام زدم و گفتم:

-اینها چقدر سفتن.

-اوه، بیخیال تسا. فقط انجامش بده.

-باشه باشه، خوبه؛ اما اگه من شبیه احمقها به نظر بیام، تقصیر توئه. من واقعا دیگه تحمل شنیدن سرزنش های بقیه رو ندارم.

-حله. تسا تو هنوز نمی‌دونی که چقدر قدرت داری، پس خودت رو محدود نکن. تصور کن که دست من، بدترین دشمن توئه. کسی که باعث شد خیلی اذیت بشی. کسی که نابود کردنش آرزوته.

کریس دستهایش رو به هم زد و بعد اونها رو روبه‌روی من نگه داشت و گفت:

-مشت بزَن.

برای یه لحظه، صورت بهترین دوست سال دومم رو به یاد آوردم. کسی که باعث شد همه لقب تسای عجیب و غریب رو بهم بدن و پیش همه فاش کرد که من چه توانایی‌هایی دارم؛ اما فکر کردن بهش باعث نشد عصبی بشم. صورت ایمجن جلوی چشمهام نقش بست. خشم تو تمام بدنم نفوذ کرد. موضع گرفتم و دستهام رو تنظیم کردم. دستهام رو مشت کردم و شونه‌هام رو همراهش حرکت دادم، همونطوری که کریس نشونم داده بود. کمرم رو چرخوندم و همین که مشت زدم، فهمیدم که یه چیزی اشتباهه؛ اما برای اینکه مشتتم رو پس بگیرم، خیلی دیر شده بود. کریس سه قدم به عقب پرت شد و محکم به دیوار برخورد کرد! صدای زمین خوردن کریس تو سالن پیچید. ترس وجودم رو گرفت. من این کارو کردم؟ گفتم:

-اوه خدای من! اوه خدای من! اوه خدای من! ببخشید...

کنار کریس زانو زدم. چشمهای کریس بسته بود. گفتم:

-بلند شو... تورو خدا، تورو خدا!

کریس شروع کرد به خندیدن. به شونه‌اش زدم و گفتم:

-عوضی! اصلا شوخی بامزه‌ای نبود. من فکر کردم که کشتمت!

کریس نیشش رو تا بناگوشش باز کرد و گفت:

-دست بردار تسا، خیلی هم بامزه بود.

کریس از جاش پرید، کمرم رو گرفت و من رو بلند کرد، جوری که انگار هیچ وزنی ندارم! گفتم:

-گرگ کوچولوی من!

کریس من رو هوا می‌چرخوند. خرخر کردم و به شونه‌اش زدم. کریس من رو گذاشت زمین و محکم بغلم کرد.

گفت:

-اصلا فکرش رو نکن یه بار انجامش دادی و تموم شد رفت، باید دوباره تکرارش کنی.

مثل اینکه واقعا مغزش تکون خورده! گفتم:

-حرفشمن نزن. دفعه بعدی حتما می‌کشمت! نمی‌دونم تو فهمیدی یا نه، ولی من خیلی قدرت دارم.

-خیلی متاسفم که باید این خبر بد رو بهت بدم عزیزم، ولی تو من رو شوکه کردی و من عاشق مشتت شدم. خیلی باحال میشه یکم نمایش داشته باشیم.

این رو گفت و بهم چشمک زد. در سالن باز شد و آقای داوسون وارد باشگاه شد. شلوار ورزشی و تیشرت تنش بود. گفت:
-داستین بقیه کلاس رو استراحت می‌کنه و نمیاد.

صدای غرغر کردنهای بچه‌ها توی سالن پخش شد و خیلیاشون به من نگاه می‌کردن. شروع کنید بچه‌ها! دوباره دانش‌آموز جدید رو سرزنش کنید. انگار نه انگار که داستین به‌خاطر این وضعیت مسئوله! داوسون گفت:

-مستقر بشید. برای چند روز آموزشتون با منه. شنیدم که هنوز دویدن رو شروع نکردید. صد دور می‌دوید... همین حالا!
-صد دور؟! داره جدی میگه؟

دستم رو جلوی دهنم گرفتم. اوه! نمی‌خواستم انقدر بلند حرف بزنم. کریس گفت:

-کاملا! تو فکرش هم نمی‌تونی بکنی که چی در انتظارمونه اگه آقای داوسون بخواد تدریس کنه. اون خوب بلده که چه جوری دهن همه رو سرویس کنه.

-اینجا چفده؟ این باشگاه خیلی بزرگ به‌نظر می‌رسه.

-اندازه چهارتا زمین بسکتباله. شایدم بزرگتر. نه دور بدوییم همیشه حدود یه مایل.

خب پس کلا روی هم باید یازده مایل بدوییم. این اندازه نصف مسیری که برای دوی ماراتون درنظر می‌گیرن! من و آکسل تقریبا هرروز، قبل از مدرسه، فقط سه مایل می‌دویدیم. حالا اگه خیلی روز خوبی داشتیم و حالمون خوب بود میشد پنج مایل؛ اما اصلا با یازده مایل دویدن تو این باشگاه قابل مقایسه نیست. گفتم:

-احمقانه هست!

داوسون گفت:

-خیلی حرف می‌زنید، بسته دیگه بدوید.

حداقل خوبه که این کارو بیرون انجام نمی‌دیم. برای دویدن، بیرون خیلی گرم و شرجیه.

کنار کریس شروع کردم به دویدن. یه چیزی درمورد شنیدن پای بچه‌ها که روی کف چوبی سالن می‌دویدن، خوب بود. اینکه باعث میشد یه دقیقه به این فکر کنم که هممون هماهنگ باهم می‌دوییم و پاهمون هماهنگ باهم حرکت می‌کنه. سکندری خوردم و ریتم دویدنم بهم خورد؛ اما قبل از اینکه بیفتم، کریس من رو گرفت. دوباره با همه هماهنگ شدم و شروع کردم به دویدن. گفتم:

-دهکده نفرین شده!

کریس گفت:

-چی؟

-اون فیلم ترسناک رو ندیدی که توش همه بچه‌ها شبیه هم بودن و کارهاشونم شبیه هم بود؟ اینجام همه هماهنگ باهم می‌دوییم؛ هماهنگ با آقای داوسون.

-این بخشی از خاصیت گروهه. اگه ما بخوایم با هم رقابت کنیم، نمی‌تونیم باهم هماهنگ باشیم؛ اما وقتی یه گروه باشی، تواناییت خیلی بیشتر از وقتی میشه که تنهایی.

شکلکی درآوردم و گفتم:

-من هیچ‌وقت قبول نکردم که تو هیچ گروهی باشم.

-خب بگی نگی، به واسطه داستین، تو الان تو گروه مایی.

داوسون سرعتش رو بیشتر کرد و ما هم همین کارو انجام دادیم. پرسیدم:

-همه اینجا عضو گروه هستن؟

حرف زدن تو این وضع واقعا سخت بود.

-تقریبا.

-چی میشه اگه نخوام تو گروهی باشم؟

-تو یه دختری، مجبوری که باشی.

خرخر کردم. گرگینه‌ها نمونه‌ی بارز از تبعیض جنسیتی بودن!

-تو من رو عصبی می‌کنی کریس!

-آروم باش.

آروم به شوونم زد و ادامه داد:

-منظورم این نبود... این یه بایده‌تسا. خب، تو به تعداد دخترها و پسرها تو مدرسه دقت نکردی؟

سکوت کردم. کریس ادامه داد:

-گرگینه‌های دختر زیادی متولد نمی‌شن. به خاطر همینکه که ایمن فکر می‌کنه که خاصه! مادر ایمن، دوتا دختر داره و این موضوع برای ما بی‌سابقه‌ست. این دوتا خواهر فکر می‌کنند که از دماغ فیل افتادن به خاطر همین! تقریباً همیشه گفت نسبت دخترها به پسرها، یک به دهه! ما از زنهای گونمون محافظت می‌کنیم و اونها هیچ‌وقت بدون گروه نیستن.

از نیمرخ بهش نگاهی انداختم و امیدوار بودم که منظورم رو بفهمه. کریس روحیه فمینیستی من رو بیدار کرده بود. اگرچه من قبلاً طرفدار آتیشی این گروه نبودم! کریس گفت:

-ببین تسا، یه عالمه گروه از همه جای دنیا وجود داره که می‌تونن انتخاب کنی.

داوسون دوباره سرعتش رو بیشتر کرد. کریس ادامه داد:

-مجبور نیستی که همین الان انتخاب کنی.

اونقدر نفسهام بریده‌بریده شده بود که نمی‌تونستم جواب بدم؛ اما دیگه علاقه‌ای هم نداشتم که بحث رو ادامه بدم. اسم گروه توی سرم اگو میشد و مجبورم می‌کرد که هماهنگیم رو با بقیه حفظ کنم؛ اما پسش زدم و تلاشم رو بیشتر کردم تا ریتمم رو با بقیه بهم بزنم. نه اینکه من مخالف گروه داشتن باشم؛ اما اصلاً دوست نداشتم که یکی دائم بهم امر و نهی کنه! حتی اگه یه دویدن ساده باشه! کریس گفت:

-داری چیکار می‌کنی؟

نمی‌تونستم بهش جواب بدم. تمام حواسم رو گذاشته بودم تا هماهنگ با بقیه پاهام رو رو زمین بزنم. به پاهام سرعت دادم تا جایی که به آقای داوسون برسم. زمزمه‌هایی رو پشت سرم می‌شنیدم. وقتی به آقای داوسون رسیدم، نفس گرفتم.

-تو همش من رو شگفت‌زده می‌کنی تسا.

داوسون این رو گفت و بهم لبخند زد.

ریتم دویدنم رو با آقای داوسون هماهنگ کردم؛ اما مطمئن شدم که من زودتر از داوسون، پاهام رو رو زمین می‌داشتم.

نود و هفت؛ وقتی که بازو هام رو صاف می‌کردم تا شنا رفتن رو کامل انجام بدم، عرق از نوک دماغم می‌چکید. نود و هشت؛ حس می‌کردم که بازو هام شبیه زله شده. دوباره به خودم فشار آوردم تا بلند شم و وقتی که خودم رو بالا کشیدم، کمرم تیر کشید. نود و نه؛ دیگه نمی‌تونستم! خودم رو انداختم رو زمین و خنکی چمن روی گونه‌های داغم، حس خوبی بهم می‌داد. با اون سرعتی که آقای داوسون می‌دوید، دویدن دور باشگاه خیلی طول نکشید؛ اما آقای داوسون تو شکنجه‌های دیگه‌ای که بهمون داده بود، شرکت نکرد. به محض اینکه دویدن تموم شد، اون مارو آورد کنار جایگاهی که مخصوص کازادورها بود. اون قدری که اینجا دراز و نشست انجام دادم، تو کل عمرم این کارو نکرده بودم! قبل از اینکه از پا در بیام ۱۲۴ و نیم تا دراز و نشست انجام داده بودم. من اون نیم رو هم حساب می‌کنم. بالاخره همونم ترکیدم تا انجام بدم؛ ولی بقیه بیشتر از ۵۰۰ تا رفته بودن. اونها فراطبیعی بودن. تعجبی نداره که همشون بدن‌های فوق‌العاده‌ای داشته باشن.

اونها هنوزم داشتن ادامه می‌دادن، انگار نه انگار که ۲۰۰ تا شنا تاحالا رفتن. همه هماهنگ باهم بدن‌هاشون رو به بالا و پایین حرکت می‌دادن. به پهلو چرخیدم و شروع کردم به ماساژ دادن بازو هام. به کریس نگاه کردم و گفتم:

-من نمی‌تونم انجامش بدم. امکان نداره که بتونم یه شنای کوفتی دیگه برم .

دویدن و دراز و نشست و شنا، هر سه تاشون باهم چیزی نبود که از پس یه آدم بر بیاد. یا شاید بهتره بگم از پس تسا بر نیامد. کریس نگاهی به من انداخت و تو فاصله یک اینچی زمین توقف کرد. گفت:

-تو چی هستی؟ به دختر معمولی که نیستی؛ گرگینه‌ای!

کریس خودش رو از زمین بلند کرد و سریع چند تا شنای دیگه رفت. گفتم:

-اوه، بیخیال. جدی می‌خوای باز ادامه بدی؟

به شونه‌اش زدم و کریس افتاد روی شانون. شانون داد زد:

-هی! حواست کجاست؟

آقای داوسون بالای سرمون ظاهر شد و گلوش رو صاف کرد. گفت:

-مشکلی هست بچه‌ها؟

بلند شدم و روی چمن‌ها نشستم. گفتم:

-نه دیگه. الان دوباره ریتم نفس کشیدنم نرمال شده.

آقای داوسون دست به سینه و طلبکارانه نگاهم می‌کرد. گفتم:

-من دیگه نمی‌تونم انجامش بدم آقای داوسون. بازوهای من شبیه ماکارونی پخته شده و همش می‌لرزه!

بازو هام رو جلو آوردم تا ببینم. لبه‌اش مثل یه خط صاف شده بود و همون طور طلبکار نگاهم می‌کرد. ادامه دادم:

-من به این تمرین‌ها عادت ندارم، تا همین الانم طاقت آوردم خیلی هنر کردم.

شکمم قار و قور کرد. گفتم:

-من ضعف کردم و گرسنمه. فکر نمی‌کنم لازم باشه که بگم ممکنه با این وضعم چه اتفاقی بیفته و من نمی‌خوام امروز مسئول یه گند دیگه باشم.

داوسون خندید و گفت:

-باشه باشه. برای تو تا همینجا کافیه؛ اما نیم ساعت دیگه باید تو کلبه‌ی من باشی.

اگه قراره به خاطر تموم نکردن تمرین‌ها تنبیه بشم، واقعا آمپر می چسبونم! گفتم:

- چون مثل کاپیتان آمریکا (شخصیت اصلی یه فیلمه که دارای قدرت‌های ماوراییه) قوی نیستم؟

کریس توجهش به ما جلب شد. داوسون سرش رو تکون داد و گفت:

- نه. تو از پس تمرین‌های امروز خیلی خوب براومدی و من واقعا سورپرایز شدم. من انتظار داشتم موقع دویدن، جا بزنی.

خودم رو روی چمن انداختم و گفتم:

- یه چند روز به من فرصت بده، از همه جلو می‌زنم.

کریس گفت:

- چقدر شرط می‌بندی؟ آخه با خودت چی فکر کردی جوجه؟!

آقای داوسون گفت:

- خیلی خب... بسته. تسا نیم ساعت دیگه تو کلبه می‌بینمت. مجبورم نکن که پیام دنبالت!

تشری که تو حرفه‌اش بود وادارم کرد بلند بشم. داوسون چند قدم فاصله گرفته بود که ایستاد و گفت:

- کلبه دقیقا پشت ساختمون پزشکیه. خب؟

شانون وسط شنا رفتن متوقف شد و گفت:

- این یعنی تمرین ماهم تمومه؟

داوسون گفت:

- نه. گوش کنید بچه‌ها، پنج دور دیگه شنا می‌رید؛ یه دور دیگه می‌دویدید؛ بعدش تمرینات بدنی یوگا رو انجام می‌دید و بعد تمام!

من حواسم بهتون هست، زود باشید شنا برید، همین حالا.

مردیت که روی زمین مشغول شنا رفتن بود ازم پرسید:

- خوبی تسا؟

- آره.

آروم بلند شدم و روی پاهای لرزوم ایستادم. مطمئنا فردا تمام بدنم از درد منفجر میشه. مردیت گفت:

- به گمونم بعدا می‌بینمت، نه؟

با بی حوصلگی سرم رو تکون دادم و به سمت خوابگاه راه افتادم تا دوش بگیرم.

با وجود اینکه بدنم خیلی خسته بود؛ اما وقتی که داشتم دوش می گرفتم، فکرم شدیداً درگیر بود. آقای داوسون در مورد چی می‌خواد باهام حرف بزنه؟ به گمونم به خاطر اینه که من از کلاس تاریخ گرگینه‌ها فرار کردم؛ اما اون نمی‌تونست از من انتظار داشته باشه با وجود حرفهایی که اون نیکی عوضی بهم زد، توی کلاس بمونم. امیدوارم که بخاطر این موضوع تنبیه نشم. این‌که یه گرگینه شده بودم به اندازه کافی تنبیه بزرگی نبود؟

تمرین‌ها باعث شده بودن حسابی کالری بسوزونم. طوری که حس می‌کردم معده‌ام سوراخ شده. چند تا لباس از توی کمدم درآوردم و بدون اینکه بهشون نگاه کنم، پوشیدمشون و یه جفت دستکش توری برداشتم.

یه ساندویچ از آشپزخونه مشترک گرفتم تا موقع راه رفتن بخورم و از خوابگاه زدم بیرون. توی مسیر رفتن به کلبه آقای داوسون به داستین برخورد کردم. گفتم:

-سلام.

داستین ایستاد تا من جلوتر از اون حرکت کنم. از روی شونه‌هام به پشت سرم نگاه کردم. داستین دقیقاً پشت سرم بود. گفتم:

-داری دنبالم می‌کنی؟

-نه.

پوزخند زد و ادامه داد:

-هردومون داریم می‌ریم یه‌جا.

وقتی که مشغول راه رفتن بودیم، داستین دیگه حرفی نزد. سرعتم رو کم کردم و دقیقاً کنار داستین شروع کردم به قدم زدن.

که این کارم از چشم داستین دور نموند. یه شلوار خاکی رنگ پوشیده بود با یه تیشرت که مربوط به بهترین آلبوم گروه موسیقی **Underworld** بود. چرا داستین انقدر فوق‌العاده بود؟ علاوه بر گروه موسیقی **Nine Inch Nails** گروه موسیقی **Underworld** هم یکی از گروه‌های موردعلاقه من بود. گفتم:

-لباس خفنیه.

داستین چشمهانش رو تو حدقه چرخوند و گفت:

-آره می‌دونم.

-من جدی گفتم، من عاشق گروه **Underworld** هستم.

داستین یکی از ابروهاش رو بالا برد و گفت:

-خوبه. اونوقت آهنگ موردعلاقهات از این گروه چیه؟

شروع کردم به عقبی راه رفتن و به داستین نگاه می کردم. گفتم:

-دوباره داری امتحانم می کنی؟

شونه بالا انداخت و گفت:

-سلیقه من تو موسیقی عجیب و غیر عادیه. خیلی از مردم، گروه‌هایی که روی لباس‌های من هستن رو نمی‌شناسن؛ اما همیشه درموردشون نظر میدن.

مطمئنا این مردمی که ازش حرف می‌زد، همشون دختر بودن. داستین فکر می‌کرد من دارم مخش رو می‌زنم. خب من بهش حس داشتم؛ اما تعریف من از لباسش اصلا ربطی به این موضوع نداشت. قبل از اینکه پام به جایی گیر کنه و بیفتم، راه رفتنم رو عادی کردم و گفتم:

-یکی از آهنگهایی که دوس دارم **Born Slippy** هست.

داستین از گوشه چشم نگاهم کرد و منم زبونم رو براش در آوردم. ایستاد و گفت:

-خب این خیلی معروفه و همه شنیدن.

-خب نظرت درمورد آهنگ **Cowgirl** چیه؟

-یکی دیگه.

فکر می‌کرد که می‌تونه کاری کنه من جا بزوم. پسره لوس! گفتم:

-خب. **Pearl's Girl**.

خندید. گفتم:

-و. **King Of Snake**.

-باشه، باور کردم.

-و. **Moaner**. می‌تونم بازم ادامه بدم.

داستین بلندتر خندید و من ادامه دادم:

-و. **Push Upstairs. Rez. Jumbo**.

داستین دستش رو روی لبم گذاشت و گفت:

-بسته.

وقتی که دستش رو برداشت؛ دست به سینه نگاهش کردم و گفتم:

-دیگه هیچوقت علاقه من رو به موسیقی‌های الکترونیک امتحان نکن.

-خب منم باید بگم که لباست رو دوست دارم.

لعنتی، چی پوشیده بودم؟ نگاهی به لباسم انداختم و دوباره به داستین خیره شدم. دست به سینه، یکی از پاهام رو به زمین می‌زدم و منتظر بودم که حالا جناب داستین امتحانش رو پس بده. داستین گفت:

-آهنگ‌های **Flaming June** و **Knowledge Of Self** و **Somnambulist** رو دوست دارم.

داستین شروع کرد به خوندن:

-فقط عشق باشه و عشق باشه و عشق باشه... همین کافیه!

صدای جذابی داشت. به شونه‌اش زدم و گفتم:

-خیلی خب. فهمیدم. وقتی پای موسیقی میاد وسط، من و تو باهم تفاهم داریم.

لبخند داستین از بین رفت و گفت:

-من فکر می‌کردم که تو فهمیدی که تفاهم ما خیلی بیشتر از این چیزهاست.

نمی‌دونستم درمورد چی حرف می‌زنه. پرسید:

-تو واقعا کریس رو دوست داری؟

بهترین لبخند شرورانه‌ای که می‌تونستم بزنم رو تحویلش دادم و گفتم:

-آره. اون پسر خوبیه.

-بی‌عقل نباش.

شونه‌هام رو جمع کردم و گفتم:

-تو فکر می‌کنی می‌توننی به من توهین کنی و به جای کلمه احمق، کلمه مودبانه بی‌عقل رو به کار ببری تا راحت‌تر حرفت رو بزنی؟

-من منظورم این نبود و خودت هم این رو خوب می‌دونی.

داستین این رو خیلی آروم گفت. هوف، داستین واقعا مهارت ویژه‌ای تو بهم ریختن اعصاب من داشت. گفتم:

-اگه بخوام روراست باشم، من الان به اندازه کافی درگیر این هستم که چه جوری می‌تونم یه برخورد درست داشته باشم تا به احساسات دوتا پسر لطمه نزنم. من به زمان نیاز دارم تا این رو بفهمم.

این رو گفتم و به خودم اشاره کردم. داستین گفت:

-تو هنوز جواب سوال من رو ندادی و نمی‌خوای این و بفهمی که من نمی‌خواستم تورو متهم به احمق بودن کنم. پس بذار یه سوال متفاوت بپرسم. احساسات به من چیه؟

خدایا! این سوال سنگینی بود. گفتم:

-من یه عالمه حس متفاوت به تو دارم که از هیچکدومشون مطمئن نیستم.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

-بیا فعلا حرف زدن درمورد این موضوع رو تموم کنیم.

داستین به من نزدیک‌تر شد. به لبهام خیره شد و سرش رو نزدیک‌تر آورد. دستش رو بالا آورد تا صورتش رو لمس کنه؛ اما بعد دستش رو عقب کشید و گفت:

-باشه. هرچی تو بگی. فعلا تموم می‌کنیم.

-خوبه، چون همین الانشم خیلی دیر کردیم.

شروع کردیم به راه رفتن، ساختمون پزشکی رو دور زدیم و به سمت کلبه راه افتادیم.

سه تا پله رو بالا رفتم و وارد ایوان کلبه شدم. یه صندلی راک چوبی که معلومه زیاد ازش استفاده شده، کنار در کلبه بود. قبل از اینکه بتونم در بزنم، در چوبی ضخیم باز شد و آقای داوسون گفت:

-بیاین تو.

داوسون لباسهای ورزشیش رو با یه شلوار جین یخی و یه تیشرت سبز عوض کرده بود. بوی صابونی که از آقای داوسون حس می‌کردم، دماغم رو می‌سوزوند. کلبه درواقع یه اتاق خیلی بزرگ بود. تخت سمت راست اتاق قرار داشت. یه در باز کنار آشپزخونه قرار داشت که می‌تونستم تشخیص بدم که اونجا حمومه. سمت چپ، میز و صندلی‌های راحتی قرار داشت. بقیه کلبه هم مربوط به آشپزخونه میشد که یه میز غذاخوری کوچیک توش بود و روبه‌روی میز می‌تونستی منظره درخت‌های جنگل رو تماشا کنی. وقتی که من و داستین وارد کلبه شدیم؛ همون دوتا مردی که تو پارکینگ دیده بودم، اونجا نشسته بودن که با ورود ما ایستادن. آقای داوسون گفت:

-تسا مک‌کید، با سباستین براون و دوناوان موری آشنا شو. دونفر از هیئت هفت نفره.

داستین اومد جلوی من و گفت:

-من مسئولیت اتفاقی که افتاد رو گردن می گیرم، تسا هیچ انتخاب یا گزینه‌ای نداشت.

داستین با خودش چی فکر کرده بود؟ اون نمی‌تونست اینهارو بگه. این طوری کشته میشه.

-ما باید با شما حرف بزنیم. گا*! ز گرفتن یه انسان، موضوع ساده‌ای نیست. مخصوصا که مایکل به من گفته تو کاملا سالمی و دیونه هم نشده بودی... و من می‌تونم ببینم که مایکل دروغ نگفته.

لهجه ایرلندی دوناوان واقعا قشنگ بود، جوری که آدم دلش می‌خواست بشینه و فقط به صدایش گوش کنه. موهایش به رنگ مشکی بود؛ اما چشمهایش درست مثل دوتا کریستال بود، آبی خیلی روشن.

-بشین دختر جوان. داستین قراره به ما علت کارش رو توضیح بده.

خواستیم از کنار داستین رد بشم که شروع کرد به خرخر کردن. سباستین گفت:

-آروم باش! خطری این دختر رو تهدید نمی‌کنه.

داستین به آرومی کنار رفت. من روبه‌روی دوناوان نشستم. زمزمه‌های آروم دوناوان زیر پوستم نفوذ کرد. سباستین گفت:

-شدتت رو کم کن دونا. (مخفف دوناوان)

وقتی دوناوان شدت انرژی‌اش رو کم کرد، مجبور شدم چند بار سرم رو تکون بدم تا بتونم واضح ببینم. داستین کنار من نشست. موهای سفید و بلوند سباستین و پوست خیلی روشنش، چشمهای سبز تیره‌اش رو بیشتر نشون می‌داد. سباستین وقتی که روی صندلیش، روبه‌روی داستین نشست، ازش پرسید:

-چرا این کارو کردی؟

هر دو به داستین خیره شدن. روی صندلیم جابه‌جا شدم و منتظر بودم تا داستین جواب بده. داستین گلویش رو صاف کرد و گفت:

-من نمی‌خواستیم که تسا رو تبدیل کنم. گرگم کنترل من رو تو دستش گرفته بود. به‌نظر می‌رسید که انتخاب کرده بود تا تسا جفتش باشه!

اینها چه کوفتیه که ازش حرف می‌زنه؟! دوناوان روی میز به سمت داستین خم شد. سباستین پرسید:

-داره راست می‌گه؟

آره سوال منم همین بود، که اون داره حقیقت رو می‌گه؟ دوناوان سرش رو تکون داد. به داستین خیره شدم و اون قبل از اینکه حرفی بزنه، یکم روی صندلیش جابه‌جا شد. گفت:

-بله آقا. وقتی تسا به من نزدیک شد، هیچ راهی نبود که بتونم جلوی گرگم رو بگیرم.

سباستین براندازم کرد و گفت:

-جالبه که گرگت یه انسان رو انتخاب کرده.

لهجه آلمانی سباستین، وقتی که کلمه گرگ رو تلفظ کرد، خودش رو نشون داد. عالیه! پس گرگش من رو می‌خواست، ولی آیا خود داستین هم من رو می‌خواست؟! امکان داره؟ آقای داوسون به سمت میز اومد و گفت:

-من فکر می‌کنم که گرگ داستین، چیزهای جالبی رو درون تسا دیده.

-جدی؟

سباستین این رو گفت و بعد دستش رو از روی میز رد کرد تا دست من رو بگیره. دستم رو روی زانوم گذاشتم تا نتونه بگیرتش. نگاهی که از سباستین دریافت کردم، بهم می‌گفت که من یه تجربه لذت‌بخش برای اونم تا امتحانم کنه و این من رو آزار می‌داد. سباستین گفت:

-پنهونشون نکن. دستکشت رو دربیار.

موجی از قدرت‌های سباستین رو تو پوستم حس می‌کردم؛ حس می‌کردم تمام بدنم مور مور میشه. اما دستورش رو نادیده گرفتم و گفتم:

-من ترجیح میدم این کارو نکنم.

سباستین به سمت داوسون چرخید و گفت:

-حالا می‌فهمم که منظورت چی بوده.

داوسون بهم نگاه کرد و گفت:

-هرکاری می‌گه انجام بده تسا.

بعد سرش رو برای دلگرمی دادن به من تگون داد و گفت:

-چیزی نمی‌شه تسا.

داوسون نمی‌دونست. درواقع، من مطمئن بودم که داوسون داره اشتباه می‌کنه. مردیت به من گفته بود که بعضی از گرگینه‌های قوی، نیروهای ویژه‌ای دارن و من حاضر بودم شرط ببندم که سباستین یکی از این گرگینه‌هاست. به داوسون نگاه کردم و گفتم:

-اگه اتفاقی بیفته که نتونم درکش کنم، دیگه هیچوقت دوباره بهت اعتماد نمی‌کنم... و تمام سعی خودم رو می‌کنم که هرچه

زودتر از اینجا فرار کنم، به هر روشی!

دوناوان خندید و گفت:

م
ن

-مایکل این دختر کوچولو داره بهت دستور میده.

داوسون گفت:

لطفا کاری نکن که یه دروغگو به نظر بیام سباستین. شما دوتا از قوی ترین گرگینه‌های من رو خواستین تا بیان و حساب پس بدن... و حالا اونها این جان.

من نمی‌دونستم همه این حرفها چه معنی میده؛ اما می‌تونستم بفهمم که چیزهای مهمی این وسط وجود داره و به گمونم باید کاری که ازم می‌خوان رو انجام بدم. داوسون گفت:

-در هر صورت اینم بگم که این واقعا ایده مزخرفیه.

دست‌کش‌هام رو در آوردم و دستهام رو از روی زانوم به سمت میز بردم. چشمهام رو بستم و منتظر بودم سباستین دستم رو بگیره و هجوم تصویر ذهنی رو حس کنم؛ اما هیچی! وقتی دستم رو گرفت هیچی ازش ندیدم! بعد یه احساسی پیدا کردم، حس گز گز توی مغزم! سباستین داشت افکار و احساسات و خاطره‌های من رو می‌خوند. گفتم:

-هی!

سعی کردم که دستم رو از تو دستش بکشم بیرون؛ اما اون محکم‌تر دستم رو گرفت. گفتم:

-بسته.

حمله به مغزم ادامه داشت. اون وارد خاطرات شخصی من شد، بدترین لحظه‌هایی که تو مدرسه لس‌آنجلس گذروندم. اصلا کار آسونی نبود که بتونم اون خاطرات رو ببوشونم. گفتم:

-گفتم بسته!

سباستین رو توی ذهنم تصور کردم و بعد به هر سختی بود اون رو از ذهنم انداختم بیرون. دستم رو ول کرد و گفت:

-من هیچوقت به این آسونی از ذهن کسی بیرون نشدم.

شروع کرد به دست زدن و گفت:

-اوه خدای من! نمی‌تونم صبر کنم تا چند سال دیگه ببینم که این دختر چی کارها می‌تونه بکنه.

سرش رو به سمت دوناوان تکون داد و دوناوان گفت:

-ترسا الیزابت مک‌کید، تو بخشیده شدی!

گفتم:

-خوبه.

بعد زیر لب آروم غر زدم:

-چون از همون اولم کاری نکرده بودم!

خیلی آروم گفتم؛ اما پوزخندی که روی لبهای سباستین بود، نشون می داد که شنیده چی گفتم. دوناوان گفت:

-داستین برایش لوران.

داستین ایستاد و گفت:

-بله آقا.

-تو حق خروج از سدر ریدز رو نداری تا وقتی که این مسئله به خوبی حل بشه. تسا بی خودی برات مشکل درست کرد.

این رو گفت و به داستین چشمک زد. چشمهای طلایی داستین برق زد و گفت:

-تسا مال من میشه.

حرفهای داستین باعث شد که لرزشی رو تو ستون فقراتم حس کنم. دهنم رو باز کردم تا دوباره یه تیکه‌ای به داستین بندازم به خاطر این پررو بودنش؛ اما هیچی نتونستم بگم. زیر نگاههای داستین انگار که فلج شده بودم.

-ما باید یه صحبت خصوصی باهات داشته باشیم داستین؛ همین الان.

حرفای دوناوان توجه من رو جلب کرد:

-ما خیلی خوشوقتیم که باهات آشنا شدیم ترسا. تو الان باید بری غذا بخوری. گرگت در معرض بیرون اومدنه و این طور که شنیدم تو هنوز نمی‌خوای بهش اجازه بدی که تبدیل بشه.

من چیزی که می‌گفت رو حس نمی‌کردم؛ اما خب باهات بحث نکردم. فقط ایستادم و به سمت بیرون کلبه رفتم.

وقتی به غذاخوری رسیدم، سالن تقریباً خالی بود و اون تعدادی هم که بودن همشون پسر بودن! مردیت رو با اکیپ خودمون، دور همون میز همیشه دیدم. قبل از اینکه سینی بگیرم، مردیت و بقیه برام دست تکون دادن. داشتیم سینی رو پر می‌کردم که پسرها منو محاصره کردن. این اصلاً چیزی نبود که ازش خوشم بیاد. از اینکه انقدر بهم نزدیک شده بودن، اذیت شدم و با کمی خشونت گفتم:

-می‌تونم کمکتون کنم؟!

گابریل، همون پسری که تو کلاس تاریخ برگینه‌ها دیده بودم، اومد جلو و گفت:

-این تویی که ما باید بهش کمک کنیم. می تونم سینیت رو برات بیارم؟

اونم از جمله کسانی بود که تو کلاس مسخرم کرد و الان می خواد بهم کمک کنه؟! چرا؟ چون اون فکر می کرد که من داستین رو تحقیر کردم؟ آره. این مهربونی‌ها به خاطر خودم نیست؛ واسه اینه که پسری رو که ازشون برتره، چزوندم! گفتم:

-ممنون؛ اما خودم از پشش برميام.

وقتی خواستم به سمت میز برم، پسرها مثل دیوار جلوی راهم رو گرفتن. چرا اونها انقدر عجیب بودن؟!

-بخشید!

این رو گفتم و سعی کردم که اونهارو از سر راهم بکشم کنار؛ اما گابریل حرفم رو قطع کرد و گفت:

-تو به اندازه کافی گوشت قرمز نگرفتی، تو بیشتر از اینها بهش نیاز داری.

یه پسر مو قرمز که قبلا تو هیچ کلاسی ندیده بودمش اومد جلو و گفت:

-اجازه بده.

این رو گفت و یه عالمه غذا ریخت تو بشقابم. گفتم:

-خوبه، فکر کنم کافیه. دیگه میرم بشینم.

راه رو برام باز کردن. همین که به میزمون رسیدم، مردیت شروع کرد به خندیدن؛ اونقدر شدید که اشکش دراومده بود. گفتم:

-بایدم بخندی هم‌اتاقی.

سینیم رو روی میز انداختم و کارد و چنگال نقره‌ای توی سینیم صدای بلندی ایجاد کردن. گفتم:

-تو این خراب‌شده چه خبره؟ دخترها کجان؟

مردیت هنوز داشت می خندید. یه نگاه معنی‌دار بهش انداختم بلکه تمومش کنه. دستش رو روی سینهاش گذاشت و یه نفس عمیق کشید. گفت:

-بخشید، باید منتظر می‌موندم و قیافت رو می‌دیدم. خبر اینکه تو توی کلاس داستین رو رد کردی، مثل بمب همه جا پیچیده و خب تو الان خیلی خفن شدی!

این رو گفت و دوباره شروع کرد به خندیدن. رد کردن داستین؟ گفتم:

-چی؟!

طلبکار به کریس نگاه کردم و گفتم:

-وقتی تو بین من و داستین قرار گرفتی، درواقع اون رو تحقیر کردی و بعدشم اومدی درباره مطالبه و اینجور چیزها با من حرف زدی و بعدش هم اون ماجرا عصبی شدن داستین پیش اومد. ها؟

یه گاز از گوشت گاو کباب شده زد و گفت:

-دخترها خیلی عصبانین.

آخرین کلمه اش رو با صدای بلند گفت. مثل اینکه از این وضع لذت می برد. نکبت! گفتم:

-بذار موضوع رو روشن کنم. الان همه دخترها از من متنفرن و پسرها هم با این مهربونی هاشون دارن شانس خودشون رو امتحان می کنند که به من نزدیک بشن تا بیشتر داستین رو بسوزونن؟

کریس گفت:

-اوهوم.

با حرص گفتم:

-عالیه، واقعا عالیه!

نمی دونم چرا همیشه کاری می کنم که آخرش تو بدترین وضعیت ممکن قرار می گیرم. رو به مردیت گفتم:

-و تو اصلا بابت این موضوع ناراحت نیستی؟

-اوه تسا اونقدری خنده داره که نمی شه واکنش دیگه ای نشون داد؛ اما به نظر من تو باید با داستین به توافق برسی.

کریس اخم کرد و گفت:

-تو چیزی نمی دونی مردیت، پس حرف نزن.

سینیم رو به جلو هل دادم و سرم رو گذاشتم روی میز. یکی به شونم زد و گفت:

-تو باید غذا بخوری تسا.

روی صندلیم چرخیدم تا گابریل رو که پشت سرم ایستاده ببینم. بهترین چشم قوره ای که می تونستم رو نثارش کردم و گابریل یه قدم عقب رفت. به مردیت نگاه کردم و گفتم:

-نقشه رو تو کشیدی، اونوقت چرا این پسرها با تو اینطوری برخورد نمی کنند؟

-قصه اش مفصله.

منتظر بودم که مردیت ادامه بده؛ اما دیگه چیزی نگفت. وقتی که شروع به خوردن کردم، پسرها دست از سرم برداشتن و رفتن.

من راه حلتش رو پیدا کرده بودم. وقتی من سریع غذا می خوردم، حس می کردم که دارم منفجر میشم و سیرم؛ اما این وضع فقط چند دقیقه دووم می آورد. اما وقتی آروم غذا می خوردم، مدت بیشتری سیر می موندم. امیدوارم به اندازه کافی خورده باشم تا بتونم این استرسی که دارم رو کنترل کنم. بعد از شام، من و مردیت به سمت خوابگاه راه افتادیم. هوا سرد بود. وقتی قدم می زدیم صدای جیرجیرکها باعث میشد آروم بشم. همین که به خوابگاه رسیدیم، دیدیم که همه دخترها دور تلویزیون جمع شدن و دارن اخبار می بینند. مردیت پرسید:

-چه خبره؟

ایمجن چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-خفه شو.

من واقعا از این دختر متنفر بودم. گزارشگری که صفحه تلویزیون نشون می داد، یه خانم که موهایش رو به صورت گوجه ای و مرتب، پشت سرش بسته بود؛ اما این مدل مو اصلا به چهره اش نمی اومد. بنر پایین صفحه اسم گزارشگر رو نوشته بود. "ربکا نونز:"

... -نیروهای FBI هم وارد عمل شدن، وقتی که اونها از مرزهای اوکلاهما (یکی از ایالت های آمریکا، دارای مرز مشترک با تگزاس) گذشتن و وارد تگزاس شدن. اگه اونها به همین سرعت پیش برن، باید گفت که قاتل یا قاتلین، همین روزها به شهرهای اطراف سان آنتونیو (از شهرهای تگزاس) می رسن.

گزارشگر ادامه داد:

-قربانیان به طرز وحشیانه ای به قتل رسیدن، گلوی اونها پاره شده و بدن هاشون خالی از خونه...

نیکی به خواهرش تکیه داد و گفت:

-اگه درست گفته باشن، پس اونها دارن میان این جا.

یه لحظه صبر کن ببینم، بدن های خالی از خون؟ نه امکان نداره که اونها درمورد همون چیزی که من بهش فکر می کنم حرف می زنند؛ امکان داره؟! گفتم:

-یه خون آشام؟

ایمجن خیره نگاهم کرد و گفت:

-خون آشامها!

این رو گفت و دوباره به تلویزیون نگاه کرد. گفت:

-اونها حسابی آشفته و بهم ریخته ان. می خوان که ما بدونیم دارن میان اینجا.

گفتم:

- چرا این کارو می کنند؟ با پیدا کردن ما چی گیرشون میاد؟

ایمجن دور من چرخید و بازوی من رو لمس کرد. تصویر ذهنی!

"من فقط باید چند روز دیگه صبر کنم، بعدش اونها می رسند اینجا. اونها باید حواسشون به این دختره باشه".

ایمجن از کجا مطمئنه که خون آشامها چند روز دیگه این جان؟ و اون دختری که میگه خون آشامها حواسشون بهش هست، کیه؟
یه حسی بهم میگه که اون دختر، منم؛ ولی شاید بی خودی دارم به خودم می گیرم! چیزهایی که ایمجن گفت، فکرم رو حسابی
درگیر کرد. اولین شبی که اینجا بودم، وقتی که خواستم فرار کنم، حرفهای داستین و آقای داوسون رو شنیدم که می گفتن
عدهای دارن به سمت جنوب میان. شاید تقصیر منه که خون آشامها دارن میان این جا؟ یا شایدم تقصیر هردومونه؛ هم من و هم
داستین! اصلا حس خوبی به این موضوع نداشتم. مخصوصا که تو تصاویر ذهنیم، ایمجن به این موضوع اشاره کرد. مردیت گفت:

- شانون، تساء، بیاین. من تو اتاقم تلویزیون دارم.

شانون همراه ما اومد تو اتاق و در رو پشت سرش بست. روی فرش ارغوانی رنگ اتاق مردیت نشستم و سعی می کردم که منطقی
به موضوع فکر کنم؛ اما روشن کردن همه چیز، خیلی سخت بود. مردیت خودش رو روی تختش انداخت و کنترل رو گرفت.
تلویزیون رو روشن کرد:

... -توصیه کردن که بعد از تاریک شدن هوا، تو خونهاتون بمونید. مسئولین از شما می خوان که بعد از دیدن هرچیز مشکوکی،
فوراً با ۹۱۱ تماس بگیرن. دفتر فرماندار، یه اعلامیه پخش کرده که...

مردیت تلویزیون رو خاموش کرد و گفت:

- دفتر فرماندار هم نمی دونه که قضیه چیه و باید چیکار کنه.

مردیت به شانون نگاه کرد و گفت:

- فکر می کنی خون آشامها نقشه ای دارن؟

- شاید، احتمالش هست. فقط امیدوارم مجبور نشیم که از مدرسه نقل مکان کنیم.

گفتم:

-نقل مکان از مدرسه؟

- هر از گاهی خون آشامها سعی دارن که مارو پیدا کنند؛ ولی تاحالا نتونسته بودن انقدر به ما نزدیک بشن. اگه اونها واقعا ما رو
پیدا کنند، ما باید تغییر مکان بدیم وگرنه فقط خدا می دونه چه جنگها و حمله هایی درپیشه.

کاملاً منطقی بود؛ اما این یه کشتار وحشتناک محسوب میشد و بدتر از اون، الان اصلاً زمان مناسبی نبود. من نمی‌خواستم بیشتر از اینی که هست از خانواده‌ام دور بشم. پرسیدم:

- شما از کجا مطمئنید که اونها خون‌آشامها هستن؟

- گلوهای پاره شده! بدن‌های خالی از خون! من مطمئنم که تو حداقل یه فیلم خون‌آشامی دیدی!

از طرز حرف زدنش و تیکه‌ای که تو کلامش بود، خوشم نیومد؛ اما سعی کردم که نادیده‌اش بگیرم. مردیت به شونه‌ام زد و گفت:

- نگران نباش. من مطمئنم کازادورها این مشکل رو حل می‌کنند قبل از اینکه خون‌آشامها بتونند به ما نزدیک بشند.

پرسیدم:

- گرگینه‌ها و خون‌آشامها اصلاً باهم حرف می‌زنن؟

شانون خرخر کرد و گفت:

- دیگه این حرف مضحک رو نزن. ما فقط زمانی باهاشون حرف می‌زنیم که می‌خوایم بکشیمشون!

هنوزم نمی‌دونم تصاویر ذهنیم برگشته یا نه؛ اما چیزی که الان به عنوان تصویر ذهنی دریافت می‌کنم، اصلاً شبیه قبل نیست. اگه بخوام مثبت فکر کنم، شاید منظور ایمن از "اونها" گرگینه‌هایی باشه که با پدرش درارتباطن؛ ولی اگه اینطوره چرا این فکر وقتی به ذهنش اومد که گزارش‌گر داشت درمورد خون‌خوارهای وحشی حرف می‌زد؟ اگه حق با من باشه، ایمن یه سر و سری با خون‌آشامها داره! اون وقت من چیکار می‌تونم بکنم؟ کی آخه حرف من رو باور می‌کنه؟!

صبح روز پنجشنبه، اونقدری اعصابم بهم ریخته بود که می‌خواستم منفجر بشم. هر جا که می‌رفتم، پسرها هم دنبال می‌اومدن و وقتی که شروع می‌کردن به چاپلوسی برای من، دخترها به چشم یه عقب‌مونده بهم نگاه می‌کردن. اگه دخترها این زمزمه‌ها و نگاه‌های خیره‌اشون رو تموم نمی‌کردن، مطمئناً چند نفر این وسط بد صدمه می‌دیدن. مطمئن بودم که نقل حرفهاشون منم، چون همشون و تو کلاس هنرهای رزمی دیده بودم و همشون شاهد اتفاقی که اونجا افتاد بودن؛ اما هنوز ترجیح میدم که این موضوع رو نادیده بگیرم. داستین معلوم نبود که کجاست. از وقتی که تو کلبه آقای داوسون، با دوناوان و سیاستین ملاقات داشتیم، تا الان دیگه ندیدمش. من بهش گفته بودم که بهم زمان بده، پس احتمالاً داره تلاش می‌کنه ازم دور بمونه به خاطر خودم. هنوز مونده تا بزرگ بشی داستین! هنوزم نمی‌دونی که وقتی یه دختر میگه برو، نباید بری! این مدت همش درگیر این بودم که بفهمم منظور دوناوان از اینکه به داستین گفت "تا موضوع به خوبی حل بشه." چیه؟ کلمه جفت‌گیری، مدام توی ذهنم اکو میشد. به دلایلی ترجیح می‌دادم که این چیزها رو با مردیت درمییون نذارم؛ چون حس می‌کردم این چیزها خیلی شخصیه. به خاطر همین داشتم سعی می‌کردم خودم از این قضیه سر در بیارم. تو سایت‌های مختلف گشتم و کلی در این باره تحقیق کردم؛ اما خب کی آخه می‌دونست که این چیزهایی که پیدا کردم واقعا درسته؟! شاید کتاب مخصوص گرگینه‌ها بتونه اطلاعاتی که دنبالشم رو بهم بده؛ اما وقتی برای اولین بار بهش دست زدم، بدترین و آشفته‌ترین تصاویر ذهنی عمرم رو گرفتم. مجبور بودم که با دستکش

برگه‌هاش رو ورق بزئم؛ اما برگه‌هاش حسابی نازک و کهنه بودن و نمی‌شد با دستکش ورقشون زد. دستکش‌هام رو در آوردم و کتاب رو گرفتم. حس خشمی که ازش گرفتم باعث شد عرق کنم. حس ترس باعث شد که بدنم بلرزه. وحشت، انتقام، آشفتگی، درد، عصبانیت... کتاب رو محکم پرت کردم تو دیوار و تمام برگه‌هاش از جلدش کنده شد. یه ساعت تمام طول کشید تا بتونم خودم رو آرام کنم. تا بتونم این احساسات دره‌می که از تصاویر ذهنیم گرفتم رو از هم جدا کنم. همین که تلاش کرده بودم تا بخونمش، کافی بود. دیگه بسته!

سر نهار، وقتی که مشغول خوردن کوه غذای تو سینیم بودم، دوباره به فکر چاره افتادم. من باید حتما می‌فهمیدم موضوع چیه؛ اما هرفکری می‌کردم، به بن‌بست می‌رسید.

-اونجا رو نگاه کنید.

کریس این رو گفت. روی صندلیم چرخیدم تا یکی از دوستهای ایمجن رو که تنها با یه پسر روی یه میز نشسته بود ببینم. دختره موهای طلایی داشت و اسمش رو یادم نمی‌اومد. پسره هم به گمونم اسمش استفن؟ استفان؟ یه همچین چیزی بود. مردیت گفت:

-به گمونم پسر موردعلاقش رو پیدا کرده نه؟

آدریان خندید و گفت:

-آره درسته، اون دختر خیلی جذابه؛ ولی هنوز چند ماهی تا هجده سالگیش مونده. اصلا فکرشم نکنید که تا اون موقع با یه پسر بمونه. من تضمینش می‌کنم، آخه خودم دارم رو این دختره کار می‌کنم.

کریس و آدریان خندیدن و مشتشون رو زدن به هم. مردیت آدریان رو هل داد و گفت:

-من میرم بازم غذا بگیرم، کسی چیزی می‌خواد؟

کریس گفت:

-نه، ولی همراهت میام.

آدریان هم بلند شد و هرسه تاشون باهم رفتن و من و شانون رو با یه سکوت عذاب‌آور تنها گذاشتن. من و شانون اصلا نمی‌تونستیم هم‌دیگه رو درک کنیم و تو هیچ موضوعی باهم تفاهم نداشتیم. ما عادت کرده بودیم که همیشه هم رو نادیده بگیریم و خب من از این وضع راضی بودم. لبم رو گاز گرفتم و با خودم فکر می‌کردم. آرام زیر لب، طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

-امیدوارم همه این مسائل مربوط به جفت‌گیری رو بریزن دور!

شانون با صدایی که ازش غرور می‌بارید، گفت:

-گوش کن عزیزم، همه دخترها وقتی که هجده سالشون شد باید جفت بگیرن. این چیزیه که همیشه بوده. دخترها اینجا خیلی بارزش و محبوبین و پسرها ازشون حمایت می کنند.

سعی کردم انزجار خودم از این موضوع رو تو قیافم نشون بدم. گفتم:

-درسته که هجده سالگی سن قانونیه؛ ولی کسی نمیتونه تو این سن تصمیم بگیره که می تونه تا ابد با یکی باشه. آخه یه دختر تو این سن چی از خودش می دونه که بخواد یه رابطه جدی رو اداره کنه؟

-بعضیا زودتر انتخاب می کنند.

-آخه الان که عصر حجر نیست!

کلافه دستهام رو تو موهام بردم. زمان زیادی تا تولدم نمونده بود و من نمی تونستم تصور کنم که باید یه نفرو انتخاب کنم! خب من فقط و فقط می تونستم داستین رو انتخاب کنم؛ البته اگه این آقا سروکله اش پیدا بشه. معلوم نیست کجاست! گفتم:

-چیزی که برای تو عادیه، برای من اصلا قابل قبول نیست. این درست نیست.

-به درک. تو به زودی باید یکی رو انتخاب کنی.

شانون به سمت یه میز اشاره کرد و گفت:

-اونجا رو ببین. سه تا پسر دارن تلاش می کنند که مخ سامانسا (اسم دختر) رو بززن. اون الان پُل (اسم پسر) رو دوست داره؛ اما می تونه تا تولدش نظرش رو عوض کنه.

روی صندلیش چرخید و به یه میز دیگه اشاره کرد و گفت:

-و اونجا رو نگاه کن؛ نیکی هم از قبل به جیکوب قول داده.

به من خیره شد و ادامه داد:

-اطرافت رو ببین... همه از قبل انتخاب خودشون رو کردن.

سرم رو چرخوندم و به همه میزها نگاه کردم. تعداد دخترهایی که هنوز انتخاب نکرده بودن، خیلی کم بود و یه عالمه پسر هم دور دخترهایی که هنوز انتخاب نکردن، بودن. تعداد میزهایی که فقط پسرها دورش نشستند بودن، کم بود. از جمله همون گروه پسری که به من خیره شده بودن. دستم رو براشون تکون دادم. ایستادن و بدون معطلی آماده بودن که بهشون چراغ سبز نشون بدم. این یه چیزی فراتر از مضحک و خیلیم ناراحت کننده بود. چون اونها هیچ کدومشون واقعا من رو دوست نداشتن. اونها فقط یه دختر می خواستن که من هم بودم! شانون گفت:

-اذیتتون نکن. الکی بهشون چراغ سبز نشون نده!

دست به سینه نگاهش کردم و گفتم:

-اونوقت اگه این موضوع انقدر مهمه، چرا هنوز خودت هیچ انتخابی نکردی؟

پوزخند زد و من اصلا از این نگاهش خوشم نیومد. گفتم:

-من چشمم یکی رو گرفته و از اونجایی که تو اون رو از سر خودت باز کردی به خاطر اینکه یه دورگه هست، من مطمئنم که می‌تونم اون رو به دست بیارم!

من باید می‌دونستم. هر دختری، مادرش، خاله‌اش، عمه‌اش، و دخترخاله‌هاش... هر کی که می‌خواست داستین رو داشته باشه، باید می‌دونستم. درسته که من داستین رو تو کلاس پس زدم، ولی دلیل نمیشه که بکشم کنار و اون رو برای بقیه حراج کنم؛ ولی وایسا ببینم! شانون چی گفت؟! من ولش کردم بخاطر چی؟! گفتم:

-دورگه؟!!

-تو کریس صداش می‌کنی.

چه عوضی! بعضی از مردم تو لس‌آنجلس دوست داشتن که من رو دورگه صدا کنند، چون سفیدپوست و از طرفی هم از سمت مادرم، مکزیکی بودم. خب این مشکلی هم نداشت؛ اما شانون جوری واژه دورگه رو به زبانش میاره که انگار تو همه فرهنگ‌ها دورگه بودن یه توهینه! حالا فرقی هم نمی‌کنه که یه آدم باشه یا یه موجود فراطبیعی. اینکه شانون دوستش رو اینطور زشت خطاب می‌کرد، واقعا وقیحانه بود و از نظر من قابل بخشش نیست. بهش تیکه انداختم:

-تو واقعا خیلی به فکر دوستهات هستی!

-من کریس رو دوست دارم؛ اما اون جفت مناسبی نیست. جد پدری کریس، یه انسان بود که گ*ز*ش گرفته بودن. من فکر می‌کنم شما دوتا خیلی به هم میاین.

و حالا اون تو حرفه‌اش به منم توهین کرد. واقعا نمی‌فهمم مردیت برای چی با این بی‌شعور دوسته؟ گفتم:

-و تو لابد فکر می‌کنی که باید داستین رو انتخاب کنی، نه؟

-قطعا.

خیلی داشتم خودم رو کنترل می‌کردم که یه مشت نکوبونم تو صورتش. ادامه داد:

-اگه تو هم اینجا نبودی، اون پسرها سر یه دختر دیگه باهم رقابت می‌کردن. اونها به این کار عادت دارن و جالبه که در عین حال ازت متنفر هم هستن!

خندید و صدای خنده‌اش مثل سوهان رو اعصابم بود. ادامه داد:

-تو یه عنصر جدید تو این معادله‌ای و باعث شدی که خون خوارها حسابی بهم بریزن... و من کاملا از این نمایشی که راه افتاده، لذت می‌برم.

تنها چیزی که باعث شد یکم خوشحال بشم، تصور این بود که شانون و ایمجن سر داستین می‌افتن به جون هم! فکر کنم حسابی دیدنی باشه، باید پاپ‌کرن سفارش بدم.

گفتم:

-من اونقدری برای خودم ارزش قائلم که از پسری توجه و علاقه رو گدایی نکنم. داستین با هر کسی دلش می‌خواد می‌مونه و متاسفانه باید بگم، هیچ کدوم از شما دخترهای گرگ، تو این زمینه حرفی برای گفتن ندارید. پس الکی دلت رو خوش نکن... و اگه فکر می‌کنی که اگه سر یه پسر دعوا کنی، اینطوری بیشتر توجهش رو به خودت جلب می‌کنی، باید بگم که بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم بدبختی!

-بله بله؟!!

این رو یه نفر پشت سرم گفت. سریع از روی صندلیم بلند شدم و گفتم:

-آکسل؟

چرخیدم و همه خانوادم رو پشت سرم دیدم. خب، این اصلا زمان مناسبی نبود. باید موضوع رو عوض می‌کردم. گفتم:

-مامان؟ بابا؟ شما اینجا چیکار می‌کنید؟

صدام خیلی بلند بود و سعی کردم که بهش هیجان بدم؛ ولی خب کاملا واضحه که قصدم از این کار فقط عوض کردن جو حاضر بود. مامان فوراً بغلم کرد و بعد من رو از بغلش بیرون آورد و نگاهم کرد. گفت:

-چقدر فوق‌العاده به‌نظر می‌ای تسا، من اصلا نمی‌دونستم که الان با چه قیافه‌ای روبه‌رو میشم؛ اما تو واقعا زیبا شدی... و یکم لاغر شدی عزیزم. غذا می‌خوری؟

چشمهام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

-آره مامان. لاغر شدنم به‌خاطر اینه که تو روند تغییر، حسابی کالری می‌سوزونم و هنوز نمی‌دونم که باید چقدر بخورم تا کافی باشه.

-تسا.

پدر صدام زد، خودم رو تو بغلش انداختم و گفتم:

-مرسی که اومدی و مامانم همراه خودت آوردی.

-بهت گفتم که میایم عزیزم. آکسل هم اومد تا ازت خدافظی کنه. صبح باید بره به آستین (مرکز تگزاس).

آکسل با آرنجش بهم زد و گفت:

-من فقط یه ساعت با اینجا فاصله دارم. تازه اگه سرعتم رو بیشتر کنم که کمتر از یه ساعت میشه. هروقت بهم نیاز داشتی، کافیه زنگ بزنی.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-ممنونم.

-اون دختر جذاب کیه؟

سرم رو برگردوندم و مردیت رو دیدم که با کریس و آدریان، سمت ما می اومد. گفتم:

-اون هم اتاقیمه؛ هنوز به سن قانونی نرسیده.

آکسل خندید. آروم زمزمه کردم:

-مودب باش آکسل.

ادامه دادم:

-بچه ها دوست دارم که با خانوادم آشنا بشید؛ مادرم، گبی... پدرم، جان... و برادرم، آکسل... و این ها هم دوستهام آدریان، کریس، مردیت و شانون.

نگاهی که پدرم به شانون انداخت، خیلی دوستانه نبود. لعنتی! فکر کنم پدرم بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم حرفهای مارو شنیده. مردیت رو به آکسل گفت:

-احساسمون دوطرفه هست.

آکسل گیج شده بود، پس براش توضیح دادم:

-مردیت این رو در جواب اینکه بهش گفتمی جذابه، گفت. همه این جا شنوایی فوق العاده ای دارن.

آکسل به مردیت چشمک زد و گفت:

-مرسی!

با آرنجم به آکسل سقلمه زدم و گفتم:

-انقدر ذوق زده نشو پسر.

صدای زنگ بلند شد و همه ایستادن تا از غذاخوری برن. مردیت گفت:

- ما می‌ریم کلاس تسا. کلاس بعدی می‌بینمت؟

-حتما.

بچه‌ها خدافظی کردن. وقتی که همشون رفتن، مامان لبخند زد و گفت:

-مردیت و پسرها به‌نظر خوب میان.

-اوهوم دقیقا.

پدر دست به سینه پرسید:

-اون دختره شانون، درمورد ازدواج تو نوجوونی چی می‌گفت؟!

گندش بزبن! دیگه خجالت آورتر از این نمی‌شه. گفتم:

-نگران نباش بابا. من عقایدیم به این سادگی‌ها عوض نمی‌شه و کور کورانه چیزی رو قبول نمی‌کنم.

همین که این رو گفتم، آقای داوسون و داستین وارد غذاخوری شدن. دمای اتاق ده درجه بیشتر شده بود وقتی که داستین رو نگاه می‌کردم. حرفم رو پس می‌گیرم، داستین تنها کسی بود که باعث میشد عقایدیم رو عوض کنم. چقدر دلم براش تنگ شده بود. آکسل اومد جلوم و دیگه نداشت داستین رو ببینم. گفت:

-قرار بود که تو از خواهرم دور بمونی... این یه معامله بود. این دومین باریه که تو رو با خواهرم می‌بینم از زمانی که بهش حمله کردی و این بلا رو سرش آوردی، دومین باریه که اینجا می‌بینمت.

به بازوی آکسل ضربه زدم و گفتم:

-هی! داری چی کار می‌کنی؟

آقای داوسون به داستین گفت:

-نظرت چیه که کلاس من رو تدریس کنی؟

پدر گفت:

-فکر کنم این بهترین کاره.

داستین سرش رو تکون داد و بدون گفتن کلمه‌ای رفت. با خودم فکر کردم که دیگه چقدر داستین باید ازم دور بمونه به‌خاطر جرمی که مرتکب شده، چقدر باید به من زمان بده و چقدر بقیه می‌خوان مارو از هم دور نگه دارن. گفتم:

- من می‌دونم که همتون فکر می‌کنید که من زودرنج و آسیب‌پذیر شدم؛ اما من واقعا حالم خوبه. من با هر چیزی که مجبور بودم، کنار اومدم و از شما می‌خوام که بهم اعتماد کنید تا خودم درمورد داستین تصمیم بگیرم.

آکسل با دستهای صورت‌م رو گرفت و گفت:

- تو که نمی‌خوای واقعا با این پسره باشی؛ ها؟ اون بهت حمله کرد...

گونه‌هام داغ شد و گفتم:

- گفتن کلمه "حمله" برای اتفاقی که افتاد، زیادی خشنه.

نمی‌تونستم اونجا بایستم و بذارم که اونها این‌طوری درمورد داستین فکر کنند. گفتم:

- اون فقط به اتفاق بود؛ کاملا تصادفی!

مامان پرسید:

- و اگه اون دوباره بهت ضربه بزنه چی؟

دهنم از تعجب باز شد. گندش بزنی! اونها فکر می‌کردن که من و داستین باهم ر*ا*ب*ط*ه داریم.

گفتم:

- مامان لطفا... آروم باشید. من نه تو مدرسه‌های سابقم و نه اینجا با کسی ر*ا*ب*ط*ه نداشتم و ندارم. پس جای نگرانی نیست.

روی صندلیم نشستیم و بقیه هم دور میز جمع شدن تا بشینند. داسون گفت:

- من فکر می‌کنم بهتر باشه که همتون روبه‌روی من و تسا بشینید.

اخم کردم و گفتم:

- من به خانوادم آسیب نمی‌زنم.

داسون خندید. خب فکر نمی‌کردم که اخم من باعث همچین واکنشی بشه. داسون گفت:

- این فقط برای حفظ احتیاطه، اگه می‌خوای این مکالمه رو ادامه بدی.

خانوادم بلند شدن و همشون روبه‌روی من نشستن. غذاخوری کاملا خالی بود. حتی کارکنان غذاخوری هم نبودن. احتمالا تو آشپزخونه مشغول تمیز کردن اونجا بودن؛ اما همین کافی بود که من بتونم احساس کنم که این یه فضای خصوصی برای من و

خانواده. حس می‌کردم که از هیجان خونم داره به جوش میاد. سعی می‌کردم که کنترل گرگم رو داشته باشم. حق با داوسون بود که گفت خانوادم دور تر از من بشینند؛ اما خب من این وضع رو دوست نداشتم. گفتم:

-ببینین. من که نگفتم می‌خوام با داستین ازدواج کنم...

آقای داوسون گلوش رو صاف کرد. قلبم شروع کرد به تند تند زدن و خودش رو محکم به سینم می‌کوبوند. گفتم:

-چی شده؟ تو چیزی می‌دونی که من نمی‌دونم؟

-من نه این موضوع رو تایید می‌کنم، نه انکار! باید صبر کنیم و ببینیم چی میشه.

پدر اصلا از این حرف خوشش نیومد. دستش رو روی میز زد و گفت:

-کسی حق نداره که دخترم رو مجبور کنه با کسی باشه.

داوسون گفت:

-من هیچوقت نگفتم که...

حرفش رو قطع کرد و نفس عمیقی کشید. این یه نشونه از اینکه داوسون عصبی شده بود. گفت:

-ما سعی می‌کنیم که اوضاع رو آرام کنیم؛ ولی من فکر می‌کنم باید بدونید که داستین لوران، جفت تسائه. گرگ داستین زمانی قابل کنترل میشه که تساه داشته باشه. این به اتفاق بود و داستین داره تمام تلاشش رو می‌کنه که به روش دیگه‌ای اوضاع رو کنترل کنه؛ اما این اتفاقیه که افتاده. حالا که تساه خودش این موضوع رو فهمیده باید حمایتش کنیم و بهش فرصت بدیم تا خودش ببینه چی می‌خواد.

آکسل دست به سینه، به صندلیش تکیه داد و گفت:

-تو می‌تونی اسمش رو هرچی که می‌خوای بذاری؛ ولی اون عوضی خواهرم رو بدون اجازه تبدیل کرده... این اصلا خوب نیست و هیچ‌جوره تو کتم نمیره.

بابا و مامان هم با تکون دادن سرشون، حرفهای آکسل رو تایید کردن. خانوادم کنارم بودن؛ اما با این پافشاری هاشون انگار اصلا این‌جا نبودن.

یه مرد با موهای جوگندمی وارد غذاخوری شد و کنار میز ایستاد. یه کت و جلیقه و شلوار قهوه‌ای تیره تنش بود که برای مردم تگزاس، این تیپ‌ها یکم دور از انتظاره. گفت:

-می‌بینم که تو کنترل کردن دانش‌آموزت به مشکل برخوردی مایکل.

آقای داوزون صدلیش رو عقب برد و ایستاد، جوری که باعث شد اون مرد یه قدم عقب بره. نگاهاشون باهم برخورد کرد؛ ولی بالاخره اون مرد دستهایش رو مشت کرد و روش رو برگردوند.

به خانوادام نگاه کرد و گفت:

-خب اینجا چی داریم؟ انسان؟ اون هم تو آکادمی گرگینه‌ها؟

به من نگاه کرد و گفت:

-اوه، ایشونم حتما همون دختریه که گ*ا*ز گرفته شده.

داوزون گفت:

-حواست رو جمع کن روپرت! تو حق بی‌احترامی به این خانواده رو نداری.

اصلا خوشم نمی‌اومد که روپرت بالای سرمون ایستاده، برای همین من هم بلند شدم. دیگه هیچ چیزی تو سالن به چشمم نمی‌اومد و فقط منتظر بودم تا روپرت نگاهش رو از روم برداره. وقتی که بالاخره این کارو کرد، موهای گرگش از صورتش بیرون زد و فوراً ناپدید شد. اونقدر سریع که فکر کردم خیالاتی شدم. آقای داوزون دستش رو روی شونم گذاشت. لبخند داوزون این حس رو بهم القا کرد که کارم رو درست انجام دادم. نمی‌خواستم بشینم؛ اما نگاه داوزون بهم فهموند که این کارو بکنم. داوزون گفت:

-ایشون آقای روپرت هول هستن؛ پدر ایمجن و نیکی.

خب حداقلش این بود که من از این موضوع شوکه نشدم. چون دقیقاً همون حسی که به دخترهایش داشتیم رو به خودشم دارم. داوزون ادامه داد:

-و این هم خانواده مک‌کید.

داوزون کاملاً به سمت روپرت برگشت. دست به سینه نگاهش کرد و گفت:

-دلیلی وجود داره که بدون اطلاع قبلی به آکادمی اومدی؟

-نمی‌دونستم که من هم نیاز به اطلاع قبلی دارم!

این رو گفت و جلیقش رو مرتب کرد.

-این برای همه ضروریه... اینجا یه منطقه ورود ممنوعه و تو خودتم این رو خوب می‌دونی. حالا هم بهتره که تو دفترم منتظرم بمونی.

ایول آقای داوسون! جیگرم حال اومد وقتی دیدم آقای هول عصبی شد و در سالن رو محکم پشت سرش بست. آقای داوسون به من چشمک زد و گفت:

- فکر نکنم تو دفتر من خیلی بهش خوش بگذره. دوناوان و سباستین اونجان و این سه تا اصلا باهم نمی‌سازن.

خندیدم. پدر گفت:

- من از همه اتفاقات ریز و درشتی که اینجا افتاده خبر ندارم؛ اما می‌خوام که هر چه زودتر باخبر بشم.

قیافه پدر نشون نمی‌داد که داره چاخان می‌کنه. ادامه داد:

- می‌خوام که این رو برات روشن کنم مایکل، چیزی که برای تو عادی به نظر می‌رسه، برای دخترم اینطور به نظر نمیاد. اون یه انسان بوده و من نمی‌خوام که مجبور به کاری بشه که اذیتش می‌کنه و هر چیزی که تسا رو اذیت کنه، قطعاً ما رو هم ناراحت می‌کنه!

خداروشکر که غذاخوری خالیه. روی صندلیم جابه‌جا شدم و گفتم:

- بابا فکر نمی‌کنم که کسی یادش رفته باشه که من یه انسان بودم و گ*ا*ز گرفته شدم؛ پس نیازی به یادآوریش نیست!

آقای داوسون با صدای ملایمی گفت:

- من فکر می‌کنم باید این رو یادآوری کنم که این موضوع برای همتون یه تغییر جدیدیه.

آقای داوسون خیلی بهتر از من می‌تونست با نگاه‌هاش اضطراب پدر رو کم کنه. داوسون ادامه داد:

- ما دیگه اون تسای سابق رو نداریم؛ اما اون واقعا نرفته. اون دوران سختی رو پشت سر گذاشته و شاید تا همین حالا هم همه چی براش سخت‌تر شده؛ اما من فکر می‌کنم که این سختی‌ها اون رو حسابی قوی می‌کنه. مطمئنم که وقتی چند دقیقه پیش تسا رو دیدید که حسابی ورزیده شده، همتون متعجب شدید.

گونه‌هام سرخ شد. مطمئنم نبودم اونقدر اهرام که آقای داوسون می‌گه کارهام رو خوب انجام داده باشم. ادامه داد:

- من هیچوقت، هیچ‌کدوم از اعضای گروهم رو وادار نمی‌کنم که کاری رو انجام بده که آزارش می‌ده. من قسم می‌خورم که از تسا مراقبت می‌کنم اگه بهم اعتماد کنه. من ورود و خروج شما رو تایید می‌کنم و هروقت که خواستید یا نیاز بود، می‌تونید بیاید و تسا رو ببینید. تسا که زندانی من نیست، من فقط اینجام تا بهش یاد بدم که چه جور باید با توانایی‌های جدیدش کنار بیاد.

بقیه حرف زندهامون تقریباً عادی شده بود، اونها درمورد کلاس‌هام و دوستهام می‌پرسیدن و هر چیزی که به داستین مربوط میشد رو نادیده می‌گرفتن. بعد از اینکه حرفهامون تموم شد، همراه خانوادم تا پارکینگ رفتیم. آقای داوسون هم همراهمون اومد تا مواظب باشه گرگ‌ها به خاطر دیدن بیگانه (اینجا منظوروش انسانه) تو مدرسه، به اونها حمله نکنند. خانوادم ماشینم رو همراه خودشون آورده بودن، چون فکر می‌کردن که ممکنه بهش نیاز پیدا کنم. بابا و مامان ازم خداحافظی کردن و قول دادن که

برمی گردن و هروقت که خواستم به دیدن من میان. سخت تر از همه، خداحافظی کردن با آکسل بود. اون به دانشگاه می رفت و من برای چندین ماه، اون رو نمی دیدم. همیشه می دونستم که یه روزی از پیشم میره؛ اما الان که باهاش مواجه شدم، می بینم که خیلی سخت تر از اون چیزیه که انتظار داشتم. آکسل کلیدهای ماشین رو به سمتم گرفت و گفت:

-از ماشینت خیلی خوب نگه داری کردم تا بدمش بهت.

کلیدهارو ازش گرفتم و گفتم:

-مطمئنم که تو خیلی بهتر از من مواظبش بودی.

آکسل محکم بغلم کرد و گفت:

-شاید به نظر برسه که دارم ازت دور می شم؛ اما هروقت که تو بخوای من اینجام.

-مرسی. دوست دارم آکسل!

-من هم دوست دارم کوچولو!

حس می کردم قلبم تو سینم سنگینی می کنه وقتی شاهد رفتن خانوادم بودم. اونها رفتند و تو انتهای جاده ناپدید شدند. آقای داوزون دستش رو دور شونم حلقه کرد و من رو به سمت مدرسه برگردوند و گفت:

-بدو بریم یه بستنی بزنیم به بدن... من شنیدم که این جور مواقع، بستنی خیلی خوب جواب میده.

-فکر خوبیه، ممنون.

وقتی به سالن غذاخوری رسیدیم، آقای داوزون به سمت آشپزخونه رفت و بعد از چند دقیقه با دو تا ظرف قهوه ای روشن که درپوش طلایی داشت، برگشت. گفت:

-بفرما، این هم خدمت شما.

یه ظرف رو جلوی من گذاشت. گفتم:

-بلوبل؟ (Blue Bell) یه نوع بستنی)

داوزون قاشقش رو پایین آورد و گفت:

-نگو که تاحالا امتحانش نکردی.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نه؛ ولی من بستنی و میلک شیک و اینجور چیزها رو دوست دارم و مطمئنم که این هم خوبه.

- بلوبل خیلی بالاتر از خوبه، خیلی بهتر از همه بستنی‌هایی که تا حالا خوردی... بهم اعتماد کن، من بستنی‌های زیادی رو امتحان کردم.

یه قاشق از روش برداشتم. قیافش شبیه همه بستنی‌های معمولی بود که تا حالا خوردم. پرسیدم:

-اگه خیلی فوق‌العاده هست، پس چرا قبلا اسمش رو نشنیدم؟

-چون تو اهل کالیفرنیاایی. این بستنی فقط تو برنهام تگزاس تولید میشه و فقط به جاهایی فرستاده میشه که بشه راحت اونهارو تو بسته‌بندی‌های خنک نگه داشت و به مقصد رسوند. حتی وقتی جاهای دیگه زندگی می‌کردم، خودم مستقیم از کارخونه‌اش سفارش می‌دادم. خیلی گرون درمی‌اومد برام؛ ولی ارزشش رو داشت.

سرم رو تکون دادم. آقای داوسون رسماً عقلش رو از دست داده. یه قاشق ازش گرفتم و تو دهنم گذاشتم و شوکه شدم. گفتم:

-عالیه! خیلی مزه‌اش خوبه.

-من که بهت گفتم.

-برای انتخاب بستنی روی شما حساب می‌کنم.

این چهره واقعی آقای داوسون رو دوست داشتم و به اون قالب خشک رئیس بودنش ترجیح می‌دادم. گفتم:

-همه غذاها همینطورن. وقتی انواع مختلفی از اون غذا رو خورده باشی، دیگه می‌تونی هروقت خوردیش، نظر بدی که خوب بوده یا بد یا عالی!

قاشق بستنیش رو بالا آورد و گفت:

-و این عالیه.

-شما آشپزی هم می‌کنید؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-اغلب گرگینه‌ها این کارو می‌کنند. مخصوصاً اونهایی که همسن و سال منن.

منطقی بود، می‌خواستم ازش بپرسم که چند سالشه، اما با سوالی که پرسید مانع من شد:

-تو می‌تونی آشپزی کنی؟

-غذاهای مکزیکی آره، با یه دستورالعمل عالی؛ ولی بقیه نه!

ما به عالمه در مورد غذاهای مکزیکی حرف زدیم، مخصوصا در مورد تفاوت‌هایی که بین غذاهای مکزیکی تو ایالت‌های مرزی هست. آخرین قاشق از بستنیم رو خوردم و خیلی احساس بهتری می‌کردم. به ظرف خالی بستنیم نگاه کردم و گفتم:

-باورم همیشه که همش رو خوردم.

آقای داوسون خندید و گفت:

-ولی من باورم میشه. تو باید بیشتر از اینها بخوری، چون خیلی بیشتر از چیزی که خوردی رو می‌سوزونی. خب دیگه بریم.

به شکمم زدم و گفتم:

-همین که حس می‌کنم به اندازه کافی خوردم تو(منظورش شکمشه) شروع می‌کنی به غذا خواستن.

وقتی که با آقای داوسون به سمت کلاس قدم می‌زدیم، احساس آرامش بیشتری پیدا کردم. انگار که همه چیز داشت یکم بهتر میشد. البته تاثیر اون بستنی رو هم نباید دست کم گرفت.

غروب که شد، من و شانون به اتاق مردیت رفتیم تا بتونیم اخبار گوش بدیم. این موضوع تقریبا برامون یه عادت شبانه شده بود؛ اینکه هرشب دور هم جمع می‌شدیم و منتظر می‌موندیم تا ببینیم خون آشامها چقدر به ما نزدیک شدن؛ اما امشب، اخبار هیچ اشاره‌ای به قاتلین نکرد. مردیت صدای تلویزیون رو کم کرد و گفت:

-شاید کازادورها اونهارو پیدا کردن، هوم؟

شانون گفت:

-ولی ما باید گوش به زنگ باشیم، دیروز اونها فقط پنجاه مایل ازمون فاصله داشتن.

گفتم:

-ولی اونها این‌جا نمیان، درسته؟

شانون گفت:

-امیدوارم؛ اما اونها خیلی بهمون نزدیک شدن. اگه کازادورها به مشکل بخورن، دوباره باید مدرسه رو تغییر بدیم.

پرسیدم:

-دوباره؟

شانون جوابی بهم نداد، بنابراین مردیت گفت:

- پنجاه باری همیشه که تغییر مکان می‌دیم. مدرسه تو قسمت شمال شرقی ایالت و ایالت خیلی بزرگه، فکر نمی‌کنم که مجبور باشیم مدرسه رو عوض کنیم به خاطر اینکه خون‌آشامها مارو پیدا کردن. بهتره این‌طوری فکر کنیم که کازادورها همه چی رو حل می‌کنند.

لبم رو گ*ا*زمی گرفتم و فکر می‌کردم. اون شب که می‌خواستم فرار کنم، آقای داوسون از یه خائن حرف زده بود. از کجا معلوم که آقای هول پشت این قضیه نباشه؟ اوه بیزاری من از این خانواده به حدی رسیده که حتی به افکارم نفوذ کرده. که فکر می‌کنم اونها علیه سنت ایلبه نقشه‌های وحشتناکی دارن! فکر کنم واقعا به خواب نیاز دارم. گفتم:

- من میرم بخوابم.

شانون به من توجهی نکرد؛ اما مردیت شب‌بخیر گفت. وقتی که روی تختم دراز کشیده بودم، صدای پیچ‌کردنهای مردیت و شانون و فرضیاتی که از حرف می‌زدن، می‌اومد؛ اما من سعی کردم به حرفهاشون گوش ندم. فقط به این خاطر که من شنوایی خوبی دارم دلیل نمیشه که همیشه از حرف استفاده کنم. گاهی وقتها باید به مردم یکم فضای شخصی داد. نزدیک بود خوابم ببره که صدای آژیرمانندی از ساختمون مدرسه، توی محوطه آکادمی پیچید. صداش آرام؛ اما پشت‌سر هم بود. صدای زوزه‌هایی رو از دل شب می‌شنیدم. صدای آژیر توی خوابگاه پیچید. اینجا چه خبره؟ بوی تخم‌مرغ گندیده توی اتاقم پخش شد، بوی ترس بود! صدای مردیت رو از توی اتاقش شنیدم:

- اوه خدای من، اونها اینجان!

همه‌چیز انگار تو یه لحظه داشت اتفاق می‌افتاد. صدای باز شدن درهای اتاق با صدای جیغ دخترها ادغام شده بود. به سمت پنجره اتاقم دویدم. حداقل همیشه گفت سی نفر تو حیاط مدرسه مشغول دویدن بودن، نه! اونها نمی‌دویدن! تو فاصله چند سانتی از زمین پرواز می‌کردن. دماغم رو به شیشه پنجره چسبوندم و با خودم زمزمه کردم:

- خون‌آشامها!

سرما شیشه تو پوستم نفوذ کرده بود؛ اما نمی‌تونستم روم رو برگردونم. خون‌آشامها هم مثل گرگینه‌ها بی‌صدا حرکت می‌کردن و این بی‌صدا بودن باعث شد که شکمم از ترس بیچه. این اصلا طبیعی نبود. اونها چه‌طوری می‌تونستن این کارو بکنند؟ نفسم بریده‌بریده شد وقتی دیدم یکی از خون‌آشامها از تاریکی وارد روشنایی چراغ تو حیاط شد. خون‌آشام دور خودش چرخید و بعد ایستاد. انگار داشت بین پنجره‌های خوابگاه، دنبال چیزی می‌گشت. مردیت چیزی رو فریاد زد؛ اما من نمی‌تونستم متوجه بشم که چی میگه. نگاه خون‌آشام روی من ثابت شد. خون‌آشام چشم سرخ، من رو صدا می‌کرد. همه چیز از کار افتاد، انگار که زمان ایستاده. می‌تونستم صدای تپش‌های قلبم رو بشنوم، اونقدر همه چی آرام شده بود که حتی می‌تونستم فاصله‌ی زمانی بین ضربان‌های قلبم رو بشمارم. صدایی توی سرم بهم فرمان می‌داد که پنجره رو باز کنم و من اینکارو کردم. تنها چیزی که می‌تونستم ببینم همون مرد چشم سرخ بود. تمام دید من رو فقط اون پر کرد و هیچ چیز دیگه‌ای نمی‌دیدم. سرما تو وجودم رسوخ کرد و بعد روی هوا شناور شدم و افتادم زمین. مردیت از توی اتاقم فریاد کشید:

-تسا!

صدای مردیت باعث شد که چیزی درونم تکون بخوره و به خودم بیام؛ اما این وضعیت خیلی زود از بین رفت. مرد چشم سرخ به سمت من اومد و همچنان به چشمهام خیره شده بود. شنل مشکی بلندی تنش بود. انگشت‌های سردش دور بازو هام حلقه شد. سرش رو نزدیک گردنم آورد و بو کشید. گفت:

-خون جادوگر.

صدایی شبیه خس خس از خودش درآورد و بعد سرم رو کج کرد. حس کردم که یه چیز داغ روی گردنم ریخته شد. مثل اسید پوستم رو می‌سوزوند. وقتی دوباره همون چیز داغ روی پوستم ریخته شد، مردیت فریاد کشید:

-ترسا الیزابت مک کید.

انگار یه دفعه به هوش اومده بودم. به خودم اومدم و تونستم بفهمم اطرافم چه خبره. درد رو حس کردم، بوی گند سوختن رو حس کردم و همینطور دستهای سردی که بازو هام رو چنگ زده بود. تازه از حسی که شبیه نئشگی بود، دراومدم و جیغ کشیدم. گرگ‌ها با زوزه کشیدن، جواب جیغ کشیدنهام رو دادن؛ اما اونها خیلی دور بودن. من تو حیاط تنها بودم. خون آشامها محاصر م کردن و همشون توی هوا معلق بودن. شنل‌های مشکی بلندشون، اطراف پاهاشون می‌چرخید. نصف صورت‌هاشون متلاشی شده بود! وقتی سعی کردم خودم رو از دستش نجات بدم، مرد چشم سرخ دندونهایش رو روی پوست گردنم کشید.

گفت:

-پس از خماری دراومدی؟ من خیلی دوست دارم خون یه جادوگر ترسیده رو بچشم!

بوی گند نفسهایش داشت خفم می‌کرد. خون آشام من رو محکم روی زمین انداخت و بلافاصله اومد روم و دست‌ها و پاهام رو نگه داشت. اونقدر سریع این کارو انجام داده بود که من وقتی به خودم اومدم که به زمین میخکوب شده بودم. دوباره سعی کردم که از دستش فرار کنم، جیغ می‌کشیدم؛ اما هیچ فایده‌ای نداشت. کلاس‌های رزمی که تو این یه هفته گذرونده بودم، حتی یه ذره هم بهم کمک نکرده بود. حتی با وجود اینکه بدنم قوی تر شده بود، باز هم نمی‌تونستم کاری کنم. دست و پام رو گم کرده بودم و گریه می‌کردم. داشتم جون دادم رو با چشمهای خودم می‌دیدم و این وحشتناکه! فقط یه امید برام مونده بود.

-داستین!

اسمش رو فریاد کشیدم، اونقدر بلند که حس می‌کردم الان تارهای صوتیم پاره میشه. امیدوار بودم که هرجوری شده صدام به داستین برسه. می‌دونستم که اگه داستین نیاد، اگه خیلی دور باشه، بدون شک می‌میرم. صدای زوزه دردناکی توی حیاط پیچید. خون آشام دندونهایش رو روی پوست گردنم کشید و زخمش کرد؛ اما هنوز پوستم رو پاره نکرده بود، انگار داشت از مزه کردن خونم لذت می‌برد. هق هق کردم، داستین خیلی دیر کرده بود. بدنم از ترس یخ زد. اگه از این ماجرا جون سالم به در ببرم، ۲۴ ساعته خودم رو توی کلاس‌های رزمی خفه می‌کنم تا جنگیدن رو یاد بگیرم؛ و بالاخره صدای داستین رو شنیدم:

-تسا!

داستین، خون آشامی که روی من بود رو گرفت و محکم به نزدیک ترین درخت کوبوند. پوست درخت خرد و خاکشیر شد و خون آشام محکم به زمین خورد. سه تا خون آشام دیگه روی سر داستین پریدن و بهش حمله کردن. سعی کردم بلند بشم تا بهش کمک کنم؛ اما یه خون آشام دیگه روی من پرید. به صورتش مشت زدم؛ اما انگار کوچیکترین دردی براش نداشت. خون آشام من رو محکم به زمین فشار می داد. انگشتم رو به سمت کاسه چشمش بردم و فرو کردم توش. مایع مشکی که شبیه لجن بود از سوراخ خالی چشمش بیرون ریخت. خون آشام فریاد کشید و عقب رفت. یه گرگ خاکستری پرید؛ گردن خون آشام رو گ*ز گرفت و بعد فکش رو گرفت و سرش رو از تنش جدا کرد. گرگ خاکستری سر کنده شده خون آشام رو انداخت کنار من. لعنتی! بدنم رو چرخوندم تا خودم رو از آسفتگی که اطرافم در حال وقوع بود، دور کنم. گرگها و خون آشامها به قدری سریع حرکت می کردن که اصلا نمی تونستم تشخیصشون بدم. سعی کردم انرژی رو جمع کنم تا بتونم خودم رو از اینجا دور کنم و به خوابگاه برگردم؛ اما هر وقت می خواستم تلاش کنم تا بلند بشم، یه خون آشام به سمت من می اومد. اطرافم پر از خون آشام بود و کوچیکترین حرکتی می کردم، اونها به سمتم حمله ور می شدن. سعی کردم تا حد امکان بدون اینکه توجه کسی رو جلب کنم، خودم رو تا خوابگاه روی زمین بکشم. داستین پشت سر من مشغول جنگیدن بود، تو شکل انسانش! فقط یه شلوارک ورزشی خاکستری تن داشت. فقط یه خون آشام بین من و داستین ایستاده بود. داستین خواست به سمت خون آشام هجوم بپاره؛ اما یه گرگی که رنگش قهوه ای مایل به قرمز بود، روی خون آشام پرید. شانس آوردم. بلند شدم و تمام نیروم رو جمع کردم تا به سمت داستین برم. داستین فوراً به سمتم اومد، دستهایش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو از روی زمین بلند کرد. محکم بغلم و به سرعت به سمت ساختمون خوابگاه دوید.

داستین فوراً در خوابگاه دخترونه رو باز کرد و گفت:

-همینجا بمون تسا... تحت هیچ شرایطی بیرون نیا.

یه لبخند کم رنگ تحویلیم داد و پیشونیم رو ب*و*س*ی*د. گفت:

-برمی گردم.

به سمت حیاط قدم برداشت و بلند گفت:

-سال آخریها، بیاین بیرون؛ همین حالا. بقیه هم تو خوابگاهها بمونند.

صدایش انقدری بلند بود که تو کل محوطه اگو شد. همه گرگینهها از ساختمون بیرون رفتن و وسط راه تغییر شکل دادن. حس می کردم که خیلی بزدل و بی عرضه ام! همه اون بیرون مشغول جنگیدن بودن و من این جا قایم شده بودم. واقعا خجالت آورده! وقتی به راه پله رسیدم، مردیت رو دیدم. گفت:

-چه اتفاقی برات افتاد؟ کنار پنجره چت شد؟ تو خوبی؟

-نمی‌دونم.

وقت این رو نداشتم که بخوام از خودم بپرسم چرا مردیت مثل بقیه سال آخری‌ها اون بیرون مشغول جنگیدن نیست!

پله‌هارو دوتا دوتا بالا رفتم. دوباره کنار پنجره ایستادم تا بتونم ببینم اون بیرون چه خبره. فکر این که داستین یا بقیه به خاطر من آسیب ببینند، خیلی آزارم می‌داد. یکی از خون‌آشام‌ها از محوطه‌ای که همه مشغول جنگیدن بودن، بیرون اومد و اطرافشون چرخید. داشت سعی می‌کرد با یه حمله ناگهانی داستین رو شوکه کنه. به سمت بیرون پنجره خم شدم و فریاد کشیدم:

-داستین پشت سرت!

داستین فوراً تغییرشکل داد و به گرگ سفید و خاکستریش تبدیل شد. پرید و گردن خون‌آشام رو چنگ زد. لجن سیاه از گردن خون‌آشام بیرون ریخت. داستین گردنش رو پیچوند و بعد سر خون‌آشام از بدنش جدا شد و افتاد زمین. مردیت پشت سر من شروع کرد به تشویق کردن. یه گرگ طلایی هم وارد میدون شد تا با خون‌آشامها درگیر بشه. مردیت گفت:

-اون کریسه.

یه گرگ بزرگ قهوه‌ای به سمت حیاط می‌دوید و دوتا گرگ دیگه هم دنبالش می‌اومدن. یکی از گرگ‌ها سفید بود و اون یکی سیاه. دستهام می‌لرزید وقتی جنگیدن اونها رو تماشا می‌کردم. خون‌آشامها خیلی سریع حرکت می‌کردن، اصلاً نمی‌شد اونها رو دید! صدای ناله دردناک یه گرگ رو شنیدم. یکی از خون‌آشامها پای کریس رو چنگ زده بود. موهای طلایی پای کریس، کاملاً با خون قرمز شده بود. گرگ قهوه‌ای بزرگ روی خون‌آشام پرید و پاش رو از بدنش جدا کرد. مردیت گفت:

-اون آقای داوسونه.

هیچ نظری نداشتم که مردیت تو این وضع چطوری می‌تونه اونها رو از هم تشخیص بده؛ اما سعی کردم به حرفه‌اش توجه کنم. قبل از این که همون خون‌آشام بتونه بلند بشه، آقای داوسون با دندوناش گردن خون‌آشام رو گرفت و سرش رو از تنش جدا کرد. گلوم خشک شده بود وقتی می‌دیدم که چه جوری همدیگه رو تیکه پاره می‌کنند. بقیه خون‌آشامها به سمت جنگل فرار کردن. گرگ‌ها زوزه کشیدن و به جز دونفر از اونها، بقیه دنبال خون‌آشامها به سمت جنگل رفتن. آقای میلر، معلم شیمی، به سرعت از ساختمون پزشکی خارج شد. یه کیف هم تو دستش بود. گفت:

-باید تمومش کنم. باید!

آقای داوسون و داستین بعد از این که دنبال خون‌آشامها رفته بودن، دیگه پیداشون نشد. آقای میلر کیفش رو باز کرد و یه بطری از توش درآورد. بازش کرد و محتویات توی بطری رو، روی سینه خون‌آشام ریخت. یه عالمه لجن سیاه از خون‌آشام به بیرون پاشیده شد. آقای میلر بطری رو درون سینه خون‌آشام فشار داد و بعد خیلی راحت اون رو از پا درآورد. حس کردم که دارم شام امشب رو بالا میارم، از پنجره فاصله گرفتم و به سختی تونستم بشینم. بدنم می‌لرزید. گفتم:

-چندش آورده!

-دقیقا.

بعد از چند دقیقه دوباره ریتم نفس هام عادی شد؛ اما هنوزم نگران داستین بودم. دستهام رو دور زانوم حلقه و خودم رو جمع کردم. باید اعتراف کنم که داستین، زندگی من بود! چند تقه به در اتاقم که باز بود، خورد. دکتر گنزالس بدون اینکه منتظر جوابم باشه، اومد تو. گفت:

-خوبی تسا؟

می خواستم بگم آره؛ اما خیلی مردد بودم. گفتم:

-نمی دونم.

گردنم هنوز تیر می کشید. انگشتهام رو به سمت گردنم بردم و گفتم:

-یه چیزی پوستم رو می سوزونه.

دکتر کنارم نشست و کیفش رو کنارش گذاشت. گفت:

-زهر خون آشام؛ خطرناکه، خیلی! ولی اون تورو گ*ا*ز نگرفت، پس مشکلی نیست. اگه اون زهر وارد جریان خونت میشد، توی دردسر بزرگی میفتادی تسا.

دکتر گنزالس با پنبه آغشته به الکل، گردنم رو تمیز کرد و بعد با باند، زخمم رو بست. دستش رو روی باند گذاشت و گفت:

-بذار باند روی گردنت بمونه، زخمش همین امشب خشک میشه و فردا کاملا خوب میشه.

گفتم:

-من فکر می کردم که گرگینه ها خیلی زود بهبود پیدا می کنند.

-این به زخم طبیعی نیست تسا... زمان می بره تا خوب بشه.

فکر کنم باید خیلی چیزها درمورد گرگینه ها بدونم. واقعا لازمه! امشب خیلی خوب این رو حس کردم. گفتم:

-کریس حالش خوب میشه؟

-اون همراه بقیه رفته و این دویدن ها زخمش رو بدتر می کنه؛ اما قبل از اینکه پیام این جا معاینه اش کردم و حالش خوب بود.

خانم رامیرز، معلم ادبیات، وارد اتاقم شد و گفت:

-دخترها، تو خوابگاه بمونید. همه چیز تحت کنترله. پنجره ها رو قفل کنید و پرده ها رو هم بکشید. تحت هیچ شرایطی بیرون

نرید. متوجه شدید؟

مردیت گفت:

-کاملا خانم رامیرز.

-خوبه.

خانم رامیرز از اتاق خارج شد و یه ثانیه بعد، صدای تق تق از در اتاق کناری اومد. خانم رامیرز همون حرفهایی که به ما گفته بود رو براشون تکرار کرد. دکتر گنزالس پنجره رو بست و قفلش کرد. بعد پرده رو کشید. گفت:

-تو کتاب رو نخوندی؟

-کدوم کتاب؟

دکتر به سمت میز رفت و جلد نازک کتاب گرگینه‌ها رو بلند کرد. شونه بالا انداختم و گفتم:

-یه هفته برای خوندن اون کتاب زمان کمیه.

من احتمالا باید با دستکش برگه‌های این کتاب کوفتی رو ورق بزنم و بخونم؛ ولی هیچکس انتظارش رو نداشت که خون آشامها امشب حمله کنند. پرسیدم:

-اون خون آشام چطور انقدر راحت تونست من رو هیپنوتیزم کنه؟

مردیت گفت:

-بهش خیره شدی؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

-دفعه بعد دیگه این کارو نکن!

دکتر گنزالس گفت:

-ما مثل انسانها ضعیف نیستیم تسا. ببین دقیقا مثل این می‌مونه که وقتی اصلا انتظارش رو نداری، یکی با مشت بزنتت. چقد شوکه میشی؟! اما اگه آمادگیش رو داشته باشی، می‌تونی مهارش کنی. این درمورد هیپنوتیزم خون آشامها هم صدق می‌کنه. فعلا از پنجره دور بمون و به هیچوجه وقتی آمادگی نداری بهشون خیره نشو.

کتاب رو دوباره سر جاش گذاشت و گفت:

-لطفا سعی کن این رو بخونی تسا... تمام توضیحات این تو نوشته شده.

-باشه حتما.

وقتی دکتر گزالس رفت، مردیت گفت:

-فکر کنم بهتر باشه بریم بخوابیم.

بخوابیم؟ مردیت شوخی می‌کنه؟! خون آشامها به مدرسه حمله کردن. یکیشون نزدیک بود من رو بکشه. داستین، آقای داوسون و بقیه اون بیرون مشغول جنگیدن بودن. تازه این هم نگفتم که هنوز از ترس و هیجان بدنم هی داره آدرنالین ترشح می‌کنه. گفتم:

-من فکر نمی‌کنم بتونم بخوابم.

-تسا می‌دونم که این چیزها خیلی برات عجیبه؛ اما همه چی درست میشه، جدی میگم! اولین بار که نیست. اونها نمی‌تونند در طول روز بیرون بیان. مطمئن باش خیلی زود کازادورها برمی‌گردن و تمام شب از مون محافظت می‌کنند.

مردیت روبه‌روم نشست و گفت:

-مطمئنی که حالت خوبه؟

موهام رو از روی صورتم کنار زدم و متوجه شدم که دستهام هنوز می‌لرزه. گفتم:

-نمی‌دونم.

یه لحظه فکر کردم و گفتم:

-خون آشامها دیگه می‌تونند چیکار کنند؟

-منظورت اینه غیر اینکه می‌تونند وقتی بهشون خیره شدی، بدنت رو کنترل کنند و تمام خون توی بدنت رو تخلیه کنند، دیگه چیکارها می‌تونند بکنند؟

لعنت بهشون! گفتم:

-آره، به جز این.

-بعضی‌ها میگن که خون آشامها نیروهای جادویی دارن؛ اما من تاحالا همچین چیزی ندیدم. بزاقت اونها برای ما مثل زهر می‌مونه و خیلی خطرناکه! فکر کنم به اندازه کافی نزدیکش بودی که بفهمی چی میگم! زهر خون آشامها خیلی زود فرد رو می‌کشه. تو خیلی شانس آوردی تسا.

مکت کرد و بعد ادامه داد:

-اونها کمی بالاتر از سطح زمین حرکت می‌کنند، به خاطر همین هیچ صدایی تولید نمی‌کنند. اونها می‌تونند انسان‌ها رو طوری افسون کنند که متوجه ظاهر زشت و وحشیشون نشن... و تازه! اونها می‌تونند خیلی بلند بیرن... و...

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

- بسته. فکر نمی‌کنم که مغز کوچیک من، امشب کشش شنیدن یه کلمه دیگه رو داشته باشه.

مردیت خندید و گفت:

- ببین تسا، نظرت چیه لباس خوابت رو بیوشی و بعد بریم اتاق من فیلم ببینیم؟ یه فیلم طنز و بامزه.

لباس خوابم رو گرفتم تا بیوشم؛ اما هنوز هم چشمهام به پنجره بود. دیگه جرات نمی‌کردم طرف پنجره برم! وقتی به اون خون‌آشام خیره شده بودم، انگار که اون داشت تمام بدنم رو کنترل می‌کرد، عین یه عروسک تو دستهایش بودم! اون به ذهنم حمله کرده بود و خودش بهم فرمان می‌داد. نمی‌خوام دوباره این احساسات وحشتناک رو تجربه کنم. تاپ و شلوارکم رو پوشیدم و بالشتم رو از روی تختم برداشتم. وقتی وارد اتاق مردیت شدم پرسید:

- کدوم فیلم رو ببینیم؟ *Sixteen Candles*؟ یا *Mean Girls*؟

- دومی. *Mean Girl*.

- حله.

آروم روی فرش نرم اتاق مردیت نشستم و بالشتم رو بغل کردم. می‌تونم قسم بخورم که از همین فاصله هم می‌تونستم صدای زوزه‌های داستین رو بشنوم. حق با آقای داوسون بود، این ماجرا نمی‌تونست یه اتفاق باشه. همه معتقدن که این اتفاق تقصیر من بوده؛ اما از کجا معلوم؟ از کجا معلوم که من فقط یه بهونه نبوده باشم؟ اگه آقای هول همون خائن باشه چی؟ و ایمن هم داره به پدرش کمک می‌کنه! امیدوارم که اشتباه کرده باشم و اینها همش فکر و خیال باشه؛ اما اگه نباشه چی؟ اون وقت این یعنی من از قبل، دشمن‌های قوی برای خودم ساختم! از این به بعد باید پشت سرم چشم داشت و مواظب باشم.

صدای چنگ زدن چیزی باعث شد که از خواب بیدار بشم. انگار چیزی داشت خراشیده میشد و پشت سرش هم صدای ناله می‌اومد. من چطوری اومده بودم تو اتاقم؟! نکنه خون‌آشامها برگشته باشن؟ به پنجره اتاقم نگاه کردم؛ اما هنوز پرده اتاق کشیده و پنجره هم بسته بود. صدا از در اتاقم می‌اومد. امکان نداره که اونها بتونند وارد خوابگاه بشند. یا شاید بهتره بگم امیدوارم! شاید اگه نادیده‌اش بگیرم، اون هم بره. صدای چنگ زدن‌ها و ناله‌ها بیشتر شد. این صدا شبیه صدای سگ بود، یا بهتره بگم گرگ! بالشتم رو گرفتم و روی سرم فشار دادم. صدای چنگ زدن‌ها و ناله‌ها بیشتر شد. یه دستمال کاغذی گرفتم و تو گوشهام فرو کردم تا این صدا رو نشنوم. بالشتم رو گرفتم و سرم رو بهش فشار دادم، دو طرف بالشتم رو تا گوشهام بالا آوردم. صدای چنگ‌زدن‌ها و ناله‌ها بیشتر شد. با عصبانیت پتو رو از روم کنار کشیدم و پاهام رو محکم به زمین زدم و به سمت در اتاق رفتم. پشت در اتاق داستین بود، تو شکل گرگش! داستین نزدیکم شد و خودش رو تا کمرم بالا کشید. اوه چقدر سنگین بود! فکر کنم یه تَن وزنش میشد! با چشمهای طلاییش بهم خیره شد. روی زانوم نشستم و دستهام رو نوازش‌گونه روی موهای صورتش کشیدم. بعد فوراً بدنش رو چک کردم تا ببینم زخمی برداشته یا نه. گفتم:

- تو حالت خوبه؟ من خیلی نگرانم بودم!

اوه لعنتی! گند زدم! چقد ضایع بازی در آوردم. نباید این رو می گفتم. ازش فاصله گرفتم. داستین رو زمین دراز کشید و پنجه‌هاش رو روی صورتش گذاشت و بعد به ناله آرام کرد. سعی کردم بهترین حدسم رو بزنم. گفتم:

- می‌خوای بگی متاسفی؟

نشست و به صدای آرام شبیه واقواق سگ در آورد. خداروشکر که مردیت وقتی می‌خواه شبیه جنازه‌ها میشه و این صداها بیدارش نمی‌کنه. نمی‌دونستم که باید به داستین چی بگم، حالا که می‌دونم حالش خوبه، دوباره اون حس عصبانیتیم برگشته بود. داستین همون پسریه که بعد از اینکه گ*ا*زم گرفت، نادیده‌ام گرفت و من رو به حال خودم ول کرد؛ ولی دیشب، داستین جونم رو نجات داد. دوباره ناله کرد. گفتم:

- اگه می‌خوای حرف بزنی، باید برگردی به شکل انسانیت. بعدش راحت می‌تونیم حرف بزنینم.

از روی اوقات تلخی ناله کرد و سرش رو تکون داد، گفتم:

- چیه؟ این خلاف قوانینه؟

سرش رو تکون داد. ادامه دادم:

- خب پس با این حساب من نمی‌تونم بفهمم که چه بلایی سر اون خون‌آشامها اومد، درسته؟

سرش رو خم کرد و نگاه کرد. گفتم:

- خب، ممنونم که جونم رو نجات دادی؛ ولی تو الان واقعا داری من و گیج می‌کنی با این اداهات. می‌تونی فعلا بیخیال من بشی و بعدا باهام حرف بزنی. من واقعا نمی‌دونم که تو چرا اینجایی.

داستین به سمت من اومد و شروع کرد به بو کردن بدنم. قلقلکم می‌اومد. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و خندیدم. سعی کردم که از خودم دورش کنم و گفتم:

- من خوبم... جدی میگم. فقط به خراش ساده‌ست.

داستین سعی می‌کرد که بین من و در اتاق بمونه. گفتم:

- تو می‌خوای که بذارم بیای تو؟ الان ساعت چهار صبحه و من چند ساعت دیگه باید بیدار بشم.

داستین نشست و به من نگاه کرد. به قدم عقب اومدم تا در اتاق رو ببندم؛ اما داستین بین در قرار گرفت و نداشت که ببندمش. غرغر کردم. آخه من چه جوری می‌خواستم گرگ به این بزرگی رو توی اتاقم نگاه دارم؛ ولی به نظرم نگاه داشتن داستین توی اتاق، اونقدر اهم فکر بدی نیست. اگه خون‌آشامها این اطراف باشن، داستین ازم محافظت می‌کرد. آخ من چقدر خنگم! اصلا دلیل

اومدن داستین به اینجا همینه. تا مطمئن بشه که حاله خوبه و مواظبم باشه. داستین اومد تو اتاق و منم در رو پشت سرش بستم.

گفتم:

-اگه می‌خوای بذارم که اینجا بمونی، باید یه سری قوانین رو رعایت کنی. اول؛ تو نباید، داستین تکرار می‌کنم، تو نباید نصفه شب تغییر شکل بدی. من نمی‌خوام بیدار بشم و تو رو ل*خ*ت تو تختم ببینم! که اگه ببینم عواقب بدی برات داره! حالا هرچی که قراره تو آینده بینمون رخ بده مهم نیست، الان تو باید این حریم رو رعایت کنی.

داستین سرش رو کج کرد و صدایی مثل سرفه از خودش درآورد. نه بابا! سرفه نمی‌کرد، داشت به من می‌خندید! پسره پررو. گفتم:

-تو باید خیلی ازم ممنون باشی که اجازه دادم بیای تو.

گرچه این حرفم کاملا درست نبود. داستین اصلا گوش نمی‌داد چی می‌گم، فقط هی وورجه و وورجه می‌کرد. ادامه دادم:

-دوم؛ من میرم بخوابم. هروقت خواستی بری، من رو بیدار کن.

من خودم به حرفهایی که می‌زدم مطمئن نبودم؛ اما فکر می‌کنم چیزهایی که گفتم، در حال حاضر بهترین کاره. داستین پرید روی تختم، دور خودش چرخید و بعد خودش رو انداخت روی تخت و تمام وسایلی که نزدیک تختم بودن، تکون خوردن. تکونش دادم و گفتم:

-میشه یکم خودت رو جمع‌وجور کنی گنده‌بک؟ من قرار نیست رو هوا بخوابم.

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم. می‌دونستم که این کار خطرناکه، اینکه انقدر نزدیک به داستین بخوابم. اگه به اندازه کافی انرژی داشتم که درمورد این موضوع فکر کنم، حتما یه لگد به این پشمالو می‌زدم تا بره پایین تخت بخوابه؛ ولی خب نمی‌تونستم این کارو بکنم. داستین نزدیک تر شد و من رو محاصره کرد. نفس‌های گرمش به پشت گردنم می‌خورد. داستین ناله کرد و دماغش رو آروم روی باندی که روی زخمم بود، کشید. گفتم:

-داستین بس کن!

دوباره هلش دادم، اما فایده‌ای نداشت. بودن داستین کنارم، اون هم انقدر نزدیک، باید من رو ناآروم می‌کرد؛ اما اینطور نبود. صدای دم و بازدم‌های داستین، برای من مثل لالایی بود. وقتی نداشتم که بخوام سردرگم بشم؛ اما یه لحظه به این فکر کردم که من الان چقد آروم و راحت! چیزی نگذشت که کنار داستین خوابم برد.

وقتی بیدار شدم، صدای آواز پرنده‌ها رو از پشت پنجره اتاقم می‌شنیدم. پرتوهای درخشان خورشید از لابه‌لای پرده، به درون اتاقم می‌تابید. حس می‌کردم بدنم مثل سنگ، خشک شده. دست و پاهام رو کشیدم و به این فکر کردم که چقدر حاله خوبه و سرحالم و یهو بادم اومد که من تنها نیستم. فوراً از تخت پایین اومدم و اتاقم رو نگاه کردم؛ ولی داستین نبود. آروم به سمت

حوموم رفتیم؛ ولی اونجا هم نبود. اون رفته. باید از این موضوع خوشحال می‌شدم. نباید رفتن داستین حال خوبم رو خراب می‌کرد؛ ولی کرد! رفتنش اذیتم می‌کرد. اصلا چرا صبح که بیدار شدم و هنوز از رفتنش خبر نداشتم، حالم خیلی خوب بود؟ من که واقعا نمی‌خواستم داستین پیشم بمونه، مگه نه؟ این پسر لعنتی همیشه باعث میشد که ذهنم بهم بریزه. خیلی سریع آماده شدم و یواشکی اتاق مردیت رو دیدم؛ اما مردیت هم نبود. ساعتی رو چک کردم. احتمالا مردیت هنوز باید تو سالن غذاخوری باشه. یه جفت دستکش سیاه توری که تا مچ دستم می‌رسید، گرفتم و به سمت در اتاق دویدم.

وقتی به غذاخوری رسیدم، یه پسر جلوی در منتظرم بود. یه سینی غذا تو دستش بود که احتمالا برای من بود. گفتم:

-من به کمک نیاز ندارم!

این حرف رو با حرص و عصبانیت گفتم. طوری سرش رو برام تکون داد که انگار بهش لگد زده بودم! گفتم:

-به خاطر حمله دیشب تو به پروتئین بیشتری نیاز داری، من فقط خواستم مطمئن بشم که تو این رو می‌دونی.

من واقعا آدم مزخرفی بودم. نباید اینطوری برخورد می‌کردم. سینی رو ازش گرفتم و گفتم:

-ممنونم. نمی‌دونم چطوری باید ازت تشکر کنم.

سرش رو برام تکون داد و رفت. امیدوار بودم که خوردن غذا یکم این حال افتضاحم رو درست کنه. بشقابمو با تخم‌مرغ نیمرو، پنکیک، بیکن و ژامبون پر کردم و بعد به سمت میزمون راه افتادم. صدای خنده داستین رو بین صداهایی که تو سالن پخش میشد، تشخیص دادم. حتی صدایش باعث میشد دمای بدنم بره بالا! اون پیش دوستهام، دور میز همیشگیمون نشسته بود. بدون این‌که بلند بشه، صدلی که بین خودش و شانون قرار داشت رو برای من بیرون کشید. حرکت شیکی بود؛ اما من هیچوقت نفهمیدم که داستین می‌خواد چیکار کنه! اون گاهی اوقات من رو نادیده می‌گرفت، بقیه وقت‌هام یا داشت بهم دستور می‌داد یا باهام فوق‌العاده برخورد می‌کرد. این موضوع خیلی من رو گیج می‌کرد؛ اما هنوزم من نمی‌تونستم چیزی رو که داستین از من خواست، بهش بدم. داستین ادعا می‌کرد که من مال اونم؛ اما این موضوع جفت‌گیری من رو حسابی سردرگم می‌کرد و حتی گاهی می‌ترسوند! سینی غذام رو روی میز، درست مقابل صدلی که داستین برام بیرون کشیده بود، گذاشتم و کنار کریس نشستم. همه از حرف زدن دست کشیدن و به من خیره شدن. داستین گفت:

-تو بوی سردرگمی... بوی دلخوری... میدی. نمی‌دونم؛ اما من بوش رو دوست ندارم.

گفتم:

-واقعا چندان آورده! و این حس رو بهم تلقین می‌کنه که باید یه بار دیگه دوش بگیرم.

با حرص روی صدلیم نشستم و ادامه دادم:

-مردم عادی اینجور موقع‌ها معمولا به هم می‌گن "تو به نظر ناراحت میای!"؛ ولی ما که عادی نیستیم. گندش بزندن این زندگی

رو!

لبخند داستین از بین رفت و گفت:

-باشه، من میرم.

لعنت! باز دوباره گند زدم. اون از پسر جلوی در سالن، این هم از داستین. گفتم:

-متاسفم. من منظورم این نبود که... من فقط... فکر کنم لازم باشه که دهنم رو ببندم.

من هیچوقت دوست پسر نداشتم. من اولین بوسه‌ام رو با داستین تجربه کردم. نه فقط یه بوسه؛ بلکه خیلی از اولین چیزها رو! مثلا اینکه به داستین اجازه دادم روی تخت، کنارم بخوابه، اصلا موضوع کمی نیست! حالا فرقی نمی‌کنه اون تو شکل گرگش بود نه انسان! درهرصورت چیزی از اهمیت این موضوع کم نمی‌کنه. اینکه داستین بدون این که بیدارم کنه رفته بود، من رو ناراحت می‌کرد. با وجود اینکه دیشب بهش گفته بودم! داستین ازم خجالت می‌کشید؟ شرمنده بود؟ یا بدتر! شاید فقط گرگ داستین من رو می‌خواد، نه خودش!؟ سینی غذام رو به سمت وسط میز هل دادم و سرم رو به بدنه سرد میز، چسبوندم. گرمای دستی رو، روی شونم حس کردم. می‌دونستم کریسه. داستین خرخر کرد:

-بهش دست نزن!

سرم رو فوراً بلند کردم، دوباره عصبی شده بودم. گفتم:

-جدی؟ میشه بهم بگی تو تمام مدتی که غیب شده بودی، کجا تشریف داشتی؟! کلا یهو غیب شدن عادتت، نه؟ مثل همین کاری که امروز صبح کردی!

-تسا...

داستین می‌خواست حرف بزنه؛ اما دستم رو آوردم بالا تا متوقفش کنم. اگه الان به حرف زدن ادامه می‌دادیم، مطمئناً گریه‌ام می‌گرفت. گفتم:

-بعدا درمورد این موضوع حرف می‌زنیم.

وقتی که نوشابه رژیمی رو به نفس سر کشیدم، هیچکس حرفی نزد. شاید بهتر بود که نوشابه رو تو برنامه هرروزم می‌داشتم؛ اما خب نمی‌شد، اینطوری به خوردنش عادت می‌کردم. یه دختر واقعا گاهی وقتها نیاز داره که گستاخ باشه و خودش رو خالی کنه، وقتی که این همه چیز عجیب و غریب احاطه‌اش کردن و بهش فشار میان.

صدای راه رفتن بقیه برای اینکه سینی‌های غذاشون رو پر کنند و صدای حرف زدن‌هاشون درمورد حمله دیشب، سکوت عذاب‌آور می‌شکست. سعی کردم یکم از غذام رو بخورم. وقتی آقای داوسون وارد سالن شد، داستین بهش نگاه کرد. اونها هیچ حرفی باهم نمی‌زدن؛ اما یه دقیقه کامل انگار با چشم‌هاشون باهم صحبت کردن. داستین سرش رو تکون داد و ایستاد. گفتم:

-بعدا می‌بینمت.

گفتن این جمله برای من، اون هم به عنوان اولین کسی که به رفتن داستین واکنش نشون داد، رقت آور به نظر می‌رسید. داستین میز رو دور زد و پیش من ایستاد. به طرفم خم شد و گفت:

-مجبورم برم قلب من! دلم می‌خواست که اینجا پیشت می‌موندم، باورم کن تسا... واقعا بهش نیاز دارم که بهم اعتماد کنی. من رو ببخش که امروز صبح بیدارت نکردم. من خیلی احمقم که فکرش رو نکرده بودم ممکنه رفتنم باعث بشه احساساتت آسیب ببینه یا هر چیز دیگه. الان مجبورم برم؛ اما امیدوارم دفعه بعد که هم رو دیدیم، تو به من یه فرصت دیگه بدی.

داستین گونم رو ب*و*س*ی*د و بعد سرش رو تو گودی گردنم فرو کرد و عمیق نفس کشید. این کارش تا عمق وجودم رو آتیش زد. لاله گوشم رو ب*و*س*ی*د و گفت:

-دوست دارم عزیزم.

قلبم داشت از سینم درمی‌اومد. داستین دقیقا چیزی رو گفت که منم بهش فکر می‌کردم؟ نه نه! من حتما عقلم رو از دست دادم! دلم می‌خواست بغلش کنم و دیگه ازش جدا نشم؛ اما سرسختی و لجاجت تو ذات من بود! من نمی‌خواستم وارد رابطه‌ای بشم؛ اما از دیشب تا حالا، تمام عقاید حسابی سست شده بود. داستین برای من اعتیادآور بود و من قبل از اینکه به تگزاس بیایم، دیوونش شده بودم! تا وقتی به در سالن برسه، تماشاش کردم. داستین برگشت و دوباره نگاهم کرد. یه لبخند زد و بعد رفت. شانون با عصبانیت از جاش بلند و طوری که صندلیش پخش زمین شد.

مردیت سکوت بینمون رو شکست و گفت:

-آدریان، میشه تو آزمایشگاه باهم گروه دوتایی بشیم و کمک کنی؟

-اگه کمک می‌خوای، فقط کافیه بهم بگی عزیزم. من عاشق کمک کردن به خانم‌ها هستم.

نیشخند زد و ادامه داد:

-ما می‌تونیم کارهای دیگه‌ای رو هم دوتایی انجام بدیم.

مردیت یه کلوچه برداشت و به سمت آدریان پرتاب کرد. آدریان کلوچه رو تو هوا گرفت و گ*ا*زش زد. گفت:

-اوم، مرسی!

و بعد به مردیت چشمک زد.

کل کل کردنهای بچه‌ها واقعا بامزه بود. هروقت که بحث جفت‌گیری و این چیزها میشد، مردیت خودش رو کنار می‌کشید. مردیت من رو یاد خودم می‌انداخت. به مردیت گفتم:

-خب، چرا تو یکی از اونها رو انتخاب نمی‌کنی؟

به میزی که پسرها دورش نشسته بودن، اشاره کردم. همشون هنوز اونجا بودن. مردیت آروم گفت:

-من نمی تونم تغییر شکل بدم.

به بشقابش خیره شد و ادامه داد:

-چند سال پیش، من با چندتا جادوگر درگیر شدم. آقای داوسون فکر می کنه که اونها من رو نفرین کردن. من نمی خوام کسی این موضوع رو پیگیری کنه.

آدریان به سمت مردیت اومد و گفت:

-هی! من بهت گفتم که روش کار می کنم. خون جادوگر، یادته؟

گفتم:

-جادوگر؟

مردیت گفت:

-آره. من یه راههایی پیدا کردم که می تونه کاری کنه دوباره تبدیل بشم. خیلی پیش پا افتاده هست ولی به اندازه کافی قوی هست که بتونه طلسم جادوگرها رو بشکنه.

-اونها چیزی جز یه مشت آدم که تپیشون با بقیه فرق می کنه، نیستن! این چیزیه که همیشه پدرم درمورد پسرخاله و دخترخاله هام میگه... و اونها دوست دارن که جادوگر خطاب بشن.

آدریان بادقت نگاهم کرد و گفت:

-تو یکم شبیه مردم لاتین هستی؛ اما اسمت باهاش جور درنمیاد!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نصف نصف، پدرم صددرصد سفیدپوسته و مادرم مکزیکیه.

-و اونوقت وقتی تو میگی دخترخاله و پسرخالهات، منظورت کل خاندانتونه که این طوری هم رو صدا می کنیدی یا واقعا منظورت خواهرزاده و برادرزاده های مادرته؟

خندیدم. خانواده های مکزیکی معمولا پرجمعیت هستن. ماما همیشه درمورد زادگاهش که جایی بین مرز تگزاس و مکزیکه، شوخی می کنه و میگه که همه اونجا هم دیگه رو پسرخاله و دخترخاله صدا می زنن. گفتم:

-برادرزاده ها و خواهرزاده های مادرم، خاله هام، دایی هام و مادربزرگم... کلا همه خاندان مادریم جادوگرن.

آدریان دستش رو تو موهای کوتاه موج دار مشکیش فرو کرد و گفت:

-اونوقت الان داری اینهارو میگی؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-فکر نمی کردم موضوع مهمی باشه.

کریس با آرنجش بهم سقلمه زد و گفت:

-اتفاقا این موضوع بزرگیه و ممکنه بعضی چیزها رو روشن کنه.

این موضوع هیچی رو توضیح نمی داد. گفتم:

-شما پسرها خیلی مرموزین و این حرفهایی که می زنید مهر تاییدیه رو اینکه شما واقعا عجیب و غریبین.

کریس گفت:

-تو مهره اصلی این نمایشی هستی که به راه افتاده و خودت ممکنه خیلی از بقیه ماها عجیب و غریب تر باشی.

کریس سندلش رو به عقب هل داد و روی دوتا پایه سندلش تاب می خورد. خواستم تکونش بدم تا تعادلش بهم بخوره و بیفته؛ اما کریس خندید و فوراً سندلش رو پایین آورد. صدای زنگ بلند شد؛ اما من هنوز هیچی نخورده بودم و این خیلی افتضاح بود. این چند روزی که گذشت بهم ثابت کرد که مردیت درست می گفته. وقتی که به اندازه کافی غذا نمی خوردم، آستانه تحملم خیلی کم میشد. من باید بیشتر غذا می خوردم تا بتونم گرگم رو ساکت نگه دارم و با این روحیه داغونی که من داشتم، اصلاً نمی تونستم با یه وعده غذایی کنترلش کنم. گفتم:

-حالا من چیکار کنم؟

کریس سینی من رو به سمت خودش کشید و دوتا تیکه نون برداشت. روی یکی از اونا، ژامبون و بیکن و تخم مرغ و سیب زمینی ریخت و تیکه دیگه نون رو گذاشت روش و بعد بزرگترین ساندویچ صبحونه‌ای رو درست کرد که تو عمرم دیدم. گفت:

-آدریان اون نون‌ها رو هم بهم بده.

آدریان نون‌ها رو به سمتش پرتاب کرد و کریس بدون اینکه نگاه کنه، اونهارو گرفت. نون‌ها رو نصف کرد و یه ساندویچ کوچیک باهاشون درست کرد. ساندویچ کوچیک رو به سمتم گرفت و گفت:

-این رو الان بخور.

یه نایلون برداشت و ساندویچ بزرگ رو داخلش گذاشت و گفت:

-این رو تو کلاس بخور. بعدش برات یه سری تنقلات هم میارم.

-عالیه. ولی مجبور نیستی اینکارو کنی کریس. کلاست رو از دست میدی اینطوری.

-مشکلی نیست. من قبلا مطالب این جلسه رو خوندم. وقت دارم تا برات چند تا ساندویچ درست کنم .

وقتی که کریس بلند شد، تو چشمهای آیش نگاه کردم و گفتم:

-مرسی. نمی‌دونم چطوری ازت تشکر کنم.

بقیه رفتن تا به کلاس‌هاشون برسن. این خیلی خوبه که دوستی مثل کریس دارم که حواسش بهم هست و هوام رو داره. گفت:

-خواهش می‌کنم. باعث افتخاره عزیزم.

هجوم خون به گونه‌هام رو حس می‌کردم؛ اما خیلی سریع حس گناه باعث شد که این حرارت از بین بره. چرا هر وقت که می‌خواستم به کریس نزدیک بشم، حس می‌کردم که دارم به داستین خیانت می‌کنم؟ من و داستین که باهم ازدواج نکرده بودیم! هیچ تعهدی نسبت به هم نداشتیم!

-تو چی می‌خوای عفریته؟ یه پسر برات کافی نیست؟

سرم رو به سمت ایمجن برگردوندم و گفتم:

-حسادت؟

کریس بین ما قرار گرفت و سعی کرد با شوخی موضوع رو جمع کنه:

-خانم‌ها خانم‌ها لطفا آروم باشید؛ من متعلق به همه هستم.

ایمجن با انگشتش به سینه کریس ضربه زد و گفت:

-تو که اون رو به من ترجیح نمیدی؟ میدی؟!!

با وجود اینکه ایمجن یه بی‌شعور به تمام معناست؛ اما واقعا زیبا بود. چشمهای قهوه‌ای ایمجن درشت بود؛ خیلی درشت! و با آرایشی که رو چشمه‌هاش نشسته بود، انقدر زیبا شده بودن که کسی نمی‌تونست از شون چشم برداره! لب‌های پر و قرمزی داشت. اونقدری تو چشم بود که من از خودم پرسیدم که لب‌هاش واقعیه یا با آرایش این‌طوریش کرده؟! کریس گفت:

-آره، من اون رو به تو ترجیح میدم.

ایمجن تیشرت کریس رو چنگ زد و تکونش داد. گفت:

-چی؟

من هم به اندازه ایمجن شوکه شدم. کریس من رو به ایمجن ترجیح می‌داد؟ چیزی درمورد اینکه داستین من رو انتخاب کرده بود، وجود داشت. اون هم این بود که داستین من رو گاز گرفته و به نوعی مجبور بود که من رو انتخاب کنه! اما کریس حق

انتخاب داشت و اون هنوز من رو می خواست؟ واوا! لبخند زدم. شاید امروز اونقدرام قرار نیست بد پیش بره. کریس به ایمن نگاه کرد و گفت:

-لباسم رو ول کن تا وقیح تر از چیزی که هستی، نشی!

ایمن تیشرت کریس رو رها کرد و به من خیره شد. گفت:

-هنوز تموم نشده! هنوز داستان بین من و تو تموم نشده. تو پشیمون میشی!

-بسته دیگه؛ برو!

کریس این حرف رو با خشم گفت، طوری که از قدرت زیادش، موهای تنم سیخ شد. مردیت خرخر کرد و بعد با عصبانیت از غذاخوری رفت. گفتم:

-تو از اون برتری؟

-از خیلی ها برترم. اون دوست داره که نشون بده سرسخته و رو اعصاب خیلی ها رژه میره.

چشمهای کریس هنوز می درخشید.

-چرا چشمهات این طوری شدن؟

-ببخشید.

چشمهات رو بست و یه نفس عمیق کشید. وقتی که دوباره چشمهات رو باز کرد، رنگ چشمهات عادی شده بود. همون رنگ آبی آسمونی. پرسیدم:

-چرا چشمهات تغییر کرده بودن؟

-جادوی قدرت گرگ. توهم به دستش میاری.

-جالبه.

من هیچ نظری نداشتم که منظورش از این حرف چیه؛ اما با جواب کوتاهی که بهم داد، معلوم بود که علاقه‌ای نداره این بحث رو کش بده. یه گ*! از ساندویچم زدم تا خودم رو مجبور کنم که سوال دیگه‌ای در این باره نپرسم.

من و کریس از غذاخوری بیرون اومدیم و به سمت ساختمون کلاس‌ها راه افتادیم. من متوجه شدم که کریس لنگ می‌زنه. گفتم:

-هی! تو خوبی؟ تو نباید امروز تو تخت می‌موندی؟

-نه، من خوبم.

دستش رو روی باند گردنم گذاشت و گفت:

-دیشب حسابی همه مارو ترسوندی.

-بایدم این رو بگی.

به خودم لرزیدم و گفتم:

-اون خون آشامها اصلا شبیه برد پیت نبودن! (اشاره می کنه به فیلم مصاحبه با خون آشام که برد پیت توش بازی کرده در نقش خون آشام)

کریس جلوی من ایستاد؛ اما مردد بود که چیزی بگه. درنهایت گفت:

-گوش کن تسا. تو باید با همه این چیزها کنار بیای تا دیر نشده.

-منظورت ایمجنه؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-ایمجن، داستین رو به عنوان جفت خودش می خواد. خانواده های اونها باهم دوستن و می خوان که روابط بین خودشون رو محکم تر کنند از طریق بچه هاشون؛ یعنی ازدواج ایمجن و داستین! و الان همه از خودشون می پرسن که تو می خوای چیکار کنی؟
-من واقعا نمی دونم.

یه گ*ا*ز دیگه به ساندویچم زدم تا وقت داشته باشم فکر کنم که چی باید بگم. گفتم:

-من واقعا به زمان کافی نیاز دارم تا بتونم درباره این موضوع به توافق برسم. به علاوه، انتخاب جدی یه پسر، برای اینکه بقیه عمرت رو با اون بگذرونی، برای یه دختر واقعا سخته.

کریس دستم رو گرفت و گفت:

-اولش با ر*ا*ب*ط*ه برقرار کردن شروع میشه، به این معنی که اون دونفر یه روح می شن در دو بدن. بعدش همه چی خیلی آسون تر میشه. هروقت که هم رو می بینید، این رو حس می کنید. احساس کشش بینتون قابل توصیف نیست. اگه یکی از شما بمیره، اون یکی هم خودش رو می کشه! اما الان شایعه شده که وقتی دونفر عاشق هم میشن، در صورتی که گرگ هاشونم هم رو قبول کنند، اونموقع می تونند باهم ازدواج کنند؛ اما دیگه هرگز این پیوند شکسته نمی شه. برای همین باید از انتخابت مطمئن باشی.

من واقعا می دونستم این حس کشش و علاقه ای که کریس ازش حرف می زنه چه جوریه؛ اما واقعا مسخره هست. من روح خودم رو دارم و خیلیم راضیم! پرسیدم:

-هوم این موضوع خیلی پراحساس به نظر می‌رسه. خب حالا چطوری باید بفهمم که می‌خوام ۵۰ سال دیگه از عمرم رو با کی بگذرونم؟

کریس خندید و گفت:

-اوه خیلی بیشتر از این حرفاست. سال‌های سال... صدها سال!

کریس حتما شوخی می‌کرد! زنگ مدرسه به صدا دراومد و من خوشحال شدم که هرچه زودتر این بحث مزخرف تموم شد. گفتم:

-من باید برم کلاس.

-داستین دوست منه؛ اما از اونجایی که تو هنوز کسی رو انتخاب نکردی...

زمان این رو نداشتم که از خودم واکنشی نشون بدم، کریس فوراً سرش رو پایین آورد و من رو ب*و*س*می*د.

تصویر ذهنی!

"من واقعا می‌خوام که تسا من رو دوست داشته باشه. اون واقعا زیبا و عالییه! و خیلی قوی‌تر از چیزیه که فکر می‌کنه. امیدوارم که اون، داستین رو انتخاب نکنه. لطفا لطفا داستین رو انتخاب نکن. من می‌دونم که می‌تونم تسا رو خوشحال نگه دارم. اون بوی خیلی خوبی میده!"

وقتی کریس ازم فاصله گرفت، ذهنم دوباره به خودش اومد. کریس گفت:

-خوب درموردش فکر کن تسا. تو حق انتخاب داری.

قبل از اینکه بتونم نفس بکشم، کریس فوراً به سمت پله‌ها برگشت و رفت.

به قفسه فلزی توی راهرو، تکیه دادم. تصاویر ذهنی من مطمئناً تغییر کرده بود. به جای این‌که اتفاقی رو بینم که در گذشته برای اون شخص رخ داده، الان می‌تونم ذهنشون رو بخونم! و چیزهایی رو می‌شنیدم که هیچ علاقه‌ای به شنیدنشون نداشتم. حالا هم ذهن کریس رو خونده بودم! با وجود اینکه کریس برام عزیزه؛ اما من حسی که به داستین دارم رو نسبت به کریس ندارم! و نمی‌تونم ذهن داستین رو بخونم! با وجود اینکه کریس پسر شیرین و بامزه و صاف و ساده‌ایه؛ اما من از ته قلبم داستین رو می‌خواستم. ب*و*س*ه الان کریس، فقط برای چند ثانیه نفسم رو بند آورد؛ اما امروز صبح، ب*و*س*ه احمقانه و ساده داستین روی گونم، باعث شده بود قلبم از سینم بیرون بزنه. یا عیسی مسیح! همه چی فقط پیچیده‌تر شد! چند بار سرم رو به قفسه کوبوندم. چرا وقتی کریس من رو ب*و*س*می*د، پشش نزدم؟ یا چرا حداقل سعی نکردم هلش بدم تا ولم کنه؟ تا حالا تو عمرم انقدر احساس گناه نکرده بودم. می‌خواستم ساندویچم رو بندازم دور؛ اما به زور خودم رو قانع کردم که باید بخورمش. کاش امروز صبح داستین از پیشم نمی‌رفت. خیلی عالی میشد که ما می‌تونستیم یه صحبت جدی باهم داشته باشیم، درمورد اینکه اون ازم چی می‌خواد. ایمنج از کنارم رد شد و یه پوز خند شیطانی تحویلم داد. سرم رو به علامت تاسف تکون دادم.

دیوونگی هم حدی داشت! دلم نمی‌خواست این کلاس رو هم از دست بدم، مخصوصا که خیلی عقب بودم؛ اما ذهنم حسابی درگیر بود. درگیر اون تصویر ذهنی کوتاهی که از ایمجن گرفتم. این دختره داشت من رو طعمه خون‌آشام‌ها می‌کرد!

قبل از اینکه مردیت وارد کلاس بشه، دستش رو گرفتم و گفتم:

-من باید باهات حرف بزنم.

-الان؟ اگه درمورد اینه که تو و کریس هم رو ب*و*س*ی*د*ین، می‌تونیم بعدا درموردش حرف بزنیم.

مردیت این رو گفت و ابروهایش رو برام تکون داد. عالیه! واقعا نمی‌خواستم یه لقب منفی دیگه بهم بچسبونن! حاضر بودم شرط ببندم که اون پوزخند روی صورت ایمجن، به‌خاطر همین بود. گفتم:

-درمورد اون نیست! چیزی که می‌خوام بهت بگم خیلی مهم‌تره و باید همین الان بهت بگم. باید فکرها مون رو بریزیم رو هم و من به کمکت نیاز دارم؛ ولی اینجا همیشه درموردش حرف زد. این‌جا پر از گوشه برای شنیدن حرفهامون!

مردیت یه رگه از موهای آبی روشنش رو پشت گوشش برد و گفت:

-من یه جای خوب سراغ دارم.

از پله‌ها پایین رفتیم تا به طبقه اول برسیم. وارد اتاق رختکن باشگاه شدیم و بعد به یه راه‌پله دیگه رسیدیم. دیوارهای اون قسمت از بتن ساخته شده بودن و خیلی کلفت بودن! انتهای راهروی باریک، چند تا در قرار داشت. راهرو با لامپ‌های مهتابی کم‌نور روشن شده بود که باعث میشد راهرو کوچیک‌تر از چیزی که هست به‌نظر برسه. مردیت دومین در سمت چپ راهرو رو باز کرد. بیشتر شبیه یه اتاقک بود. یه سکوی بتنی گوشه‌ی اتاق قرار داشت و دیگه چیزی نبود. گفتم:

-ما الان کجاییم؟

-اینجا جاییه که ما گرگ‌های وحشی رو نگه می‌داریم. بعضی وقت‌ها، تازه‌واردهایی که برای اولین بار به گرگ تبدیل می‌شن، حسابی فیوز می‌پروندن و قاطی می‌کنند. برای همین اون‌ها رو می‌ندازن تو این اتاق تا وقتی که با گرگشون کنار بیان.

لعنتی! با خودم فکر کردم اون هفته‌ای که منم حسابی آشفته و بهم ریخته بودم، من رو انداخته بودن اینجا؟ اگه انداختن که اصلا دلم نمی‌خواد اون لحظه‌هارو به یاد بیارم. هرگز! یه نفس عمیق کشیدم و بعد هرچی رو که باید درمورد تصویر ذهنیم از ایمجن می‌گفتم، برای مردیت تعریف کردم. شاید اولش، هرکسی فکر کنه حرفهای من مسخره به‌نظر می‌رسه؛ درواقع هرکسی که یه ذره عقل داشته باشه می‌دونه که من و ایمجن از همدیگه متنفریم؛ اما وقتی که این تصویر ذهنی رو به اتفاقی که دیشب کنار پنجره برام افتاد، ربط دادم، مردیت از روی سکو بلند شد و شروع کرد به قدم زدن. می‌دونستم که این تصاویر ذهنی و بدگمانی من برای متهم کردن ایمجن کافی نیست؛ اما من مطمئنم که چیزی این وسط وجود داره. گفتم:

-خب حالا من چیکار کنم؟

- باید به آقای داوسون بگیم. تو مدرک کافی برای اثبات حرفت نداری؛ جز به تصویر ذهنی از ایمجن که می‌گه خون‌آشامها حواسشون به یکی هست. همین! اگه تو همه این حرفها رو رودررو به ایمجن بگی، صددرصد بُرد با تونه؛ چون تو از ایمجن آلفاتری! (آلفاتر بودن درواقع به معنی برتر بودن) اما این کار ممکنه دردسرهای زیادی برات درست کنه. مخصوصاً که اون ب*و*س*ه تو و کریس رو دیده!

چرا مردیت دوباره این موضوع رو یادآوری کرد؟

گفتن این موضوع فقط باعث میشد دوباره بهم بریزم. مردیت به سمت در اتاق رفت و گفت:

-بدو بریم، آقای داوسون باید توی دفترش باشه.

ظاهراً دفتر آقای داوسون تو طبقه اول همون ساختمون پزشکی بود. یه زن با موهای خاکستری، پشت میز مشغول تایپ کردن بود. مردیت گفت:

-آقای داوسون هستن، خانم کیلبورن؟

-آره. می‌تونید برید تو.

وقتی که جواب مارو می‌داد، همچنان به مانیتور خیره بود و تایپ می‌کرد. قبل از اینکه مردیت در بزنه، صدای آقای داوسون رو شنیدیم:

-بیاین تو دخترها.

دفتر آقای داوسون مرتب و تمیز بود. همه‌چیز منظم، سر جای خودش قرار داشت. یه سری کاغذ کنار کیبورد بود و آقای داوسون هم مشغول تایپ اونها. آقای داوسون دست از کار کشید و سرش رو به سمت ما تگون داد و گفت:

-چه کاری می‌تونم براتون انجام بدم دخترها؟

گفتم:

-باید باهاتون صحبت کنم؛ درمورد تصویر ذهنیم.

-متوجه شدم. به گمونم تو قبلاً این موضوع رو به مردیت گفتی، درسته؟

مردیت سرش رو تگون داد. آقای داوسون به صندلی‌های جلوی میزش اشاره کرد و گفت:

-بشینید.

موهام رو پشت گوشم انداختم و به چیزی که می خواستم بگم، فکر می کردم. هر چیزی رو که برای مردیت گفته بودم، برای آقای داوسون هم تعریف کردم. وقتی که حرفهام تموم شد، به نفس عمیق کشیدم. می دونستم با چیزی که الان می خوام بگم، ممکنه آقای داوسون فکر کنه عاقلم رو از دست دادم و من رو از دفترش بندازه بیرون. گفتم:

-من فکر می کنم که دیشب، ایجنم و آقای هول خون آشامها رو به محوطه مدرسه آوردن.

داوسون به صدلش تکیه داد و گفت:

-این هم حرفیه!

مردیت گفت:

-من می دونم که تسا و ایمجن سر به پسر باهم اختلاف دارن؛ اما فکر نمی کنم که این دو تا موضوع ربطی به هم داشته باشه.

آقای داوسون آهی کشید و گفت:

-من باهاتون موافقم؛ اما اگه روپرت نقشه کشیده بوده که تسا رو گیر بندازه، باید گفت که تسا خیلی شانس آورده!

خرخر کردم:

-واقعا محشره! من همیشه شانس میارم.

مردیت رو به آقای داوسون گفت:

-خب الان ما چی کار کنیم؟ شما نمی تونید اجازه بدید که ایمجن و پدرش از این موضوع قسر در برن. اونها موقعیت مدرسه رو به خون آشامها لو دادن. چرا آقای هول...

آقای داوسون از روی صدلش بلند شد و گفت:

-ببین خانمها، من واقعا ازتون ممنونم که اومدین و این موضوع رو با من درمییون گذاشتین. شما رو شک و گمانهای من مهر تایید زدین؛ اما این موضوع واقعا پیچیده هست و من نمی خوام که شما بیشتر از این واردش بشید. مطمئنا روی اتفاقاتی که داره می افته، حساسی فکر شده. گرچه شما نمی دونید چرا روپرت همچین کاری کرده؛ اما من خوب می دونم که انگیزه اون از این کار چی بوده و چه نقشههایی داره. اگه شما چیز دیگه ای دیدید، لطفا من رو در جریان بذارید... اما پی این تصویر ذهنی رو نگیرید!

آقای داوسون جلوی میزش ایستاد. بهش تکیه داد و گفت:

-لطفا مجبورم نکنید که ۲۴ ساعته حواسم بهتون باشه، دلم نمی خواد بهتون دستور بدم که در این باره چیزی به کسی نگید! پس لطفا این موضوع رو همینجا ببندید.

مردیت به آقای داوسون نگاه کرد و سرش رو به علامت تایید تکون داد. آقای داوسون سرش رو برای مردیت تکون داد و به من نگاه کرد. همه چیز حسابی مرموز بود. گفتم:

-به گمونم که باید برگردیم سر کلاسهایمون.

وقتی که خواستیم از دفتر خارج بشیم، آقای داوسون روی صندلیش نشست و دیگه چیزی نگفت. من و مردیت آروم به سمت کلاس برمی گشتیم. هردومون ساکت بودیم؛ اما من نتونستم بیشتر از این طاقت بیارم و گفتم:

-خب تو چی فکر می کنی درمورد...

-شنیدی که آقای داوسون چی گفت؟ ما نمی تونیم درموردش حرف بزیم.

چشمهام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

-دست بردار مردیت! یعنی تو واقعا نمی خوای جواب این سوالها رو پیدا کنی؟

-نه نمی خوام. تو باید از آلفات (منظورش آقای داوسونه) حرف شنوی داشته باشی. این تنها راه ممکنه.

اینکه به آقای داوسون اعتماد کنم تا این قضیه رو پیگیری کنه، به کنار! ولی ایمنج داشت دودستی من رو تقدیم خون آشامها می کرد. امکان نداره که اجازه بدم این اتفاق دوباره تکرار بشه. تازه! آقای داوسون که به ما دستور نداد، فقط ازمون درخواست کرد. خب یه درخواست رو میشه رد کرد، مگه نه؟!

وقتی که از کلاس اومدم بیرون، کریس تو سالن نبود. البته از این موضوع خوشحال شدم؛ چون اصلا نمی دونستم که باید چی بهش بگم. من هیچوقت تو همچین شرایطی نبودم که بخوام یه پسر رو کنار بذارم و یکی دیگه رو انتخاب کنم. لعنتی! اصلا تا حالا پسری نبوده که این طور واقعی به من فکر کنه یا من رو بخواد. شاید از بیرون به نظر خوب برسم؛ اما واقعیت اینه که اضطراب و استرس مثل یه توده بزرگ تو شکمم که سنگینی می کنه! در قفسه ام رو باز کردم و دیدم یه ساندویچ دیگه و چندتا بسته چیپس و پفک توشه. حتما کار کریس بود! آهی کشیدم. من خیلی احمقم که فکر می کنم داستین، پسری که یا بهم دستور میده یا ازم فرار می کنه، انتخاب بهتریه. کریس پسر خوب و بامزه و خوش قیافه ای؛ اما جذاب نه... جذاب فقط و فقط مخصوص داستین بود. من و داستین مطمئنا شروع بدی داشتیم؛ اما من نمی تونستم منکر احساسات عمیقم به اون بشم؛ اما قبل از اینکه بتونم درست درمورد داستین فکر کنم، اون باید دستور دادن به من و غیب شدنش تو شرایط سخت رو بذاره کنار. جدا از همه اینها، واقعا چه نتیجه ای در انتظارمونه؟! بعد از گذروندن دوتا کلاس دیگه، من و شانون و مردیت رفتیم به غذاخوری؛ ولی آدریان و کریس معلوم نبود کجان! من نگاهی به میزهای دیگه انداختم و متوجه شدم فقط پسرهای گروه ما نیستن که غیب شدن، بلکه خبری از بقیه پسرها هم نیست. پرسیدم:

-پسرها کجان؟

شانون گفت:

-مگه نشنیدی؟

سعی کردم لحن مزخرفش رو نادیده بگیرم. گفتم:

-چی رو؟

-اینکه همه کازادورها امروز جمع شدن که تا شب تو محوطه‌ی مدرسه گشت بزند و حواسشون به اوضاع باشه. شاید الان همه چی نرمال به نظر برسه؛ اما یه ساعت قبل از غروب آفتاب، اینجا قرنطینه میشه و ما باید تو خوابگاه حبس بشیم.

قبل از این که بتونم ازش بپرسم منظورش چیه، در سالن با شدت باز شد. تقریباً بیست مرد کاملاً سیاه‌پوش یا شایدم بیشتر، وارد سالن شدن. تموم دخترها سرجاشون خشک شده بودن و به اونها نگاه می‌کردن، وقتی که مشغول پر کردن سینی‌های غذاشون بودن. وقتی اون مردها مشغول بررسی سالن شدن، همه دخترها به پایین خیره شده بودن و سرشون رو بالا نمی‌آوردن! از اینکه خانمهای این‌جا انقدر به مردها باج می‌دادن و می‌داشتن اونها سلطه‌گر باشن، خوشم نمی‌اومد. ایستادم و به اون جمعیت سیاه‌پوش زل زدم. هیچ‌جوره تو کتم نمی‌رفت که بخوان خانمها رو ضعیف بدونند! دوناوان و سیاستین وارد سالن شدن. مردیت گفت:

-اوه خدای من! اون‌ها همون گرگ سیاه و سفیدی هستن که دیشب همراه آقای داوسون جنگیدن.

دوناوان به من نگاه کرد و چشمک زد. منم براش دست تکون دادم. از اون جایی که من دیگه ازش نمی‌ترسیدم، می‌تونستم متوجه این موضوع بشم که دوناوان چقدر خوش‌قیافه هست. البته به ق‌دبلندی داستین نبود؛ اما قدرتی که تو جلب کردن توجه بقیه داشت، باعث میشد حسابی مغرور به‌نظر برسه و همه رو تحت‌تاثیر قرار بده. موهای مشکی دوناوان با چشم‌های کریستالیش، تضاد جالبی ایجاد کرده بود. لبخند روی لبش، چال‌گونه‌هاش رو به نمایش گذاشته بود. از بین میزها گذشت و به سمت ما اومد. مردیت به شونه‌ام زد و زمزمه کرد:

-اوه خدای من! دوناوان موری داره میاد طرف ما. اون خیلی خوش‌سلیقه هست.

-هوم، خوش‌سلیقه؟

-قطعاً!

به گمونم دوناوان برای اینکه من ازش خوشم بیاد یکم پیر بود! بااین وجود، بیشتر از سی سال نشون نمی‌داد. یه صندلی از کنار میزوم بیرون کشید و بین من و مردیت نشست. گفت:

-حالتون چطوره دخترها؟

لبخند زدم. لهجه دوناوان رو دوست داشتم. گفتم:

-من خوبم.

زخم گردنم تقریبا خوب شده و امروز فقط یه چسب زخم روش زده بودم. گفت:

-ما داریم رو موضوعی که تو و مردیت به مایکل گفتید، کار می‌کنیم؛ اما نمی‌خوایم به هیچ‌وجه شما درگیر این قضیه بشید. موضوع خطرناکیه! خب؟

واو! آقای داوسون واقعا به حرف من گوش داده بود و این نشون میده قطعاً چیزی این وسط هست. یه عالمه سوال تو ذهنم ایجاد شد. دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم؛ اما دوناوان انگشتش رو رو لبم گذاشت و گفت:

-چیزی که گفتم رو فراموش نکن.

مردیت گلوش رو صاف کرد تا اعلام حضور کنه. گونه‌هاش حسابی سرخ شده بود. من تا حالا از نزدیک ندیده بودم که دختری از خجالت گونه‌هاش سرخ بشه و اصلاً فکر نمی‌کردم که مردیت خجالت کشیدن بلد باشه. نتونستم جلوی ریز ریز خندیدنم رو بگیرم و گفتم:

-ایشون مردیت هستن و خیلی هیجان‌زده‌ان به خاطر حضور شما.

مردیت محکم به بازوم زد و باحرص گفت:

-تسا!

دردم گرفت و گفتم:

-آخ.

و بعد شروع کردم به خندیدن. مردیت و دوناوان به هم نگاه کردن و من می‌تونم قسم بخورم که گرمی نگاهشون رو حس می‌کردم. یه احساس خوب دوطرفه رو می‌تونستم از تو نگاهشون بفهمم. دوناوان گفت:

-خیلی برام لذت‌بخشه که بالاخره دیدمت، مردیت ساوانا مولانی.

دوناوان به سمت مردیت خم شد، دستش رو گرفت و دماغش رو دقیقاً به اون قسمت از دست مردیت که نبض داشت کشید. گفت:

-به‌زودی دوباره می‌بینمت.

اینجا چه خبره؟ دوناوان موری داشت به مردیت نخ می‌داد؟!!

دوناوان بلند شد و گفت:

-خب از دیدنتون خوشحال شدم. مزاحمتون نمی‌شم، ناهار تون رو میل کنید.

بهمون لبخند زد و چشمهای کریستالیش برق میزد. وقتی که رفت، مردیت یه مشت به شونه‌ام زد و گفت:

-بی شعور حتما باید اون رو می گفتم؟

حق به جانب گفتم:

-صددرصد.

-خب اون خیلی جذابه، هیچکس نمی تونه جلوی قدرتش دووم بیاره. خدای من!

خندیدم و گفتم:

-خب آره اون قدرتمنده و به گمونم پای قدرت وسط باشه، سباستین براون هم مثل اونه. تو وقتی سباستین رو می بینی چرا

دست و پات رو گم نمی کنی، ها؟

شانون بلند شد و گفت:

-من میرم، شما هم به مزخرفاتون ادامه بدین.

هیچ علاقه‌ای نداشتم جوابش رو بدم، چون کم کردن روی زیادش، آسون تر از چیزیه که حتی بخوام امتحانش کنم. مردیت گفت:

-بیخیالش، اون خیلی حسوده و به من و تو حسودی می کنه.

زنگ کلاس بعدیمون به صدا دراومد. گفتم:

-فکر نکن از زیرش دررفتی! امشب باید همه چی رو برام تعریف کنی، مخصوصا درمورد جناب دوناوان و اینکه نتیجه داستانتون

چیه.

-اوه من برای زندگیم به اندازه کافی نتیجه گیری کردم.

قلقلکم داد و خندیدم. گفت:

-امشب قول میدم که بگم، وقتی اطرافمون خلوت شد.

-عالیه.

وقتی وارد کلاس هنرهای رزمی شدم و داستین رو به جای آقای داوسون دیدم، فهمیدم که امروز یه کلاس افتضاح دارم. همه از

قبل تمرین رو شروع کرده بودن. به گمونم حمله دیشب، یکم همه رو بی قرار و ناآروم کرده. کریس برام دست تکون داد. منم

رفتم پیشش و شروع کردیم به انجام دادن نرمش‌های کششی اولیه. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و به داستین نگاه کردم. به

دیوار سالن تکیه داده بود و من رو تماشا می کرد. آروم لب زد:

-تمرکز کن.

فورا روم رو برگردوندم و مطمئن بودم که گونه‌هام سرخ شده. بالاخره تمرکز کردم و به همون شکلی که کریس بهم یاد داده بود، ایستادم. سعی کردم که وانمود کنم داستین تو سالن نیست. کریس گفت:

-چیزی یادت نرفته؟

به پاهام نگاه کردم. طرز ایستادنشون درست بود! شونه‌هامم همینطور. گفتم:

-فکر نمی‌کنم.

-دستکش‌هات.

ذهنم حسابی درگیر بود. سعی خودم رو می‌کردم که حرکات رو درست انجام بدم و گند نزنم؛ اما نمی‌شد. هر موقع که به کریس نگاه می‌کردم، همش احساس گناه بهم دست می‌داد و اینکه داستین حواسش به ما بود، باعث می‌شد این احساسم تشدید بشه. من باید هرطوری شده روی کارم تمرکز می‌کردم. بعد از اتفاق دیشب، من متوجه شدم که تو مهارت‌های رزمی خیلی از بقیه عقبم. تازه! بعد از اینکه کلاس تموم شد، می‌تونم با کریس حرف بزنم و بهش بگم که دیگه نمی‌تونه من رو ب*ب*و*س*ه. دستکش‌هام رو درآوردم و از کمر بندم آویزون کردم. کریس سرش رو تکیه داد و گفت:

-خب بیا روی پشتک کار کنیم.

-من ژیمناستیک کار نیستم کریس! این رو فراموش نکن. بیا روی یه چیز دیگه کار کنیم. یه چیزی که کاربردی باشه. من نمی‌خوام اتفاق دیشب دوباره تکرار بشه.

خندید و گفت:

-نه منظورم اینه که تو من رو بندازی پشتت و بعد بزنی زمین. این حرکت خیلی به دردت می‌خوره. بهت قول میدم.

از کریس فاصله گرفتم و گفتم:

-حالا من مطمئنم که تو عقلت رو از دست دادی! تو لنگات از من درازتره، بعدشم یه تَن وزن داری! چه جوری بلندت کنم؟!!

-اگه درست انجامش بدی، مشکلی پیش نمیاد.

بعد برام همه مراحلش رو توضیح داد. همینطور طرز ایستادنم رو؛ اینکه باید خم بشم و پاهام رو خمیده کنم، طوری که بدنم به زمین نزدیک بشه. کریس مدام تکرار می‌کرد که از پشش برمیام و این حرکت نیاز به قدرت زیادی نداره، چون ما گرگینه‌ایم. منم مدام نگاهش می‌کردم و چشمهام رو تو حدقه می‌چرخوندم. کریس از من درشت‌تر بود و امکان نداشت که من بتونم بلندش کنم. شروع کردیم مرحله به مرحله پیش رفتن. من باید کمر کریس رو می‌گرفتم و می‌چرخیدم، جوری که کاملا پشت به کریس قرار بگیرم. بعد باید یکم خم می‌شدم و بعد دستش رو گرفتم و از روی شونم پرتش کردم روی تشک. خب به نظر خوب انجامش دادم.

فقط کاش میشد دستکش هام رو می پوشیدم. اصلا دوست نداشتم بدونم که کریس توی ذهنش چقدر در مورد من حرف می زنه! یا اینکه دوست داره من چطوری بلندش کنم. کف دستهام شروع کرد به عرق کردن. اصلا جرات نمی کردم که به داستین نگاه کنم؛ اما می تونستم حسش کنم. ضربه زدن مداوم پاهاش به زمین و اینکه چقد داره تلاش می کنه گرگش رو کنترل کنه.

کریس گفت:

- تو خیلی آرام حرکت می کنی تسا.

بقیه اشکالات کارم هم بهم تذکر داد و آخرش گفت:

- نمی خواد نگران این باشی که ممکنه به من صدمه بزنی. بهت قول میدم جاییم نشکنه؛ اگرهم این اتفاق بیفته، جای نگرانی نیست چون خیلی زود التیام پیدا می کنه.

- اما تو دیشب صدمه دیدی.

به پاش ضربه زد و گفت:

- این چیزی نیست، فقط یه زخم ساده هست.

- اما تو هنوز لنگ می زنی، این بیشتر از یه زخم ساده ست.

- تسا لطفا خفه شو و فقط انجامش بده.

تمام نگرانیام رو ریختم دور و همون حرکات رو سریع انجام دادم. کریس تو هوا معلق شد و بعد محکم به دیوار برخورد کرد. اوه خدای من! لعنت! یکی باید بهم یاد بده که انقد افراط به خرج ندم. به سمت کریس دویدم و گفتم:

- کریس خوبی؟

آروم، با پام بهش ضربه زدم و گفتم:

- کریس؟

ولی تکون نمی خورد. فوراً کنارش نشستم تا مطمئن بشم که هنوز نفس می کشه. که یهو در گوشم داد زد:

- بوم!

جیغ کشیدم و یهو از جام پریدم. گفتم:

- خیلی بی شعوری کریس، خیلی!

یه نفس عمیق کشیدم و بعدش یه لگد زدم به پهلویش. گفتم:

- باید حتما دیوارها رو هم با تشک، روکش کنید. یکی از همین روزها من واقعا بهت صدمه می‌زنم و فکر می‌کنم که دوباره داری مسخره‌بازی درمیاری و ولت می‌کنم تا بمیری!

- من نمی‌فهمم چرا تو به من اعتماد نمی‌کنی؟ من واقعا چیزیم نمی‌شه.

کریس ایستاد؛ من رو از پشت بغل کرد و در گوشم زمزمه کرد:

- من یه گرگینه‌ام... به این سادگی‌ها چیزیم نمیشه.

قلقلکم گرفته بود؛ اما قبل از اینکه بتونم بخندم، بازوی کسی دور من حلقه شد و من رو از کریس دور کرد. داستین من رو روی زمین گذاشت و بعد به سمت کریس برگشت درحالی که دستهایش رو تکون می‌داد. نزدیک کریس شد و یه مشت محکم کوبوند تو صورتش. کریس دوباره به دیوار برخورد کرد؛ اما ایندفعه صدای ترک خوردن استخوانهایش تو سالن پخش شد. داستین به سمت کریس رفت و دستهایش رو دور گردن کریس حلقه کرد. از زمین بلندش کرد و محکم کوبوندش به دیوار. کریس از دستهای داستین آویزون شده بود. لعنتی! به سمتشون دویدم و سعی کردم دستهای داستین رو از گردن کریس کنار بکشم. داد زدم:

- یکی کمک کنه.

سالن ساکت بود. عالیه! حتما وقتی هردوتاشون هم‌دیگه رو کشتن، بقیه می‌خوان یه تکونی به خودشون بدن و بیان کمک. تمام قدرتم رو تو صدام ریختم و گفتم:

- ولش کن... همین الان!

رنگ چشمهای داستین طلایی روشن شد. یه نفس عمیق کشید و بعد کریس رو ول کرد. کریس افتاد زمین و یه باریکه از خون از سرش به سمت گردنش جاری شد. کنار کریس زانو زدم و آرام تکونش دادم. گفتم:

- بلند شو... لطفا... بلند شو کریس، الان وقت شوخی نیست!

اما کریس تکونی نخورد. داد زدم:

- یکی بیاد کمک کنه.

اما هیچکس هیچ کاری نمی‌کرد. منم چیزی از کمک‌های اولیه سر در نمی‌آوردم، مخصوصا کمک‌های اولیه برای یه گرگینه! پلک‌های کریس لرزید. گفتم:

- کریس؟ می‌تونی صدام رو بشنوی؟

- درمورد گرگینه‌ها چی بهت گفتم همین الان؟ یادته؟ ما خیلی زود خوب می‌شیم.

وقتی صداش رو شنیدم خیالم راحت شد و تونستم دوباره نفس بکشم. بلند شدم و داستین رو هل دادم و گفتم:

-تو داشتی می کشتیش!

داستین خرخر کرد. این تنها جواب من بود! داستین هنوز به کریس نگاه می کرد. دستم رو به سمت کریس گرفتم تا کمکش کنم بلند بشه. داستین بلندتر و خشن تر خرخر کرد. کریس وقتی دید اوضاع خرابه، دستم رو ول کرد و گفت:

-لعنتی! مشکلات چیه رفیق؟

داستین دوباره به سمت کریس قدم برداشت که من جلوش وایستادم و راهش رو سد کردم. یه ثانیه بعد، یه سطل آب روی داستین خالی شد. مردیت از پشت داستین زیرچشمی نگام کرد و گفت:

-خیست کردم تسا؟

تو دست مردیت یه سطل پلاستیکی بزرگ بود. گفتم:

-نه، هنوز خشکم؛ تقریبا!

لباس داستین کاملا خیس شده و به ماهیچه‌های بدنش چسبیده بود. داستین خودش رو تکون داد و تمام آب روی لباسش روی ماها پاشیده شد. زبونم رو به سقف دهنم چسبوندم و چشمهام رو بستم. گندش بزن! بالاخره لباس منم خیس کرد. نمی تونستم نفس بکشم وقتی دیدم داستین دوباره به سمت کریس رفت. آماده بودم که اگه داستین دوباره وحشی شد، بینشون قرار بگیرم. داستین دستش رو به سمت کریس دراز کرد و گفت:

-متاسفم!

کریس دست داستین رو گرفت و بلند شد. گفت:

-چیز مهمی نبود.

داستین به سمت در باشگاه رفت و گفت:

-کلاس تمومه.

این رو گفت و بعد درو محکم پشت سرش بست. ایمن گفت:

-من میرم تا مواظبش باشم.

مردیت خندید و گفت:

-موفق باشی.

ایمن یه نگاه بد به مردیت انداخت و بعد دنبال داستین، از باشگاه بیرون رفت. واقعا براش متاسفم. واقعا! چشمم به شانون افتاد. دست به سینه جووری نگاهم می کرد که انگار داره تیکه تیکه ام می کنه. اگه شانون دوستم نبود، حتما یه چیزی بهش می گفتم!

البته چیز عجیبی نیست! من به اینکه دوستی نداشته باشم، عادت کرده بودم. درواقع من فقط مردیت رو داشتم که فوق‌العاده بود و یه داستین! که هنوزم نمی‌دونم جایگاهش تو زندگیم کجاست. آدریان تنها کسی بود که حرکت کرد و با قدم‌های سریع به سمت کریس اومد. سر کریس رو بررسی کرد و گفت:

-خونریزیت سطحیه... زخمت خوب شده.

کریس نیشخند زد و گفت:

-من واقعا خوبم.

بعد نیشخندش محو شد و گفت:

-اون به من غلبه کرد... لعنتی! هیچکس نتونسته بود این کارو باهام بکنه.

مردیت گفت:

-برای همینه که داستین بهترینه! خوب شد تا قبل از اینکه دوباره گلتو بگیره، به فکرم افتاد که برم سراغ این سطل‌ها.

کریس گفت:

-مرسی مر (مخفف مردیت). من واقعا بهت مدیونم.

این رو گفت و هردوتا شون زدن قدش!

پرسیدم:

-این سطل رو از کجا آوردی؟

مردیت به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

-تو اون اتاق همیشه چند تا سطل پر از آب هست برای وقتیایی که بچه‌ها موقع تمرین دعوا می‌کنند یا کنترلشون رو از دست میدن؛ اما همیشه، این داستین بود که سطل آب رو روی سر بچه‌ها خالی می‌کرد. چند لحظه طول کشید تا یادم بیاد که باید برم سراغشون.

مردیت دستش رو دور کمر کریس حلقه کرد و گفت:

-ببخشید که دیر کردم.

کریس گفت:

-تو کارت رو خوب انجام دادی. هیچکس انتظارش رو نداشت که داستین این‌جوری از کوره در بره! اون اغلب اوقات آرومه.

بچه‌ها به من خیره شدن و بعد دیدم که کل کلاس به من زل زدن. به قدم عقب رفتم. هیچ علاقه‌ای نداشتم که بدونم الان تو ذهن بقیه چی می‌گذره. کریس پرسید:

-تو می‌دونی داستین یهو چش شد؟

به تشک خیره شدم و کمی بلند، جوری که همه بشنون، گفتم:

-نه! حتی اندازه سر سوزن!

در باشگاه باز شد و داستین با یه تی توی دستش برگشت. گفت:

-همه برن بیرون.

نیرویی از سمت داستین توی باشگاه پخش شد و باعث شد موهای تنم سیخ بشه. داستین به من، کریس، مردیت و آدریان نگاه کرد و گفت:

-شما چهار نفر بمونید.

مطمئناً شانون از این موضوع خوشحال نمیشه؛ ولی من خیلی خوشحالم که اون قراره همراه بقیه بره بیرون. اگه قراره که ما درمورد اتفاقی که افتاد حرف بزنیم، ترجیح میدم ریخت نحسش رو اینجا نبینم. خیلی از هم‌کلاسی‌هام وقتی که از باشگاه می‌رفتن بیرون، غرغر می‌کردن. وقتی که ما منتظر بودیم تا چیزی از داستین بشنویم، اون مشغول پاک کردن زمین باشگاه بود. وقتی که داشت تی می‌کشید، لبم رو گ*ا*ز گرفتم؛ دلم می‌خواست بپرسم اون ایمنج بيشعور کجاست و چه اتفاقی بینشون افتاد؛ اما به نظر می‌رسید داستین اصلاً حال مناسبی برای حرف زدن نداره. وقتی که همه بچه‌ها رفتن، مردیت سکوت بینمون رو شکست؛ به سمت داستین رفت و گفت:

-خوشحالم که دوباره یادت اومد وظیفته که سالن رو تمیز کنی داس.

و بعد دستش رو دور کمر داستین حلقه کرد. برای چی همچین کاری کرد؟! خونم به جوش اومد؛ اما سعی کردم که خودم رو کنترل کنم و یادم بمونه که مردیت، دوستمه. چند بار نفس عمیق کشیدم تا آرام بشم. داستین سرش رو به سمت مردیت کج کرد و گفت:

-همین یه دفعه فقط این اتفاق افتاد و دیگه تکرار نمی‌شه. ولی آره؛ یادم اومد چه جوری تی می‌کشن.

-می‌دونستی خیلی جذابی؟

مردیت این رو گفت و بعد داستین رو ب*و*س*ی*د.

خون! تنها چیزی که جلو چشمهام رو گرفته بود خون بود! اصلاً مطمئنم نیستیم که چه اتفاقی افتاد، حتی حرکت کردنم دست خودم نبود. پیش کریس ایستاده بودم و یه لحظه بعد، مردیت محکم با سر به زمین خورد و منم روش نشسته بودم و گردنش رو

به زمین فشار می‌دادم. خون از پیشونیش تا روی گونه چپش پایین اومد. داستین هردو دستش رو دورم حلقه کرد و من رو از روی مردیت بلند کرد. خرخر کردم. داستین لبش رو به گوشم چسبوند و گفت:

-هیش... من مراقبتم!

انگار چیزی درونم تکون خورد. بوی داستین تمام وجودم رو پر کرد و باعث شد که آرامش به خونم تزریق بشه. داستین دقیقا مثل یه داروی آرام‌بخش بود. وقتی به خودم اومدم، خجالت کشیدم و صورتم داغ شد که اونطور تو بغل داستین بودم. دستهای داستین رو از دور شکمم باز کردم. به مردیت نگاه کردم و به سمتش رفتم. گفتم:

-من واقعا متاسفم. من نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد... حتی یادم نمیاد که چه‌جوری تورو زدم؛ اما این کارم اصلا قابل بخشش نیست!

آدریان خندید. گفتم:

-این شوخی نیست...

خواستم حرفم رو ادامه بدم که آدریان مانع شد. گفت:

-باورم نمیشه... معمولا از این اتفاقا نمی‌افته.

آدریان دست مردیت رو گرفت و کمکش کرد بلند بشه و بعد رد خون رو از روی صورت مردیت پاک کرد. گفت:

-تو خیلی بد آسیب دیدی مردیت. تسا بدجوری زدنت. قبل از اینکه زخم خوب بشه، داره هی بدتر میشه!

مردیت گفت:

-ارزشش رو داشت.

مردیت لباسهایش رو صاف کرد و ادامه داد:

-محض اطلاع، من مشکلی ندارم.

مردیت عذرخواهی من رو نادیده گرفته بود. حق داشت و منم نمی‌تونستم سرزنش کنم. باید همینطور ادامه می‌دادم تا من رو ببخشه. گفتم:

-متاسفم. من حتی یادم نمیاد چطوری این کارو کردم. قسم می‌خورم که من...

-عزیزم، لطفا!

مردیت یه دستش رو بالا آورد تا جلوی پرحرفی من رو بگیره. گفت:

-من مجبورت کردم که این کارو بکنی. درواقع خودم خواستم.

چی؟! نگاهم رو بین چهار نفر چرخوندم و گفتم:

-من نمی فهمم!

-تو اینجوری به من حمله کردی به خاطر اینکه داستین جفت توئه. شما جفت هم هستین؛ بخشی از روح تو متعلق به داستینه!

حس کردم که از روی یه بلندی سقوط کردم. کریس دست به سینه نگاهم کرد و گفت:

-من هیچ شانسی نداشتم.

این رو گفت و چشمه‌هاش رو بست. لعنتی! من باعث شدم داستین درد بکشه. داستین چند قدم به سمت من اومد. این موضوع خیلی برام سنگین بود. نتونستم تحمل کنم و روی زمین افتادم و پاهام رو بغل کردم. من می دونستم چیزی که اونها میگن درسته؛ اما هضم یهویی این ماجرا خیلی سخت بود. چشمهام رو بستم تا بتونم فکر کنم. واقعا داستین جفت من بود؟ من همیشه با احساسم نسبت به داستین جنگیدم. ولی آخه چرا؟ من می دونستم که داستین رو می خوام. می دونستم این حس خواستن از زمانی درونم زنده شده که اون مدارک مربوط به سنت ایلبه، تو دفتر کار پدرم، رو لمس کردم! اما اون همیشه من رو از خودش روند و من هم همیشه همین کارو کردم؛ اما دیگه باید تموم میشد. دیگه نمی تونستم انکارش کنم. مخصوصا با این بلایی که سر مردیت آوردم. دست کسی، موهام رو از توی صورتتم کنار زد؛ اما من همچنان چشمهام رو بسته نگه داشته بودم. داستین گفت:

-عزیزم، لطفا چشمهات رو باز کن.

-باشه. بازشون می کنم.

آب دهنم رو قورت دادم و چشمهام رو باز کردم. داستین چهارزانو روبه روی من نشسته بود. بالاخره گفت:

-ما عادی نیستیم.

خندیدم و گفتم:

-اوهوم. زدی تو خال!

داستین لبخند زد و چال گونه‌هاش نمایان شد. گفت:

-ما عادی نیستیم... هیچوقت نبودیم. من مدت زیادی رو بدون هیچ احساسی زندگی کردم؛ اما وقتی تورو دیدم، یهو چیزی درونم برای اولین بار تکون خورد.

داستین دستهایش رو روی گونم کشید و من صورتتم رو به دستش تکیه دادم. گفت:

-باورم کن تسا. من دوست دارم که این کارو انجام بدم. اینکه دوباره شروع کنم و این بار درست پیش برم. باهم قرار بذاریم و هم‌دیگه رو بیشتر بشناسیم... آروم آروم بریم جلو. من برای یه لحظه کنترلم رو از دست دادم و نفهمیدم چه اتفاقی افتاد؛ تا اینکه دیدم چیزی که نباید میشد، شد. اون شب وقتی ب*و*س*ی*د*مت، فکر می‌کردم که گرگم می‌دونه من نمی‌خوام تورو تبدیل کنم... تسا من هیچ‌وقت حاضر نبودم سر زندگی تو ریسک کنم تا مثل من بشی؛ اما این اتفاق افتاد... و من ازت می‌خوام که بهم یه فرصت بدی.

-این فقط من نبودم که همیشه فرار کردم داستین.

آهی کشید و گفت:

-من فقط خواستم بهت زمان بدم تا با وضع جدید کنار بیای. این چیزی بود که همه ازم خواستن، اینکه بهت زمان بدم. داستین خیلی ازم دور بود، من می‌خواستم که بهش نزدیک‌تر باشم. پس اجازه دادم احساساتم کار خودش رو بکنه. فاصله بینمون رو از بین بردم. دستهام رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو گذاشتم رو شونه‌اش. گفتم:

-این کار فقط همه چی رو برای من سخت‌تر کرد.

سرم رو به سمت گوشش بردم و زمزمه کردم:

-هروقت که ازم دور می‌شدی، من بهم می‌ریختم و داغون می‌شدم... عصبانی می‌شدم... درد می‌کشیدم! من اون حال رو دوست نداشتم. من به اندازه کافی لحظات سختی رو گذروندم تا بتونم با گرگینه شدنم کنار بیام و این وابستگی که نسبت به تو داشتم و نبودنت حال رو بدتر می‌کرد. همیشه سردرگم بودم تا بتونم حسم رو درک کنم.

داستین محکم بغلم کرد و تو گوشم زمزمه کرد:

-من رو ببخش که باعث شدم انقدر اذیت بشی؛ اما من می‌خوام بقیه عمرم رو، برای جبران این روزها صرف کنم... قسم می‌خورم!

داستین سرش رو عقب برد تا صورتش رو ببینه. گفت:

-باشه عشقم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-باشه.

صدای سرفه کردن‌های بقیه، انگار تازه من و داستین رو از رویا بیرون کشید. نگاهش کردم و گفتم:

-فراموش کرده بودم که تنها نیستیم.

-متاسفانه تنها نیستیم.

وقتی به مردیت نگاه کردم، آروم لب زد:

-باید بشینیم مفصل دخترونه حرف بزیم.

بعد گلوش رو صاف کرد و بلند گفت:

-تسا می‌خوای برای شام دیر کنیم؟

شکمم جواب سوالم رو داد. گفتم:

-نه، اصلا.

کریس گفت:

-من و آدریان اینجا می‌مونیم و به داستین کمک می‌کنیم تا باشگاه رو تمیز کنه.

داستین بلند شد، درحالی که من هنوز تو بغلش بودم. نگاهش کردم و بعد هم رو ب*و*س*ی*د*یم. حس کردم که تا عمق وجودم داره آتیش می‌گیره.

-اوه، ماچ و ب*و*س*ه*هاتون رو بذارید برای بعد!

مردیت من رو از بغل داستین بیرون کشید و به سمت سالن غذاخوری راه افتادیم.

وقتی به غذاخوری رسیدیم، سالن اغلب خالی بود و به جز کارکنان اونجا که مشغول آماده کردن غذا برای شام بودن، دیگه افراد زیادی به چشم نمی‌اومدن. اینطور که معلومه، اغلب بچه‌ها تو خوابگاه، مشغول دیدن تلویزیون یا بازی کردن بودن. من و مردیت بشقاب‌هامون رو از غذا پر کردیم و روی صندلی‌هامون نشستیم. مردیت گفت:

-خیلی ساکتی تسا.

-هنوز نتونستم این موضوع رو هضم کنم. من واقعا جلوی داستین کوتاه اومدم و این ر*ا*ب*ط*ه رو قبول کردم؟

-اوهوم؛ ولی نگران نباش. تو به اندازه کافی زمان داری. گرچه من، کریس و آدریان از اتفاقی که افتاد مطمئنیم؛ ولی خب به این معنی نیست که تو مجبوری فوراً خودت رو با این تغییر وفق بدی. تو زمان داری تا بتونی این ر*ا*ب*ط*ه جدیدت با داستین رو مدیریت کنی.

وقتی که داشتم مقداری پوره سیب‌زمینی می‌خوردم، حسابی تو این موضوع غرق شدم. گفتم:

-می‌دونم مردیت، من حس می‌کنم که انگار خیلی وقته داستین رو می‌شناسم؛ درحالی که اینطور نیست و داستین یه آدم جدیدیه تو زندگی من... وقتی که برای اولین بار دیدمش، انگار که می‌دونستم اون مال منه؛ درحالی اصلا اون رو نمی‌شناختم و

یادم نمی‌اومد حتی یه ارتباط ساده باهاش داشته باشم. زمان می‌بره تا بتونم به این ر*ا*ب*ط*ه جدید عادت کنم، مثل همه اتفاقات دیگه‌ای که اینجا درگیرشون شدم و مجبور بودم که باهاشون کنار بیام.

به ظرف غذا اشاره کردم و ادامه دادم:

-مثل همین... اینکه مجبورم یه تن غذا بخورم تا بتونم خودم رو کنترل کنم.

-همه چی درست میشه.

خرخر کردم:

-هوف! همه همین حرف رو می‌زنن.

-همه این حرف رو می‌زنن؛ برای اینکه حرف درسته.

من می‌دونستم که حق با مردیته؛ اما هنوزم مشکلات زیادی تو مسیری که من و داستین قدم برداشتیم، بود. همه چیز با داستین بهتر بود؛ اما هم من هم داستین اشتباه کردیم و خیلی دیر این موضوع رو فهمیدیم. فکرهای زیادی به ذهنم هجوم آوردن؛ مثلاً اینکه من باید با شانون و ایمن حسابی سروکله بزنم. از طرفی دیگه، هنوز هیچ چیزی درمورد قضیه خون‌آشام‌ها روشن نشده؛ هنوز نمی‌دونیم که آقای هول این وسط چیکاره‌ست. اوه! و از همه بدتر این قضیه تغییر شکل دادنم بود. خدای من! چطوری این موضوع وحشتناک رو فراموش کرده بودم؟!

پسرها بعد از تمیز کردن باشگاه، برای شام به ما ملحق شدن. همین که همشون نشستن، ایمن وارد غذاخوری شد. به من پوزخند زد و پشت صندلی داستین ایستاد. هجوم خشم رو تو وجودم حس می‌کردم. من می‌خواستم ایمن از داستین دور بمونه، همین الان! ایمن انگشتهاش رو تو موهای داستین فرو کرد. بعد سرش رو پایین آورد و دقیقاً بین من و داستین قرار گرفت. رو به داستین گفت:

-فکر کنم که باید باهم یه صحبتی داشته باشیم. البته بیرون!

اعتماد من به داستین هنوز نوپا و شکننده بود و ایمن سعی می‌کرد که با کارهای این حس اطمینان رو بشکنه. من می‌دونستم که اون این کارها رو می‌کنه تا من عکس‌العمل نشون بدم؛ اما نتونستم جلوی خرخر کردن گرگم رو که می‌خواست از وجودم آزاد بشه، بگیرم. به دلایلی اصلاً متوجه نشدم که دستم داره تغییرشکل می‌ده. داستین، ایمن رو به عقب هل داد و به سمت من متمایل شد تا جایی که دماغ‌های هر دو مون به هم برخورد کرد. داستین دستهایش رو دو طرف صورتم گذاشت و چشمهایش شروع کردن به درخشیدن. گفت:

-هیس.

موجی از قدرت داستین وجودم رو دربرگرفت. ماهیچه هام شل شدن و گرگم آروم گرفت. همه چی دوباره به حالت اول برگشت.

داستین گفت:

-خوبی؟

صورت داستین هنوزم نزدیک صورتم بود. بیشتر بهم نزدیک شد و من رو ب*و*س*ی*د. چشمهام رو بستم و منتظر بودم که تصویر ذهنی بگیرم؛ خیلی مشتاق بودم که بدونم تو ذهن داستین چی می‌گذره؛ اما هیچی نگرفتم! وقتی داستین ازم جدا شد، تمام بدنم شروع کرد به گزگز کردن. هنوز خیلی ازم دور نشده بود که لباسش رو چنگ زدم و مانع دور شدنش شدم. داستین خندید؛ بغلم کرد. گفت:

-حالا بهتره؟

به‌خاطر اتفاقی که افتاد، هنوز نفسهام بریده‌بریده بود. گفتم:

-خب من به یه موجود پشمالو تبدیل نشدم و این خیلی خوبه.

ایمجن خرخر کرد. میز رو گرفت و محکم پرتش کرد تو هوا. داستین فوراً ایستاد و بغلم کرد تا چیزی از وسایل روی میز به من برخورد نکنه. بقیه هم فوراً ایستادن و صندلی‌هاشون محکم به زمین برخورد کرد. خوشبختانه کسی اطراف میز ما نشسته نبود. با ضربه‌ای که ایمجن به میز زده بود، میز از وسط نصف شد و همه صندلی‌ها هم اطرافش پخش زمین شدن. وقتی هیاهو آرام شد، داستین بین من و ایمجن ایستاد. گفت:

-من متاسفم که باعث شدم ناراحت بشی؛ ولی من همچین قصدی نداشتم. دست از این کارهای احمقانه هم بردار ایمجن!

ایمجن گفت:

-من متاسفم. داستین تو صمیمی‌ترین و بهترین دوستمی!

به زمین خیره شد و دوباره ادامه داد:

-من معذرت می‌خوام.

داستین گفت:

-نیازی به معذرت‌خواهی نیست.

ایمجن دوباره به داستین نگاه کرد؛ اما بالاخره سرش رو تکون داد. لگدی به صندلی که سر راهش بود زد و بعد از غذاخوری خارج شد. خودم رو تو بغل داستین جا کردم. داستین دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو بیشتر به طرف خودش کشید. سرش رو پایین آورد تا نگاهم کنه. لبخند زد و من هم تو جوابش یه لبخند ملایم زدم. بعد از اون مهمونی تا الان که تو سنت ایلبه بودم، دیگه این لبخند رو صورتش ندیده بودم؛ اما الان دیدمش! وقتی لبخند میزد واقعا جذاب‌تر میشد. دستم رو بالا بردم تا چال گونه‌هاش رو لمس کنم؛ اما مردیت دستم رو گرفت و من رو از بغل داستین کشید بیرون. گفت:

- شما دوتا رو هم که ول کنند یه سره تو دهن همین! ببین داس فکر کنم دفعه بعد باید یکم جدی تر ایمن رو ساکت کنی.
دختره احمق زد همه چی رو پوکوند.

وقتی مردیت من رو از بغل داستین بیرون کشید، ناله کردم تا نشون بدم که از این کارش ناراضیم.

مردیت گفت:

- بیا بریم تس! همه قبل از غروب آفتاب اومدن و زودتر شامشون رو خوردن. ما باید زودتر برگردیم خوابگاه قبل از اینکه بقیه متوجه نبود ما بشن و دنبالمون بگردن. درضمن، من فکر می‌کنم الان یه دوش آب سرد، برات خوبه.

وقتی مردیت من رو به سمت در سالن می‌کشید، برگشتم و دوباره به داستین خیره شدم. خم شده بود و مشغول جمع کردن میز و وسایل شکسته شده بود. تنها چیزی که من از داستین می‌دونم اینه که ما هردومون سلیقه عجیب و مشابهی تو آهنگ‌ها داشتیم و اینکه این تیشرت و شلوار جینی که پوشیده بود، خیلی بهش می‌اومد. هنوز چیزهای زیادی بود که من درمورد داستین نمی‌دونستم و واقعا دلم می‌خواست که همه چیز رو بدونم. مثل اینکه داستین سنگینی نگاه خیره من رو حس کرده بود؛ چون برگشت، بهم نگاه کرد و چشمک زد.

خجالت کشیدم و به مردیت گفتم:

- مردیت من رو زودتر از اینجا ببر تا بیشتر از این ضایع بازی درنیاوردم!

مردیت خندید و هردومون از غذاخوری بیرون اومدیم و به طرف خوابگاه راه افتادیم.

وقتی به خوابگاه برگشتیم، مردیت به قولش عمل کرد و درمورد دوناوان باهم حرف زدیم. بعد من رو با لباس به سمت حموم برد و زیر دوش آب سرد هل داد. وقتی آب سرد یهو رو سرم ریخته شد، جیغ کشیدم و از زیر دوش اومدم بیرون. گفتم:

- این چه کاریه؟

- تسا باید دوش آب سرد بگیری، این کار بهت کمک می‌کنه تا هرکاری که امروز کردی رو به یاد بیاری.

شیر آب گرم رو باز کردم و پرده حموم رو کشیدم. گفتم:

- مثل این می‌موند که انگار تو پنج ثانیه ذهنم از کار می‌فتاد و کنترل خودم رو از دست می‌دادم.

- باید از داستین تشکر کنی که گرگت رو آروم کرد. من شنیدم که این وضع مثل خماری و م*س*ت*ی می‌مونه.

- اوه مردیت اصلا یادآوریش نکن... وضع خیلی بدی بود.

لباسهای خیس رو از تنم درآوردم و توی بخاری که بخاطر آب گرم ایجاد شده بود، زیر دوش رفتم. هنوز باورم نمیشه که اونطوری ذهنم و بدنم از کنترل خارج شدن. به یاد آوردن همین موضوع کافی بود که تا عمق وجودم بلرزه.

صبح جمعه که از خواب بیدار شدم، کاملا بی حال بودم. تقریبا هر ساعت آژیرهای مدرسه به صدا درمی‌اومد تا ما رو هوشیار نگه داره. من واقعا می‌خواستم که از پنجره بیرون رو نگاه کنم؛ اما یه دستور جدی بهمون داده بودن که به پنجره نزدیک نشیم. از این گذشته، فکر نکنم لازم به تکرارش باشه؛ اما من تمام شب رو نگران داستین بودم.

وقتی که آقای هول رو موقع صبحونه دیدم، باید می‌فهمیدم که امروز یه خبرهایی هست؛ اما خب هرچی کمتر بدونم، بهتره! آقای هول یکی از ارشدهای هیئت رئیسه بود و با همین مقام، می‌خواست که امروز برای همه دانش‌آموزها یه سخنرانی درباره وضعیت کنونی محوطه مدرسه و اتفاقاتی که افتاد، ترتیب بده؛ چون معتقد بود که لازمه! متاسفانه این خبر افتضاح رو همون زنگ اول مدرسه شنیدم. احتمالا آقای هول می‌خواست موضوع رپوده شدن من از خوابگاه رو ببره زیر ذره‌بین. این سخنرانی ایشون هم باعث شده بود که همه ما کلاس هنرهای رزمی رو از دست بدیم؛ البته به جز سال اولی‌ها. به‌خاطر اینکه خون‌آشامها حسابی نزدیک ما بودن، کلاس هنرهای رزمی آخرین کلاسیه که همه بچه‌ها به فکر کنسل کردنش می‌افتن. حتی یه روزم شده نباید این کلاس رو لغو کرد! تو این مورد باهاشون موافق بودم؛ اما به نظرم کلاس تاریخ گرگینه‌ها و متافیزیک هم باید کنسل می‌شدن، چون هردوتاشون بی‌خود بودن. کلاس متافیزیک این هفته درمورد این بود که با استفاده از روش‌های خاص و ماهرانه، بتونیم جادو کنیم. من فکر نمی‌کنم که هیچ فن‌بیانی بتونه شیمی رو تو مخم فرو کنه و متاسفانه این کلاس متافیزیک هم با آزمایش‌های شیمی مرتبط بود.

بعد از نهار، همه بچه‌ها اومده بودن به باشگاه. ردیف به ردیف توی باشگاه صندلی‌های تاشو قراره داده بودن و یه تریبون هم روبه‌روی صندلی‌ها قرار داشت. یه جورایی فضاش مثل سالن غذاخوری بود؛ اما به‌خاطر اینکه تو سالن غذاخوری صندلی‌ها حسابی پراکنده بودن، من نمی‌تونستم بفهمم که تعداد کل دانش‌آموزهایی که تو مدرسه هستن چقدره؛ اما اینطور که دارم تو باشگاه می‌بینم، احساس می‌کنم که تعدادمون هم زیاده و هم کم! کمه چون کل بچه‌هایی که تو باشگاه بودن، تعدادشون بیشتر از صدتا نمی‌شد، و زیاده چون انرژی که از کل بچه‌ها حس میشد اینطور به آدم القا می‌کرد که انگار بیشتر از هزار نفر تو این سالن هستن. آقای داوسون، سباستین، دوناوان و داستین انتهای باشگاه ایستاده بودن. آقای داوسون چیزی گفت و داستین و دوناوان بعدش شروع کردن به خندیدن. فکر کنم اون پشت داره بهشون خوش می‌گذره. وقتی می‌خندیدن، خیلی جذاب‌تر به‌نظر می‌اومدن. داستین و دوناوان واقعا همه‌چی تموم بودن. یه صندلی خالی بین مردیت و آدریان پیدا کردم و همونجا نشستم. بعد از این که داستین اون طور آمپر چسبوند، کریس فاصله‌اش رو با من حفظ می‌کرد. من نمی‌خواستم کریس رو سرزنش کنم؛ اما این کارش خیلی مسخره و زیاده‌روی بود. وقتی که همه بچه‌ها رو صندلی‌ها نشستن، آقای داوسون به پشت تریبون رفت و شروع کرد به معرفی کردن آقای هول:

-روبرت هول، یکی از ارشدهای هیئت رئیسه سنت ایلبه هستن. ایشون می‌خوان درمورد حمله خون‌آشامها به مدرسه و تاثیرات منفی که اونها می‌تونند رو زندگی ما داشته باشند، براتون صحبت کنند. امیدوارم همون طوری که شایسته ایشون هست، بهشون توجه کنید.

خندهام گرفت! آقای هول اصلا مگه شایستگی این رو داره که بخوایم بهش توجه کنیم؟ اونوقت آقای داوسون به من اجازه می‌داد که سخنرانی ایشون رو از دست بدم و برم؟ پوف! آقای هول گفت:

-ممنونم مایکل به خاطر معرفی مفید و مختصرت. امیدوارم که تمام توجهتون رو تو این سه ساعت به من بدین تا هرچی که لازمه رو درباره خون‌آشامها و تهدیدی که اونها برامون دارن، یاد بگیرید. ما همچنین درمورد ارتباطمون با انسان‌ها و آینده‌ای که گرگینه‌ها تو این جهان دارن، باهم بحث می‌کنیم... پس لطفا همه حواستون به من باشه.

غرغر کردم؛ آقای داوسون به من چشمک زد و دوباره به جای سابقش، کنار دیوار برگشت.

یه ساعت اول سخنرانی، درمورد خون‌آشامها و توانایی‌هاشون بود. آقای هول همچنین درمورد برنامه‌هایی که برای محافظت از محوطه مدرسه داشتن، صحبت کرد و تاکید کرد که این برنامه‌ها تا زمانی که خون‌آشامها این دور و اطراف هستن، لازمه؛ اما کم‌کم حرف‌های آقای هول تغییر کرد. یه سری نظرات و توضیحات داد که من وقتی هر قسمتش رو به یاد می‌آوردم، فقط این نتیجه رو برداشت می‌کردم که از نظر ایشون، گرگینه‌ها بهترین گونه روی زمین هستن! حدود پنج دقیقه‌ای همگی استراحت کردیم و بعد دوباره آقای هول ادامه سخنرانی رو شروع کرد. ساعت دوم حرف زدنش، اونقدری عصبی شده بودم که معدهام حسابی می‌سوخت. اگه تا الان شکی وجود داشت که من از آقای هول خوشم نیامد، الان دیگه جای هیچ شکی وجود نداشت!

آقای هول یه سخنرانی طولانی کرد درمورد این که انسان‌ها، گونه ضعیفی هستن! و بین گرگینه‌ها و انسان‌ها یه عالمه تفاوت‌های آشکار وجود داره. تمام مدتی که آقای هول حرف می‌زد، من از خشم دندونهام رو روی هم فشار می‌دادم. من از این حرفها قبلا هم زیاده شنیده بودم؛ سفیدپوستها در مقایسه با آفریقایی‌های آمریکایی؛ زن‌ها در مقایسه با مردها؛ همه اینها مثل سخنرانی مزخرف آقای هول بودن و به نظر من همه این حرفها چرت و پرت و تنها چیزی که درسته اینه که ما همه باهم یکسانیم! رگ سفید پوستم، رگ مکزیکی، رگ گرگینه‌ایم و رگ جادوگریم حسابی زده بودن بالا! من هیچوقت نتونستم با فرقی که بین نژادها تو لس‌آنجلس می‌داشتن، کنار بیام و امکان نداره که این حرف‌های اشتباه آقای هول رو قبول کنم؛ مخصوصا الان که گرگینه هم بودم! از این که تو چشم آقای هول یه موجود بی‌ارزش بودم، حس بدی نداشتم. توانایی که آقای هول تو فریب دادن اذهان عمومی داشت؛ واقعا فوق‌العاده بود! روشی که آقای هول پیاده می‌کرد، روش حزب جوانان هیتلری بود (یکی از سازمان‌های شبه نظامی تو زمان هیتلر) که فقط و فقط خودشون رو قبول داشتن و خودشون رو برتر از بقیه می‌دونستن. واقعا امیدوار بودم که من یکی از اون احمق‌هایی نباشم که قراره شیوه مسخره آقای هول رو در پیش بگیره. ساعت سوم سخنرانی یه چیزی فراتر از افتتاح بود! در حدی که دلم می‌خواست یه چیزی پیدا کنم که بهش ضربه بزنم. یا بهتر بگم دلم می‌خواست آقای هول رو زیر مشت و لگد بگیرم! وقتی که سخنرانی تموم شد، تعداد زیادی از بچه‌ها شروع کردن به دست زدن و تگون دادن سرشون. یعنی اونها واقعا نفهمیدن که تمام حرف‌های آقای هول اشتباه بود؟ وقتی زمان پرسیدن سوالها فرا رسید، من می‌خواستم اولین نفری باشم که دستم رو بالا می‌برم. وقتی آقای هول سرش رو به نشونه تایید تگون داد، از روی صندلیم بلند شدم و گفتم:

-من متوجه شدم که اومدن ما اینجا فقط برای این بوده که ما نظرات شما رو درمورد برتری گرگینه‌ها بر انسان‌ها، چشم و گوش بسته بپذیریم؛ ولی شما فکر نمی‌کنید که یکم نژادپرست تشریف دارید؟ یا شایدم زیادی به گونه خودتون علاقه مندید! و می‌خوام بدونم دقیقا از اینکه این‌طور انسان‌ها رو مورد تمسخر قرار می‌دید، چه چیزی عایدتون میشه؟! شما قصد دارید که یه

جنگ نژادی تو دنیا راه بندازید و با بی‌رحمی هرچیزی رو که باهاش مخالفین، نابود کنید. شما در مورد عزت و افتخار گرگینه‌ها حرف زدید، در حالی که من هیچکدوم از اینها رو تو رفتار و برخورد شما ندیدم!

من انتظار داشتم که وقتی دهنم رو باز کردم و اینهارو گفتم، همه دانش آموزها سرزنشم کنند؛ اما اصلا توقعش رو نداشتم که برام دست بزنند و تشویقم کنند! بهشون لبخند زد و دامنم رو کمی پایین تر کشیدم و بعد سر جام نشستیم. آقای هول گفت:

-خب من انتظارش رو داشتم که تو نتونی حرفهای من رو بفهمی!

آقای هول با خشمی که صداسش رو دورگه کرده بود، ادامه داد:

-کاملا قابل پیش‌بینی بود که یه انسان نتونه توضیحات پیچیده‌ای که تو این سخنرانی داده شد رو بفهمه! بیشتر از این هم ازت انتظار نمی‌رفت! نه تنها سخنرانی امروز، بلکه هیچکدوم از سخنرانی‌های آینده رو هم نمی‌تونی درک کنی؛ چون در توانت نیست! گلوم رو صاف کردم و گفتم:

-این خیلی راحت‌ه که برای تبرئه کردن خودتون به تازه‌واردها برچسب نادونی بزنید! اما چیزی که مشخصه اینه که من تمام توضیحات پیچیده شما رو فهمیدم! فقط با نظرات شما کاملا مخالفم و لحن تند و تیز شما و توهینتون به انسان‌ها من رو واقعا عصبی کرده!

-من نمی‌فهمم...

-چی؟ حرف‌های من فراتر از درک شما بودن؟ اوه عیبی نداره، هر جا رو که متوجه نشدید بگید تا در حد درک خودتون توضیح بدم.

مردیت با آرنجش بهم سقلمه زد و زمزمه کرد:

-اوه خدای من! تسا بسه.

آقای هول عصبی از روی سکو پایین پرید و به سمت من اومد؛ اما آقای داوسون بین ما ایستاد و گفت:

-کلاس تعطیله، همه برید بیرون.

دستور آقای داوسون تو سالن پخش شد؛ اما من می‌خواستم بمونم و با این آدم احمق روبه‌روم بحث کنم. آدریان و مردیت، هرکدوم یه دستم رو گرفتن و من رو به سمت بیرون سالن بردن. مردیت زمزمه کرد:

-هوس مرگ کردی تسا؟ تو می‌دونستی که آقای هول با دعوا همه چی رو به نفع خودش تموم می‌کنه. چرا آخه این کارو کردی؟

دستهام رو از چنگ هردوشون آزاد کردم و به راه رفتنم به سمت خوابگاه ادامه دادم. گفتم:

-هیچکس هیچ اعتراضی به حرفهایش نکرد. من نمی‌تونستم اونجا بشینم و بهش اجازه بدم که فکر کنه همه با نظرات مزخرفش موافقن!

آدریان گفت:

-خب، ولی کار احمقانه‌ای کردی تسا. آقای هول برای هر کسی، دشمن قدرتمندی تلقی میشه، تو که دیگه یه دختر گ*گ*ز گرفته شده‌ای!

-ایستادن در مقابل قضاوت‌های اشتباه یا تبعیض، کار احمقانه‌ای نیست آدریان.

آدریان آهی کشید و گفت:

-منظورم این نبود.

شونه بالا انداختم و گفتم:

-باشه. گوش کنید بچه‌ها، این که آقای هول با من دشمنه، اصلا چیز جدیدی نیست! تنها چیزی که فرق کرده اینه که الان همه می‌دونند ما باهم کارد و پنیریم! و این موضوع می‌تونه ازم محافظت کنه! چون آقای هول دیگه نمی‌تونه به این راحتی‌ها به من آسیب بزنه.

مردیت گفت:

-من مطمئن نیستم تو واقعا قصد خودکشی داری یا واقعا خیلی زرنگی!؟

لبخند زدم و گفتم:

-گزینه دوم... شک نکن چیزی که میگم درسته.

به آدریان مشت زدم و اون یهو از جا پرید و گفت:

-تو از من خیلی کله‌خرتری!

-مرسی! من فکر می‌کنم که دارم عوض میشم، یا یه همچین چیزی، نمی‌دونم! خب یکم دیگه باید بریم برای شام؟

هردوتا سرشون رو تکون دادن.

از پله‌ها بالا رفتم و وقتی که خودم رو به اتاقم رسوندم، نفسم رو بیرون دادم. شاید در افتادن با آقای هول بهترین کاری نبود که تو اون لحظه می‌تونستم انجام بدم؛ اما اگه زمان به عقب برمی‌گشت، من چیزی رو عوض نمی‌کردم! بازهم این کارو انجام می‌دادم و پشیمونم نیستم. من یه نفر بودم و خانواده هول سه نفر. یک به سه! فکر کنم شانسی داشته باشم، نه؟

شنبه که از خواب بیدار شدم، کاملاً برای آخر هفته آماده بودم. تمام دیشب، مثل شب‌های دیگه، آژیر مدرسه روشن بود و حس اضطراب رو به همه منتقل می‌کرد. تنها خوبی که امروز داشت این بود که مجبور نبودم کلاس‌های مزخرف تاریخ‌گرگینه‌ها و اون متافیزیک که همش با جادو سروکار داشت رو تحمل کنم، یا مجبور نبودم دوباره با نگاه‌های خیره بقیه که اعصابم رو بهم می‌ریخت، روبه‌رو بشم. من واقعا به این مرخصی احتیاج داشتم تا بتونم وضعیت روحیم رو سر و سامون بدم. سعی کردم تمرکز کنم تا صدای بقیه رو تو خوابگاه بشنوم؛ اما تنها چیزی که شنیده میشد، صدای لذت‌بخش سکوت بود! به ساعت روی میز نگاهی انداختم. یازده صبح بود. وای خداروشکر که یه روز تونستم مثل آدم تا لنگ ظهر بخوابم. تنها چیزی که الان لازم بود بدونم، این بود که قراره امروزو چطور بگذرونم. سریع رفتم تو اتاق مردیت؛ اما تو اتاقش نبود. امیدوارم مردیت بدون من نرفته باشه تفریح! خب بچه‌های اینجا آخر هفته‌ها معمولاً چیکار می‌کنند؟ لباسهام رو پوشیدم و یه جفت دستکش کشی برداشتم تا تو راه رفتن به غذاخوری بیوشمشون. آدریان و کریس دور میز همیشگیمون نشسته بودن؛ البته میز عوض شده بود، چون خانم ایمجن میز قبلی رو خرد و خاکشیر کرد! تعدادی از مردان سیاه‌پوش اطراف سالن حضور داشتن؛ اما اگه اونها رو نادیده می‌گرفتی، تقریباً سالن خالی بود. عالیه! مثل اینکه امروز روز شانس منه.

کریس روی میز خم شد و ازم پرسید:

-اوضاع چطوره؟

-خوبه.

یه گ*ا* از کوکو سبزم زدم. غذاهای این‌جا واقعا خوب بودن. من هیچوقت حاضر نمی‌شدم غذاهای تهوع‌آور مدارس قبلیم رو امتحان کنم؛ اما اینجا دوست داشتم اندازه یه کامیون غذا بخورم! گفتم:

-خب پسرها قراره چیکارها کنید؟

آدریان گفت:

-بریم بیرون یه دوری بزنییم و بعدش هم یه فیلم ببینیم.

منتظر بودم که از من هم بخوان که همراهشون برم؛ اما هیچی جز یه سکوت عذاب‌آور نصیبم نشد! وقتی به آدریان خیره شدم، اون مدام اطرافش رو نگاه می‌کرد، انگار که دست و پا شو گم کرده. چرا اونها این‌طور یهویی با من سرد شدن؟! کریس دستم رو گرفت و گفت:

-اگه می‌تونستیم، حتماً تورو همراه خودمون می‌بردیم؛ اما نمی‌تونیم!

-اوه، مشکلی نیست. من می‌فهمم که شما پسرها می‌خواین تنها باشید تا یه سری کارهای پسرونه انجام بدید... اصلاً عیبی نداره. مطمئنم که مردیت همین دور و اطرافه.

پسرها به هم نگاه کردن. اونها چه مرگشون بود؟ گفتم:

-چرا امروز انقدر عجیب رفتار می‌کنید؟ چی شده؟

آدریان گفت:

-ناراحت نشو؛ اما مردیت و شانون رفتن خرید.

یوف به گند دیگه به آخرهفتم! منم واقعا دلم می‌خواست که از محوطه مدرسه خارج بشم. تو این چند روز متوجه شدم حفاظهای اطراف مدرسه خیلی بزرگن. خب به گمونم بهتر باشه که ماشینم رو بگیرم و برم یه دوری بزنم. پیتزا بخورم و یه کتاب جدید بخونم. کریس گلوش رو صاف کرد و گفت:

-ببین تسا، تو نمی‌تونی از مدرسه خارج بشی.

-چی؟!؟

الان دیگه واقعا عصبی شده بودم. آدریان یه ابروش رو بالا داد و گفت:

-تو نمی‌تونی از محوطه مدرسه بری بیرون.

این موضوع واقعا داشت اذیتم می‌کرد. چرا الان باید این چیزها رو بشنوم؟ گفتم:

-خب به درک! یعنی چی آخه؟ مگه من یه زندانی‌ام؟

رفتار پسرها و این حاشیه رفتنهاشون بیشتر من رو عصبی می‌کرد. گفتم:

-میشه لطفا این طفره رفتنها رو بذارید کنار و فقط بهم بگید اینجا چه خبره؟!؟

زیر میز صدای برخورد پاهای پسرها به همدیگه می‌اومد. انگار نمی‌دونستن چی باید بگن. آدریان به پای کریس زد و کریس هم غرغر کرد. بالاخره آدریان گفت:

-تو هنوز تحت کنترل نیستی. تا زمانی که نتونی گرگت رو کنترل کنی، حق بیرون رفتن از مدرسه رو نداری.

مزخرف بود! گفتم:

-من هرگز به کسی صدمه نمی‌زنم.

کریس گفت:

-تسا چند روز قبل رو به یادت بیار؛ تو حسابی بهم ریخته بودی. ما نمی‌دونیم اگه تورو همراه خودمون ببریم ممکنه چه اتفاقی بیفته... و اگه با خودت صادق باشی می‌فهمی چیزی که میگم درسته.

حرفهای کریس خیلی تلخ بود! حتی اگه حق با اونها باشه، من فقط یکم با این تغییرم مشکل داشتم، همین. این کاملاً قابل درکه و من نباید به خاطر این موضوع تنبیه بشم. صندلیم رو عقب کشیدم و ایستادم. گفتم:

-متوجه شدم... مرسی که این موضوع رو بهم گفتید.

کریس و آدریان چند بار صدام زدن؛ ولی من توجهی نکردم. باید با آقای داوسون حرف می‌زدم. وقتی به کلبه آقای داوسون نزدیک شدم، شنیدم که چند نفر دارن بحث می‌کنند. آروم از پله‌ها بالا رفتم و وارد ایوان شدم. گوشم رو به در کلبه چسبوندم. صدای آقای داوسون رو شنیدم:

-کاملاً خارج از کنترل ماست. اگه ما جلوش رو نگیریم...

-ما به مدرک نیاز داریم.

این رو سباستین گفت. با همون لهجه جذاب آلمانی‌ش ادامه داد:

-یه مدرک واقعی! ما نمی‌تونیم فقط به خاطر حرف تو، هیئت هفت نفره رو وارد ماجرا کنیم.

-هرشب داره به ما حمله میشه. پسرها دیگه بیشتر از این نمی‌تونند مقاومت کنند. ما باید هرچه زودتر بفهمیم که روپرت چه نقشه‌ای تو سرش داره قبل از اینکه هممون رو نابود کنه!

میشد خشم رو تو صدای آقای داوسون حس کرد. ادامه داد:

-من ذهنش رو خوندم...

لهجه ایرلندی دوناوان از پشت در اومد:

-هیچ اتفاقی نمی‌افته. اگه ما بدون مدرک روپرت رو محکوم کنیم، ممکنه خودمون به دردسر بیفتیم! ما از قبل به دسته‌های مختلفی تقسیم شدیم، باید خونسردی خودمون رو حفظ کنیم. ما این حق رو نداریم که اشتباه کنیم و بی‌گدار به آب بزنیم. اگه...

یه قدم دیگه به در نزدیک شدم تا بتونم بشنوم. صدای جیر جیر از کف چوبی کلبه می‌اومد. داوسون گفت:

-صبر کنید. مهمون داریم!

در با شدت باز شد و چهره عصبی آقای داوسون نمایان شد. گفت:

-چیزی هست که بتونم کمکت کنم؟

می‌خواستم بگم آره! می‌خوام که تو و بقیه به حرف زدنتون ادامه بدید و منم دیگه مجبور نباشم یواشکی گوش بدم؛ اما نمی‌تونستم این رو بگم. گفتم:

-خب... من می‌خوام همراه کریس و آدریان برم سینما.

سباستین به شونه آقای داوسون زد و گفت:

-اوقات خوبی داشته باشی مایکل عزیز... با تسا حرف بزن.

بعد همراه با دوناوان از خونه خارج شد و ادامه داد:

-فکر کنم نیاز باشه که یکم آروم بشی قبل از اینکه بخوایم این بحث رو ادامه بدیم.

و بعد هردو رفتن. گذش بزنند! نقشه‌ام خراب شد. به آقای داوسون نگاه کردم و گفتم:

-من می‌خوام همراه پسرها برم... من به کسی آسیب نمی‌زنم.

آقای داوسون وارد آشپزخونه کوچیکش شد و گفت:

-یه فنجون چای می‌خوری؟

این رو گفت و جواب سوال من هم نداد! آقای داوسون به سمت کابینت‌ها رفت و یه کتری فلزی که قسمت‌هایی از بدنه‌اش فرورفته بود، بیرون آورد. تمام حرکات آقای داوسون نامنظم بود، طوری که می‌شد فهمید هنوز کمی عصبیه. یه صندلی بیرون کشیدم و نشستم. فکر نمی‌کردم چایی به گروه خونی آقای داوسون بخوره! بیشتر فکر می‌کردم اهل قهوه و آبجو باشه. کتری رو روی گاز گذاشت و شعله رو تا آخر زیاد کرد! تعجبی نداره چرا کتری بدبخت بدنه‌اش اونطوری بود. یه فنجان که توش چای کیسه‌ای بود روی میز، جلوی من گذاشت. وقتی کتری سوت کشید، آقای داوسون کنار من نشست و فنجانم رو از آب جوش پر کرد. گلوم رو صاف کردم و گفتم:

-درمورد آقای هول حق با من بود، نه؟ نقشه‌های بزرگی تو سرش داره، درسته؟

-تو بیشتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم دردرسازي تسا.

دهنم رو باز کردم تا یه سوال دیگه ازش بپرسم؛ اما داوسون سرش رو به علامت منفی تگون داد و گفت:

-تو هر هنرنمایی که لازم بود رو انجام دادی! بقیش رو دیگه خودم مدیریت می‌کنم.

یه جرعه از چاییش رو خورد و زیر لب گفت:

-یا بهتره بگم تلاشم رو می‌کنم.

دست به سینه نگاهش کردم و گفتم:

-من می‌تونم مدیریتش کنم.

-منم می دونم که می تونی گرگ کوچولو.

من باید چیزهای بیشتری درمورد آقای هول بدونم، وقتی مردیت از خرید برگرده، ازش می پرسم.

یکم فکر کردم تا یادم بیاد برای چی اومده بودم سراغ آقای داوسون. گفتم:

-چرا من نمی تونم از مدرسه خارج بشم؟

-چون تو هنوز آمادگیش رو نداری که اطراف انسان ها باشی. تا زمانی که بتونی با گرگت کنار بیای.

-من هیچوقت...

آقای داوسون یه دستش رو بالا آورد و گفت:

-تسا قولی نده که خودتم نتونی از پشش بریای. کنار اومدن با این تغییر سخته...

-سخته. تنها چیزی که درموردش می شنوم همینه!

آقای داوسون لبخند زد و گفت:

-آره سخته. می دونم که نمی خوای این رو بشنوی؛ اما این...

-نیاز به زمان داره.

جمله آقای داوسون رو کامل کردم.

دیگه خسته شده بودم از اینکه قراره چند بار دیگه این جمله رو بشنوم. گفتم:

-فقط باید ماشینم رو بگیرم و بزنم به چاک!

آقای داوسون یه ابروش رو بالا داد. درسته! احتمالا ایده بدیه! مخصوصا که جلوی آقای داوسون هم مطرحش کردم. گفتم:

-چقدر آخه طول می کشه بتونم مثل بقیه عادی باشم و کارهای عادی بکنم؟

-کاملا به خودت بستگی داره... می تونه فردا باشه. شایدم یک سال دیگه! من واقعا دوست دارم که بهت یه زمان مشخص بگم؛

اما نمی تونم. چون همه چی دست خودته.

سعی کردم دوباره شانسم رو امتحان کنم:

-راهی وجود داره که بتونم نظرتون رو عوض کنم؟ من فقط چندساعت می خوام از مدرسه خارج بشم. تازه! کریس و آدریان هم

کنارمن. اونها می تونند حواسشون به من ...

-نه!

-این واقعا بی انصافیه.

چشمهام رو تو حدقه چرخوندم، گرچه دیگه این کارمم برای این جماعت کلیشه‌ای شده بود. من باید از خودم خجالت بکشم! شدم شبیه یه دختر بچه‌ای که مدام نق می‌زنه. لبخند آقای داوسون عمیق‌تر شد، طوری که میشد دندونهایش رو دید. گفت:

-همه‌گرگینه‌ها این دوره محدودیت رو گذروندن. اصلا برای همینه که اونها به این مدرسه اومدن.

این حرفش باعث شد که یکم احساس بهتری پیدا کنم.

-این وضعیت معمولا چقد طول می‌کشه؟ تخمین بزنید.

شونه بالا انداخت و گفت:

-تا وقتی که با گرگت یکی بشی.

عالیه! این جواب واقعا تمام ابهامات من رو برطرف کرد!

-یه دختر واقعا خسته میشه از اینکه هر هفت روز هفته، ۲۴ ساعته تو این مدرسه بمونه. من اصلا مسئولیت کارهایی که ممکنه انجام بدم رو گردن نمی‌گیرم.

آقای داوسون به غرغر کردنهای من خندید و گفت:

-تو کلی مطلب و درس داری که باید همشون رو بخونی.

یه نگاه کلافه بهش انداختم. من بالاخره باید چند تا دوست داشته باشم که باهاشون برم بیرون، دلم نمی‌خواد تمام وقتم رو با علافی کردن تو مدرسه تلف کنم! آقای داوسون گفت:

-خب بیا یه معامله‌ای کنیم. تو امروز سعی کن چند تا چیز یاد بگیری که بتونی با گرگت کنار بیای... و اگه پیشرفتی داشتی، اون موقع یه فکری می‌کنیم که فردا می‌تونیم چیکار کنیم.

-یه سوپرایز؟

آقای داوسون سرش رو تکون داد. گفتم:

-یه سوپرایز خارج از محوطه مدرسه؟

-مطمئن نیستم، باید دید که تو چیکار می‌کنی.

آقای داوسون به سمت قفسه کتاب چوبی و کوچیک کلبه رفت و یه کتاب با جلد نازک از وسط کتاب‌ها بیرون کشید. گفت:

-این رو بخون. من یکم دیگه برمی‌گردم و بعد درمورد سوالهایی که برات پیش اومده، باهم صحبت می‌کنیم. باشه؟

به جلد کتابی که تو دست آقای داوسون بود نگاه کردم. کتاب گرگینه‌ها! گفتم:

-من این کتاب رو دارم.

-اوه، خب پس خوندیش؟

این رو با صدایی بلندتر از صدای معمولی گفتم. آقای داوسون خیلی خوب می‌دونست که من این کتاب رو نخوندم. گفتم:

-نه، ولی...

-بخونش.

به سمت در کلبه رفت و گفت:

-من یه ساعت دیگه برمی‌گردم.

یه لحظه به ذهنم رسید که دوباره لج کنم؛ اما بیخیالش شدم. فنجان چای رو برداشتم و چند تا جرعه ازش خوردم. آقای داوسون واقعا عقلش رو از دست داده که چایی رو انقدر داغ می‌خوره! دمای چایی خیلی بالاست، من که الان دارم می‌خورمش بازم برام داغه! خودم رو آماده کرده بودم برای تصاویر ذهنی که ممکن بود بگیرم. وقتی لرزش‌های ناشی از تصاویر ذهنی اولیه آروم گرفت، شروع کردم به خوندن کتاب. هنوز یه فصل از کتاب رو تموم نکرده بودم که در کلبه با شدت باز شد.

-اینجا چیکار می‌کنی تسا؟

داستین به سمت من اومد، چشمای طلاییش می‌درخشیدن. عصبی بود و به‌نظر می‌رسید که انگار دیونه شده. گفتم:

-کتاب می‌خونم.

مشکل داستین چی بود؟! فنجانم رو بالا آوردم و یه جرعه دیگه از چایی رو زیر نگاه‌های خیره داستین خوردم. داستین یه خنده از روی حرص کرد و با عصبانیت روی صندلی مقابل من نشست. گفت:

-من تو این سال‌ها اینطوری کنترل‌م رو از دست نمی‌دادم.

روی میز خم شد و سرش رو روی دستهایش گذاشت. ادامه داد:

-درواقع هیچ‌وقت اینطور دیونه به‌نظر نمی‌اومدم!

با این حرفهایش، من باید حس بدی به داستین پیدا می‌کردم؛ ولی اینطور نبود. برعکس این موضوع بهم قوت قلب می‌داد. داستین کسی بود که همه معتقد بودن فوق‌العاده هست و وقتی اون اینطور قاطی می‌کنه و کنترلش رو از دست میده، پس رفتارهای احمقانه منم خیلی چیز بزرگی محسوب نمی‌شه و کاملاً عادیه! گفتم:

-خوبه، خوشحالم که تنها دیونه اینجا نیستم!

موهام رو که دم اسبی بسته بودم، مرتب کردم و پرسیدم:

-چرا انقدر عصبی و بهم ریخته اومدی تو؟

سرش رو بلند کرد و گفت:

-بیان کردنش شرم آورده!

-حتی اگه دلیلش احمقانه باشه، من بازم می خوام بدونم.

-من فکر کردم که...

داستین چشمه‌هاش رو روی هم فشار داد و گفت:

-من فکر کردم که تو و آقای داسون...

فکم افتاد زمین و گفتم:

-داستین؟! داسون رئیس اینجاست!

یه لبخند محو زدم. داستین خیلی حسود بود و من عاشق این حسادتش بودم. گفت:

-آره، اون آلفائه. اون می تونه تورو کنترل کنه... اگه یه نفر اینجا باشه که بتونه تو رو ازم بگیره، همین آقای داسونه!

داستین از روی ناچاری خندید و گفت:

-نمی دونم دارم چی میگم! فقط فکر کردم که تو نظرت رو درمورد من عوض کردی، درمورد رابطمون.

-خودت رو دیدی داستین؟ یه جوری داری حرف می زنی و قابل باور جلوه اش میدی که خودم موندم توش!

وقتی داستین شروع به خندیدن کرد، لبخند زدم. کتابم رو بالا آوردم و گفتم:

-این مدت همه چی حسابی خارج از کنترلم بود... و الان فهمیدم که حق خروج از مدرسه رو ندارم.

یه آه عمیق از ته دلم کشیدم و گفتم:

-خسته شدم از اینکه نمی تونم چیزی رو درک کنم. نادیده گرفتن هم اصلا روش خوبی نیست. همه چیز واقعا ناامیدکننده ست.

حالا من باید این کتاب رو بخونم و سعی کنم دیگه سردرگم و آشفتنه نباشم... پس حواسم رو پرت نکن داستین.

قبل از اینکه بتونم حتی یه جمله بخونم، داستین کتاب رو از دستم گرفت. گفت:

-تو به این احتیاج نداری.

چشم‌هام رو تنگ کردم و گفتم:

-چون تو بهترینی، دلیل نمیشه که بتونی بهم دستور بدی داستین. من باید سعی کنم یاد بگیرم که خودم رو کنترل کنم...

نمی‌تونم برای همیشه تو این مدرسه کوفتی زندونی بمونم. اینطوری دیونه می‌شم!

-انقدر لجباز نباش تسا. هروقت که احساس سردرگمی کردی لازم نیست که سراغ چیزی بری، فقط کافیه بیای پیش من... من همیشه هستم که بهت کمک کنم.

این واقعا عالی بود. گفتم:

-من همیشه نمی‌تونم به تو تکیه کنم داستین. باید روی پای خودم بایستم. به‌خاطر خودمم شده باید تلاشم رو بکنم.

داستین سرش رو آرام تکون داد و گفت:

-من به‌خاطر این روحیه‌ات بهت افتخار می‌کنم؛ اما بعضی وقتها عاقلانه‌ترین راه اینه که کمک بخوای وقتی بهش نیاز داری.

داستین میز رو دور زد؛ دستم رو گرفت و بلندم کرد. داستین گفت:

-بریم قدم بزنیم؟

فکر کردن به اینکه قراره با داستین تنها باشم، ضربان قلبم رو بالا برد. بعد ماجرای اون مهمونی، این دومین باریه که من و داستین قراره باهم تنها باشیم. از داستین جدا شدم و دستکش‌هام رو درآوردم و تو جیبم گذاشتم. این داستین بود، کسی که من ازش تصویر ذهنی خاصی نگرفته بودم و اگه امروز ازش تصویر ذهنی بگیرم، فکر نمی‌کنم مشکلی داشته باشه. اتفاقا دونستن اینکه تو ذهنش چی می‌گذره برام جالبه. گفتم:

-باشه. بریم.

دستش رو به سمتم دراز کرد. همین که دستم رو تو دست داستین گذاشتم، جرقه‌های الکتریکی رو تو نوک انگشتهام حس کردم. دستم رو عقب کشیدم و تکونش دادم. پرسیدم:

-این چی بود؟

داستین به دستش نگاه کرد، انگار که این نیرو برای اون قوی‌تر بود. گفت:

-نمی‌دونم.

-فکر کنم به‌خاطر الکتریسه ساکن باشه... من تو نوک انگشتهام حسش کردم.

درواقع من این نیرو رو تو راحم حس کرده بودم. داستین گفت:

-نه... یه چیز دیگه هست، یه چیز بزرگتر!

داستین دوباره دستش رو به سمتم دراز کرد. مردد بودم که دستش رو بگیرم یا نه. داستین گفت:

-بیا ببینیم که دوباره این اتفاق می‌افته یا نه؟

چشمهام رو بستم و دستم رو تو دستش گذاشتم؛ اما ایندفعه اوضاع فرق می‌کرد. یه چیزی رو درونم حس می‌کردم، انرژی که بین ما جریان داشت! نفسهام بریده بریده شد وقتی این انرژی رو اطراف قلبم حس کردم. وقتی جرات کردم که چشمهام رو باز کنم، دیدم که داستین همچنان به دست‌هامون خیره شده. پرسیدم:

-اون چی بود؟

-من مطمئن نیستم.

قلبم تند تند میزد. گفتم:

-خب حدست چیه؟!

-قلبت داره تند می‌زنه تسا. این موضوع رو بذاریم کنار فعلا... بعدا درموردش حرف می‌زنیم.

سرش رو بالا آورد و من رو نگاه کرد. یه لبخند محو زد و گفت:

-بههم اعتماد کن. بعدا درمورش حرف می‌زنیم.

-باشه.

داستین واقعا مرموز بود؛ اما خب همین حرفش کافی بود که فعلا بیخیال این قضیه بشم، حالا هرچی که می‌خواد باشه! گفت:

-خب هنوزم قصد داریم قدم بزنیم؟

-اگه اتفاقی بیفته و نتونم کنترلش کنم، از چشم تو می‌بینم، گفته باشم.

دستش رو کشیدم و به سمت در کلبه راه افتادم. گفتم:

-درضمن عزیزم! اصلا کار قشنگی نیست که من رو تعقیب می‌کنی و زیرنظرم داری.

خندید و گفت:

-خب قرار نبود لو برم.

یه لحظه فکر کرد و گفت:

-نظرت چیه هروقت که خودت خواستی، وقتم رو باهات بگذرونم و کنارت باشم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خوبه. فقط معاشقه رو بذار کنار فعلا!

دستم رو محکم تر گرفت و بهم نگاه کرد. گفت:

-من فکر می‌کردم دخترها از این چیزها خوششون میاد.

لبخند زدم و گفتم:

-اشتباه فکر می‌کردی!

من و داستین تو سکوت قدم می‌زدیم. نمی‌دونستم که داستین داره من رو کجا می‌بره؛ اما بابت این موضوع نگرانی نداشتم. خاک و گل روی زمین، زیر فشار کفش‌هام، خُرد می‌شدن. بوی درختان، علف‌ها، خاک و هوای تازه، مست‌کننده بود. هوای اینجا اصلا شبیه هوای لس‌آنجلس نبود! اون‌جا مجبور بودیم از بین یه عالمه دود نفس بکشیم و وقتی هم که این دودها حسابی غلیظ می‌شدن، حتی نمی‌تونستیم کوه‌ها رو ببینیم. واقعا چندش‌آور بود! ولی تو تگزاس، هوای خوب و تمیزش باعث میشد که دلم بخواد ساعت‌ها وقتم رو تو هوای آزاد بگذرونم، حتی اگه هوا خیلی گرم باشه. به یه سرایشی رسیدیم. نگاه کوتاهی به ته سرایشی انداختم، زمین اونجا پر از سنگ بود. گفتم:

-رود؟

-آره. تو طول تابستون، این رود همیشه خشکه؛ اما تو زمستون و بهار که حسابی بارون می‌زنه، رود دوباره پر آب میشه.

می‌خواهی برگردیم یا بریم پایین؟

اطراف رود پر از غارهای کوچیک و بزرگ بود. یکی از اون‌ها به قدری بزرگ بود که میشد توش زندگی کرد. به نظر می‌رسید که اون غارها حسابی عمیق باشن. چیزی که نظرم رو جلب کرد، نردبون‌هایی بود که به زیر غارها راه داشت. معلوم بود که این نردبون‌ها قدیمی هستن؛ چون بدنه‌اشون حسابی زنگ‌زده بود. پرسیدم:

-تو اون غارها چیه؟

داستین به سمتی که اشاره کردم، نگاه کرد. گفت:

-بعضی از سرخپوست‌های آمریکا. اینجا مکان محبوب اونها برای شکار و استراحته.

-جدی میگی؟

-آره.

جالبه. سعی کردم که با دستهام مانع برخورد نور خورشید به چشمهام بشم تا بتونم بهتر غارها رو تماشا کنم؛ ولی بی‌فایده بود. گفتم:

-میشه بریم پایین یه نگاهی بندازیم؟

گوشه لب داستین بالا رفت و گفت:

-حتما. این طرف یه راه باریک به سمت پایین هست. فقط مواظب باش؛ خیلی شیب داره.

صبر کردم تا داستین چند قدم به سمت پایین برداره. حرکات نرم و بی صدای داستین باعث شده بود ناخواسته بهش خیره بشم. می تونستم انقباض ماهیچه هاش رو زیر تیشرت تنگ خاکستریش ببینم و با شلوار جینی که پوشیده، واقعا معرکه شده بود. سعی کردم که ذهنم رو سرگرم چیز دیگه ای کنم تا انقدر بهش خیره نشم! داستین صبر کرد و به من که پشت سرش ایستاده بودم نگاه کرد. گفت:

-داری میای؟!

لبخند شروری روی لبهاش نقش بست و گفت:

-داری به چی نگاه می کنی؟

-هیچی! فقط دارم از دیدن منظره های اطراف لذت می برم.

هیچ پسری نتونسته بود مثل داستین، توجه من رو به خودش جذب کنه. اون هم انقدر شدید! صورتش و هیكل ورزیده اش رو بررسی کردم. چشمهای طلایی داستین داشت بهم می خندید و مطمئن بودم داره بهم می گه که خودش می دونه چقدر جذابه! سعی کردم تا این هورمون های کوفتی که داشت به خونم تزریق میشد رو نادیده بگیرم. نگاهم رو از داستین گرفتم. به زمین نگاه و آرام شروع کردم به پایین رفتن. داستین شوخی نمی کرد! واقعا شیب زمین خیلی تند بود. وقتی داستین پایین می رفت انگار که این کارو خیلی آسون انجام می داد؛ ولی گل و سنگ ریزه ها مدام زیر کفش من سر می خوردن و کار رو برام سخت می کردن. تقریبا اندازه چهل فوت روی زمین سر خوردم. سعی کردم دستم رو رو تخته سنگ ها نگه دارم تا مانع افتادنم بشم. نفسهام بریده بریده شد وقتی نتونستم تعادل رو حفظ کنم. داستین فورا کمرم رو گرفت و در گوشم گفت:

-مواظب باش!

-تو بهم نگفته بودی که ممکنه موقع پایین اومدن از این راه بمیرم!

انتظار داشتم که بخنده؛ اما نخندید. گفت:

-من هیچوقت نمیذارم تو بیفتی پایین.

چشمهام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

-می دونم! داشتم شوخی می کردم.

-ولی من کاملا جدی گفتم!

اون لحظه احساسی که با نگاه کردن به همدیگه داشتیم رو نمیشد با کلمات توصیف کرد. داستین برای چند لحظه این ارتباط چشمی بینمون رو نگه داشت و بعد برگشت و به سمت پایین راه افتاد. وقتی به پایین رسیدیم، حسابی کالری سوزونده بودم و عرق کردم. انتها و ابتدای رود رو بررسی کردم و گفتم:

-این جا خیلی آرومه.

هیچ صدای مزاحمی اون دور و اطراف نبود، فقط و فقط صدای جنگل بود که به آدم آرامش می داد. طوری که انگار هیچ کسی جز من و داستین، تو صد فرسخی اینجا نبود. داستین روی تخته سنگ بزرگی نشست و گفت:

-اوهوم.

-سکوت این جا رو دوست دارم... مثل شخصیت خودم، آرومه.

کنار داستین نشستیم و نفس عمیقی کشیدم. این آرامش برای روحم که تو این روزها و سالها آسیب دیده، یه جور مرهم بود. من همیشه مجبور بودم یه عالمه تصویر ذهنی که ناخواسته وارد ذهنم میشد رو تحمل کنم. درسته که دیگه بهشون عادت کرده و تقریباً تونسته بودم که کنترلشون کنم؛ اما این موضوع هرگز آسون نبود. گفتم:

-بعضی چیزها عوض شده.

داستین بهم خیره شد؛ اون می دونست که چه اتفاقهایی افتاده و تا حدودی خودشم تو این اتفاقها حضور داشت. نگاهش کردم و گفتم:

-چی؟

شونه بالا انداخت و چیزی نگفت. گفتم:

-چرا من الان انقدر احساس آرامش می کنم؟

-من یه آلفا هستم و یکی از مزایای آلفای قوی بودن اینه که می تونم گروه خودم رو داشته باشم.

داستین به چهره سردرگم من خندید و گفت:

-من قبلا هم چند بار این کارو روت انجام دادم. تسا. اینکه احساس آرامش کنی! و گرگت هم آروم بشه تا تغییر شکل نده.

دست به سینه نگاهش کردم. داستین قبلا هم این کارو برام کرده بود و من باید واقعا ازش ممنون باشم. گفتم:

-الانم این کارو انجام دادی؟

-نه دقیقا! ولی گرگت پیش من راضیه!

نگاهش انقدر پر حرارت بود که نتونستم تاب بیارم و به غارها خیره شدم. گفتم:

-خدای من! باورم همیشه این مدت مثل دیونه‌ها رفتار کردم.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

-صبر و تحمل من خیلی کم شده.

-تو خوبی تسا. همه گرگینه‌ها وقتی تو این موقعیت‌ها قرار می‌گیرن، بهم می‌ریزن.

به گمونم حق با داستین باشه. مخصوصا یادآوری کاری که ایمجن تو غذاخوری کرد. به مهر تایید بود روی حرفی که داستین زد.

ایمجن واقعا کنترلش رو از دست داده بود، یا شایدم بهتره بگم کاملا دیوونه شد. یه سوال دیگه به ذهنم اومد و پرسیدم:

-چرا؟

-چی چرا؟

-چرا من؟ من واقعا اون کسی هستم که تو می‌خوای؟ اینطور که من شنیدم، تو دخترهای زیادی برای انتخاب کردن داشتی. چرا ریسک کردی؟ اونم با من!

داستین انگشتش رو روی لب پایینم کشید و گفت:

-تو می‌خوای بدونی وقتی گازت گرفتم چی تو سرم می‌گذشت؟

خدایا! امیدوارم این کارش رو متوقف کنه. داشتیم به زور جلو خودم رو می‌گرفتم که کاری نکنم. گفتم:

-آره... شاید دونستنش بتونه کمک کنه.

-گفتنش سخته که...

آهی کشیدم و ادامه دادم:

-باشه. فکر کنم بهتر باشه که از اول تعریف کنم. تو تمام زندگیم، همیشه حس می‌کردم که نصف وجودم رو گم کردم... این حس

خیلی آزادهنده بود و همیشه من رو تندخو و نگران می‌کرد.

-می‌خوای بگی حسابی فیوز می‌پرودی؟

آروم خندیدم و گفتم:

-همیشه اینطوری گفتم. انکار نمی‌کنم که با دختری نبودم! بودم؛ اما تمام احساساتم خاموش بود. چند روز قبل از اینکه تو به

تگزاس بیای... وقتی یه روز تو کلبه مایکل بودم، این حس درونم زنده شد! حس کردم که کسی اون‌جا حضور داره و حسی که

مدتها منتظرش بودم رو بالاخره پیدا کردم؛ اما همین که این موضوع رو فهمیدم، اون احساس حضور از بین رفت. می‌دونستم که

باید نیمه گمشده‌ام رو پیدا کنم؛ اما هیچ ایده‌ای نداشتم که باید چطوری پیدات کنم... و از اون روز به بعد حس می‌کردم که دارم دیونه میشم.

-من از قصد به مدارک سنت ایلبه دست نزدم تا...

-اون تو بودی؟ همونی که تو کلبه مایکل حسش کردم؟ درسته؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم:

-تا اون موقع هیچوقت همچین تصویر ذهنی نگرفته بودم. بعد این که از تصویر ذهنیم اومدم بیرون حسابی آشفته بودم و ما دقیقا وسط مهمونی خدافظی پدرم بودیم. یه دعوای حسابی شد و برادرم دماغ یکی از همکلاسی‌هاش رو به خاطر من شکوند... هوف مثل یه مصیبت بود.

یادآوری این اتفاق‌ها چندان خوشایند نبود؛ اما نیشخند روی لبهای داستین باعث شد بخندم. گفتم:

-وقتی برای اولین بار تو خونه جدیدتون دیدمت، برای یه لحظه گرگم کنترلم رو تو چنگش گرفت. اون به تو گرایش داشت! تورو می‌خواست؛ اما من سعی کردم که ازت دور بشم و دیگه به گرگم اجازه ندادم که این اتفاق رو تکرار کنه.

داستین ایستاد و شروع به حرکت کرد. ادامه داد:

-چند روز شد و من بازم نتونستم کنترلم رو به دست بیارم. خیلی بی‌قرار و ناآروم بودم و به خاطر همین تصمیم گرفتم که به مرکز خرید برم؛ اما اونجا هم تورو دیدم! بعد از این که باهات حرف زدم، بی‌تابیم بدتر شد. حتی بعدش پسرها رو مجبور کردم که به کوهنوردی بریم، بلکه بتونم این آتیش درونم رو خاموش کنم. بعدشم که تورو تو مهمونی دیدم.

ولی چرا من؟ داستین جوابی که می‌خواستم و بهش نیاز داشتم رو نمی‌داد. تو قفسه سینه‌ام احساس سنگینی می‌کردم. گفتم:

-می‌دونم کاری که کردم غیرقابل بخششه؛ اما من می‌خوام که تو این غیرممکن رو ممکن کنی!

چشمهای طلاییش با اشتیاق نگاهم می‌کرد و من نمی‌تونستم از شون چشم بردارم. ضربان قلبم بالا رفته بود. گفتم:

-ازم می‌خوای چیکار کنم داستین؟

-می‌خوام که من رو ببخشی. می‌خوام که مال من باشی!

نفس‌هام قطع شد. گفتم:

-تو هنوز جواب سوال من رو ندادی. چرا من؟ تو حتی من رو نمی‌شناسی، منم نمی‌شناسمت!

-مزخرف نگو تسا.

هوف داستین واقعا رو اعصاب من راه می‌رفت. گفتم:

-من مزخرف نمی‌گم! تو از همون اولم از جواب دادن به این سوالم طفره رفتی.

-باشه، آره! چون هیچ جواب خوبی براش ندارم. وقتی که باهم یکی شدیم این رو می‌فهمی! هنوز چیزهای زیادی هست که باید از همدیگه بدونیم. همین‌طور باید درک کنیم که چقدر هردو تامون حق داریم.

بدنم داغ شد و گفتم:

-جواب خوبی بود!

چشمهای داستین به رنگ طلایی روشن می‌درخشید. گفت:

-من می‌خوام این قضیه رو تا ماه کامل بعدی اعلام کنم.

به‌نظر می‌رسید که داستین جدی حرف می‌زنه. گفتم:

-اونوقت خانم ایمن با این موضوع مخالفت نمی‌کنه؟

داستین نیشخند زد و گفت:

-حسادت؟

-هی! من کسی نبودم که این نمایش رو شروع کرد. اون‌طور که من شنیدم، ایمن اولین کسی بوده که قرار بود باهاش باشی و با تمام این حرفها اون بازم دوست‌دختر تو نیست؟!

-ایمن دوست‌دختر من نیست. اون فقط دوستمه و یه دختره! همین! ما باهم بزرگ شدیم. خانواده‌های ما ارتباط خیلی نزدیکی باهم داشتن. من فکر می‌کنم که ایمن و پدرش، هردو می‌خوان که من و ایمن باهم جفت بشیم... و اگه بخوام صادق باشم، من اول به ایمن چراغ سبز نشون دادم؛ اما خیلی زود متوجه شدم که اشتباه و همه چی رو قبل از تاپستون تموم کردم.

زانو هام رو بغل کردم. احساس نیازم به داستین تمام وجودم رو پر کرده و قدرت تصمیم‌گیری رو ازم گرفته بود. هراتفاقی هم که افتاده باشه، من نمی‌تونم زندگیم رو به داستین تحمیل کنم. نمی‌تونم به خودم اجازه بدم که همچین دختری باشم! داستین روبه‌روی من زانو زد و گفت:

-بهم یه فرصت بده تسا.

لعنتی! داستین شیوه خودش رو ادامه می‌داد. گفتم:

-این درست نیست داستین. من یه دختر عادی و ساده‌ام. باشه! شاید خیلی معمولی به‌نظر نرسم؛ اما تاحدودی همینم... و این چیزها برای من...

-تو هنوز من و حرفهام رو باور نداری، درسته؟

چشمهام رو تنگ کردم و پرسیدم:

-اگه تو اینجور شدید من رو می خواستی، پس چرا من رو نادیده گرفتی؟

-من فقط سعی کردم که بهت وقت بدم تا بتونی با تغییرت کنار بیای. همونطور که آقای داوسون می خواست. تازه! خانوادهات رو نگم! اونهام همین رو می خواستن! اصلا برام آسون نبود که ازت فاصله بگیرم تسا.

دهنم رو باز کردم تا جوابش رو بدم؛ اما داستین دستش رو بالا آورد. گفت:

-نه! درسته به پای سختی هایی که تو کشیدی نمی رسه؛ اما دیدن پسرها که دنبالت بودن...

چشمهای داستین روشن تر شد. تا طرف دیگه رود قدم زد و وقتی که برگشت، رنگ چشمهایش عادی شده بود. گفت:

-من کار بدی در حقت کرده بودم و همه می خواستن که ازت فاصله بگیرم تا تو بتونی به شرایط جدیدت عادت کنی، قبل از اینکه من بخوام درخواستم رو به عنوان جفت تو بودن مطرح کنم.

حتی به زبون آوردن این سوال من رو می کشت؛ اما باید می پرسیدم:

-و اگه من نخوام که با تو باشم؟

-اجازه میدم که بری، یا بهتره بگم سعی می کنم که اینکارو بکنم.

داستین انگشتهاش رو تو موهایش فرو کرد و کلافه موهایش رو کشید. گفت:

-نه... می دونم که نمی تونم این کارو بکنم. پس صبر می کنم. تمام تلاشم رو می کنم که نظرت رو عوض کنم.

-باشه.

عصبانیتم رو سرکوب کردم و گفتم:

-هر چیزی درمورد این قضیه جفت گیری باعث میشه من قاطی کنم. پس بیا فعلا این موضوع رو بذاریم کنار.

لبخندی که روی لبهای داستین شکل گرفت، باعث شد که از خجالت آب بشم. معلوم نیست که چی تو ذهنش می گذره. داستین واقعا خطرناک و مرموز بود. گفت:

-قبوله.

دستش رو دراز و مجبورم کرد که بلند بشم. دستش رو نوازش وار روی بازوم کشید و من جرقه ای رو زیر پوستم حس کردم.

گفتم:

-این چیه؟

-بهترین حدسم رو بگم؟

-آره... حداقل بهتر از هیچیه.

البته این عقیده من بود. داستین گفت:

-این تعهد جفت بودن ماست. که فراره ما رو وارد شرایط جدیدی از ر*ا*ب*ط*ه*امون کنه.

قلبم به شدت می تپید، طوری که حس می کردم الان از قفسه سینم بیرون می زنه. گفتم:

-هی! من همین الان گفتم که دیگه در مورد یکی شدنمون حرف نزن!

-از دستم عصبی نشو. این یه واقعیه و خودت می خواستی بدونی... ر*ا*ب*ط*ه*گرگهای من و تو خیلی جلوتر از

ر*ا*ب*ط*ه*ان ماست؛ اما ما هم به اون سطح می رسیم. ما هنوز زمان داریم.

-زمان؟

تمام بدنم می خواست داد بزنه که به زمان احتیاج نداره و داستین همونیه که می خواد؛ اما عقلم بهم می گفت که آروم پیش رفتن

خیلی بهتره. گفتم:

-اونوقت من نباید قبل از تولدم انتخاب کنم؟

-گمون نمی کنم که این قوانین درمورد تو صدق کنه تسا.

داستین شروع کرد به نوازش کردن صورتم و بعد موهام رو از روی صورتم به پشت گوشم برد. گفت:

-فقط سعی کن آروم باشی. نگران هیچی نباش.

-درسته. باید آروم باشم.

داستین حتی با یه لمس ساده، می تونست اینطور من رو دیونه کنه. این خبر بد، یا شایدم خبر خوبی بود؛ نمی دونم!

بستگی داشت که چه جور یه بهش نگاه کنم. سرم رو تکون دادم و سعی کردم ذهنم رو از این چیزها خالی کنم. گفتم:

-می تونم ازت یه سوال بپرسم؟

-تو می تونی هرچی می خوای ازم بپرسی.

-چرا من نمی تونم هیچ تصویر ذهنی ازت بگیرم؟

ابروهای داستین بالا رفتن که این عکس العملش ثابت می کرد با حرفم شوکه اش کردم. گفت:

-من یه آلفای معمولی نیستم. من آلفا!!!! هستم! تو فقط می تونی چیزهایی رو ببینی که من می خوام... یا چیزهایی که ازم بخوای تا بذارم ببینی.

-اونوقت چطور می تونم از کریس تصویر ذهنی بگیرم؟ مگه کریس آلفا نیست؟

داستین دستی به تهریشش کشید و گفت:

-به گمونم نیازه که حتما اون کتاب رو بخونی.

داستین رو هل دادم؛ اما تکون نخورد! گفتم:

-نکبت! من رو مسخره کردی؟

-نه ببین منظورم این بود که سطح من از کریس بالاتره. هرکسی سطح قدرت منحصر به فرد خودش رو داره. من قدرتم خیلی بیشتر از کریسه! و وقتی که از توانایی های تو باخبر شدم، همیشه سعی کردم که اطراف ذهن و افکارم یه دیوار بکشم تا نتونی بخونیش!

حرفش منطقی بود. مادرمم این کارو می کرد. گرچه این کارو به خوبی داستین انجام نمی داد؛ ولی همین تلاشش باعث میشد فقط بتونم چند تا چیز جزئی از افکاری که تو ذهنش می گذشت رو ببینم. گفتم:

-یه سوال دیگه. چرا تو آقای داوسون رو مایکل صدا می زنی؟

-چون این اسمشه!

یه مشت آرامم به شونه اش زدم. دوباره داشت اذیتم می کرد با این جواب هاش. داستین مشتم رو گرفت و بازش کرد، بعد انگشت هامون رو تو هم حلقه کرد. گفت:

-خانواده من وقتی که هشت سالم بود فوت شدن. مایکل بهترین دوست اونها بود و بعدشم خانواده هول... ولی مایکل اولین کسی بود که سرپرستی من رو گرفت و بزرگم کرد.

به خاطر پرسیدن این سوال احساس خیلی بدی می کردم. گفتم:

-متاسفم. حتما خیلی بهت سخت گذشت.

-ممنون.

به دستهام که تو دست های بزرگ داستین جا گرفته بود، نگاه کردم. گفتم:

-چرا ترکم کردی؟ تو اون مهمونی، بعد از این که...

داستین اون شب فرار کرد و این موضوع حسابی دلم رو شکوند.

- من نمی خواستم اون شب ترک کنم؛ اما گرگم کنترل رو تو دستش گرفته بود. من داشتم تغییر شکل می دادم و نمی تونستم به خودم اجازه بدم که به آدمهای اون مهمونی نزدیک بشم.

من اون گرگی که اون شب پشت پنجره اتاقم دیدم رو به یاد آوردم. گفتم:

- تو پشت پنجره اتاقم منتظرم بودی؟

- تا وقتی که برق اتاق خاموش شد.

داستین لبهاش رو روی هم فشار داد و گفت:

- و وقتی که تو درمانگاه اینجا بستری بودی هم بیرون اتاق منتظرت بودم. اون روزها تو مدام تغییر شکل می دادی و با گرگت حسابی تو جنگ بودی تا وقتی که من وارد اتاق شدم و تو آرام گرفتی!

دل نمی خواست که این چیزها رو بشنوم. یادآوری اون روزها تلخ بود. دستم رو روی لب داستین گذاشتم تا دیگه ادامه نده. داستین آرام دستم رو گرفت و گفت:

- من نمی تونم کاری که کردم رو به عقب برگردونم؛ اما بهت کمک می کنم تا بتونی دوباره کنترلت رو به دست بیاری.

- می تونی؟

بهم گفته بودن که گرگینه ها خیلی قدرتمند هستن؛ اما نتونستم جلوی شوکه شدنم رو بگیرم وقتی که داستین از روی زمین بلندم کرد. جوری که انگار هیچ وزنی ندارم. داستین رو به تخته سنگ بزرگ تری پرید و بعد من رو روی زمین گذاشت. نشست و گفت:

- چشمهات رو ببند.

روبه روی داستین نشستم و چشمهام رو بستم. گفت:

- سه تا دم و بازدم عمیق انجام بده... اجازه بده بدنت حرکت کنه... احساس کن وقتی که هوا رو وارد بدنت می کنی، تا عمق ریهات می بریش و می ذاری تمام قفسه سینهات رو پر کنه... و بعد دوباره تمرکز کن وقتی که به بیرون می فرستیش.

چیزهایی که داستین می گفت، من رو یاد کلاس یوگا می انداخت. ادامه داد:

- روی دستهای تمرکز کن... روی پاهات... روی زانوهات... روی بازوهات... روی قفسه سینهات. گرگت که تو اعماق وجودته رو حس کن. تو قلبت حسش کن، وقتی که بهت میگه کیه.

بعد از چند دقیقه چشمهام رو باز کردم. داستین هنوز روبه روم نشسته و چشمهایش هم بسته بود. از این که این ریتم رو بهم زده بودم احساس بدی می کردم؛ اما داستین به چشمش رو باز کرد و گفت:

-ببندشون.

-ولی هیچ اتفاقی نمی‌افته.

-به‌خاطر اینکه که تو بدنت رو شل نمی‌کنی.

شروع کردم به نق زدن که روی هم‌چین سنگ سفت و سختی، چه‌جوری آخه می‌تونم خودم رو ریلکس کنم؛ ولی داستین اصلا بهم توجهی نکرد. نمی‌دونم چقدر اونجا نشسته بودم که چیزی رو درونم حس کردم. یه موجی از انرژی رو زیر پوستم حس می‌کردم و بعد نفسهام بریده‌بریده شد. گفتم:

-این چیه؟

-تو تقریبا پیداش کردی.

-کی رو؟

-گرگت.

-خفه شو داستین!

فورا جلوی دهنم رو گرفتم. اصلا کنترلم دست خودم نبود! گفتم:

-چیزی که حس می‌کنی کاملا ذهنیه.

با چشمهای طلاییش بهم خیره شد و گفتم:

-اون بخشی از توئه. وقتی سعی کنی که بهش احترام بذاری، اون هم آروم میشه و توهم دیگه انقدر دمدمی مزاج نمی‌مونی، که هی غر بزنی و بهونه‌گیری و عصبی بشی! اون نیاز داره که بهت اعتماد کنه، دقیقا مثل خود تو که باید بهش اعتماد کنی.

داستین خندید. به گمونم قیافم مثل آدم‌های گیج شده بود که داستین رو به خنده انداخت. گفتم:

-چشمهات رو ببند. دوباره به همون حالت برگرد. گرگت رو ببین؛ حسش کن. اون اینجاست که از تو محافظت کنه؛ که تورو قوی تر کنه.

تمام سعیم رو کردم تا بتونم گرگم رو پیدا کنم؛ اما انگار که اصلا نبود. تنها چیزی که می‌دونستم و ازش مطمئن بودم، این بود که این کار خیلی پیچیده است. نمی‌دونم دقیقا چه احساسی داشتم؛ اما وقتی چشمهام رو دوباره باز کردم، حالم خیلی بهتر بود. داستین گفت:

-بهتری؟

-آره. فکر کنم.

م
ن

دلہ می خواست کہ این حالہ پایدار بمونہ. گفتہ:

-ممنون.

-خواہش می کنم.

داستین بہ غارہا اشارہ کرد و گفت:

-ہنوزم می خواہی کہ بریم یہ نگاہی بندازیم یا برگردیم؟

شکمہ جواب سوالش رو داد. باید یہ چیزی می خوردم. گفتہ:

-ببخشید... فکر کنم کہ گرسنمہ. باید حتما غذا بخورم و گر نہ...

اوه خدای من! می تونستم خیزش چیزی رو درونم حس کنم؛ ولی من نمی خواستم تغییر شکل بدم. داستین گفت:

-نگران نباش... تغییر شکل نمیدی؛ مگر اینکہ خودت بخوای!

فورا دستہام رو تند تند تو هوا تکون دادم و گفتہ:

-نہ نہ! اگہ گرگ بشم و تو همون وضعیت گیر کنم چی؟

داستین خندید و پیشونیش رو بہ پیشونی من چسبوند. با صدایی کہ از شدت خندہ بریدہ بریدہ شدہ بود گفت:

-تو گیر نمی کنی... نترس.

بہ شونہاش زدم و گفتہ:

-من دیگہ عمرا چیزی رو بہت بگم.

انگشت شصتش رو روی لب پایینم کشید و گفت:

-کار خوبی نمی کنی.

-آرہ حتما بہت میگم کہ بعدش من رو سوژہ خندیدنت کنی.

داستین من رو ب*و*س*ی*د. نمی دونم چقدر تو اون وضع بودیم؛ ولی وقتی شکمہ شروع کرد بہ قار و قور کردن، داستین

سرش رو عقب برد و گفت:

-تو باید یہ چیزی بخوری تسا.

مکت کرد و گفت:

-تسا من برای تو هرکاری انجام میدم. شاید الان نتونی این موضوع رو قبول کنی؛ اما بالاخره حرفهام رو درک می کنی.

حرفهای داستین باعث شد که لبخند بزنی؛ اگرچه نمی دونستم که حرفهای درسته یا نه! داستین همون طور که من بغلش بودم به سمت قسمتی از رود که راه کمتری به بالا داشت، رفت. از بغلش بیرون اومدم و شروع کردیم به بالا رفتن. از تمام حرکاتم معلوم بود که تا حالا هیچوقت کوهنوردی نکردم! باحال بود؛ اما در عین حال سخت بود. وقتی به بالا رسیدیم، عرق از صورتم می ریخت. تیشترتم رو بالا آوردم تا عرق رو از صورتم پاک کنم.

-پیاده روی خوبی داشتید؟

آقای داوسون اونجا منتظرمون ایستاده بود. گلوم رو صاف کردم. من باید تا الان کتاب رو می خوندم. گفتم:

-بله؛ اما من هیچی نخوندم...

آقای داوسون حرفم رو قطع کرد و گفت:

-مشکلی نیست. به نظر میاد که این پیاده روی برات خوب بوده.

-به گمونم.

داستین بین من و آقای داوسون ایستاد و گفت:

-من می خوام از تون اجازه بگیرم که فردا همراه تسا از مدرسه خارج بشم... من تسا رو تضمین می کنم.

آقای داوسون دست به سینه نگاهش کرد و گفت:

-کجا می رید؟ دقیقا چه زمانی از روز می رید؟ و چقدر می خواهید بیرون بمونید؟

-کتاب فروشی... صبح... فقط برای چند ساعت.

داوسون سرش رو تکون داد و گفت:

-به نظر ایده خوبی برای هردوتون میاد. اجازه دارید که برید.

شوکه شدم و گفتم:

-واقعا؟ داستین می تونه من رو ببره بیرون؛ ولی کریس و آدریان نمی تونند من رو ببرند سینما؟!

آقای داوسون لبخند زد. یادم رفته بود که آقای داوسون چقدر خوش قیافه ست. گفت:

-بله... داستین بدون چون و چرا موردتاییده؛ چون می تونه تورو کنترل کنه.

لعنتی! آقای داوسون از بلایی که تو باشگاه سر مردیت آوردم خبر داشت. امیدوارم صورتت قرمز نشده باشه. وقتی آقای داوسون رفت، از خوشحالی بالا و پایین پریدم و بعد از گردن داستین آویزون شدم. داستین خندید و دستش رو دور شونهام حلقه کرد. گفتم:

-از کجا می دونستی که من می خوام به کتابفروشی برم؟

-فکر کردی کی اتاقت تو خوابگاه رو ردیف کرد؟!

داستین دماغم رو ب*و*س*ی*د. ضربان قلبم بالا رفت و دلم بیشتر از اینها می خواست! گفتم:

-مادرت، پدر من رو درآورد! به سخنرانی مفصل کرد که باید حتما همه چی رو مرتب و به همون شکلی که می خواد سر جاشون بذارم.

خندیدم وقتی که مامان رو تصور کردم که داره به داستین امر و نهی می کنه. مامان وقتی می خواست سخنرانی کنه، دهن همه رو سرویس می کرد.

وقتی به سمت مدرسه راه افتادیم، هوا تقریبا داشت تاریک میشد. روز آفتابی داشت پشت سایه‌ای از تاریکی محو میشد. نمی دونستم وقتی برگردم باید با شانون چیکار کنم، تازه کریس و بقیه پسرها هم هستن! خب بذار مثبت فکر کنم که اونها فعلا سراغ من نیان و من و داستین می تونیم راحت شامون رو بخوریم. همه اینها به کنار، مشکل ایمجن و پدرش و خون آشامها هم هنوز حل نشده بود. تو دلم دعا می کردم که ای کاش بقیه بچه‌ها هنوز از بیرون نیومده باشن؛ اما خب من هیچوقت خوش شانس نبودم!

وقتی من و داستین از جنگل وارد حیاط مدرسه شدیم، گابریل و بقیه پسرها با گام‌های بلند به سمت من اومدن. داستین دستش رو دور کمرم حلقه و من رو به خودش نزدیک تر کرد. با این کارش پسرها ایستادن و دیگه جلوتر نیومدن. لازم نبود سرم رو بالا بیارم تا ببینم داستین چه نگاه خشک و خشنی رو نثار پسرها کرده. پسرها به زمین خیره شدن و همشون عقب کشیدن تا ما بتونیم رد بشیم. بودن با داستین همچین مزایایی هم داشت و این مگس‌های مزاحم رو ازم دور می کرد؛ وگرنه الان باید به حرف‌های مسخره‌اشون درمورد اینکه باید چقد بخورم یا چی بخورم، گوش می دادم. وقتی وارد غذاخوری شدیم، چند نفر از خوردن دست کشیدن و به ما خیره شدن؛ ولی داستین بهشون توجهی نکرد. وقتی سینی غذاهامون رو پر کردیم، داستین من رو به سمت میز دونفره هدایت کرد و همونجا نشستیم. گفتم:

-کریس می گفت که تو یکی از بهترین شکارچی‌ها هستی.

یه شونه‌اش رو بالا داد و گفت:

-من بهترین تعلیم‌ها رو داشتم. پدرم و مایکل بهترین بودن و یکی از سرگرمی‌های موردعلاقه من از بچگی، تماشای مبارزه این دو تا بود.

داستین روی میز به سمت من خم شد و گفت:

-شایعه‌هایی که در مورد تو و در مورد ر*ا*ب*ط*مون پخش شد، تورو اذیت کرد؟

-دیگه به اینکه انگشت‌نمای بقیه باشم عادت کردم.

دستهام رو به سمت موهام بردم و مرتبشون کردم. ادامه دادم:

-من سعی می‌کنم که بهشون اجازه ندم ناراحتن کنند.

-ولی ناراحتت می‌کنند، درسته؟

زیر نگاه‌های خیره داستین، دست و پام رو گم کرده بودم. این زل زدنهایش دیگه خیلی طولانی شده بود. گفتم:

-خب من تنها انسان این‌جام.

داستین چیزی نگفت. ادامه دادم:

-حالا هرچی! تو خودت می‌دونی منظورم چیه داستین.

-خب بذار حالا من ازت سوال بپرسم، تو تمام گروه‌های موسیقی که رو لباسهات هستن رو دوست داری؟

-از اون جایی که همیشه می‌پوشمشون، آره! واقعا دوستشون دارم.

-بهترین کنسرتی که تا حالا رفتی چی بود؟

لبم رو گ*ا*ز گرفتم و شروع کردم به فکر کردن. گفتم:

-کنسرت گروه موسیقی **Above & Beyond** رو خیلی دوست داشتم و همین چند ماه پیش رفتم. مثل یه حماسه بود! اونها

دوساعت و نیم تمام آهنگ خوندن و آهنگاشون فوق‌العاده بود... تا جایی که میشد صدای آهنگ رو کم کرده بودن تا جمعیت

همراه با اونها بخوندند... وای نمی‌دونی چه حس خوبی داشت وقتی تمام جمعیت هماهنگ باهم می‌خوندن و می‌رقصیدن! واقعا

عالی بود!

-این کنسرت دقیقا چه زمانی بود؟

من اصلا تو به یاد آوردن تاریخها خوب نبودم. فکر کردم و گفتم:

-اواسط آوریل بود. تو آوالند لس‌آنجلس. (محل برگزاری اجراهای زنده)

داستین نیشخند زد و گفت:

-من اونجا بودم.

-اوه مزخرف نگو داستین.

امکان نداره که داستین اون جا بوده باشه؛ وگرنه من حتما متوجه می شدم. داستین گفت:

-مثل یه حماسه بود... و آخرین آهنگی هم که خونده شد...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-محشر بود؛ نه؟ اونقدری هیجانش بالا بود که حد نداشت.

سرم رو تکون دادم. دیونه کننده ست. داستین هم اونجا بود. گفتم:

-کنسرت مورد علاقه تو چیه؟

-من کنسرت (Apparat یه موسیقی دان) رو تو مونیخ (شهری در آلمان) خیلی دوست داشتم. عالی بود.

-تو مونیخ بودی؟

تصور اینکه داستین رو جایی جز سنت ایلبه ببینم، برام عجیب بود.

-من سفرهای زیادی رفتم. پدر من اهل فرانسه بود و من تابستون ها رو اون جا می گذروندم. وقتی که بزرگتر شدم، حسابی

اطراف اروپا رو گشتم.

شونه بالا انداخت و گفت:

-من تقریبا هر سال به یه جای جدید سفر می کنم؛ این برام یه عاده.

-چه باحال!

من همیشه دوست داشتم که زیاد سفر برم. گفتم:

-خب این Apparat کیه؟ آهنگ هاش رو داری؟

باورم نمیشد. سلیقه داستین تو آهنگ ها حتی از من هم عجیب تر بود. گفت:

-اوهوم دارم. آهنگ هاش رو برات می فرستم.

وقتی که ما حرف می زدیم، داستین خودش بود، خود واقعیش! و اصلا اهل ابراز علاقه های افراطی نبود. شاید این موضوع باید از

کشش و علاقه من بهش کم می کرد؛ اما اینطور نبود. هر وقت که داستین از چیزی حرف میزد، دلم می خواست که بیشتر بدونم.

داستین واقعا دوست داشتنی و خوش خنده بود؛ اما یادآوری صحنه های جنگیدنش با خون آشامها، ثابت می کرد که داستین

می تونست خطرناک هم باشه.

وقتی که غدامون رو خوردیم، من و داستین به سمت جنگل رفتیم و بین درخت‌ها نشستیم تا بازهم تمرین کنیم. تو صدای دم و بازدم‌هامون، صدای نسیم خنکی که تو جنگل می‌وزید و برگ‌ها رو تکون می‌داد، صدای پرنده‌ها غرق شده بودم. من می‌تونستم همونجا تا ابد بشینم، به شرطی که داستین هم کنارم باشه. دست‌هام رو زانو هام بود. یه لحظه حس کردم که دستهام گرم شدن و بعد انگشت‌های کسی رو حس کردم که لابه‌لای انگشت‌های دستم حلقه شد. یه لبخند ملایم روی لبهام شکل گرفت. داستین گفت:

-من باید برم برای گشت‌زنی اطراف محوطه مدرسه عزیزم. تو باید قبل از غروب آفتاب بری تو خوابگاه.

دستهام رو محکم دور گردن داستین حلقه کردم و گفتم:

-نه!

وقتی داستین پیشونیم رو ب*و*س*ی*د، چشمهام رو بستم.

روی علف‌ها دراز و داستین روهم همراه خودم پایین کشیدم. داستین آرنجش رو دو طرف صورتم گذاشت. گفتم:

-پاشو عزیزم... من تا خوابگاه می‌رسونم.

دستهام رو گرفت و من رو از روی زمین بلند کرد. گفتم:

-ما نباید بذاریم که حمله اون شب خون‌آشامها دوباره تکرار بشه .

لرزشی رو تو ستون فقراتم حس کردم. حق با داستینه، موندن تو خوابگاه بهترین کار بود. وقتی به ورودی خوابگاه رسیدیم،

داستین کمرم رو گرفت؛ من رو تو بغل خودش انداخت. پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفتم:

-فردا میام دنبالت و می‌برمت توی شهر بچرخه عشقم. حالا برو تو... مواظب خودتم باش.

در خوابگاه رو باز کردم؛ بهش تکیه دادم و چشمهام رو بستم. گرمای داستین رفت و سرما بدنم رو گرفته بود. با خودم گفتم:

-لعنتی!

داستین خیلی پراحساس و پرحرارت بود و من وقتی کنارش بودم خیلی ت*ح*ر*ی*ک می‌شدم. وقتی چشمهام رو باز کردم،

دیدم که داستین تو شکل گرگشه و داره به سمت دیگه‌ی حیاط می‌دوئه. گروهی از گرگینه‌ها کنار یکی از ساختمون‌ها منتظر

داستین ایستاده بودن. تا زمانی که داستین از دیدم محو بشه، تماشاش کردم. پاهام لرزید و روی زمین سر خوردم. چند دقیقه

صبر کردم تا مطمئن بشم که پاهام می‌تونه حرکت کنه.

وقتی خواستم بخوابم، به اتاق مردیت سر زدم؛ اما اتاقش خالی بود. احتمالاً هنوز بیرون بود؛ اما من اصلاً بابت این موضوع ناراحت

نبودم. هرکاری هم که اون بیرون کرده باشن، با لحظه‌های خوبی که من امروز با داستین گذروندم؛ قابل مقایسه نبود. با لبخند به

سمت تختم رفتم تا بخوابم. این اولین باری بود که تو سنت ایلبه از ته دلم لبخند می‌زدم.

صبح فردا، من لباسهام رو پوشیدم و آماده شدم تا همراه داستین بریم دور بزنیم. مردیت خواب آلود وارد اتاقم شد و همون اول راه سکندری خورد. موزیک رو خاموش کردم و گفتم:

-ببخشید. صدای آهنگ بیدارت کرد؟

مردیت دستش رو تو هوا تکون داد و زیرلب غرغر کرد. من به دامن کوتاه بنفش شیک پوشیده بودم با یه تاپ خاکستری که روش طرح‌هایی از پرنده‌های درحال پرواز داشت. پرسیدم:

-نظرت چیه؟

این رو گفتم و دستی به دامنم کشیدم. مردیت گفت:

-درمورد چی؟

-درمورد لباسهام.

-قراره جایی بری؟

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

-اوهوم.

-جدی؟!

خمیازه کشید و خودش رو روی تختم جمع کرد و گفت:

-آقای داوسون بالاخره حکم آزادیت رو از زندان داد؟

-تقریبا. قراره که داستین من رو به کتاب‌فروشی ببره. آقای داوسون گفت که داستین مسئول منه.

مردیت خندید و گفت:

-واوو... تو و داستین!

-تقریبا.

نتونستم جلوی سرخ شدن گونه‌هام رو بگیرم و گفتم:

-به گمونم که ما داریم کم کم ر*ا*ب*ط*م*ون رو درست می‌کنم. کم کم!

مردیت از روی تخت پرید و من رو محکم بغل کرد. گفت:

-این واقعا معرکه ست تسا. حق با ما بود نه؟ شما دو تا جفت هم هستین.

-اوه مردیت! توهم که سوزنت رو کلمه جفت گیر کرده!

به شونه اش زد و از خودم جداش کردم. گفتم:

-من به این چیزها عادت ندارم؛ پس فعلا به کار بردن این کلمه ممنوعه. گفتنش عصبیم می کنه.

-ها! همه دخترهای اینجا می خوان خودکشی کنند وقتی روابط تورو با پسرهای اینجا؛ مخصوصا جناب داستین، می بینند. از

جمله خود من! خب پس شما جفت همین... جفت همین. تسا جفت داستینه، داستین جفت تسائه...

انگشتهام رو تو گوشم فرو کردم و با صدای بلند شروع کردم به آواز خوندن تا صدای مردیت رو نشنوم. مردیت دستش رو جلوی

صورتش تکون داد و گفت:

-باشه باشه. دیگه نمیگم.

سر تا پای من رو برانداز کرد و گفت:

-و تیبت خیلی ناز و عالیه!

تقه ای به در اتاقم خورد. گفتم:

-بیا تو.

داستین در رو باز کرد و به چهارچوب در تکیه داد. گفت:

-آماده ای؟

وقتی داستین رو دیدم، خشکم زد. یه شلوار جین یخی با یه تیشرت سفید پوشیده بود. روی تیشرتش یه نقشه محوی چاپ

شده. انگار که نقشه ایستگاه های مترو لندن بود؛ ولی خب نبود. می خواستم بهش نزدیک تر بشم تا بتونم بهتر لباسش رو ببینم؛

اما داستین با لبخندی که زد حواسم رو پرت کرد. لعنتی! داستین من رو دیونه می کرد. گلوم رو صاف کردم و پرسیدم:

-این چیه رو تیشرتت؟

دستی به تیشرتش کشید و گفت:

-یه نقشه. نقشه وستروس. (دنیای ترانه یخ و آتش دنیای خیالی است که رمان ترانه یخ و آتش اثر جرج مارتین در آن اتفاق

می افتد. این دنیا از چند قاره تشکیل می شود. بیشتر قسمت های داستان در قاره وستروس اتفاق می افتد که شامل هفت اقلیم و

ناحیه ای بسیار وسیع در شمال می شود که توسط یک دیوار بزرگ و جادوهای قدیمی از بقیه قاره جدا شده است.)

-تو کتاب های جرج مارتین رو می خونی؟!

داستین لبخند زد. چرا آخه من و داستین انقدر سلیقه هامون مشترک بود؟ واقعا عجیبه! دستکش هام رو گرفتم و گفتم:

-بریم.

وقتی که داشتیم از اتاق خارج می شدیم، مردیت گفت:

-شما دو تا دیونه، حسابی خوش بگذرونید.

داستین گفت:

-خدا حافظ مردیت.

و بعد در رو بست. مردیت پشت در اتاقم گفت:

-وای این پسر چقدر جذابه.

دست داستین رو گرفتم و انگشتهام رو لابه لای انگشتهای داستین حلقه کردم. بلند گفتم:

-صدات رو شنیدیم مردیت!

داستین بهم چشمک زد و ضربان قلبم بالا رفت. قبل از اینکه به پارکینگ برسیم، آقای داوسون ما رو متوقف کرد. گودی زیر

چشم های آقای داوسون نشون می داد که حسابی بی خوابی کشیده و خسته ست. گفت:

-به کمکت نیاز دارم داستین.

ایمجن با غرور کنار آقای داوسون ایستاده بود. با دیدنش موهای گرگم از بازو هام بیرون زد. داستین گفت:

-کس دیگه ای نمی تونه این وضعیت رو کنترل کنه؟ حتما من باید پیام؟

آقای داوسون لبه اش مثل یه خط شد و گفت:

-متاسفانه نه!

داستین قبل از این که بره دستم رو فشار داد و گفت:

-سعی می کنم هرچه زودتر برگردم.

همین! حتی بهم نگاه نکرد. هر سه تاشون باهم رفتن. هر وقت فکر می کردم که ر*ا*ب*ط*مون داره بهتر میشه و می تونم کنترلش کنم، داستین ناپدید میشد. قسم می خورم که به جای اینکه داستین رو کنار خودم ببینم؛ همیشه اون رو در حال رفتن دیدم. داستین استعداد فوق العاده ای تو پر و بال دادن به شک و تردیدهایی که تو ذهنم می گذشت، داشت. حس کردم قلبم مجاله شد وقتی که دیدم داستین به سمت ایمجن خم شد تا ایمجن در گوشش چیزی بگه و بعد ایمجن با یه پوز خند به سمت من

نگاه کرد. نگاهش می خواست بهم بگه که پیروز این بازی اونه! دلم می خواست پاهام رو محکم به زمین بکوبم، جیغ بکشم و به چیزی مشت بزنم؛ اما این کارو نکردم. شاید جایگاه ایمجن برای داستین، اون چیزی نیست که بقیه میگوین. اگه داستین واقعا جفت من بود، اون وقت من باید تو این موضوع بهش اعتماد می کردم، نه که همش شک داشته باشم؛ اما واقعیت اینه که من بهش اعتماد ندارم! نه کاملا؛ نه هنوز!

وقتی به اتاقم برگشتم، خودم رو رو تختم انداختم. این وسط یه چیزهایی بود! و اصلا سیاستین و دوناوان کجا بودن؟ آخرین باری که دیدمشون، همون دیروز ظهر بود، تو کلبه آقای داوسون. اصلا حس خوبی نسبت به این موضوع نداشتم و نمی دونستم باید چیکار کنم. همونطور که با دستکش هام ور می رفتم، فکر می کردم. همیشه دستکش هام رو بذارم کنار و چندتا تصویر ذهنی بگیرم؟ همیشه؟

-اوه! چه زود برگشتی.

مردیت تو چهارچوب در ظاهر شد و این رو گفت.

-یه اتفاقی افتاد. آقای داوسون گفت که به کمک داستین نیاز داره. به خاطر همینم داستین رفت... همراه ایمجن!

-هوم!

کنارم نشست و گفت:

-خب، گمون نمی کنم موضوع بزرگی باشه تسا. منظورم اینه که وقتی آلفات بهت دستور میدن، فقط باید بگی واق واق! (منظورش اینه که بگی چشم) من مطمئنم که داستین بعدا جبران می کنه.

-شاید احمقانه به نظر برسه مردیت؛ اما من واقعا نمی تونم درک کنم که داره چه اتفاقی می افته.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

-من گمون می کنم که به داستین اعتماد ندارم. داستین من رو گ*ا*ز گرفت و بعد تنهام گذاشت؛ نادیده ام گرفت... و حالا که بالاخره یه روز رو واقعا با من گذرونده، من اینطوری وابسته اش شدم و خودم رو باختم.

مشتی به بالشتم زدم و گفتم:

-من واقعا رقت انگیزم نه؟

مردیت دستش رو روی پام گذاشت و فشارش داد. گفت:

-تو رقت انگیز نیستی تسا. ایمجن باعث میشه که همه چی خراب بشه و تو اینطوری بهم بریزی. تو نمی تونی اجازه بدی که اون شیطان پیروز بشه.

یه دقیقه هر دو مون تو سکوت نشستیم؛ اما من اصلا آرام و قرار نداشتم. خوابگاه هنوز ساکت بود. البته طبیعی بود! هنوز برای بیدار شدن زوده، آخر هفته بود دیگه... و ایمن هم رفته بود! گفتم:

-من یه پیشنهاد احمقانه دارم. ممکنه گیر بیفتم و این خیلی خیلی بده.

مردیت دستهایش رو به هم مالید و گفت:

-فکر کنم داره بوی دردسر میاد و من دوسش دارم.

-بیا بریم اتاق ایمن رو بگردیم.

مردیت خندید. انگار هنوز متوجه نشده بود که من شوخی نمی‌کنم و کاملا جدی‌ام. گفت:

-داری جدی میگی؟!

-ایلا مردیت. همه خوابن. ایمن هم که همراه داستین رفته و حالا حالاها بر نمی‌گردن! من فقط می‌خوام یه نگاه بندازم.

-این پیشنهاد مزخرفیه تسا... ایمن متوجه میشه که تو اونجا بودی.

دستش رو روی دماغش گذاشت و ادامه داد:

-امکان نداره که بتونی گولش بزنی.

می‌دونستم که حق با مردیته؛ اما گفتم:

-می‌دونم؛ اما اصلا برام مهم نیست که ایمن بفهمه تو اتاقش بودم. من فقط می‌خوام بفهمم که داره چه اتفاقی می‌افته... اون

سعی کرد که من رو بکشه و حالا هم داره سعی می‌کنه جفت من رو ازم بگیره.

-اونوقت حواست هست که خودت کلمه جفت رو تکرار...

دستم رو رو دهن مردیت گذاشتم و گفتم:

-تو دیگه تکرارش نکن.

دستم رو کنار زد و گفت:

-باشه؛ ولی یادت باشه که خودت گفتیش.

-حالا هر چی! کمکم می‌کنی یا نه؟

-خب من الان کاری برای انجام دادن ندارم.

شونه بالا انداخت و ادامه داد:

-چرا که نه!

دستکش هام رو درآوردم و روی تخت انداختم. گفتم:

-پس بریم.

اتاق ایمن طبقه سوم بود. در اتاقش قفل نبود. آروم به مردیت گفتم:

-شما گرگینه‌ها انقدر به هم اعتماد دارید که اتاقتون رو قفل نمی‌کنید؟!

-ما معمولا تو وسایل هم فضولی نمی‌کنیم. بوی گرگینه‌ها مثل اثرانگشت می‌مونه و خیلی ضایعه. جوری که همه متوجه میشن... به‌خاطر همین نمی‌تونیم فضولی کنیم؛ پس به هم اعتماد داریم.

اتاق ایمن خیلی بهم‌ریخته بود! اونطور که ایمن لباس‌های شیک و مرتبی می‌پوشید و همیشه تیپش عالی بود، تازه مدل موهای عالیش رو فاکتور بگیرم، من فکر می‌کردم که اتاقش خیلی منظم و تمیز باشه؛ اما اینجا شبیه یه طویله بود! لباس‌های کثیف همه جای اتاق پخش و پلا شدن. مردیت باحرص گفت:

-هی تسا.

یه شلوار جین رو بالا آورد و نشونم داد گفت:

-این شلوار جین بیشتر از ۱۰۰ دلار قیمت داره. اونوقت این عفریته این رو جوری انداخته رو زمین که انگار آشغاله... گندش بزنین این نکبت رو!

شونه بالا انداختم. حالا که اومده بودم تو اتاقش، اصلا دلم نمی‌خواست که به چیزی دست بزدم. همه چی خیلی کثیف بود. یه جا ایستادم و اتاق رو از نظر گذروندم تا تصمیم بگیرم باید از کجا شروع کنم.

-بیا تس.

مردیت یه دفترچه بهم داد و گفت:

-از این شروع کن.

وقتی انگشت هام رو روی جلد قهوه‌ایش کشیدم، هیچ چیزی ندیدم. هیچی! چشمهام رو بستم و سعی کردم که تمرکز کنم. سرم رو تکون دادم و گفتم:

-تصویر ذهنیم کار نمی‌کنه مردیت.

دستم رو روی بالشتم گذاشتم و بعد لپ‌تاپش؛ اما بازم هیچی! هیچ تصویر ذهنی که نفس کشیدن رو برام سخت کنه، حس نکردم. چرا نمی‌تونستم چیزی ببینم؟

مردیت یه گردنبند رو به سمتم گرفت و گفت:

-بیا این رو امتحان کن.

زنجیر طلایی ظریفی داشت با یه قلب طلایی که ازش آویزون بود. ساده و زیبا بود. با سلیقه من جور درمی‌اومد؛ اما نمی‌دونم چرا اون گردنبند عصبیم می‌کرد! دستم رو دراز کردم و گرفتمش. تصویری رو تو ذهنم دیدم.

ایمجن داشت داستین رو می‌ب*و*س*ی*د. ذهن ایمجن رو تو اون لحظه خوندم که می‌گفت: "نمی‌تونم باور کنم که بالاخره این اتفاق داره می‌افته" می‌تونستم حس کنم که ایمجن چقدر خوشحاله! چشمهام رو باز کردم و گردنبند از دستم افتاد پایین، روی پاهام. گفتم:

-فکر می‌کنم اومدن به اینجا بدترین پیشنهاد عمرم بود.

اشک داغی از چشمهام تا روی گونم جاری شد. گفتم:

-من حس می‌کنم که حاله داره بهم می‌خوره.

-بیا بزنیم به چاک تسا.

بازو هام رو دور شکمم حلقه کردم. این اتفاق تو گذشته افتاده بود. داستین به من خیانت نکرده. این معاشقه برای قبل از اومدن من به تگزاسه؛ اما تو اون لحظه تنها چیزی که حس می‌کردم این بود که بهم خیانت شده. این چیزی نبود که می‌خواستم ببینم! تصاویر ذهنیم دوباره مثل قبل شده بود. مردیت به سمتم اومد تا بغلم کنه؛ اما مانعش شدم و گفتم:

-متاسفم... فکر می‌کنم که تصاویر ذهنیم برگشته و من الان هیچ کنترلی روشن ندارم؛ پس لطفا لمسم نکن.

من و مردیت به اتاقم برگشتیم. مردیت پشت میزم نشست و گفت:

-چی دیدی تسا؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-وحشتناک بود!

دل‌م نمی‌خواست یادآوریش کنم. گفتم:

-داستین و ایمجن باهم بودن.

-اوه!

به بغضی که تو صدام بود پوزخند زدم و گفتم:

-حالا چی داری بگی مردیت؟

-خب... تسا این اتفاق قبل از اومدن تو رخ داده؛ اما اونها قبل از تابستون همه چیز رو تموم کردن. البته شاید از نظر ایمن این ر*ا*ب*ط*ه هنوز تموم نشده؛ اما می تونم بهت اطمینان بدم که از طرف داستین تمومه... خیلی وقته. می دونم که این چیزها برات نرمال نیست تسا؛ ولی گرگینه‌ها به جفتشون خیانت نمی کنند. امکان نداره! نباید الان این مزخرفات رو می دیدی؛ ولی خب تسا... هرکسی یه گذشته‌ای داره، درسته؟

-من نه... من هیچی ندارم.

-خب... چی بگم؟

مردیت یه کاغذ مچاله شده رو به سمتم پرتاب کرد و گفت:

-بسته دیگه تسا. افسوس خوردن رو بذار کنار... بیا یه نقشه بکشیم که امروز رو چطور بگذرونیم.

نقشه؟ گفتم:

-نمی‌خواهی امروز جایی بری؟ مثل دیروز...

-نه. درمورد بازار رفتن هم... ببخشید که بدون تو رفتم تسا. تنها چیزی که می تونم تو دفاع از خودم بگم اینه که شانون حسابی بهم پيله کرده بود که بریم. بعد از اتفاقاتی که بین تو و داستین افتاد، شانون خیلی گنداخلاق شده و من نمی تونستم دست به سرش کنم.

نیازی نبود که مردیت ازم عذرخواهی کنه اما همین پشیمونیش، خوب بود. گفتم:

-عیبی نداره.

-نه... عیب داره. آدریان و کریس وقتی دیدن که تو خیلی ناراحت شدی، اومدن بازار و مارو پیدا کردن و یکم هم برامون سخنرانی کردن... و خب حق داشتن، ما حداقل باید قبل از رفتن برات یه نوشته می داشتیم. وقتی که به مدرسه برگشتیم فهمیدیم که تو و داستین رفتین تو جنگل دور بزئید. شاید شانون یکم گنددماغ و بداخلاق به نظر بیاد؛ ولی کم کم درست میشه. یکم زمان می‌بره تا شانون با کسی گرم بگیره.

چیزهایی که مردیت می‌گفت برام مهم نبود. حسابی داغون بودم. چیزی که دیدم تلخ بود... تلخ تر از زهر!

من و مردیت به سمت سالن غذاخوری راه افتادیم. وقتی که به اونجا رسیدیم، بچه‌ها بهمون گفتن که می‌خوان دور هم بشینند و چندتا فیلم تخیلی ببینند. البته همه گرگینه‌ها می‌خواستن تمام روز همین کارو کنند. کریس بهم گفت که باید سعی کنم مثل

بقیه باشم و این یکی از سرگرمی‌های مورد علاقه اونهاست. حتی اگه فیلمی که می‌بینند خیلی ترسناک باشه. قرار بود که همه تو اتاق مردیت که تلویزیون داشت جمع بشیم. بچه‌ها در مورد اینکه اول کدوم فیلم رو ببینند، بحث می‌کردن تا به توافق برسند.

Ginger Snaps یا An American Werewolf in London

من فهمیدم که اونها به این جور فیلم‌ها علاقه زیادی دارن؛ ولی به نظرم ندیدن این فیلم‌ها بهتر بود! چون تو همشون گونه اونها رو هیولا نشون می‌دادن! البته تا همین اواخر خودم هم فکر می‌کردم که گرگینه‌ها موجودات وحشتناکی هستن. در واقع فیلم‌هایی که گونه اونها رو قهرمان نشون بده، خیلی کم بود. گرگینه‌ها اغلب جوری تصویرسازی می‌شدن که انگار با زامبی‌ها در یه سطح! و موجوداتی هستن که به گوشت انسان عطش دارن؛ اما خب همه این حدس‌ها اشتباه بود و فکر کنم که در حقیقت بی‌انصافی شده. وسطای فیلم **Ginger Snaps** بودیم که تقه‌ای به در اتاق مردیت خورد. خانم رامیرز وارد اتاق شد و گفت:

- شما پیتزا سفارش دادید؟

مردیت از روی تختش بلند شد و گفت:

- بله ما سفارش داده بودیم.

در اتاق کاملاً باز شد و سه تا مرد وارد اتاق شدن که تو دست‌هاشون جعبه‌های پیتزا بود. تعداد جعبه‌ها انقدر زیاد بود که چهره مردها دیده نمیشد. گفتم:

- یا خدا! مردیت ما فقط پنج نفریم. چقدر پیتزا سفارش دادی!

کریس به سمت من خم شد و گفت:

- عزیزم پنج تا انسان نیستیم که! گرگینه‌ایم. تازه دو تا از این پنج تا گرگینه پسرن.

این رو گفت و به خودش و آدریان اشاره کرد. مردها پیتزاها رو به شانون و آدریان تحویل دادن و مردیت هم صورت حساب رو امضا کرد. وقتی مردیت صورت حساب رو به مردها داد، مردها با چهره‌های رنگ پریده و بدن لرزون خودشون رو عقب کشیدن. چرا اجازه می‌دادن که انسان‌ها برای تحویل دادن غذا وارد مدرسه بشن، وقتی اینطور از گرگینه‌ها می‌ترسن؟! مردیت رو به مردها گفت:

- ممنون. می‌تونید برید.

خانم رامیرز گفت:

- من تو سالن اصلی هستم... و شما پسرها قبل از تاریک شدن هوا برگردید به خوابگاهتون. ما هنوز تو قرنطینه‌ایم.

آدریان گفت:

- چشم خانم. متوجه شدیم.

به تماشای هردو فیلم خاتمه دادیم وقتی که داشت به قسمت‌های وحشتناکش می‌رسید. ظاهراً فصل دوم فیلم **Ginger Snaps** باحال‌تره؛ چون قراره اوز (اسم یه گرگینه تو همین فیلم) وارد ماجرا بشه.

میشه گفت امروز عادی‌ترین روزی بود که تو زندگیم داشتم. هیچوقت فکر نمی‌کردم که بتونم دوست پیدا کنم و تمام روز رو اینطور راحت و خوب کنارشون بگذرونم؛ اما وقتی که شب شد و می‌خواستم بخوابم، تنها چیزی که بهش فکر می‌کردم داستین بود. اصلاً بهم سر نزده بود. نه زنگ زد، نه پیام داد. گرچه من مطمئن نیستم که اون شماره من رو داشته باشه؛ اما خب بازم این موضوع آزارم می‌داد. صبح وقتی بیدار شدم، نگرانیم بیشتر شده بود و هنوز هیچ خبری از داستین نبود. دیشب آژیر مدرسه خاموش بود؛ اما به این معنا نیست که داستین مشغول جنگیدن با خون‌آشامها نبوده. داستین هرشب داره از محوطه مدرسه حفاظت می‌کنه. اگه آسیب دیده باشه چی؟ وقتی من و بقیه بچه‌ها صبحونمون رو تموم کردیم، سعی کردم که نگرانیم رو بذارم کنار. همه باهم به سمت ساختمون مدرسه راه افتادیم. خب هفته دوم حضور من تو سنت ایلبه شروع شده... تقریباً تونستم با این حجم از غذایی که باید هرروز بخورم، کنار بیام؛ اما هنوزم چیزهایی هست که باید خودم رو باهاش تطبیق بدم. وقتی که مشغول صبحونه خوردن بودیم، کریس تو درس‌های متافیزیک کمکم کرد. وقتی کمی راه رفتیم، یادم اومد که دفترم رو تو غذاخوری جا گذاشتم. به سمت در ورودی برگشتم و همزمان به کریس گفتم:

- تو برو، من خودم رو بهت می‌رسونم.

سعی کردم از بین جمعیتی که به سمت کلاس‌ها می‌رفتن، بگذرم. وقتی به این فکر می‌کردم که ممکنه برای کلاس دیر کنم، اضطراب تمام وجودم رو می‌گرفت. تو مدارس سابقم، این موضوع خیلی برام مهم نبود؛ اما خانم رامیرز رو تاخیر خیلی حساس بود. همین پنجشنبه شانون رو به‌خاطر اینکه ۵ دقیقه تاخیر داشت، از کلاس اخراج کرد! به غذاخوری رسیدم و دفترم رو برداشتم؛ اما وقتی اطرافم رو نگاه کردم، متوجه شدم که داستین پشت یکی از میزهای کنار دیوار سالن نشسته و با ایمجن حرف می‌زنه. چرا داستین امروز نیومد پیش ما؟ چرا حتی نیومد که بهم سلام کنه؟ همونجا ایستاده بودم، خشکم زد وقتی دیدم که هردو از جاشون بلند شدن. داستین ایمجن رو بغل کرد. وقتی هم که ایمجن رو از خودش دور کرد، یه لبخند کمرنگی رو لبهاش بود. نفسم رو بیرون دادم. خب این فقط یه بغل ساده بود. داستین بهم گفته بود که ایمجن دوست قدیمی و صمیمیشه. نمی‌تونم به خودم اجازه بدم که یه دوست‌دختر حسود باشم... و بعد دیدم که ایمجن، داستین رو ب**و**س**ی**د.

خشم خونم رو به جوش آورده بود. فوراً روم رو برگردوندم؛ نمی‌خواستم ببینم بعدش قراره چه اتفاقی بیفته. نمی‌خواستم بیشتر از این ببینم. باید از اینجا برم بیرون، قبل از این که کنترلم رو از دست بدم و ایمجن رو تیکه تیکه کنم. لعنتی! دارم کی رو گول می‌زنم؟ من همین الانش هم کاملاً کنترلم رو از دست دادم. نمی‌خواستم اونها من رو تو این وضعیت ببینند. از غذاخوری زدم بیرون. وقتی وارد حیاط شدم تا رسیدن به کلاس گریه کردم. اشک‌هام دیدم رو تار کرده بودن. پشت در کلاس ایستادم، اشک‌هام رو پاک کردم و یه نفس عمیق کشیدم. همه بچه‌ها سر جاشون نشسته بودن. وارد کلاس شدم؛ سرم رو پایین آوردم و اجازه دادم موهام تو صورت‌م بریزن و چهره‌ام رو ببوشونند. مردیت دستش رو برام تگون داد. کنارش نشستم. گفتم:

- تو خوبی؟

-نه.

تنها چیزی که می‌تونستم بگم همین بود؛ چون بعدش خانم رامیرز وارد کلاس شد و تدریس رو شروع کرد؛ اما من نمی‌تونستم به درس توجه کنم. مردیت به کاغذ اشاره کرد و خواست که برایش بنویسم؛ اما سرم رو به نشونه منفی تکون دادم. می‌تونستم حس کنم که گرگم چقدر عصبیه و می‌خواد بیاد بیرون. بیاد بیرون تا هر چیزی که اذیتم کرده رو نابود کنه؛ اما من نمی‌تونستم اجازه بدم که این اتفاق بیفته، اون هم وسط کلاس درس. من باید تمرکز می‌کردم. وقتی سعی کردم چیزی بنویسم، حس کردم که موهای گرگم از بازو هام بیرون زده. چند بار نفس عمیق کشیدم؛ اما هیچ فایده‌ای نداشت. بند انگشت‌های دستم ترک خورد و مداد از دستم افتاد. مردیت زمزمه کرد:

-تسا؟!!

به خانم رامیرز نگاه کردم و گفتم:

-میشه برم بیرون؟

یه ثانیه نگاهم کرد و بعد سرش رو به نشونه تایید تکون داد. وقتی از پشت میز بلند شدم، صندلیم پخش زمین شد. باید هر چه زودتر از کلاس می‌رفتم بیرون.

وقتی که وارد راهرو شدم، منفورترین شخص زندگیم رو دیدم. ایمن! داشت تو قفسه من فضولی می‌کرد و تقریباً نصف وسایلم رو از تو قفسه بیرون ریخته بود. به سمتش خیز برداشتم و گفتم:

-داری چه غلطی می‌کنی؟ تو مشکلات چیه؟ ها؟

-تو تو وسایلم فضولی کردی، من هم الان دارم همین کارو می‌کنم.

این رو گفت و یکی از کتاب‌های تستم رو روی زمین پرت کرد. خب یه جورایی درست می‌گفت؛ ولی من اتاقش رو بهم نریختم! اون داره گند می‌زنه به وسایلم. گفتم:

-می‌تونم کمکت کنم تا چیزی که دنبالش رو پیدا کنی؟

-حتما جادوگر عوضی!

ایمن در فلزی قفسه‌ام رو محکم به هم کوبید و گفت:

-طلسمت کجاست؟ ها؟

-چی؟

اصلا نمی‌خواستم بحث کنم؛ اون هم با ایمن! وقتی که گرگم هر لحظه می‌خواست بیاد بیرون! گفت:

-نمی‌دونی؟! طلسم، افسون، جادو... هرکوفتی که اسمش رو می‌ذاری، اون چیزهایی که با استفاده ازشون، کاری کردی که داستین اینجوری بشه.

یه قدم بهم نزدیک‌تر شد و دست به سینه نگاهم کرد. گفت:

-من اونها رو می‌خوام.

ایمجن جدی بود؟! واقعا عقلش رو از دست داده. گفتم:

-من اصلا نمی‌دونم که تو داری درمورد چی حرف می‌زنی. من با هیچکس هیچ کاری نکردم.

ایمجن دندونهایش رو روی هم فشار داد و با حرص گفت:

-امکان نداره که تو هیچ کاری نکرده باشی و داستین اینطوری کنترلش رو از دست داده باشه.

نزدیک‌تر شد و ادامه داد:

-امکان نداره تو کاری نکرده باشی و داستین خودش من رو ول کرده باشه. مخصوصا به خاطر یه آشغالی که نصف انسان و نصف جادوگره!

-به نظر من شما دوتا هنوزم باهمین... خب پس تو بُردی! من سر پسری که خیانت می‌کنه، با کسی نمی‌جنگم. داستین تمام و کمال برای تو؛ ولی تو هم باید گورت رو گم کنی و دیگه اطراف خودم نبینمت.

یه قدم دیگه بهم نزدیک شد. حرکتی نکردم. اجازه دادم بیاد جلو. گفت:

-کاش به همین سادگی‌ها بود.

یه خنده مسخره کرد و ادامه داد:

-تو از چیزی که فکرش رو می‌کردم احمق‌تری!

شونه‌ام رو گرفت و من رو به عقب هل داد، تاجایی که به قفسه‌های پشت سرم برخورد کردم. گفت:

-اونها رو بده به من.

دلم نمی‌خواست که ایمجن لمسم کنه و اصلا دوست نداشتم که اینجوری تو چنگالش گیر افتاده باشم. گفتم:

-من چیزی ندارم که بهت بدم؛ پس دستت رو بکش.

دندون قروچه‌ای کرد و دوباره من رو محکم به قفسه پشت سرم کوبید. همون یه ذره کنترلی که رو خودم داشتم، شکست. گرما رو زیر پوستم حس می‌کردم. دندونهام درازتر شد و لبهام رو پاره کرد! گفتم:

-دستت رو بکش!

ایمجن دستش رو حرکت داد و قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم، مشتت به صورتم زد. سرم چرخید و محکم به قفسه‌های آهنی برخورد کرد. اون قدری عصبانی بودم که هیچ دردی رو حس نمی‌کردم.

-تسا، ایمجن... همین الان به این دعوا خاتمه بدید!

به سمت خانم رامیرز خرخر کردم. خانم رامیرز سرش رو پایین انداخت و عقب رفت. زمزمه کرد که کسی بره دنبال آقای داوسون یا داستین؛ ولی تمام تمرکز من روی ایمجن بود. مشت دیگه‌ای به شکمم برخورد کرد و نفسم بند اومد. ایمجن یه بار دیگه به صورتم مشت زد و من مزه خون رو حس کردم. گرگم خرخر کرد. انگار که غبار قرمز رنگی دیدم رو پوشونده بود و بعد تنها چیزی که می‌تونستم ببینم، ایمجن بود. بازو هام که تماماً پر از موی گرگ شده بود، شروع به حرکت کرد. خودم رو جلو کشیدم و ایمجن رو محکم به قفسه‌ها کوبوندم. حالا جامون عوض شده بود! اون بخش از وجودم که ترسناک بود، بیدار شده و من نمی‌تونستم جلوش رو بگیرم. یه مشت محکم تو صورت ایمجن زدم و دماغش شکست. بازو هام رو دور گردنش حلقه کردم و با پاهام ایمجن رو محکم زمین زدم و خودم بلافاصله روی شکمش قرار گرفتم.

-تکون نخور.

پشت تک تک کلماتم یه انرژی کمی گذاشتم تا ایمجن ثابت بمونه؛ اما اون هنوزم داشت تلاش می‌کرد تا خودش رو آزاد کنه. اجازه نمی‌دادم بره. من اصلاً باهش شوخی نداشتم. خودم رو بالاتر کشیدم و دستهام رو روی قفسه سینش فشار دادم تا نتونه تکون بخوره. وقتی که به صورتش نگاه کردم، عصبانیتم بیشتر شد! دستکش هام پاره شدن و انگشت‌ها و ناخن هام دراز تر شدن. یه چیزی بین دست انسان و پنجه گرگ شده بودن! من خودمم یه چیزی بین گرگ و انسان بودم. چون از یه طرف گرگم می‌خواست بیاد بیرون و حریش رو تیکه تیکه کنه و از طرفی دیگه من سعی می‌کردم که جلوی گرگم رو بگیرم و از عقلم پیروی کنم. ایمجن زیر من دست و پا میزد. اگه اون دوباره بخواد جنگیدن و تقلا کردن رو شروع کنه، نمی‌دونم که گرگم ممکنه چه بلایی سرش بیاره و این موضوع من رو می‌ترسوند. وقتی ناخن هام دور گردن ایمجن حلقه شد، می‌تونستم جاری شدن خونس روی دستهام رو حس کنم. دستم رو کمی شل کردم و اشک‌های ایمجن روی صورتش جاری شد. گفت:

-وقتی به داستین بگم که تو چه وحشی هستی، مطمئنم که دیگه بهت محل سگ هم نمی‌ذاره. به دست‌هات نگاه کن؛ معلوم نیست که چیه. حال بهم زنه!

چیزی که ایمجن گفت باعث شد دیوونه تر بشم. خرخر کردم و ناخن هام رو تو گردن ایمجن فرو کردم.

-تسا!

داستین به سرعت به سمت ما دوید. گفت:

-خدای من!

باعجله کنار ما، روی زمین نشست و گفت:

-تسا ولش کن.

تیشرتش رو از تنش در آورد و مجاله کرد. گفت:

-باید جلوی خونریزی رو بگیریم.

سعی کرد که ایمن رو از زیر من بیرون بکشد. گرگم شروع کرد به ناله کردن. داستین لباس مجاله شده اش رو، روی گردن

ایمن، کنار دست من گذاشت و تو چشمهام خیره شد و گفت:

-ولش کن... همین حالا.

لرزشی رو تو بدنم حس کردم و تا عمق وجودم تیر کشید. خشمم فروکش کرد و دوباره شدم همون تسای نرمال. لباس ایمن غرق خون بود و چشمهایش باز بودن؛ اما هیچ حرکتی نداشتن. حس کردم که محتویات معده ام داره میاد تو دهنم. اوه خدای من! من هیچ وقت تو عمرم با کسی دعوا نکرده بودم. قبل از بلایی که سر مردیت تو باشگاه آوردم... قبل از اون ماجرا من هیچکس رو نزده بودم. به هیچ کس حمله نکرده بودم. من داشتم ایمن رو می کشتم! خودم رو عقب کشیدم تا جایی که به در فلزی قفسه ام برخورد کردم. دستکش های خونی و پاره شده ام رو از دستهام بیرون کشیدم. در همه کلاس ها باز بود و معلم ها جلوی در ایستاده بودن تا دانش آموزها بیرون بیان. چرا اونها جلوی من رو نگرفتن؟ داستین گفت:

-من به کمک نیاز دارم.

دست داستین خونی شده بود وقتی که لباسش رو رو زخم ایمن فشار می داد تا خونریزی رو بند بیاره. بالاخره معلم ها یه تکونی به خودشون دادن و به سمت ما اومدن. خانم رامیرز اولین کسی بود که به ما رسید. گفت:

-آدریان، برو آقای داوسون و دکتر گنزالس رو بیار اینجا... عجله کن.

بچه ها از کلاس ها بیرون اومدن و راهرو حسابی شلوغ شد. نمی تونستم نگاهاشون رو تحمل کنم. تنها راهی که به ذهنم می رسید، فرار بود!

این کار خیلی بزدلانه ست؛ اما چاره دیگه ای ندارم. داستین چندبار صدام زد تا بایستم، تا صبر کنم که اون هم بیاد؛ اما من به پشت سرم نگاه نکردم. با عکس العمل هایی که از داستین دیدم، واقعا نمی دونستم که اون چی می خواد. داستین کی رو می خواست؟ اگه اون واقعا من رو دوست داشت، تمام اون وقت هایی که بهش نیاز داشتم ازم فاصله نمی گرفت. اون نمی تونست بین ما انتخاب کنه.

با سرعت به سمت در ورودی مدرسه دویدم و مسیر رو طی کردم تا به بزرگراه رسیدم. تا حالا هیچ وقت با این سرعت ندویده بودم، اونقدر شدید که می تونستم فشار روی ریه هام رو حس کنم. تابلوی نورانی ورودی شهر رو دیدم. مستقیم راه افتادم، هیچ

ماشینی اون اطراف نبود. آروم و با دقت اطراف رو نگاه می‌کردم تا بتونم یه چیز آشنا پیدا کنم. مسیر رو پیدا کردم و سرعتم رو بیشتر کردم. وقتی به یه خونه زردرنگ با یه درخت بزرگ که روبه‌روش بود، رسیدم، ایستادم.

-مامان!

از پله‌ها بالا رفتم و وارد ایوان شدم. چند تا ضربه به در زدم و گفتم:

-مامان.

صدای جیر جیر پله‌های چوبی رو می‌شنیدم. مامان به سرعت به سمت در اومد.

-اوه خدای من! تسا! چی شده؟ خوبی؟ آسیب دیدی؟

به لباس و بازو هام نگاه کردم، خون از شون می‌چکید. گفتم:

-نمی‌دونم.

مامان من رو به داخل خونه هدایت کرد و گفت:

-یه لنگه دیگه کفشت کو؟

پای چپم زخم شده بود به خاطر دویدن. احتمالا یه جایی وسط راه از پام کنده شده. گفتم:

-نمی‌دونم.

-باشه عزیزم. همینجا صبر کن؛ من میرم جعبه کمک‌های اولیه رو بیارم.

کفشم رو از پام درآوردم و کنار در گذاشتم. وارد آشپزخونه شدم و شیر و چند تا بیسکویت کرم‌دار از تو یخچال برداشتم. من حسابی کالری سوزونده بودم و نمی‌خواستم که گرگم دوباره به خاطر گرسنگی، بیدار بشه؛ اون هم وقتی پیش مامان بودم! دو تا بیسکویت تو دهنم گذاشتم و شروع کردم به جوییدن. خدایا! چطوری روزم اینطور به گند کشیده شد؟ من هیچ‌وقت آدم خشنی نبودم که بخوام به مردم حمله کنم. امیدوارم بقیه درمورد اینکه گرگینه‌ها زود درمان میشن، شوخی نکرده باشن. من خودم یه گرگینه‌ام؛ اما مطمئن نیستم که الان حال ایمجن خوب باشه. من از ایمجن خوشم نمیاد؛ اما هیچ‌وقت نخواستم بهش آسیب بزنم. مامان طبقه بالا مشغول زیر و رو کردن کسوها بود و بعد صدای جاری شدن آب اومد، که مانع شنیدن صداهای دیگه میشد. هوف مامان تو تمیزی وسواس داشت، احتمالا داره دست‌هاش رو می‌شوره. روی آپن آشپزخونه نشستم و منتظر مامان موندم. مامان با جعبه کمک‌های اولیه و یه تیشرت تمیز از پله‌ها پایین اومد. هردومون تو سکوت نشسته بودیم وقتی که مامان داشت زخم پام رو تمیز می‌کرد. خودم رو عقب کشیدم وقتی مامان سنگ‌ها و چیزهای تیزی که تو پام رفته بود رو بیرون کشید و روش آب اکسیژنه ریخت. روی پام حباب‌های سفیدرنگ تشکیل شد و این یعنی میکروب‌ها داشتن کشته می‌شدن. وقتی مامان مشغول بود، تیشرتم رو عوض کردم. یه باند بیرون آورد و خواست که پام رو بانداز کنه؛ اما گفت:

-اوم. زخمهات همشون خوب شدن.

پام رو گرفتم تا بررسیش کنم. حق با مامان بود. وقتی که سنگ‌ها و... از تو پام دراومدن، پام کاملا خوب شد. انگار که اصلا زخمی وجود نداشته. گفتم:

-ممنون مامان.

مامان ازم فاصله گرفت تا پارچه‌های کثیف رو بندازه دور. گفت:

-می‌خوای بگی چی شده تسا؟

-من به یه نفر صدمه زدم مامان.

اشک‌هام از چشمهام جاری شدن. گفتم:

-من خودم نبودم مامان. نمی‌دونم که چطور این کارو کردم.

-تسا...

-داستین... اون... من نمی‌تونم... من نمی‌تونم احساساتم رو کنترل کنم. یه دقیقه خوبم و یه دقیقه بعد نزدیک بود که سر اون دختر رو از تنش جدا کنم!

با دستهام صورتم رو پوشوندم.

-تسا!

-من شوخی نمی‌کنم مامان. من داشتم ایمجن رو می‌کشتم... من یه هیولام!

-ترسا الیزایت مک‌کید.

مامان دستش رو رو زانوم گذاشت و فشارش داد. گفت:

-من نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده؛ اما تو هیولا نیستی.

دل‌می‌خواست که حرفهای مامان رو باور کنم. دستهام رو پایین آوردم و گفتم:

-تو نمی‌دونی چی شد مامان... هیچی نمی‌دونی.

-درسته... ولی من کسی هستم که نه ماه تورو تو شکم داشتم. کسی هستم که نزدیک به ۱۸ ساله بزرگت کردم. من دخترم رو

می‌شناسم... نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده؛ اما این رو می‌دونم که تو هیولا نیستی. تسا وقتی درمورد خودت اینجوری فکر می‌کنی

خیلی ناراحت میشم. این فکرها رو بریز دور... تو هنوز همون دختری.

مامان آروم زیر لب چیزی گفت، درمورد اینکه با آقای داوسون حرف زده و همون لحظه زنگ خونه به صدا دراومد. از آپن پایین پریدم و گفتم:

-کیه؟

مامان دستهایش رو بالا آورد و گفت:

-متاسفم عزیزم... من مجبور بودم که با اونها تماس بگیرم.

-نه تو این کارو نکردی ماما!

مامان خودم داشت من رو به اونها تحویل می داد؟ وحشتناک بود. به سمت در ورودی دویدم و از پنجره کنارش بیرون رو دیدم. آقای داوسون و داستین بودن! باسرعت به سمت در پشتی خونه رفتم و پشت سرم بستمش.

از روی ایوان پشت خونه بیرون پریدم و قبل از اینکه بتونم به اولین درخت برسم، یه نفر بازوی من رو گرفت. نزدیک بود که بیفتم و بعد متوقف شدم. بوی داستین تمام وجودم رو پر کرد. چرا داستین نمی داشت که من برم؟ سعی کردم که بازوم رو تکون بدم تا ولم کنه. گفت:

-بس کن تسای.

بی حرکت ایستادم و آروم شروع کردم به نفس کشیدن. داستین بازوم رو ول کرد و من دوباره خواستم فرار کنم. نمی دونستم برای چی دارم فرار می کنم؛ اما اگه اونجا می موندم، باید با داستین روبه رو می شدم، با کاری که انجام دادم، با چیزی که هستم، با را*ب*ط*م*ون و نبود داستین! باید با همه اینها روبه رو می شدم و همه اینها عذاب آور بود. حتی اگه یه ترسو به نظر برسم، برام مهم نیست. هنوز چند قدم برداشته بودم که داستین دوباره بازوم رو گرفت. من رو سمت خودش چرخوند و بعد مجبورم کرد عقب عقب برم تا جایی که کمرم به درخت برخورد کرد. بهم چسبید و گفت:

-انقدر ازم فرار نکن. لطفا!

-بذار برم.

توی صدام میشد چیزی شبیه التماس رو حس کرد. گفت:

-نه!

-من بر نمی گردم داستین.

چشمهای داستین شروع به درخشیدن کرد.

-چرا بر نمی گردی؟

-ایمجن حالش خوبه؟

یه نفس عمیق کشید و دوباره رنگ چشمه‌هاش عادی شد .

-اون حالش خوبه. ما گرگینه‌ایم و زخمه‌مون آروم آروم درمون میشه. نه به آرومی خوب شدن زخم یه انسان! اما اون قدری آروم هست که باعث بشه ایمجن ازت متنفر بشه.

-نه اینکه قبل از این ماجرا من و ایمجن عاشق هم بودیم!

-گمون نکنم.

داستین انگشتش رو زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو بالا آورد. گفت:

-قبل این ماجرا، چه اتفاقی افتاد تسا؟

-من هم می‌تونم همین سوال رو از خودت بپرسم.

چشمه‌های داستین دوباره شروع کرد به برق زدن. ولم کرد و گفت:

-من چیکار کردم؟

-من دیدمت؛ با اون. قبل از اینکه این رو از من بپرسی، خودت یکم فکر کن شاید یادت بیاد! تو داشتی اون رو

می‌ب*و*س*ی*د*ی!

می‌تونستم بغض تو صدام رو حس کنم، هرچند خفت‌بار به‌نظر برسه. روم رو برگردوندم. گفت:

-من کی رو ب*و*س*ی*د*م.

بد بهش خیره شدم. گفت:

-ایمجن؟

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت:

-یا عیسی مسیح! اگه تو اینطوری فکر می‌کنی، پس یعنی مدت زیادی تو غذاخوری نموندی.

-چرا اتفاقا خیلیم موندم. داستین تو دیروز با ایمجن، از پیش من رفتی. امروز هم اون رو ب*و*س*ی*د*ی. قبلا هم که باهاش

ر*ا*ب*ط*ه داشتی. ببین! من می‌دونم که تو این مسائل خیلی بی‌تجربه‌ام و پای پسرها که وسط بیاد من حرفی برای گفتن

ندارم، تازه چه برسه به پسرهای گرگینه! اما فهمیدن این موضوع نیاز به فسفر سوزوندن زیادی نداره! وقتی که تو... هرچی اصلا!

به هر حال تو به من خیانت کردی.

داستین باعصبانیت خواست حرفی بزنه؛ اما دستم رو بالا آوردم و گفتم:

-ببین اگه می خوای حال من رو درک کنی، می تونی خودت رو جای من تصور کنی و بهم بگی چه حسی داره وقتی من رو در حال ب*و*س*ی*د*ن* یه پسر دیگه ببینی! چیکار می کنی ها؟ من خودم رو از این ماجرا کشیدم کنار، این رو به ایمن هم گفتم؛ اما داستین، اگه برگردم و ببینم دوباره ایمن تمام وسایل قفسه ام رو تو سالن پخش کرده. سرم داد و بیداد کنه و یه سری مزخرفات در مورد اینکه من تورو جادو کردم بگه و یقم رو بگیره که طلسمم رو بهش بدم... من رو معاف کن! من دیگه نمی کشم! سیر شدم دیگه. یه هفته و نیم کوفتی تو اون مدرسه به گندترین شکل گذشت. دیگه کاسه صبرم لبریز شده، می فهمی؟ اگه برگردم و اینها دوباره تکرار بشه، من هم دوباره کارم رو تکرار می کنم؛ با هر کسی، با هر چیزی!

داستین شونه هاش رو خم کرد و به زمین خیره شد. گفت:

-من دوباره همه چیزو بهم ریختم و واقعا نمی دونم که باید چه جوری درستش کنم. درست مثل وقتی که تورو تو مهمونی دیدم و گند زدم!

با چشمهای طلاییش بهم خیره شد و گفت:

-می دونم که دلیلی وجود نداره که حرفه ام رو باور کنی؛ اما من دیروز با مایکل رفتیم پیش کازادورها. من تورو ول نکردم که با ایمن باشم! ما فکر می کردیم که ایمن برای جبران گندهای پشت پرده پدرش، می خواد خلوتگاه خون آشامها رو لو بده و ما رو به اون جا هدایت کنه. دیروز درگیر همین بودیم؛ اما فهمیدیم که همه این چیزها مزخرف بود!

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد:

-محض اطلاع، من اون رو نمی خوام تسا؛ هرگز!

خوبه. همچنان تو سکوت بهش خیره شده بودم. گفت:

-ممکنه حرفه ام برات مهم نباشه و هنوزم ازم عصبی باشی؛ اما وقتی ایمن من رو ب*و*س*ی*د*ن*، من همراهیش نکردم. من اون رو از خودم دور کردم و بهش گفتم که حرفهای چند ماه پیش من رو به خاطر بیاره، اینکه همه چیز تموم شده... و الان می تونم بهت بگم که من بهت خیانت نمی کنم تسا، چون تو جفت منی! تو مال منی! و من دوباره بهت صدمه زدم؛ چون خواستم با ایمن مدارا کنم تا احساسات دوست دوران بچگی، آسیب نبینه.

اشک هام روی صورت تم جاری شدن و هیچ تلاشی نکردم که جلوشون رو بگیرم. گفت:

-من مال توام تسا... اگه هنوزم من رو می خوای.

-تو نمی تونی انجامش بدی داستین.

-چی رو نمی تونم؟

-تو یه حرفی می‌زنی و همیشه برعکسش عمل می‌کنی داستین... این یه حقیقته. وقتی که همه چی خوب میشه، تو یهو ناپدید میشی.

ادامه دادم:

-دیروز چی شد؟ تو باز هم رفتی... تو دوباره غیب شدی. بهم زنگ نزدی؛ بهم پیام ندادی. من تورو ندیدمت دیگه، نمی‌دونستم که حالت خوبه یا نه؛ تا اینکه تورو در حال ب*و*س*د*ن یه دختر دیگه دیدم. من نمی‌تونم از پیشش بر پیام داستین. من نمی‌تونم بذارم احساساتم بازیچه بشه. من یا باید تماما تورو داشته باشم یا اصلا نداشته باشم... و اگه تو نمی‌تونی اینکار رو بکنی، اول بدون که بر نمی‌گردم! و بعد تورو خدا داستین، تورو خدا تنهام بذار و دیگه نیا.

داستین بغلم کرد و گفت:

-من همه چی رو درست می‌کنم عزیزم... قسم می‌خورم؛ درستش می‌کنم.

-داستین ببین! من قبلا هم گفتم، من به اندازه کافی به خاطر گرگینه بودنم و مسائلی که بهش مربوط میشه، تحت فشار هستم. چه برسه که بخوام یه پسر رو هم وارد زندگیم کنم. شاید من و تو نیاز به مهلت داریم.

داستین من رو محکم‌تر به خودش فشار داد و گفت:

-نه... مهلت نمی‌خوام. ما نیاز به مهلت نداریم... می‌دونم که تا الان نتونستم خودم رو بهت ثابت کنم؛ اما درستش می‌کنم. من نمی‌تونم ببینم که تو دوباره ازم فرار کنی. پس تمومش می‌کنیم تسا... تو این رابطه، فقط من و تویم. هیچ گزینه دیگه‌ای نیست عزیزم. تو جفت منی و فقط برای منی! تو باید بهم اعتماد کنی.

-داستین اعتماد باید به دست بیاد.

-خب به دستش میارم.

بالاخره حس بهتری پیدا کردم و سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم. گفتم:

-قول بده.

-قول میدم... تو جفت منی تسا. نیمه‌ی دیگه وجودم که سال‌ها دنبالش بودم.

داستین انگشتهاش رو تو موهام برد و شروع کرد به نوازش کردنم. بعد دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو بالا آورد. گفت:

-تسا بهم بگو که تو سالن چه اتفاقی افتاد؟

خدا یا. اصلا وقت مناسبی برای پرسیدن این سوال نبود، اون هم بعد از گفتن این حرفهای قشنگ. چرا پسرها انقدر گیجن آخه!؟
گفتم:

م
ن

-مهم نیست داستین.

با دستهای صورتت رو گرفت و گفت:

-چرا هست... بهم بگو.

-نه!

-لطفا...تسا... لطفا.

خندیدم و گفتم:

-نه، فراموشش کن.

-تسا تو نباید خجالت بکشی. اونم از من!

-اتفاقا چون تویی خجالت می کشم!

داستین چشمهایش رو شبیه سگهای کوچولویی که ناراحتن، کرد. خندم گرفته بود و نتونستم بیشتر از این مقاومت کنم.

گفتنش خجالت آور بود. گفتم:

-خب، من خیلی عصبانی شدم وقتی که دیدم تو و اون... هوف! من نمی تونستم خودم رو کنترل کنم. سعی کردم قبل از اینکه

تحقیر بشم، از کلاس خارج بشم...

-تحقیر بشی؟

چشمهام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

-می دونی... منظورم همون تبدیل شدن به یه موجود پشمالوئه.

داستین انگشت شصتش رو نوازش وار روی گونه ام کشید و گفت:

-این تحقیر نیست تسا... این کاریه که همه گرگینه ها انجام میدن.

-آره، ولی نه وسط کلاس!

-بعضی وقتها وسط کلاس تبدیل شدن مشکلی نداره.

سعی کردم هلش بدم و با حرص گفتم:

-وای! مگه نگفتی برات توضیح بدم؟ الان که همش تو داری حرف می زنی عزیزم!

سرش رو تکون داد. گفتم:

-خب بعدش من رفتم توی سالن و دیدم که ایمجن داره تو قفسه‌ام فضولی می‌کنه. اون من رو متهم کرد که از طلسم و این چیزها استفاده می‌کنم. بعدش هم خواست که طلسمم رو بهش بدم، همون چیزی که باهاش تورو جادو کردم.

خرخر کردم و ادامه دادم:

-اون من رو به قفسه کوبوند و چندباری هم بهم مشت زد.

سرم رو تکون دادم تا تصویر ایمجن که زیر من داشت چون می‌داد رو از ذهنم پاک کنم. گفتم:

-چرا ایمجن بهم گفت که بازوم چندشه؟ منظورم اینه که درسته خیلی عجیب و غریبه؛ اما من فکر می‌کردم که همتون موقع تغییرشکل همینجوری می‌شید و این عادیه.

-نه! هرکسی نمی‌تونه این کارو انجام بده. هرکسی نمی‌تونه فقط بخشی از بدنش رو تغییر شکل بده. یادت میاد که چه‌جوری این کارو کردی؟

-نه.

-مطمئنی؟

حس کردم که اعتمادم به داستین، تو همین لحظه دوباره دچار ریزش شده. داستین هم داشت من رو عجیب و غریب خطاب می‌کرد؟ سعی کردم به خودم دلداری بدم که منظور داستین این نبوده؛ اما تردیدی که داشتم کارو خراب می‌کرد. نفسم رو حبس کردم. من نمی‌تونستم درک کنم. از بغل داستین بیرون اومدم و روی زمین سر خوردم. به درخت تکیه دادم و گفتم:

-تو من رو عصبی می‌کنی داستین. اگه قراره چیزی بگی، کامل بگو و کلکش رو بکن! هرچی که باشه.

داستین روبه‌روی من نشست و صورت‌م رو با دست‌هایش گرفت. آروم من رو ب**و**س**ی**د. نگرانیم از بین رفت و بدنم داغ شد. وقتی داستین ازم جدا شد، به سختی می‌تونستم نفس بکشم. آروم در گوشم گفت:

-انقدر فکرهای بی‌خود نکن عزیزم.

داستین حرف میزد؛ اما من هیچی نمی‌فهمیدم. ذهن من انگار هنوز تو خماری بود، فقط با یه ب**و**س**ه! داستین ایستاد و به سمت خونه رفت. بلند گفت:

-مایکل.

آقای داوسون وارد ایوان پشتی شد و گفت:

-چه خبره؟ چی شده؟

همه چیز واقعا گیج‌کننده شده بود. داستین گفت:

-تسا نمی دونه که چه جواری این کارو کرده.

آقای داوسون به سمت ما اومد و گفت:

-تعجبی نداره.

داوسون روبه روی من زانو زد و گفت:

-کاری که تو کردی نیاز به انرژی خیلی زیادی داشت.

آقای داوسون عقلش رو از دست داده؟ گفتم:

-کشتن یه شخص نیاز به انرژی زیادی داره؟

-نه! اما تغییر شکل دادن نصف و نیمه چرا... تو فقط بازوت رو تغییر شکل دادی.

گفتم:

-اما گمون نمی کنم که ایمن با حرفتون موافق باشه.

به آقای داوسون نگاه کردم و گفتم:

-اشتباه می کنم؟!!

آقای داوسون یکی از ابروهاش رو بالا برد و با چشمهای قهوه ایش بهم خیره شد. گفت:

-نه. ایمن نباید به خاطر این موضوع سرزنشت می کرد؛ اما خب ایمن همیشه از بچگی سعی کرده که قدرتش مثل داستین بشه. اون حاضره بمیره؛ ولی تحت هر شرایطی جفت داستین بشه؛ حتی این وسط براش مهم نیست که احساس داستین چیه.

خرخر کردم. داستین آروم در گوشم گفت:

-جفت من!

سعی کردم که حسادتم رو بذارم کنار و چند تا نفس عمیق بکشم. دست گرم داستین رو حس کردم که دستهام رو گرفته و من رو به سمت خودش می کشه. آرامش تمام وجودم رو گرفت. آقای داوسون گفت:

-اون عصبانیه که تو ازش قوی تری.

گلوب رو صاف و سعی کردم روی حرفهای داوسون تمرکز کنم. اگه من واقعا از ایمن قوی تر بودم، پس چرا بهم حمله کرد؟ داوسون انگار فکرم رو خونده بود که گفت:

-ایمن روی این قضیه که تو چیزی از قدرت نمی دونی، بهت حمله کرد... تو از ایمن برتری!

درسته؛ مردیت هم قبلا این رو بهم گفته بود. از بغل داستین بیرون اومدم و به آقای داوسون گفتم:

-ببین؛ این دقیقا همون چیزیه که من باهش مشکل دارم. شما حق ندارید اشخاص رو باهم مقایسه کنید.

آقای داوسون خواست حرفی بزنه؛ اما سرم رو تکون دادم تا متوقف بشه. گفتم:

-می دونم... می دونم... من احتمالا باید به جای پیاده روی، تو کلبه شما می موندم و اون کتاب کوفتی رو می خوندم.

گوشه لب آقای داوسون بالا رفت. خوبه! انگار نگرانی من برای بعضی ها سرگرمی محسوب میشد. گفت:

-خب درواقع، زمانی که تو به ایمن دستور بدی اون باید اطاعت کنه.

آقای داوسون کمی فکر کرد و گفت:

-هم این موضوع و هم اینکه تو قراره جفت داستین بشی؛ تحمل اینها از توان ایمن خارجه.

نگرانی من به خشم تبدیل شد و گفتم:

-ولی این طور نیست که من با نقشه داستین رو ازش دزدیده باشم.

داستین ساکت بود. بهش نگاه کردم و گفتم:

-مگه نه؟

گفت:

-من وسیله نیستم که کسی بخواد من رو بدزده؛ هیچکدومتون... تسا شریک زندگی منه.

سرم رو رو شونه اش گذاشتم. شریک زندگی خیلی بهتر از جفت بود! آقای داوسون ایستاد و دستی به شلوار جینش کشید تا

خاکی که روش مونده بود رو تمیز کنه. گفت:

-وقتشه که به مدرسه برگردیم.

داستین شونه ام رو لمس کرد. احساس کشتی که به داستین داشتم، قابل توصیف نبود. انگار که اون بخشی از وجودمه. وقتی

پیش داستین بودم، خودم و گرگم آرام بودیم. این دیگه ته وابستگی بود. دیگه چیزی از من باقی مونده؟

داستین ایستاد و دستش رو به سمتم دراز کرد تا کمکم کنه بایستم. وقتی تردید من رو دید، آهی کشید و گفت:

-برای منم سخت بوده تسا.

حس کردم که خیلی خودخواهم... این مدت فقط به احساسات خودم بها دادم و به احساسات داستین توجهی نکردم. گفتم:

-به نظر می‌رسید که تو خیلی راحت با این قضیه کنار اومدی، من هیچوقت فکر نمی‌کردم که تو هم لحظات سختی داشتی...
هیچوقت!

-هردوی ما باید با شرایط جدید کنار می‌اومدیم. من بهتر از پشش براومدم؛ چون من تمام زندگیم یه گرگ بودم.

خرخر کرد و گفت:

-اما گرگم خارج از کنترل من بود. من یه سال میشد که بی‌قرار بودم. بعد تورو دیدم و اتفاقاتی افتاد که همه چیز رو خراب کرد... و تو سعی می‌کردی که با این وضع بجنگی.

داستین، کلافه انگشتهاش رو تو موهای فرو کرد. حتی وقتی که بهم ریخته ولی بازهم جذاب بود. حتی جذاب‌تر! ادامه داد:

-گرگم تورو می‌خواست؛ می‌خواست که مال من بشی... می‌خواست تورو داشته باشه و ازت محافظت کنه؛ اما من سعی کردم که بهت زمان بدم تا بتونی خودت انتخاب کنی. حتی اگه اون انتخابت من رو می‌گشت! به خاطر همین سعی کردم با آسفتگیم کنار بیام... من می‌تونستم همون اول اعلام کنم که تو مال منی و باید تا آخر عمرت کنار من باشی؛ اما این کارو نکردم چون می‌خواستم که خودت هم این رو بخوای.

دونستن اینکه داستین هم تحت فشار بود، بهم حس خوبی می‌داد. اینکه فقط من نبودم که دیونه می‌شدم؛ اینکه من تنها نبودم. دستم رو دراز کردم و تو دستش گذاشتم. دستم رو محکم گرفت و بلندم کرد. گفت:

-من اعتراف کردم که لحظه‌های سختی داشتم اونوقت خانم لبخند می‌زنه؟

سرم رو پایین انداختم و تو بغلش جا گرفتم. خندیدم و داستین سرم رو ب*و*س*ی*د. واقعا حس خوبی داشتم.

در پشتی خونه با شدت باز شد و پدر از پله‌ها پایین اومد. لباس کارش تنش بود. حتی تو این گرما هم کت و شلوار می‌پوشید.
گفت:

-شما با دختر من چیکار کردید که از اون مدرسه به اون بزرگی فرار کرده و اومده خونه؟ چه گندی زدید؟!

کروات دور گردن پدرم شل شده بود. ادامه داد:

-تو گفته بودی که خیلی خوب حواست به تساهست، چون ظاهرا به عقیده تو ما نمی‌تونستیم این کارو خوب انجام بدیم؛ ولی الان به نظر می‌رسه که خودت تو کارت گند زدی.

آقای داوسون سعی کرد که جلوی من و داستین قرار بگیره؛ اما من آقای داوسون رو دور زدم و پریدم تو بغل بابا. گفتم:

-بابا.

پدر بوی خوبی می‌داد، گرچه با بوهای مختلف زیادی قاطی شده بود مثل خشم، دستمال کاغذی، شامپو و آرامش... پدر من رو از بغلش بیرون آورد و به صورتم نگاه کرد. گفت:

-تو خوبی؟

-خوبم.

پدر پیشونی من رو بوسید و گفت:

-مادرت بهم زنگ زد و حسایی به خاطرت نگران بود.

پدر به جفت دستکش سفید بهم داد. پوشیدمشون و گفتم:

-به نظر نمی‌رسید که خیلی نگرانم باشه. مامان با آقای داوسون تماس گرفت که بیاد من رو ببره.

-تسا، مادرت عاشق توئه؛ اما ما باید کاری رو انجام بدیم که برای تو بهتر باشه. ما هردو داریم تلاش می‌کنیم که بفهمیم بهترین کار چیه؛ که چه جوری می‌تونیم مدیریتش کنیم...

پدر به پشت سرم نگاه کرد و بعد جلوی من قرار گرفت.

رو به آقای داوسون گفت:

-من فکر می‌کردم که ما باهم توافق کردیم که ایشون (منظورش داستینه) از دختر من دور بمونه.

داوسون دستهایش رو تو جیبش برد و گفت:

-آره گفتم؛ اما این هم گفتم اگه جفت تسا نباشه؛ ولی فعلا که هست.

-این مزخرفات دیگه چیه؟! تو می‌خوای دختر من رو شوهر بدی؟ اون فقط ۱۷ سالشه.

جلوی پدر ایستادم؛ ولی پدر دوباره من رو کنار زد. می‌ترسیدم که دوباره پدر رو کنار بزنم. نمی‌خواستم که تصادفاً به پدرم آسیب بزنم. گفتم:

-آروم باش پدر... تو می‌دونی که من خیلی زود ۱۸ سالم میشه.

پدر حق داشت که ناراحت باشه. خود من هم هنوز کمی ناراحت بودم؛ اما دلم نمی‌خواست که پدرم سر داستین داد و بیداد کنه. داستین گفت:

-هیچکس تسا رو مجبور نکرده که همین فردا با من ازدواج کنه. من هیچ‌وقت مجبورش نمی‌کنم کاری رو انجام بده که خودش نمی‌خواد... من می‌دونم که کار اشتباهی کردم. نمی‌تونم کاری که کردم رو به عقب برگردونم؛ اما من امیدوارم که بالاخره شماها بتونید من رو ببخشید...

چهره پدر از عصبانیت قرمز شد و گفت:

-تنها کاری که تو می تونی بکنی اینه که از خونه من گم بشی؛ همین الان!

گفتم:

-اوه خدای من... بابا؟ آروم باش لطفا!

وقتی پدر به سمت داستین حرکت کرد، فوراً یه تیکه از کتش رو گرفتم و کشیدم تا مانع حرکتش بشم. کت پدر پاره شد و حیاط تو سکوت فرو رفت. پدر سعی کرد ببینه چه بلایی سر کتش اومده. کت پدر از وسط پاره شده بود. جلوی دهنم رو گرفتم و گفتم:

-اوه!

لباس کار پدر بود! من واقعا نمی خواستم اینجوری کت پدر رو داغون کنم. بابا گفت:

-ترسا... تو کتم رو پاره کردی؟

یه لبخند کج و معوج زدم و گفتم:

-ببخشید بابایی... من واقعا نمی خواستم این کارو بکنم.

پدر کتش رو که دو تیکه شده بود درآورد و نگاهی بهش انداخت. گفت:

-چیزی نیست. گمون نکنم کم شدن یه کت از لباسهام من رو بکشه!

در خونه باشدت باز شد و مامان گفت:

-تسا چی شده؟ چه اتفاقی برای کت پدرت افتاده؟

گفتم:

-کاملاً تصادفی بود مامان. من معذرت می خوام؛ خب؟

می تونستم صدای ریز ریز خندیدنهای داستین رو بشنوم؛ البته اون قدری آروم بود که پدر و مادرم نمی تونستن متوجهش بشن.

گونه هام سرخ شد. مامان گفت:

-نظرتون چیه که بیاین تو و همه دور هم یه لیموناد بخوریم؟

آقای داوسون گفت:

-نه ممنون... ما باید زودتر برگردیم به مدرسه.

پدر بازوش رو دور شونهام حلقه کرد و بهم گفت:

-من توجهی نمی کنم که مایکل چی میگه... اگه اونجا شرایط مساعد نیست، تو می تونی برگردی خونه؛ تو حق انتخاب داری.

پدر وقتی که من رو از بغلش بیرون آورد، جدی بهم خیره شد. گفتم:

-من خوبم بابا، همه چیز روبه راهه.

امیدوارم که دروغ نگفته باشم. مامان گفت:

-من رو می بخشی؟

-اوهوم کاملاً.

مامان از ایوان پایین اومد و محکم بغلم کرد. گفت:

-هروقت بهم نیاز داشتی، زنگ بزن.

من رو از بغلش بیرون آورد و گفت:

-و به برادرت هم زنگ بزن... اون خیلی عصبانیه.

-من شرط می بندم که آکسل تو آستین، لحظات فوق العاده ای رو می گذرونه و اصلاً به من فکر نمی کنه.

مامان لبخند زد و گفت:

-تو اشتباه می کنی بچه جون!

به سمت حیاط جلویی خونه راه افتادیم. شاسی بلند مشکی آقای داوسون توی جاده جلوی خونه پارک شده. خیلی بزرگ بود.

داستین کفش هام رو برام آورد و گفت:

-چیزی یادت نرفته؟

-ظاهراً.

-یکیشون رو تو مسیر پیدا کردم و اون یکی هم کنار در خونتون بود.

کفش ها رو ازش گرفتم و گفتم:

-ممنون.

کفش ها رو پوشیدم و سوار ماشین شدم. داستین کنار من، صندلی عقب نشسته و دستهام و گرفته بود. آقای داوسون به سمت مدرسه می روند. گذر سریع درخت ها رو تماشا می کردم. خیلی زود به دروازه های مدرسه رسیدیم. آقای داوسون کنار ساختمون

اصلی مدرسه ایستاد. دکتر گنزالس به سمت ماشین دوید. وقتی همه پیاده شدیم، دکتر گنزالس گفت:

-یه مشکلی داریم.

می تونستم صدای خرخر کردن آقای داوسون رو بشنوم. گفت:

-چی شده؟

-ایمجن.

اوه لعنتی! گفتم:

-اون حالش خوبه؟ منظورم اینه که هنوز...

دکتر گنزالس دستش رو بالا آورد و گفت:

-اون حالش خوبه، با اینکه مدت زیادی نگذشته؛ ولی اون داره خوب میشه. روپرت هول این جاست!

آقای داوسون محکم در ماشین رو به هم کوبوند؛ طوری که حس کردم در ماشین خُرد و خاکشیر شد. آقای داوسون گفت:

-اینجا چیکار داره؟

صدای آقای داوسون آروم بود. دکتر گنزالس گفت:

-اون معتقده که تو دیگه کنترلی رو دانش آموزها نداری؛ که دانش آموز جدیدمون حسابی وحشیه و باید به جای دیگه ای برده بشه. گفت که تسا غیرقابل کنترله و داشته دخترش رو می کشته... که این وضعیت خیلی جدیه و نیاز به پیگیری داره. تازه اون درخواست کرده که تسا رو باید تحت نظر داشته باشن قبل از اینکه دیوان عمومی تشکیل بشه.

دیوان عمومی چه کوفتیه؟ آقای داوسون دست هاش رو محکم مشت کرد و به سمت جنگل خیره شد؛ طوری که انگار این موضوع چیز خاصی به نظر نمیاد. کم کم خودمم داشت باورم میشد که این ماجرا مهم نیست تا اینکه دیدم چهار مرد به سمت ما میان. چهار مرد سیاه پوش که کفش نداشتن!

هماهنگ باهم حرکت می کردن. کازادورها بودن. من اصلا از نحوه نگاه کردن اونها به خودم، خوشم نیومد. وقتی از توی جنگل به سمت ما می اومدن، انگار با چشمهاشون من رو سر جام میخکوب کرده بودن. یکی از اونها که از بقیه بلندتر بود؛ جلوتر ایستاد و گفت:

-تو باید همراه ما بیای.

منظورش من بودم؟

آقای داوسون جلوی من ایستاد و راه رهبر کازادورها رو به سمت من بست. گفت:

-تسا هیچ جا نمیره.

همون مرد گفت:

-از من می‌خواهی چیکار کنم مایکل؟

چهره‌اش خیلی برام آشنا بود؛ ولی هرچی فکر می‌کردم نمی‌تونستم به یاد بیارم که قبلا کجا دیدمش. داستین گفت:

-تسا کار اشتباهی نکرده ترنت.

همین که داستین اسم اون مرد رو به زبون آورد، یادم اومد که کجا دیدمش! این پسر همونیه که تو کتاب‌فروشی همراه داستین دیده بودم. ترنت گفت:

-رفیق توهم داری اشتباه می‌کنی.

داستین شونه به شونه آقای داوسون ایستاد. فوراً بین داستین و آقای داوسون جا گرفتم تا ببینم ماجرا چیه. داستین گفت:

-خب! این ماجرا تقصیر منه. من همراهتون میام... تنها! بدون تسا!

آقای داوسون گفت:

-بهتره که هممون آروم باشیم. هیچکس هیچ‌جا نمیره.

ترنت دستش رو تو جیب پشتیش گذاشت تا چیزی رو دربیاره. گفت:

-من دستور دارم از...

-من مطمئنم که روپرت فراموش کرده که سباستین و دوناوان قبلا اینجا بودن و این وضعیت رو بررسی کردن.

ترنت فکش خورد زمین؛ ولی زود خودش رو جمع و جور کرد. سرش رو تکون داد و گفت:

-خیلی دیره. وقتی تصمیم گرفته بشه که به محکمه تشکیل بشه، نمی‌تونیم باطلش کنیم! می‌تونیم؟!

خرخر آقای داوسون به حدی بلند بود که بین فضای دو ساختمون منعکس شد. دکتر گنزالس دستش رو روی شونه آقای داوسون گذاشت و روبه ترنت گفت:

-همه ما خوب می‌دونیم که همیشه یه محکمه رو نادیده گرفت؛ اما تسا و داستین همینجا می‌موندند. داستین از کازادورهای صادق ماست... اون فرار نمی‌کنه.

-و دختره چی؟ اون داشت ایمجن رو می‌کشت.

چیزی که می‌گفت درست بود. تصویر دستهام که از خون ایمجن خیس شده بود رو تو ذهنم دیدم. حاله داشت بد میشد. دکتر گنزالس گفت:

-تسا می‌تونه تو اتاقش منتظر بمونه تا سباستین و دوناوان برگردن.

م
ن

-خوبه؛ اما جیسون پشت در اتاقش نگرهبانی میده.

آقای داوسون گفت:

-الان روپرت کجاست؟

قدرتی که تو صدای آقای داوسون بود باعث شد مو به تنم سیخ بشه. دکتر گزالس جواب داد:

-تو دفتر کارت.

آقای داوسون دستهایش رو مشت کرد و دوباره بازشون کرد. چندین بار این کارو تکرار کرد. گفت:

-ترنت تو می تونی همراه من و داستین بیای. بقیه کازادورها هم هر جهنمی می خوان برن؛ فرقی نداره!

اینجا چه خبر بود؟ داستین وقتی که همراه بقیه به سمت کلبه آقای داوسون می رفت، به من نگاه می کرد. باید مقاومت می کردم؛ اما وقتی که داستین رفت، حس می کردم که خودم رو گم کردم! دکتر گزالس به من نزدیک شد و بازوش رو دور شونم حلقه کرد. گفت:

-همه چی درست میشه.

جیسون خرخر کرد:

-ما هنوز از چیزی مطمئن نیستیم، پس بهتره بی خودی بهش قول ندید که همه چی درست میشه.

خوبه حداقل یه نفر روراست بود! از وقتی که وارد سنت ایلبه شدم، دکتر گزالس رو زیاد ندیدم. از همون روز اول تا حالا هم چه اتفاقی که نیفتاده! دیگه جونی برام نمونه بود که بخوام دست دکتر رو که روی شونم بود پس بزنم. چشمهای خاکستری دکتر گزالس به رنگ نقره‌ای درخشید وقتی که به سمت جیسون خرخر کرد. فکرش رو نمی کردم که دکتر گزالس هم از شکارچی‌ها باشه؛ اما همین حرکتش باعث شد که جیسون لال بشه. به زمین خیره شد و گفت:

-فقط نظرم رو گفتم. قصد جسارت نداشتم.

دکتر گفت:

-تا وقتی که اینجا، نبینم با ترسا بدرفتاری کنی. تو نمی تونی درک کنی که اون چقدر سر زنده موندن موقع تغییرشکل، درد و سختی کشیده.

نفسش رو به سختی بیرون فرستاد و گفت:

-و هنوزم داره می کشه.

اصلا دلم نمی‌خواست به اون یه هفته نحس که بی‌هوش بودم و برای زنده موندنم می‌جنگیدم، فکر کنم. به جیسون نگاه کردم و زبونم رو گاز گرفتم. نگاه متهمانه جیسون به من، واقعا اذیتم می‌کرد. دخترها تو خوابگاه مشغول خوردن پاپ‌کرن و حرف زدن بودن. وقتی ما وارد خوابگاه شدیم، سکوت عذاب‌آوری حاکم شد و من مجبور بودم با خجالتی که وجودم رو گرفته بود، از کنارشون رد بشم. وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفتم دکتر گزالس گفت:

-ما همه چیز رو درست می‌کنیم عزیزم.

تو این زمینه نمی‌تونستم به حرفه‌اش اعتماد کنم، پس ترجیح دادم ساکت بمونم. وقتی به در اتاقم رسیدیم، جیسون گلوش رو صاف کرد و گفت:

-من همین‌جا می‌مونم.

وارد اتاقم شدم و در رو محکم تو صورتش بستم. تهدیدی که تو صداسه واقعا رومخ بود! کفش‌هام رو از پام درآوردم و روی تختم لم دادم. گرچه وضعیت خیلی آشفته‌ست؛ اما اینکه مجازات بشم باعث میشد حس بهتری پیدا کنم و از دست عذاب‌وجدانی که به‌خاطر ایمجن داشتم، خلاص بشم. چون تو دنیای واقعی اگه کسی گلوی یه نفر دیگه رو پاره کنه، باید بره زندان، یا تیمارستان؛ یا هرچی مثل اینها! مردیت چند تقه به در حموم مشترکمون زد و بلافاصله اومد تو اتاقم. گفت:

-همه حسابی سردرگم و آشفته‌ان... و یه گرگ هم بیرون اتاقت نگهبانی میده. اینجا چه خبره؟

-از من می‌پرسی؟

مردیت خودش هم خوب می‌دونست که من از اتفاقاتی که تو این خراب‌شده می‌افته سردر نمی‌ارم. به سمت میز رفت و موزیک رو روشن کرد.

یه میکس از آهنگ‌های پرسروصدا تو اتاقم پخش شد. احتمالا این کارو کرده که جیسون صدامون رو نشنوه. مردیت کنارم روی تخت نشست و گفت:

-بهم بگو چی شده تس؟

این رو خیلی آروم گفت. گفتم:

-پدر ایمجن اینجاست. اون درخواست تشکیل یه محکمه رو داده.

مردیت حسابی شوکه شد و پرید. اون‌قدر سریع که تقریبا از روی تخت افتاد. زمزمه کرد:

-این وحشتناکه!

-به عقیده اون، آقای داوسون کنترلش رو روی بچه‌های مدرسه از دست داده. به خصوص من و داستین.

رنگ صورت مردیت پرید و به سختی روی تخت نشست. گفت:

-این اصلا خوب نیست. کاری که تو انجام دادی خیلی دلیل بزرگی برای تشکیل محکمه نیست! منظورم اینه که بچه‌های اینجا مدام باهم دعوا می‌کنند و این چیز جدیدی نیست... حتی هیئت هفت نفره هم می‌دونند که این چیزها برای گرگینه‌ها عادیه!

مردیت سکوت کرد و شروع کرد به قدم زدن. گفت:

-قضیه بیشتر از این حرفه‌است. آقای داوسون و آقای هول سال‌هاست که باهم دشمن هستن؛ اون‌ها از هم متنفرن!

-چرا؟

-داستین چیزی درمورد پدر و مادرش بهت نگفته؟

-گفت که اون‌ها فوت شدن.

مردیت سرش رو تکون داد و گفت:

-آقای هول همیشه مخالف این بود که ما خودمون رو از انسان‌ها مخفی کنیم.

خرخر کردم:

-از سخنرانی اون روزش کاملا مشخص بود.

-من می‌دونم، خب؟ این مرد خیلی عوضیه.

پوزخند زدم و گفتم:

-كاملا.

-خیلی وقت پیش، آقای هول و آقای داوسون و آقای لوران (پدر داستین) باهم دوست‌های صمیمی بودن؛ اما یه روز آقای هول وارد یه گروهی از انسان‌ها شد. اون تو یکی از کلوپ‌ها حسابی مست کرده بود، که این اصلا برای متابولیسم ما خوب نیست و از آقای لوران خواست که به اونجا بیاد تا کمکش کنه... وقتی آقای لوران به اونجا رسید، دید که یه دعوای حسابی راه افتاده. مثل این که آقای هول شرط بسته بود؛ یه همچین چیزی، و باید جلوی اون انسان‌ها تغییرشکل می‌داد؛ ولی نداد و بینشون دعوا شد. آقای لوران همسرش رو هم برده بود. اون‌ها سعی کردن که آقای هول رو از دعوا منصرف کنند و از اونجا ببرند؛ اما یکی از اون آدم‌ها تفنگش رو درآورد! تو تمام این مدت مسئول کلوپ اون پشت جا خورده بود و دعوا رو تماشا می‌کرد. تیراندازی از اون فاصله نزدیک، هرکسی رو از پا درمی‌آورد. آقای هول فرار کرد و آقای لوران و همسرش رو با اون آدم‌ها تنها گذاشت و... داستین بی‌سریست شد. آقای داوسون هیچوقت آقای هول رو به‌خاطر این موضوع نبخشید. دشمنی این دو تا از همون روز شروع شد و هرروز بیشتر شد.

مردیت دماغش رو بالا کشید و گفت:

-آقای هول همیشه تلاش کرد که جایگاه آقای داوسون تو گروه رو خراب کنه. مثل کاری که الان داره می‌کنه... اون یه عوضی تمام عیاره!

نالہ کردم و گفتم:

-و من با این کارم، تو این راه کمکش کردم.

-تقصیر تو نیست تسا.

مکث کرد و بعد ادامه داد:

-من نمی‌تونم باور کنم که تنها دلیل آقای هول همین باشه. منظورم اینه که درسته آقای هول سال‌ها تلاش کرده که جای ثابتی برای خودش تو هیئت هفت نفره جور کنه؛ ولی این ماجرا...

حس می‌کردم الانه که بالا بیارم. گفتم:

-مردیت این قضیه اونقدرها هم پیچیده نیست. خب من داشتم دخترش رو می‌کشتم!

مردیت سرش رو تکون داد و گفت:

-نه بابا، قضیه این نیست. مخصوصا بعد از ماجرای خون‌آشامها. اون احتمالا از تو به عنوان یه بهونه استفاده کرده. ماجرا بزرگ‌تر از چیزیه که فکر می‌کنیم.

مردیت به سمت در اتاق راه افتاد. گفتم:

-صبر کن... کجا داری میری؟

-تحقیق! نیاز به اطلاعات بیشتری داریم.

-فکر خوبیه. منم در جریان می‌ذاری دیگه؟

-نه پس! الان چیکار کردم دقیقا؟ نگران نباش همه چیز رو بهت می‌گم.

چشمکی زد و گفت:

-زود برمی‌گردم.

وقتی که تو اتاقم تنها شدم، وحشت تمام وجودم رو گرفت و باعث شد که گرگم هوشیار بشه. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم همون طوری که داستین بهم یاد داده بود، نفس بکشم. به صدای نفس‌هایی که وارد بدنم میشد و بعد خارج میشد، گوش دادم. ذهنم به سمت دیگه‌ای منحرف شد. به اولین باری فکر کردم که داستین رو دیدم و کشش شدیدی که بینمون حس کردم. اولین روزی که دیدمش؛ با اون لبخند جذابش! اولین روزی که صداش رو شنیدم. احساساتم نسبت به داستین خیلی زیاد بود. نگرانی،

جاذبه، خشم، علاقه و اینکه تمام فکر و ذهنم شده بود. توی ذهنم دیدم که داستین توی کلبه آقای داوسون مشغول قدم زدن. مدام جلو میره و به عقب برمی‌گرده. بوی داستین وجودم رو پر کرد. بوی جنگل، علف‌ها، خاک و هرچیز جذاب دیگه‌ای که فقط مختص داستین بود. تمرکز کردم و تصویری که تو ذهنم می‌دیدم پررنگ‌تر شد. وقتی حرکت می‌کرد می‌تونستم انقباض عضلاتش رو زیر لباسش حس کنم. دمای بدنم بالا رفت. آقای داوسون و ترنت پشت میز، مشغول حرف زدن بودن. داستین تا انتهای اتاق قدم زد و بعد به سمت من برگشت. انگار که حضورم رو حس می‌کرد. درست مثل اولین باری که به مدارک سنت ایلبه دست زدم و داستین متوجه من شد. به لحظه بعد گرمای سوزنده‌ای رو حس کردم و تو تمام بدنم پخش شد.

-تسا؟

داستین بود.

چشمهام رو باز کردم و از روی تخت پایین پریدم. این چه کوفتی بود؟ من و داستین باهم ارتباط داشتیم. من دوباره این کارو کردم! تصمیم گرفتم دراز بکشم و سعی کنم تا دوباره اون ارتباط برقرار بشه. صدای زیبای موسیقی پیانو تو اتاقم پخش شد. یه لحظه زمان برد تا متوجه بشم که این صدا متعلق به زنگ موبایلمه. موبایلم رو از روی میز برداشتم؛ اما شماره ناشناس بود. جواب دادم:

-سلام؟

-تو بودی تسا؟ تو اینجا بودی؟

داستین بود. گفتم:

-فکر کنم. هی! شماره من رو از کجا آوردی؟

-از مایکل. تس! بحث رو عوض نکن. من بوی تو رو اینجا حس کردم. چه جوری این کارو کردی؟

گفتنش خجالت‌آور بود. جواب دادم:

-من... خوب... من داشتم به تو فکر می‌کردم.

-به من؟

می‌تونستم صدای خنده آرومش رو از پشت خط بشنوم. گفتم:

-خیلی خب! انقدر این موضوع رو برای خودت بزرگش نکن... چیز خاصی نبود.

-من الان گوشی رو قطع می‌کنم و تو سعی کن دوباره اون کارت رو تکرار کنی. باشه؟ وقتی دوباره انجامش دادی، سعی کن باهام حرف بزنی.

-نمیشه ما...

صدای بوق‌های متوالی تو گوشم پیچید. حرفم رو ادامه دادم :

-تلفنی حرف بزیم؟

چشمهام رو تو حدقه چرخوندم. به نظر می‌رسید که قبل از قطع کردن، داشتیم خوب حرف می‌زدیم. چشمهام رو بستم و دوباره به داستین فکر کردم. می‌تونستم توی ذهنم حس کنم که داستین داره دنبال من می‌گرده. اون حس سوزش دوباره اومد و می‌خواست که به تمام بدنم غلبه کنه. اونقدری این حس تند و تیز بود که نمی‌تونستم تحملش کنم. موبایلم رو گرفتم و شماره داستین رو لمس کردم. هنوز بوق اول تموم نشده، جواب داد. گفتم:

-من نیاز به زمان دارم تا...

-فقط انجامش بده تسا.

دوباره صدای بوق‌های متوالی... دوباره گوشی رو روی من قطع کرد؟ دوباره؟! پسره بیشعور! چرا ما نمی‌تونستیم مثل آدم‌های عادی تلفنی صحبت کنیم؟ صدای قار و قور شکمم بلند شد. از صبحونه تا الان چیز درست و حسابی دیگه‌ای نخورده بودم. می‌تونستم بوی نان رو حس کنم. گوشه اتاقم، درست کنار میزم، یه یخچال کوچیک نقره‌ای بود و داخلش پر از مواد غذایی ضروری! یادم رفته بود که مردیت این یخچال رو برام چیده. لبخندی روی لبهام نقش بست. من یه دوست واقعی داشتم و الان واقعا بهش مدیون بودم. این که مجبور بودم برای گرفتن غذا برم طبقه پایین، خیلی عذاب‌آور بود. مخصوصا اگه دخترها هنوز تو اتاق مشترک باشن. تازه! جیسون رو هم نباید نادیده گرفت.

یه کارتون شیر گرفتم و با کره بادوم‌زمینی و مربا برای خودم ساندویچ درست کردم. اونم سه تا! مطمئن نبودم که قراره چه‌جوری این همه غذا رو بخورم؛ ولی اگه بخوام منطقی باشم، مطمئنا نمی‌تونستم سه تا ساندویچ بزرگ و یه کارتون شیر رو تو معده‌ام جا بدم؛ اما تاجایی که معده‌ام پر بشه خوردم و بعد روی تختم لم دادم. شروع کردم به آرام نفس کشیدن و به داستین فکر کردم. به اینکه داستین چه بویی میده. به این که داستین رو تو تک‌تک سلول‌هام حس می‌کنم. بعد دوباره اون اتفاق تکرار شد. حس کردم چیزی درون شکمم فروریخت؛ طوری که انگار زیر پای دویست تا آدم لگدمال شدم! حس سوزش تمام بدنم رو در برگرفت و اونقدر شدید بود که نمی‌تونستم به درستی نفس بکشم. تنها چیزی که بعدش می‌دونستم این بود که تو کلبه آقای داوسون بودم. روبه‌روی در ورودی کلبه، درست شبیه یه روح تو هوا معلق بودم. اینکه هم‌زمان، تو دو جای مختلف باشی، خیلی جالب بود. یه چیزی فراتر از تصویر ذهنی! سه تا مرد پشت میز نشسته بودن. ترنت، آقای داوسون و داستین. آقای داوسون مشغول حرف زدن با تلفن بود. به سمت من برگشت و یه ابروش رو بالا برد و بعد به مکالمه‌اش با کسی که پشت خط بود، ادامه داد. گفتم:

-داستین؟

داستین به سمت من برگشت. ترنت گفت:

-دختره دوباره برگشته؟ چی میگه؟

داستین نادیده‌اش گرفت و رو به من گفت:

-من باید در مورد پیوند جفت‌ها بیشتر بخونم. این اتفاقی که الان داره می‌افته خیلی متفاوته و اصلا شبیه پیوندهای عادی نیست. پیوند من و تو خیلی بیشتر از چیزیه که بقیه توصیف می‌کردن... و من هیچی در این باره نخوندم.

داستین جلوی من ایستاد و ادامه داد:

-من می‌تونم بوی تورو حس کنم و صدات رو بشنوم؛ اما نمی‌تونم ببینمت.

داستین دستش رو جلو آورد و دقیقا همونجایی که من ایستاده بودم، تکونش داد. دست داستین مستقیما از من عبور کرد. ماهیچه‌هام تیر کشید؛ طوری که انگار یه عالمه سوزن و سنجاق تو بدنم فرو کرده باشن. گفتم:

-نظرت چیه که دیگه این کارت رو تکرار نکنی داستین؟

شروع کردم به ماساژ دادن بازو هام تا این حس دردناک رو از بین ببرم. گفتم:

-اون‌ها می‌تونند صدای من رو بشنوند؟

داستین روی مبل راحتی کنار من نشست و گفت:

-حتی خود من هم نمی‌تونم واقعا صدات رو بشنوم. در واقع من صدای تورو تو ذهنم می‌شنوم؛ نه با گوشهام!

عجیب بود. گفتم:

-می‌تونی تو ذهنت باهام حرف هم بزنی؟

یه لحظه تو سکوت نشست و بعد قیافه کسایی رو گرفت که دارن از زور زدن منفجر میشن. نتونستم مقاومت کنم و شروع کردم به خندیدن.

گفت:

-گمون نکنم.

می‌خواستم بهش نزدیک تر بشم؛ اما منصرف شدم؛ من که واقعی نبودم. گفتم:

-خب الان اینجوری خیلی بهتر از تلفنی حرف زدنه؟

-این راه هم آسون تره، هم مطمئن تره! وقتیایی که از هم جدا ییم، این روش خیلی می‌تونه مفید باشه.

مکت کرد و بعد ادامه داد:

-یه اتفاقهایی افتاده تسا. باید بفهمیم که ماجرا چیه.

ترنت گفت:

-تو من رو گیج می کنی رفیق!

داستین به فرانسوی گفت:

-خفه شو.

آقای داوسون گوشی رو قطع کرد، گلوش رو صاف کرد و گفت:

-یه مقام رسمی پشت خط بود. گفت که دوناوان و سباستین برای بررسی اینکه خون آشامها چطور مارو پیدا کردن، رفتن و از اون زمان تا حالا کسی اونها رو ندیده.

ترنت به فرانسوی گفت:

-گندش بزنند!

این تنها عبارت فرانسوی بود که معنیش رو می دونستم. داستین به سمت آقای داوسون رفت و گفت:

-چطور این اتفاق افتاده؟

-مطمئن نیستم؛ اما احتمالاً براشون دام پهن کردن. وگرنه اونها کسایی نیستن که به این سادگی گرفتار بشند.

آهی کشید و گفت:

-من نمی تونم باور کنم که ناپدید شدن اونها و پیدا شدن سروکله روپرت، تصادفی باشه.

داوسون به سمت من خیره شد؛ اگرچه اون واقعا نمی تونست من رو ببینه. گفت:

-ماهیت واقعی تو بزرگتر از چیزیه که من فکر می کردم تسا.

داستین شروع کرد به قدم زدن. گفت:

-فعالیت خون آشامها نسبت به چندین سال پیش خیلی بیشتر شده؛ مخصوصاً این اواخر. فکر می کنی ممکنه اونها یه رهبر پیدا کرده باشن؟

-نه. اونها بعد از قرن‌ها عملکرد خودشون رو تغییر نمیدن. قضیه بیشتر از این حرفه‌است و من رو حسابی گیج کرده.

در کلبه به شدت باز شد و پنج مرد سیاه‌پوش که همشون تفنگ داشتن، وارد کلبه شدن. سه تا شلیک پشت سرهم کردن. جیغ کشیدم. داستین گفت:

-ماده بی‌هوشی!

به من نگاه کرد و گفت:

-فرار کن!

خون درون رگ‌هام یخ زده بود. من نمی‌دونستم که چه جوری باید این ارتباط رو قطع کنم. به آقای داوسون نگاه کردم. تنها کسی که می‌تونست این کارو بکنه، آقای داوسون بود. داوسون به من نگاه کرد، انگار که می‌دونست من کجام. گفت:

-برو!

با دستور آقای داوسون، نیرویی من رو احاطه کرد و من رو به سمت بیرون کلبه برد. سعی کردم که متوقفش کنم؛ اما این نیرو خیلی زیاد بود. با سرعت از بین درخت‌ها و ساختمون‌ها گذشتم و به بدن خودم برگشتم. اصلا راحت نبود! وقتی خودم رو روی تخت دیدم، با خودم گفتم که ممکنه دوباره این حس رو تجربه کنم؟! من وقتی نداشتم که بخوام درمورد این چیزها فکر کنم؛ چون مردیت و شانون آروم از حموم وارد اتاقم شدن. صدای موزیک هنوز هم زیاد بود. مردیت گفت:

-من خبرهای جدیدی دارم و اصلا خوب نیستن.

شانون مضطرب، پشت مردیت ایستاده بود. از روی تخت بلند گفتم:

-باید فرار کنیم، همین حالا.

موبایل و سوئیچ ماشینم رو از روی میز کوچیک کنار تختم گرفتم. مردیت گفت:

-صبر کن ببینم! چی؟

چند تقه محکم به در اتاقم خورد. گفتم:

-از پنجره. زود باشین!

تو چهارچوب پنجره قرار گرفتم و به سمت پایین ساختمون پریدم. ایندفعه فرود برام خیلی آسون‌تر شده بود. فوراً شبیه سگ‌های شکاری، آروم و رو پاشنه پا به طرف دیگه حیاط دویدم. به عقب نگاه نکردم تا ببینم مردیت و شانون هم دنبالم میان یا نه. شاید آدم بدی به نظر برسم؛ اما داستین تو خطر بود و نمی‌تونستم به چیز دیگه‌ای فکر کنم. باید هرچه سریع‌تر از مدرسه خارج می‌شدم. به کمک کسی نیاز داشتم که بتونم کاملا بهش اعتماد کنم. پارکینگ پر از ماشین‌های شاسی‌بلند مشکی بود. سوئیچ ماشینم رو فشار دادم تا بتونم پیداش کنم. خداروشکر که ماشین منم مثل بقیه شاسی‌بلند مشکی بود. باید به خاطرش از آکسل تشکر کنم. به ماشینم رسیدم و قفل درش رو باز کردم. بعد این همه مدت، تازه به پشت سرم نگاه کردم و حسایبی شوکه شدم که علاوه بر مردیت و شانون، کریس و آدریان رو هم همراهشون دیدم. نمی‌دونستم اونها سروکله‌اشون از کجا پیدا شده. سوار ماشین شدم و گفتم:

-سوار شید.

در ماشین رو بستم و روشنش کردم. منتظر نمودم تا بقیه کمربندهاشون رو ببندن. دروازه مدرسه تقریبا باز بود و یه شاسی بلند دیگه روبه‌روش پارک شده بود. ماشین رو دور زدم و وارد جاده اصلی شدم. مردیت گفت:

-هیچ معلومه اینجا چه خبره؟!-

گفتم:

-سباستین و دونوان ناپدید شدن و وقتی که من با داستین ارتباط ذهنی داشتم؛ دراین باره چیزی نپرسید، مفصله بعدا میگم؛ دیدم که پنج تا کازادور در کلبه آقای داوسون رو شکوندن و وارد کلبه شدن. بعد به سمت داستین، داوسون و ترنت تیراندازی کردن، مثل اینکه اون تیرها آغشته به ماده بی‌هوشی یا همچین چیزی بودن. داستین آخرین لحظه بهم گفت فرار کنم. وقتی ارتباطمون قطع شد، جیسون می‌خواست وارد اتاقم بشه. به خاطر همین منم فورا از اونجا زدم بیرون.

موجی از فحش از صندلی عقب شنیده شد. کریس گفت:

-ماده بی‌هوشی؟ این کار خیلی بزدلانه‌ست. می‌دونستن که حریف این سه نفر نمی‌شن، برای همین اینطوری وارد عمل شدن.

آدریان گفت:

-اون مواد توهم‌زا هستن.

و بعد مشت محکمی به صندلی من زد.

شوکه شدم و گفتم:

-هی! آرام باش! ماشین رو داغون کردی.

آدریان یه فحش رکیک دیگه داد. گفتم:

-لعنتی میشه مودب باشی؟

-این چیزها برای ما پسرها عادیه!

-اصلا شما پسرها سروکله‌اتون از کجا پیدا شد؟

کریس گفت:

-ما تو حیاط بودیم. داشتیم از غذاخوری به سمت خوابگاه می‌رفتیم که دیدیم تو از پنجره بیرون پریدی. وقتی مردیت و شانون هم دنبالت اومدن، فهمیدم که یه اتفاقی افتاده و اومدیم ببینیم ماجرا چیه.

کریس شونه من رو فشرد و گفت:

-تو خیلی خوب از پنجره پایین پریدی تسا. پرش قشنگی بود.

خرخر کردم:

-دیگه برای دفعه چهارم شاهکار نبود!

شانون گفت:

-الان داریم کجا می‌ریم؟

آهی کشیدم و گفتم:

-خونه من. گرچه خیلی تو چشمه و ما نمی‌تونیم زیاد اونجا بمونیم؛ ولی باید تجدید قوا کنیم و سر در بیاریم که چه اتفاقی داره می‌افته و چه بلایی سر داستین و آقای داوسون اومده. من حس خیلی بدی دارم. تا غروب آفتاب چیزی نمونده و یه حسی به من می‌گه که اگه اونها رو قبل از اون موقع پیدا نکنیم...

سعی کردم بغض تو صدام رو کنترل کنم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-باید داستین رو پیدا کنیم.

ماشین رو جلوی خونه پارک کردم و پیاده شدم. آکسل از خونه بیرون اومد و وارد ایوان شد. وقتی دیدمش، به سمتش دویدم و گفتم:

-تو خونه‌ای؟!

آکسل من رو محکم بغل کرد؛ طوری که برای یه لحظه از روی زمین بلند شدم. گفت:

-چی شده تسا؟ من شنیدم که امروز یه اتفاقی افتاده و می‌خواستم پیام دیدنت تا ببینم جریان چیه. چرا باهام تماس نگرفتی؟

-همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد آکسل.

مکث کردم و بعد گفتم:

-شما نباید اینجا بمونید؛ اینجا امن نیست.

وقتی همه بچه‌ها از ماشین پیاده شدن، آکسل نگاهی بهشون انداخت و گفت:

-اون وقت آوردن این همه گرگینه با خودت کار خطرناکی نیست؟

-اونها خطرناک نیستن. وای آکسل خیلی گیجی... یه ماجراهایی تو مدرسه پیش اومده. همه چیز حساسی بهم ریخته.

یه دختر و پسر که تقریبا همسن و سال خودم بودن، وارد ایوان شدن. اونها به قدری شبیه هم بودن که میشد فهمید باهم نسبتی دارن. موهای مشکی لخت، چشمهای تیره، دماغهای کشیده، لبهای پر و گوشتی. گفتم:

-رفقا! الان وقت مهمونی گرفتن نیست.

رو به آکسل ادامه دادم:

-تو و مامان و بابا باید از این شهر کوفتی خارج بشید؛ هرچه زودتر!

-ما می‌دونیم چه اتفاقی افتاده ترسا.

همون پسر این حرف رو زد. موهای مشکیش تا بالای شونه‌هاش می‌رسید. یه شلوار جین گشاد پوشیده بود که تو قسمت زانوها پاره بود. لباس آبی روشنی که پوشیده بود پوست گندمیش رو بیشتر نشون می‌داد. ادامه داد:

-ما اینجاییم تا کمک کنیم.

کریس با آرنجش بهم سقلمه زد و گفت:

-هی! تو اسمت ترسائه؟!

هوف این موضوع دیگه خیلی کلیشه‌ای شده! همه وقتی اسم کامل من رو می‌شنون؛ همین واکنش رو نشون میدن! کریس رو کنار زدم و گفتم:

-ساکت باش!

آکسل دست‌هاش رو دور شونم حلقه کرد و من رو به سمت داخل خونه هدایت کرد. گفت:

-بیا... باید باهم حرف بزنیم.

دست‌های آکسل رو از روی شونم کنار زدم و گفتم:

-ما اصلا برای این چیزها وقت نداریم. من اومدم که بهتون بگم شما باید فوراً از اینجا برید و ما...

به بچه‌ها اشاره کردم و گفتم:

-می‌تونیم تجدید قوا کنیم. برای همین اومدیم اینجا.

دختره گفت:

-تو تا غروب آفتاب فرصت داری.

تیشرتی به رنگ صورتی جیغ پوشیده بود و وقتی باهام حرف میزد، انتهای دامنش رو مرتب می کرد. موهای بلندش رو به صورت دم اسبی بالای سرش بسته بود. ادامه داد:

-با وقت تلف کردن سر این بحث های بی خود، جفت تو نجات پیدا نمی کنه.

آدریان کنار من ایستاد و هوا رو بو کشید. گفت:

-جادوگرها؟

پسره گفت:

-درسته، بیاین تو. ما یه سری اطلاعات داریم که ممکنه به دردتون بخوره.

آدریان می خواست به دنبال اون دختر و پسر به داخل خونه بره که جلوش رو گرفتم و گفتم:

-ما که نمی تونیم به هر اطلاعاتی که اونها دادن اعتماد کنیم، می تونیم؟

-دلیلی هم نداره که بهشون اعتماد نکنیم.

مردیت جلوش رو صاف کرد و گفت:

-مگه اینکه یکی از اونها بخواد باهامون درگیر بشه.

صورت آدریان کمی سرخ شد و گفت:

-اون موقع دیگه جای هیچ حرفی باقی نمی مونه؛ ولی معمولاً، گرگینه ها و جادوگرها باهم کنار میان و مشکلی ندارن.

یه لحظه به این موضوع فکر کردم. اگه اونها واقعا اطلاعاتی داشته باشن که بتونه بهمون کمک کنه داستین رو نجات بدیم، من نمی تونم نادیده اشون بگیرم. وقتی وارد خونه شدم، مامان محکم بغلم کرد. گفتم:

-لطفا با کسی تماس نگیر مامان! کسی نمی دونه که ما الان اینجااییم. هر چند اگه بخوان دنبالمون بگردن، این جا اولین جاییه که بهش سر می زنن!

-حتماً.

مامان پیشونیم رو ب**و**س**ی**د و من نگرانی هاش رو تو ذهنم حس کردم. یکی از اونهام این بود که من یه وقت برادرم رو گ**ا**ز نگیرم! گفتم:

-چیزی تو خونه هست که ما بخوریم؟

مامان بدون اینکه جوابی بده، به سمت کابینت‌ها رفت و یه عالمه تنقلات روی میز ناهارخوری گذاشت. وقت این رو نداشتیم که برای خودمون غذا درست کنیم، پس همینها خوب بود. فقط خدا می‌دونه که چه بلایی سر داستین اومده. موجی از انرژی رو زیر پوستم حس کردم و بعد ده تا نفس عمیق و طولانی کشیدم. تبدیل شدن به گرگ، اونم جلوی خانواده‌ام اصلا گزینه خوبی نبود. فکر کنم غذا خوردن بتونه آرومش کنه. چندتا بیسکویت گرم‌دار گرفتم و گفتم:

-ممنون مامان.

پدر گفت:

-بهتر نیست همه دور هم بشینم و بدونیم که چرا پسرخاله و دخترخاله اینجان؟

به سمت اون دوتا برگشتم تا از نزدیک نگاهشون کنم. اگه اونها واقعا با من فامیل بودن؛ برای من که اصلا آشنا به نظر نمی‌رسیدن. همه دور یه میز بزرگ نشستیم. پدر پشت‌سر من ایستاده بود و مامان هم کنار در خونه. من روبه‌روی پسرخاله و دخترخاله نشستم. کریس و مردیت هم هرکدوم دو طرف من بودن. شانون و آدریان هم سر و ته میز و آکسل هم کنار پسرخاله نشسته بود. پدر شونه‌ام رو با دستش فشار داد و رو به دخترخاله گفت:

-شروع کن کلادیا.

اسم اون دختر خیلی برام آشنا بود؛ اما آخرین باری که من خانواده مادریم رو ملاقات کرده بودم، بیشتر از ده سال پیش بود. کلادیا سرش رو تکون داد و گفت:

-خیلی خوبه که دوباره می‌بینیمت تسا. پدر و مادرت بهمون گفتن که تو چیزی درمورد ما نمی‌دونی. همینطور درمورد این‌که پیش‌بینی شده بود تو قراره به اینجا بیای.

چی داشت می‌گفت؟! به مادرم نگاه کردم. کلادیا ادامه داد:

-ما اینجایم تا از تو محافظت کنیم. این وظیفه ماست... زندگی با آلکونلار (اسم گروه جادوگران تگزاس) شاید کمی سخت باشه و با توانایی‌هایی که تو داری و اینکه هنوز کم سن‌وسالی... خب به گمونم بهتر باشه که خودت انتخاب کنی؛ ولی هر وقت به مشکلی بر بخوری که نتونی از پشش بریبای، من فکر می‌کنم که آلکونلار بتونند کمکت کنند.

پسرخاله به سمت من خم شد و گفت:

-من رافائلم، برادر دوقلوی کلادیا. مادر ما و مادر تو باهم خواهرن.

کلادیا گفت:

-و ما جادوگریم. اینطور مقرر شده که تو، همین امسال به جمع آلکونلار، درواقع گروه جادوگران، می‌پیوندی.

-گذش بزنی! این موضوع دیگه داره از کنترل خارج میشه.

آدریان این رو گفت و بعد دستهایش رو به هم زد. گونه‌هایش قرمز شده بود. واوا! من هیچوقت ندیده بودم که آدریان هم لپه‌اش گل بندازه؛ ولی امروز دوبار این کارو انجام داده بود. گلویش رو صاف کرد و روی صندلیش صاف نشست و گفت:

-از دیدنتون واقعا خوشحال شدم رفقا.

کاملا از صدایش مشخص بود که چقدر داره سعی می‌کنه خودش رو کنترل کنه. درواقع با این حرف، مودبانه بهشون گفت که خفه بشن! رافائل سرش رو تکون داد و گفت:

-همچنین. امیدوار بودیم که بهتر از این بتونیم شرایط رو برای تسا توضیح بدیم.

و بعد به من خیره شد. برخورد خواهر دوقلوش خیلی دوستانه‌تر و بهتر بود؛ اما این پسر کاملاً عبوسه! رافائل روبه من گفت:

-خون‌آشامها تو غارهایی در قسمت شمالی مدرسه شما سکونت دارن. به نظر می‌رسه گروه تو (منظورش آقای داوسون، داستین، دوناوان و سباستین هستش که گیر افتادن) با اونها به مشکل برخوردن، درسته؟

روی صندلیم جابه‌جا شدم و گفتم:

-اونها گروه من نیستن.

کلادیا و رافائل به هم نگاه کردن و گفتن:

-درهرصورت!

رافائل ادامه داد:

-تو باید اون گروه رو پیدا کنی و نجاتشون بدی. اگه نتونی این کارو بکنی، جنگ میشه! به نظر می‌رسه که یکی از گرگینه‌ها فکر کرده که اگه یه گروه از خون‌آشامها رو بیاره این‌جا که شهر رو نابود کنند و بعدش گرگینه‌ها رو وارد ماجرا کنه که انسان‌ها رو نجات بدن، اینجوری می‌تونه چهره خوبی بین انسان‌ها پیدا کنه... و بعد نقشه‌اش رو گسترش میده تا جایی که همه گونه‌ها رو از بین ببره و درنهایت فقط گونه گرگینه‌هاست که به عنوان نژاد برتر باقی می‌مونه.

این فکرها احمقانه بود و فقط از ذهن مریض خانواده هول نشئت می‌گرفت! پرسیدم:

-شما از کجا این رو می‌دونید؟

-چون امروز یه مهمون ناخوانده داشتیم و بهمون گفت که برامون بهتره از سر راهش بکشیم کنار و امشب درگیر ماجرا نشیم. به‌خاطر همین اومدیم اینجا تا با خانواده‌ات حرف بزنی؛ به این امید که اونها راه ارتباطی با تو داشته باشن.

مردیت دستش رو محکم روی میز زد و گفت:

-گ*ه تو این مرتیکه!

مامان گفت:

-مودب باش عزیزم!

لبخند زد. حتی اگه دنیا به سمت نابودی پیش بره، مامان باز حواسش به اینه که بچه‌ها مودب باشن. شاید یه روز بالاخره بفهمه چیزی که می‌خواد شدنی نیست! گفتم:

-مردیت عذر می‌خواد مامان.

مردیت نیشخند زد و به من نگاه کرد که چیزی بگه؛ اما فوراً یه مشت چیپس گرفتم و چپوندم تو دهنش تا چیزی نگه. رافائل گفت:

-اگه تو نمی‌توننی از پس این مشکل بریبای، آلکونلار می‌تونه! گرچه گمون نکنم که هیچ کدوم از رفیقات از این موضوع خوششون بیاد.

اصلاً ایده خوبی نبود. اصلاً کریس خرخر کرد. بازوش رو گرفتم و گفتم:

-آروم باش.

به دوقلوها نگاه کردم و گفتم:

-مطمئننا ما هم به خوبی شما می‌تونیم این مشکل رو حل کنیم و...

شانون حرفم رو قطع کرد و گفت:

-میشه بگی دقیقاً چه جوری؟ تقریباً همه آلفاهای ما گیر افتادن.

خیلی داشتیم خودم رو کنترل می‌کردم که یه مشت نزنم تو دهنش! شانون رو به دوقلوها گفت:

-شما می‌تونید ببینید که اونها کجان؟ با استفاده از روش‌های خاص خودتون.

گفتم:

-چی؟!

رافائل رو به من گفت:

-این یه شیوه‌ی غیب‌گویی‌ه! و زمانی مورداستفاده قرار می‌گیره که بخوایم مکان کسی رو تو زمان حال پیدا کنیم.

کلادیا گفت:

-متاسفم؛ ولی ما قدرتشو نداریم که همچین کاری انجام بدیم.

به من نگاه کرد و ادامه داد:

-ولی تسا می تونه.

همه به غیر از مردیت حسابی شوکه شدن. کریس اولین کسی بود که واکنش نشون داد و رو به مردیت گفت:

-تو از توانایی‌های تسا خبر داشتی و هیچی به ما نگفتی؟!!

-این راز تسا بود و من نباید به کسی می گفتم بی شعوه...

مامان گلوش رو صاف کرد و مردیت آخر حرفش رو تغییر داد:

-عزیزم!

آدریان گفت:

-گندش بزنی! باید همون موقع که درمورد خون جادوگرها حرف زدیم، می فهمیدم که یه نیمه‌ی تو جادوگره.

گفتم:

-انقدر سخت نگیرید بچه‌ها. خب حتما دلیلی داشته که این قضیه رو ازتون مخفی کردم.

چند لحظه ساکت موندم و با خودم فکر کردم. بعد گفتم:

-اگه چیزی که من فهمیدم درست باشه؛ البته مطمئن نیستم، چون من هنوز تازه واردم؛ اما آقای هول نمی تونه نقشه‌اش رو درمورد حمله خون‌آشامها عملی کنه، اگه گرگ‌هایی که ازش آلفاترن، اطرافش باشن! چون در این صورت آلفاها دستور میدن که متوقف بشه و اون هم مجبور به اطاعت! بنابراین اون تلاش کرد که با سریع‌ترین راه ممکن چهار تا آلفایی که تو این ناحیه ازش قوی ترن رو از سر راهش برداره. بهشون مواد آرام‌بخش تزریق کرد و بعدش هم اونها رو به جایی انداخت؛ اما هیچ گرگی نمی تونه از دستور آقای هول مبنی بر قتل آلفاها پیروی کنه. چون هیچکس حاضر به انجام چنین کاری نمیشه. البته فعلا! اما اگه آقای هول می‌خواد این کارو انجام بده، پس سر جون آلفاها معامله می‌کنه! بهترین حدس من اینه که آقای هول اونها رو جایی می‌ذاره که نزدیک خون‌آشامها باشن. که خون‌آشامها به راحتی بتونند اونها رو گیر بندازن. این طوری وقتی آفتاب غروب کنه و خون‌آشامها هوشیار بشن، انگار که به یه مهمونی دعوت شدن تا دلی از عزا در بیارن!

کریس گفت:

-لعنتی! الان که تسا همه چی رو روشن کرده، تمام این اتفاقا باهم جور درمیاد. چطور تسا این موضوع رو فهمید ولی من

نتونستم؟!!

شانون دستی به پیشونیش کشید و گفت:

-چون اون تازه وارد این زندگی شده و می تونه چیزهایی رو ببینه که ما به ذهنمون خطور نمی کنه. این که بخوای اینجوری آلفات رو از بین ببری واقعا خفت آورده! این کار باید تو یه مبارزه عادلانه اون هم تو شبی که ماه کامله انجام بشه.

فهمیدن اینکه داره چه اتفاقی میافته با چیزی که شانون ازش حرف میزد، دوتا موضوع کاملا متفاوت بود. شانون گفت:

-باید پیداشون کنیم. اونها می دونند که باید چیکار کرد.

آدریان گفت:

-خب سوال دیگه ای هست؟

گفتم:

-خب، آقای هول اونها رو تو غاری که خون آشامها سکونت دارن انداخته؟ یا یه جایی نزدیک اون جا؟

صورتش داغ شد و گفتم:

-فکر کنم سوال احمقانه ای پرسیدم.

کلادیا بالبخند گفت:

-نه اصلا هم احمقانه نبود.

-چرا بود. خودم می دونم.

کلادیا خواست که چیزی بگه؛ اما من فوراً شروع کردم به حرف زدن:

-خون آشامها در طول روز هوشیارن یا شبیه مرده ها می شن؟ منظورم اینه که تو بعضی از فیلمها وقتی آفتاب طلوع می کنه،

خون آشامها فقط نمی تونند بیرون بیان؛ ولی هوشیارن! اما تو یه سری فیلمهای دیگه موقع طلوع آفتاب اونها کاملا هوشیاریشن

رو از دست میدن. کدوم درسته؟

کریس گفت:

-گزینه دوم. وقتی آفتاب طلوع می کنه اونها می میرن و این حالت تا غروب آفتاب ادامه داره.

زیرلب آروم زمزمه کردم:

-غارها.

به ساعتش نگاه کردم و ادامه دادم:

-آقای هول آلفاها رو تو سکونت‌گاه خون آشامها رها کرده تا وقتی خون آشامها هوشیار شدن، از اونها تغذیه کنند. ما زمان زیادی نداریم که بریم اونجا، آلفاها رو نجات بدیم و جلوی حمله خون آشامها رو به شهر بگیریم.

رافائل گفت:

-این هم باید اضافه کنم که فقط با یه غار سروکار نداریم. اینجا پر از غاره!

کلادیا گفت:

-فکر کنم بیشتر از صدا تا باشه.

مردیت گفت:

-عالیه! خودمون رو هلاک هم نکنیم نمی‌تونم همه این غارها رو بگردیم؛ عمرا!

گفتم:

-گ*ه!

بعد از گفتنش فوراً دستم رو رو دهنم گذاشتم. مامان گفت:

-تس!

-بیخشید مامان؛ اما تنها کلمه‌ای که میشه تو وصف این وضعیت به کار برد، همینه!

آکسل گفت:

-تس.

بهش نگاه کردم. آکسل تا الان خیلی ساکت بود، طوری که فراموش کرده بودم اون هم اینجاست. گفت:

-به‌نظر میاد که این وضع خیلی خطرناکه. من فکر می‌کنم که تو هم باید همراه ما بیای. بیا بریم.

-متاسفم؛ ولی من نمی‌تونم بیام.

لبخند غمگینی زدم. تو این دو هفته خیلی چیزها تغییر کرده بود و من نمی‌تونستم همه چی رو بذارم کنار و برم. پدر گفت:

-حق با تسائه آکسل. گرچه منم می‌خوام که تسا همراه ما بیاد، چون اینطوری در امانه؛ اما این بخشی از زندگی جدید اونه و باید باهاش روبه‌رو بشه.

با حرفهای پدر احساس کردم که دارم بزرگ میشم. شاید بعد از تمام این اتفاق‌ها دیگه اون تسای سردرگم سابق نشم. مردیت سکوت رو شکست و گفت:

- ما قبل از حرکت باید مطمئن بشیم که گرگینه‌ها تو کدوم غار هستن. تسا؟ تو نمی‌تونی با داستین ارتباط ذهنی برقرار کنی؟ همونطور که قبلا این کارو کردی؟

- شاید بتونم؛ اما اگه داستین هنوز به خاطر اون آرام‌بخش‌ها بی‌هوش باشه چی؟

کلادیا میز رو دور زد و کنار من ایستاد. گفت:

- اگه تو بتونی با یکی از اون گرگینه‌ها ارتباط بگیری، اونوقت من قدرتت رو تشدید می‌کنم تا این ارتباط قوی‌تر بشه. این قدرت برای اینکه بتونی جفتت رو ببینی، کافیه. حتی اگه هیچ‌کدوم از اونها هوشیار نباشن و از اطرافشون هم اطلاعی نداشته باشن.

به‌نظر ایده خوبی نمی‌اومد. ادامه داد:

- خوشحال میشم که بتونم بهت کمک کنم تسا.

و بهم چشمک زد. من نمی‌دونستم که منظورش از قدرتی که می‌گه چیه. مامان گفت:

- می‌تونی بهش اعتماد کنی عزیزم. اون از خانواده‌ست... اومده تا کمکت کنه.

وقتی دستم رو تو دست کلادیا گذاشتم، لرزش خفیفی رو زیر پوستم حس کردم؛ اما کلادیا هیچ واکنشی نشون نداد. نفس‌هام بریده‌بریده شد وقتی که دستامون به هم گره خورد. مثل این بود که انگار دستم رو گذاشته بودم تو پریز برق! انگار که ده تا بشکه قهوه خورده بودم؛ اما تمام حواسم فعال بود و از اونجایی که نیمی از من گرگینه بود، این موضوع کاملا عادی به‌نظر می‌رسید؛ چون گرگینه‌ها حواس قوی دارن. دیدم من کم‌کم روشن‌تر شد و می‌تونستم بوهای بی‌رو حس کنم. می‌تونستم صدای نفس کشیدن‌ها و صدای تپش قلب‌ها رو بشنوم. کلادیا گفت:

- حالا چشمهات رو ببند... و چهره جفتت رو تو ذهنت تصویرسازی کن.

همین کارو انجام دادم و بعد توی ذهنم دیدم که از خونه خارج شدم، وارد جنگل شدم، درون یه غار، بعد گذشتن از یه تونل طولانی، تونستم چهارتا مرد رو که روی زمین افتاده بودن، ببینم. دست و پاهاشون زنجیر شده و پوستشون بخاطر فشار زنجیرها کبود شده بود. داستین و آقای داوسون هنوز بی‌هوش بودن؛ اما دوناوان و سباستین هوشیار بودن. دوناوان گفت:

- تو کی هستی؟

به سمت من نگاه کرد و بو کشید:

- تویی! ترسا الیزابت مک‌کید؟

گفتم:

- شما می‌تونید صدای من رو بشنوید؟

دوناوان و سباستین به هم نگاه کردن و بعد به داستین خیره شدن. دوناوان گفت:

-بیدار شو!

نیرویی رو زیر پوستم حس کردم و بعد داستین به سرفه افتاد و تونست نفس بکشه. ناله کرد و گفت:

-لعنتی! چی شده؟ اینجا چه خبره؟

اطرافش رو نگاه کرد و به فرانسوی گفت:

-گندش بززن!

گفتم:

-داستین؟

بهم نگاه کرد و شوکه شد. گفت:

-وای به خاطر خدا تسا بگو که تو واقعا اینجا نیستی!

اگه داستین می تونست من رو ببینه، طوری که انگار واقعا اونجام؛ پس یعنی قدرت کلادیا ارزش امتحان کردن رو داشت. گفتم:

-من اونجا نیستم؛ اما خیلی زود میام. طاقت بیار داستین.

بهش فرصت ندادم که چیزی بگه، احتمالا می خواست مانع رفتنم به اونجا بشه. اونها فعلا حالشون خوبه؛ اما این وضعیت پایدار

نیست. ارتباطمون رو شکستم و بعد دیدم که به خونه برگشتم. گفتم:

-من می دونم اونها کجان. بیاین بریم.

اون قدر عجله داشتم که وقتی بلند شدم، صندلیم پخش زمین شد. رافائل گفت:

-یه چیز دیگه!

به سمت یکی از اتاقها رفت و بعد با دوتا کوله پشتی کوچیک برگشت. اونها رو به سمت من و مردیت گرفت و گفت:

-به اینها نیاز پیدا می کنید.

آدریان گفت:

-امکان نداره!

پشت سرش بقیه هم همین واکنش رو تکرار کردن. گفتم:

-مگه چیزی رو فراموش کرده بودم؟

کلادیا لبخند زد و چال گونه‌هاش نمایان شد. گفت:

-اسلحه.

آدریان گفت:

-نه اسلحه‌های معمولی! اسلحه‌های جادوگرها! اونها معرکه هستن.

رافائل گفت:

-بله.

به من نگاه کرد و گفت:

-اسلحه برای کسی که نمی‌خواد تغییرشکل بده.

سپس به مردیت نگاه کرد و گفت:

-و اسلحه برای کسی که نمی‌تونه تغییرشکل بده.

مردیت کوله‌پشتی رو طوری گرفت که انگار وسایل توش قراره گزش بگیرن. کلادیا گفت:

-من تمام وسایل ضروری رو براتون گذاشتم. وقتی به اونجا برسید خودتون می‌فهمید که چه جوری باید از این وسایل استفاده کنید.

همه چیز حسابی عجیب و ترسناک بود. کوله رو ازش گرفتیم و گفتیم:

-عالیه... ممنون. حالا می‌تونیم بریم؟

پدر دستش رو رو شونم گذاشت و گفت:

-صبر کن.

من سعی می‌کردم که نگرانی و اضطرابم رو بیوشونم؛ اما واقعا کی می‌دونست که ما چقدر می‌تونستیم مقاومت کنیم؟! پدر گفت:

-تو باید به یه سری چیزها فکر کنی. وقتی به اونجا رسیدید می‌خواین چیکار کنید؟ نقشه‌اتون چیه؟

-ما وقت نداریم بابا. هروقت به اونجا رسیدیم درموردش فکر می‌کنیم.

سریع بابا رو بغل کردم و بعد عقب عقب رفتم و گفتم:

-درضمن، طبق چیزهایی که تازه فهمیدم، اگه جفت من بمیره من هم میمیرم! من که نمی تونم وقتی نیمی از روحم می میره،
زنده بمونم؛ درسته؟

خندهام گرفت؛ چون این موضوع واقعا خنده دار بود! به سمت در خونه رفتم و گفتم:

-خداافظ مامان. همتون رو دوست دارم.

آکسل گفت:

-منم باهات میام.

بغلش کردم و گفتم:

-نه! تو نمایای. تو یه انسانی آکسل. نمی تونی با خون آشامها و گرگینه ها درگیر بشی... دوست دارم و اینجا نمون. هرچه زودتر
بزن به جاده.

به سمت جاده دویدم و سوار ماشین شدم. هنوز در سمت مردیت باز بود که ماشین رو روشن کردم و با سرعت به سمت انتهای
جاده راندم.

وارد جاده جنگلی شده بودیم. ماشین رو به سمت انتهای جاده می راندم و سعی می کردم طبق همون راهی که تو تصویر ذهنیم
دیده بودم، پیش برم. به مردیت که کنارم نشسته بود گفتم:

-یه نگاهی به نقشه بنداز، ببین می تونی ردیابی کنی.

سمت چپ جاده ای که می رفتیم رو نشون دادم و گفتم:

-باید به اونجا برسیم. احتمالا باید یه جاده ی دیگه هم باشه که از این مسیر بهتره. ماشین رو خاموش می کنم که یه نگاهی
بندازیم.

وقتی مردیت با عصبانیت روی نقشه ای که ماشین نشون می داد، زد؛ صدای چند تا بوق متوالی تو ماشین پخش شد. مردیت با
حرص گفت:

-هیچی نیست.

چند تا دکمه دیگه رو فشار داد و گفت:

-واقعا هیچی نیست! هیچی رو نشون نمیده. تو مختصات نداری؟ یا چیزی که بتونیم باهاش بفهمیم کدوم مسیرها رو رفتیم؟

خرخر کردم:

-نه متاسفانه! شرمنده که تصویر ذهنی من مجهز به جی پی اس نیست!

این وضعیت اصلا خوب نبود. ماشین رو به سمت حاشیه جاده بردم و گفتم:

-ما وقت زیادی تا غروب آفتاب نداریم. بهتره بقیه مسیر رو پیاده بریم.

بچه‌ها که پشت ماشین نشسته بودن، مشغول درآوردن لباسشون شدن. نگاهشون کردم و گفتم:

-شما دارید چه غلطی می‌کنید؟ الان وقت خوش گذرونی نیست! این وضعیت بحرانیه.

شانون گفت:

-ما می‌خوایم تغییرشکل بدیم. توهم بهتره قبل از فک زدن اون مغز نخودیت رو به کار بندازی!

خیلی بی ادب! ولی ایندفعه حق با اون بود. واکنشم واقعا احمقانه بود. اونها خیلی سریع تغییرشکل می‌دادن؛ به خاطر همین

کوله پشتی که جادوگرها بهم داده بودن رو گرفتم و از ماشین پیاده شدم. گفتم:

-خوبه! هروقت کارتون تموم شد دنبال من بیاین.

این رو گفتم و در ماشین رو بستم. شروع کردم به دویدن. سرعت زیاد باعث میشد باد موهای بلندم رو به بازی بگیره. مردیت

هم همراه من می‌دوید. دویدنش خیلی بی صدا و آرام بود؛ اما می‌تونستم گرمای بدنش رو حس کنم و این یعنی که خیلی ازم

دور نیست. وقتی دیدم که گرگ‌ها کنار من مشغول دویدن روی علف‌ها هستن، شوکه شدم؛ اما فوراً متوجه شدم که این سه تا

گرگ، کریس و شانون و آدریان هستن. سرعتم رو بیشتر کردم. وقتی از بین درخت‌ها عبور می‌کردم، شاخه‌هاشون بازو هام رو

زخمی می‌کرد، طوری که می‌تونستم جاری شدن خون رو روی دستهام حس کنم؛ اما من باید به دویدن ادامه می‌دادم.

نمی‌تونستم احساساتم رو به داستین نادیده بگیرم و اگه نتونم خودم رو به موقع به اونجا برسونم، داستین حتما صدمه جدی

می‌بینه. یا حتی ممکنه اتفاقات بدتری بیفته. سکندری خوردم و ایستادم. مردیت گفت:

-چی شده؟

-نمی‌دونم. حس می‌کنم مسیری که اومدیم درسته؛ اما هیچی این دور و اطراف نمی‌بینم!

جنگل رو دقیق از نظر گذروندم. درخت‌های بلند بلوط اطرافمون رو پر کرده بودن؛ اما سکوت عجیبی تو فضا حاکم بود. چشمهام

رو بستم و روی داستین تمرکز کردم؛ به پیوندی که بینمون برقرار بود. این ارتباط از وقتی که برای اولین بار توی لس آنجلس

همچین تصویر ذهنی گرفته بودم، تا الان خیلی قوی تر شده بود؛ اما هنوز هم برای پیدا کردنش باید تمرکز می‌کردم.

ما خیلی نزدیک بودیم؛ خیلی زیاد! می‌تونستم حسش کنم. از روی یه درخت بزرگ که روی زمین افتاده بود، بالا رفتم. ورودی

غار از بین شاخه‌های خشک و بی‌روح درخت‌های اون قسمت، مشخص بود. گرگ‌ها به ورودی غار نزدیک شدن و بو کشیدن.

گرگ قرمز (شانون) یه ناله آروم کرد. از خودم پرسیدم که دماغ‌های اونها بوی چه چیزی رو حس کرده که من نتونستم؟! مردیت نزدیک گرگ‌ها شد و عمیق نفس کشید. گفت:

-می‌تونی بوش رو حس کنی تسا؟

فاصله‌ام رو با گرگ‌ها کم کردم و نزدیک غار شدم. بلافاصله یه بوی حال‌به‌م زنی رو حس کردم. تیشترتم رو بالا آوردم تا دماغم رو بیوشونم. مردیت گفت:

-خون آشامها.

گفتم:

-چرا اونها انقدر بوی بدی میدن؟

مردیت یه لحظه بهم خیره شد و گفت:

-اونا مرده‌های متحرک هستن. قسمت زیادی از گوشت اونها به خاطر نوشیدن خون، پوسیده!

-واقعا چندان آورده! تصور من از خون آشامها شخصیت‌هایی مثل بردپیت (بازیگر نقش خون آشام تو سریال مصاحبه با خون آشام) و رابرت پتینسون (بازیگر نقش ادوارد تو سریال گرگ و میش) بود. فکر می‌کردم خون آشامها خیلی جذاب باشن. نه انقدر حال به هم زن!

گرگ سیاه (آدریان) زوزه آرومی کشید و با دماغش به درخت افتاده، اشاره کرد. شانون به سمت درخت رفت که جابه‌جاش کنه و آدریان هم فوراً به کمکش رفت. می‌خواستیم به سمتشون برم تا کمکشون کنم؛ اما مردیت مانع شد و گفت:

-به چیزی دست نزن تسا. ممکنه یه آدم بیشعور اینجا تله کار گذاشته باشه.

با خودم گفتم که مردیت چطور این موضوع رو می‌دونه؟! اما سوالی نپرسیدم. ما به اندازه کافی زمان رو هدر داده بودیم. مردیت از بین شاخه‌ها عبور کرد و من هم دنبالش راه افتادم تا به دهانه غار رسیدیم. غار بوی گند وحشتناکی می‌داد؛ بدتر از بوی ماهی‌های گندیده کنار ساحل. سرم رو تکون دادم و سعی کردم تا از طریق دهنم نفس بکشم تا بوی خون آشامها رو کمتر حس کنم؛ اما فایده‌ای نداشت!

این بوی لعنتی خیلی تند و تیز بود. قلبم تند تند میزد و با خودم می‌گفتم که ممکنه خون آشامها بتونند صدایش رو بشنون؟ تو فیلم‌ها که می‌تونستن اینکارو بکنند. داخل غار تاریکی مطلق بود. گفتم:

-من نمی‌تونم چیزی ببینم. شما می‌تونید؟

گرگ طلایی (کریس) واق واق کرد و به سمت داخل غار حرکت کرد. کوله پشتیم رو از روی دوشم گرفتم و داخلش رو بررسی کردم. اگه پسر خاله و دختر خالم یه چراغ قوه برامون گذاشته باشن، این طوری می تونیم کلی زمان بخریم. حس کردم که دستم به چیزی شبیه چراغ قوه برخورد کرد. دکمهش رو فشار دادم و داخل غار روشن شد. گفتم:

-عالی شد.

سه تا تونل روبه روی ما قرار داشت. یا عیسی مسیح! دیگه برای گم شدن وقت نداشتیم. مردیت گفت:

-من از این تونل میرم. آدریان تو از اون یکی برو...

کریس به شکل انسانش برگشت. یه پسر کامل ل*خ*ت. فوراً سرم رو برگردوندم و گفتم:

-نکبت حداقل قبلش خبر بده!

کریس ریز ریز خندید و گفت:

-نمی خواستم سر به سرت بذارم؛ اما می خواستم به مردیت بگم که تقسیم شدنمون یه ایده کاملاً مزخرفه. ببینم تو تا حالا یه فیلم ترسناک هم ندیدی نه؟

مردیت و کریس شروع کردن به کل کل کردن؛ اما من نادیده اشون گرفتم و سعی کردم دوباره روی داستین تمرکز کنم. داستین انتهای تونل چپ بود. من از این بابت مطمئن بودم. گفتم:

-از این طرف.

مردیت گفت:

-صبر کن ببینم. چی؟

-کریس به شکل گرگ برگرد. من نمی خوام دوباره تورو ل*خ*ت ببینم.

مردیت بعد از چند لحظه گفت:

-کریس تبدیل شد.

-خوبه.

نور چراغ قوه رو به سمت تونل چپ گرفتم و گفتم:

-بریم.

وقتی دوباره به چندراهی رسیدیم، من همون کارو تکرار کردم. هر قدمی که برمی داشتیم بوی گند بیشتر و بیشتر میشد. به قدری زیاد شده بود که حالم داشت بهم می خورد. مردیت گفت:

-باید تحمل کنیم؛ ولی اگه خواستی بالا بیاری به منم بگو بالا بیارم و خودم رو خلاص کنم.

-مطمئن نیستم.

یه پیچ دیگه رو دور زدیم و کریس (تو شکل گرگش) پرید جلوی من. مردیت نگاهی به جلو انداخت و گفت:

-یا خدا! امیدوارم که پسر خاله و دختر خالت اسلحه های خوبی برامون گذاشته باشن.

آب دهنم رو قورت دادم. فضایی که بهش رسیده بودیم خیلی بزرگ بود، درست مثل یه شهر با راه های دراز و پهن که دور تا دورش رو دیوار محاصره کرده. سقف غار خیلی بالا بود، شاید بشه گفت که ۵۰ یا ۶۰ فوت از کف غار فاصله داشت. روی سقف یه سوراخی قرار داشت که میشد از اونجا آسمونی که به خاطر غروب آفتاب به رنگ نارنجی تیره دراومده رو دید. فقط چند دقیقه دیگه تا تاریک شدن هوا مونده بود و من تازه یادم اومد که رسیدن به این غار چقدر وقتمون رو گرفت. خیلی بیشتر از چیزی که فکرش رو می کردم.

زیر اون سوراخ، روی کف غار، یه تخته سنگ بزرگ قرار داشت که اطرافش رو قندیل های آهنی محاصره کرده بودن. میشد جثه چهار مرد رو، روی اون سنگ بزرگ دید.

-شما باید عجله کنید. اونها به زودی بیدار میشن.

صدای دونواون تو غار اکو شد. بین جایی که ما ایستاده بودیم و جایی که اونها بودن، دریایی از خون آشام قرار داشت. خون آشامهایی که شبیه مرده ها روی کف غار دراز کشیده بودن. ما باید از خروجی تونل پایین می پریدیم، که این کار برای ماها که فراطبیعی هستیم، کار سختی نیست و بعد باید از بین اجساد خون آشامها خودمون رو به تخته سنگ می رسوندیم. این تنها راه ممکن بود. قلبم می خواست از سینم بیرون بزنه وقتی به این فکر می کردم که باید از روی صدها خون آشام خوابیده، عبور کنم؛ ولی راه رفتن از روی صدها خون آشام که تقریباً هوشیار بودن، خیلی بدتر بود! من آخرین کسی بودم که پایین پریدم. تعادل رو از دست دادم و دست یکی از خون آشامها رو محکم لگد کردم. نمی تونستم دیگه تکون بخورم. بخارهای سیاه و بد بو از بدن خون آشام بیرون زد؛ اما خوشبختانه خون آشام حرکتی نکرد. سعی کردم تا جایی که می تونم کمتر نفس بکشم و دیگه روی هیچ کدوم از خون آشامها پا نذارم؛ اما طولی نکشید که دوباره این کارو تکرار کردم! آخه هر جایی رو که نگاه می کردم، خون آشام بود. هیچ جای خالی دیده نمیشد.

هر لحظه که می گذشت، غار تاریک تر میشد. مردیت و گرگها به اندازه من وحشت زده نبودن. اونها به سمت تخته سنگ می دویدن و اصلاً هم به پشت سرشون و به من توجهی نداشتن. خون آشامی که نزدیک پام بود، دستش رو دراز کرد و میچ پام رو لمس کرد. گفتم:

-اوه خدای من! دارن بیدار میشن!

تصمیم گرفتم که اگه روی خون آشامها پا گذاشتم، اصلا برام مهم نباشه. به سرعت به سمت جلو دویدم و سعی کردم فقط به مسیر و به جایی که باید برسم نگاه کنم. همینطور تمام تلاشم رو می کردم که تعادل خودم رو موقع راه رفتن از روی خون آشامها حفظ کنم. وقتی بالاخره به تخته سنگ رسیدم، یه نفس راحت کشیدم. گرگها روی تخته سنگ، به سمت خون آشامها ایستاده بودن و نگاهی می دادن. چشمم به مردیت افتاد. لباسش که کاملا نابود شده بود رو تو دستش گرفته بود و سعی می کرد که زنجیرهای نقره رو از دور دوناوان باز کنه. عصبی فریاد کشید:

-تیشتر تم به خاطر این زنجیرهای نقره سوخت. نمی تونم بازشون کنم... نمی تونم بازشون کنم!

دوناوان گفت:

-آروم باش عزیزم.

دوناوان اونقدری ریلکس بود که انگار نه انگار اتفاقی افتاده! اما پوست بدنش به خاطر تماس با زنجیرهای نقره، سوخته بود! چه جوری این درد رو تحمل می کرد و هیچ شکایتی نمی کرد؟ مردیت مثل دیونه ها شده بود، با خشم به سمت من چرخید و گفت:

-من نمی تونم بازشون کنم. حالا باید چیکار کنیم؟

-پس اون گرگینه هایی که این زنجیرها رو بهشون بستن، چطوری اینکارو کردن؟

سباستین گفت:

-با دستکش های مخصوصی که از مواد معدنی ساخته شده؛ ولی اون نامردا که مارو اینجا زندانی کردن، قبل از رفتنشون، دستکش هارو هم همراه خودشون بردن.

عالیه واقعا! نیازی نبود که صورت پر از عرق داستین رو ببینم تا بفهمم داره چه دردی می کشه. من می تونستم این درد رو با پیوندی که بینمون بود حس کنم. داستین گفت:

-شما باید از این غار خارج بشید؛ همین الان!

داستین ته مونده قدرتش رو تو حرفه اش گذاشت تا اطاعت کنیم؛ اما من نادیده اش گرفتم و گفتم:

-خفه شو داستین.

نمی تونستم به خودم اجازه بدم که مثل مردیت دیونه و عصبی بشم. گزینه ای دیگه ای نبود؛ اما من بدون داستین از اینجا نمی رفتم. باید تمام سعی خودم رو می کردم قبل از اینکه دستهام کاملا بسوزه، زنجیرهای داستین رو باز کنم. کنار داستین زانو زدم. گفتم:

-من از وسط این همه خون آشام نیمه هوشیار عبور نکردم که آخرش هیچی نصیبم نشه داستین .

زنجیری که دور داستین بود، بلند و نازک و از جنس نقره بود. زنجیرها دور مچ دست و مچ پای داستین حلقه شده بودن و زنجیر دیگه‌ای دست‌ها و پاهایش رو به هم وصل می‌کرد. زنجیر تقریباً شلوار جین داستین رو سوزونده بود. قسم می‌خورم که میتونستم صدای سوختن پوست داستین رو بخاطر تماس با اون زنجیرها، بشنوم. گفتم:

-فکر می‌کردم تاثیر نقره روی گرگینه‌ها فقط مال تو فیلم‌هاست .

صورت داستین از درد به سفیدی گچ میزد؛ اما ناله‌ای نمی‌کرد. گفت:

-نه واقعیه!

-خوبه، پس برای اولین بار باید تجربه‌اش کنم.

-تو نمی‌تونی...

قبل از اینکه داستین بتونه جلوی من رو بگیره، من زنجیری که دست و پای داستین رو به هم متصل کرده بود، باز کردم. پوست من اصلاً نسوخت! دوناوان گفت:

-داستین تو خیلی خوش‌شانسی که جفتت خون جادوگر تو رگاشه.

بهمن نگاه کرد و گفت:

-اگه می‌خوای زنجیر ما رو هم باز کنی، پس عجله کن دختر جوان.

گفتم:

-حتماً.

زنجیرهایی که دور دست داستین بسته شده بود رو باز کردم. وقتی که داشتم این کارو می‌کردم، متوجه شدم به‌خاطر فشاری که رو زنجیرها می‌آوردم، بخش بزرگی از پوست داستین سوخته شده و کاملاً از بین رفته. مردد بودم که ادامه بدم یا نه، نمی‌خواستم بیشتر از این بهش صدمه بزنم. داستین گفت:

-انجامش بده تسلا.

آب دهنم رو قورت و انجامش دادم. داستین سعی می‌کرد که ناله‌های از روی دردش رو خفه کنه. می‌دونستم که زندانی شدن داستین تقصیر من نبوده؛ اما اینکه بخاطر من درد کشیده بود، آزارم می‌داد. گفتم:

-تو خوبی؟

-من همین الان زخمه‌ام خوب میشه تسلا... عجله کن، باید زودتر بریم.

داستین به سوراخ روی سقف غار نگاه کرد و بعد به خون‌آشام‌های خوابیده. گفت:

-الانه که بیدار بشن.

واقعا دلم نمی خواست که دوباره حرفش رو تکرار کنه. به سرعت زنجیرهای آقای داوسون، دوناوان و سباستین رو هم باز کردم. آدریان شروع کرد به زوزه کشیدن. کریس و شانون هم پشت سرش این کارو تکرار کردن. سباستین گفت:

-خب، تلاش خوبی بود؛ اما ما باید هرجوری شده به این جنگ مسخره پایان بدیم.

سه تا از آلفاها به سرعت تغییرشکل دادن. غار ساکت بود و به جز صدای خرخر گرگ‌هایی که دور من و داستین و مردیت حلقه زده بودن، صدای دیگه‌ای شنیده نمی شد. وقتی خون آشامها داشتن هوشیار می شدن، می تونستم لرزشی رو که به خاطر حرکت اونها، تو غار ایجاد میشد رو حس کنم. رو به داستین گفتم:

-تو نمی خوای تبدیل بشی؟

-نه هنوز. تو کوله‌هاتون چیه؟

من نمی تونستم از خون آشامها چشم بردارم.

تعدادشون خیلی زیاد بود. داستین گفت:

-تسا؟

اون قدر مضطرب و نگران بودم که حتی قدرت جواب دادن هم نداشتم. مردیت گفت:

-پسر خاله و دختر خاله جادوگر تسا اینهارو برامون آماده کردن. توی کوله‌ها اسلحه هست برای جنگیدن با خون آشامها.

داستین کوله پشتیم رو از رو دوشم برداشت و زپیش رو باز کرد. یه لحظه زمان برد تا متوجه بشم که سر تا پا خیس شدم! صورتم رو خشک کردم و گفتم:

-این چه کوفتیه؟

مردیت گفت:

-آب مقدس... برگرد تسا.

برگشتم و دیدم که مردیت یه بطری که روش یه صلیب مشکی قرار داره رو تو دستش تکون میده. بطری رو بالای سرش برد و بقیه محتویاتش رو روی خودش ریخت. گفت:

-وقتی که بخوای اون آشغالها رو آتیش بزنی، ممکنه که بخوان با چنگ زدن بهت، مانع تو بشن. آب مقدس باعث میشه که نتونند به راحتی این کارو انجام بدن.

داستین گفت:

-اینجا رو.

بعد یه تفنگ آبی بهم داد و دوتا بطری کوچیک از آب مقدس رو تو جیب پشتیم گذاشت. داستین چند تا ظرف شیشه‌ای کوچیک که پر از دونه‌های قرمز و زرد و تیکه‌های سبز رنگ بود، از کوله‌ام درآورد. گفت:

-واو! من عاشق خانوادتم تسا.

-تو که اصلا اونهارو ندیدی. من خودمم تازه اونها رو دیدم!

یکی از ظرف‌ها رو گرفتم و گفتم:

-اینها چیه؟

داستین گفت:

-احتمالا طلسم؛ اما با توجه به رنگ‌هایی که دارن، باید مواد منفجره باشن.

مردیت چندتا ظرف دیگه که درونشون پر از مایع آبی‌رنگ بود، از کوله‌اش درآورد. گفت:

-مواد تو کوله‌پشتی من شبیه مال تو نیست تسا؛ ولی من ازشون استفاده می‌کنم.

داستین گفت:

-من نمی‌دونم اونها چی هستن، قبلا همچین چیزی رو ندیدم. چند تا از اینها دارید؟

مردیت گفت:

-حق با پسرخاله و دخترخاله بود تسا. زمانی کاربرد اینها رو متوجه می‌شیم که ازشون استفاده کنیم. من سه تا از این ظرف‌ها دارم و به نظرم کافیه؛ حتی زیادم هست. با اینها می‌تونیم حساب اون عوضی‌ها رو برسیم.

داستین از وراجی‌های مردیت کلافه شد و غرغر کرد. بعد یکی از اون دونه‌های زرد و قرمز رو به سمت کف غار پرتاب کرد. اون پایین یه انفجار بزرگ ایجاد شد. اونقدری شدتش زیاد بود که به دیوارهای غار هم رسید. چراغ‌قوه‌ام رو کنار گذاشتم و مشغول تماشای خون‌آشامهایی بودم که پایین غار درحال سوختن بودن. مردیت گفت:

-خیلی‌خب! مهمونی تموم شد. ما زمان نداریم، باید عجله کنیم.

مردیت رو به من گفت:

-قبل از اینکه بخوای از اون مواد استفاده کنی، اسم عیسی مسیح رو صدا بزن و خالصانه بهش پناه ببر.

-باشه حتما.

-خوبه. شاید اصلا تو روند کار تاثیر نداشته باشه؛ اما تو به آرامشی که به قلب و ذهن میده، نیاز داری و باید واقعا بهش باور داشته باشی تا این مواد جواب بدن. این کاریه که همه جادوگرها انجام میدن. همه اونها قبل از این که بخوان کاری رو شروع کنند، با پناه بردن به عیسی روح خودشون رو پاک می کنند.

سرم رو تکون دادم. داستین کمرم رو گرفت؛ من رو تو بغل خودش انداخت و بعد من رو ب*و*س*ی*د. بعد ازم جدا شد و گفت:

-از کنار من تکون نخور تس.

لباسهای داستین پاره شد و بعد به گرگ سفید و خاکستریش تبدیل شد. صدای یکی از خون آشامها تو غار اکو شد:

-گرگینه‌ها چند تا از خودشون رو برای صبحانه بهمون پیشکشی کردن... و همینطور به جادوگر رو!

یکی از خون آشامها تو هوا شناور شد تا به سمت ما بیاد. کوله پشتیم که هنوز زپیش باز بود رو گرفتم و پشت سرم گذاشتم. ایستادم و قوطی‌های کوچیک حاوی مواد منفجره رو گرفتم؛ تو دست دیگم تفنگی رو که از آب مقدس پر شده بود، نگه داشتم. وقتی که خون آشام داشت به سرعت به سمت من می اومد، چند تا از اون دونه‌ها رو پرتاب کردم و اسم مسیح رو صدا زدم. شدت انفجاری که رخ داد، سه برابر انفجار قبلی بود. خون آشام فریاد کشید وقتی که تمام گوشت‌های تنش داشت تو آتیش می سوخت. شعله‌های آتیش به قسمت‌های پایین غار نفوذ کردن و چندتا خون آشام دیگه رو هم جزغاله کردن. طوری که فقط یه اسکلت ازشون باقی موند! تمام جنب و جوش‌های درون غار برای یه لحظه از حرکت ایستاد؛ اما با پرش‌های سریع خون آشامها که به سمت ما می اومدن، دوباره غار تو لرزش و سروصدا غرق شد. گرگ‌ها خون آشام‌هایی که بهمون نزدیک می شدن رو تیکه تیکه می کردن. مردیت گفت:

-خون تو اونهارو قوی تر می کنه. تو اون مواد منفجره رو پرت کن؛ منم از پشت هوات رو دارم و روشن آب مقدس می ریزم.

دونه‌ها رو پرتاب کردم؛ اما وقتی که خون آشامها فهمیدن نقشه ما چیه، حرکت‌های سریع‌شون رو متوقف کردن و عقب ایستادن. آب مقدسی هم که مردیت با تفنگش به سمت اونها شلیک کرد، فقط باعث شد که شعله‌های آتیش خاموش بشه. درواقع این وسط فقط وسایلمون رو هدر دادیم و این اصلا خوب نبود؛ چون تجهیزاتمون محدود بود و باید به خوبی ازشون استفاده می کردیم و هنوزم تعداد ما در برابر تعداد خون آشامها به طرز وحشتناکی کم بود. گفتم:

-ما باید هر جور شده از این جا بریم بیرون. ما نمی تونم تا صبح با اونها بجنگیم؛ اینطوری دووم نمیاریم.

مردیت گفت:

-خب میگی حالا چیکار کنیم؟

-باید مسیر خروجمون از این جا رو آتیش بزنیم.

دونواون دوبار پشت هم واق واق کرد. نگاهش کردم و گفتم:

-خب از عکس‌العملتون اینطور برداشت می‌کنم که با نقشه من موافقید.

به محض اینکه این حرف رو زدم، خون‌آشامها باهم یکپارچه شدن و راه خروجی رو مسدود کردن. گفتم:

-شما عوضی‌ها با این کارتون، همه چیز رو برای ما آسون تر می‌کنید.

البته امیدوار بودم که درست بگم! دونه‌های منفجره رو به سمت اونها پرتاب کردم و رو به مردیت و گرگینه‌ها گفتم:

-من حواسم به سمت چپ و وسط هست. تو حواست به سمت راست باشه. گرگ‌ها شما هم از پشت هوای مارو داشته باشید و حمله‌هاشون رو خنثی کنید.

یه نفس عمیق کشیدم. واقعا چطور می‌خواستم به این جنگ نابرابر پایان بدم؟ یا عیسی مسیح!

تا ده شمردم و بعد از تخته سنگ پایین پریدم. همزمان چندتا از دونه‌ها رو به سمت خون‌آشامهایی که اونجا بودن پرتاب کردم. گرمای ناشی از آتیشی که داشت خون‌آشامها رو می‌سوزوند، به پوست بدن من هم رسید؛ اما اونقدری نبود که بتونه من رو بسوزونه. سعی کردم به اجساد سوخته‌ای که از روشن رد می‌شدم، نگاه نکنم. تو دست چپم تفنگ آبی بود و تاجایی که می‌تونستم با سرعت شلیک می‌کردم. تو دست راستم قوطی‌های مواد منفجره بود و دائما اونهارو به سمت خون‌آشامها پرتاب می‌کردم. وقتی دونه‌ها رو به سمت خون‌آشامها پرتاب می‌کردم، شعله‌های آتیش بدن‌های اونها رو تو خودش می‌سوزوند. فقط دو ثانیه طول می‌کشید تا آتیش گسترش پیدا کنه؛ دورتادور خون‌آشامها رو احاطه کنه و بعد اونها کاملا جزغاله می‌شدن. پس باید این کارو می‌کردم: پرتاب، یه لحظه، دولحظه، حرکت. پرتاب، یه لحظه، دولحظه، حرکت.

صدای درگیری‌هایی که از پشت سرم می‌اومد، باعث میشد معده‌ام حسابی به هم بیچه. من می‌خواستم به عقب نگاه کنم و مطمئن بشم که داستین حالش خوبه؛ اما حتی برای این کار هم اصلا وقت نبود. داستین باید کار خودش رو انجام می‌داد و من هم کار خودم. تنها کار مشترکی که هممون باید برای زنده موندن انجام می‌دادیم این بود که همچنان به جلو پیش بریم. به نظر می‌رسید که رسیدن به دهانه غار، غیرممکن باشه؛ اما ما باید انجامش می‌دادیم. نمی‌دونستم که ممکنه چندتا خون‌آشام درون تونل باشن. اگه تعدادشون بیشتر از صدا باشه، قطعاً هممون به فنا می‌رفتیم! من می‌تونستم ببینم که ۳۰ تا خون‌آشام هنوز جلوی راهمون هستن. قوطی مواد منفجره رو باز کردم. فقط یه مشت دیگه از اون دونه‌ها باقی مونده بود. عرق از پیشونیم می‌چکید. چندتا از دونه‌ها رو به سمت خون‌آشامها پرتاب کردم و یکی از خون‌آشامها که آتیش گرفته بود، پشت سرمون پرتاب شد. پشت غار کاملا تاریک بود و جز سیاهی، هیچی دیده نمیشد. انگار که هممون تو دریایی از هیولاهای وحشی غرق شده بودیم و راه گریز نداشتیم. شانون تو حالت گرگش، عقب عقب اومد تا جایی که به من برخورد کرد و بعد با سرعت به سمت خون‌آشامهایی که هنوز از پشت بهمون حمله می‌کردن، پرید. تا زمانی که خون‌آشامها دائم حرکت می‌کردن، هیچ راهی وجود نداشت که بتونیم اونها رو از دیوارهای غار جدا کنیم تا مسیر تونل باز بشه. وضعیت خیلی بدی بود. خیلی زیاد!

آخرین دونه‌هایی که برام مونده بود رو پرتاب کردم و بطری‌های آب مقدس رو از جیبم درآوردم تا داخل تفنگم بریزم. بلند گفتم:

-بدوید.

هم زمان که می‌دویدم، به سمت خون آشامهایی که مسیر تونل رو بسته بودن شلیک می‌کردم. همشون حسابی خیس شده بودن. آب مقدس به اندازه‌ی اون دونه‌های منفجره، تاثیرگذار نبود. درواقع زمان زیادی می‌برد تا خون آشامها رو ذوب کنه؛ اما خوبیش این بود که زمان بیشتری هم اونها رو درگیر درد و سوزش می‌کرد. وقتی خودم رو به سمت جلو می‌کشیدم، شعله‌های آتیش به پوستم برخورد می‌کرد و من رو می‌سوزوند؛ اما پوستم خیلی سریع ترمیم میشد. یهو یکی از خون آشامها دندونهایش رو تو بازوم فرو کرد. جیغ کشیدم. داستین پرید و دندونهایش رو تو گردن خون آشام فرو و بعد سرش رو از تنش جدا کرد. لجن‌های سیاه و لزج از بدن خون آشام روی من پاشیده شد. لعنتی! چنندش آور بود! چنگال به خون آشام دیگه به پهلوام اصابت کرد و بعد دیگه نتونستم به چیزی فکری کنم. به سرعت به سمت تونل دویدم. تنها چیزهایی که تو ذهنم می‌گذشت؛ دویدن، جنگیدن و خروج از این غار کوفتی بود. نمی‌دونم چطوری؛ اما بالاخره به هر سختی بود تونستیم از دهانه غار خارج بشیم. به خاطر حمله اون خون آشام، بازوم خونریزی داشت و تا مچ دستم حسابی تیر می‌کشید. مردیت گفت:

-صبر کنید.

به سمتش چرخیدم. چی شده؟ نکنه هممون از غار خارج نشدیم؟ کسی جا مونده؟ مردیت سه تا قوطی که درونش پر از مایع آبی‌رنگ بود رو از کوله‌اش خارج کرد و بعد اونها رو به سمت ورودی غار پرتاب کرد. یه چیزهایی رو هم به زبون فرانسوی گفت که من نفهمیدم.

یه انفجار خیلی شدید رخ داد، که انفجارهای درون غار در مقایسه با اون هیچ بود. شدتش انقدر زیاد بود که به عقب پرتاب شدم. گفتم:

-این دیگه چه کوفتی بود؟

مردیت خم شد و دستهایش رو رو پاهاش گذاشت. با نفس‌های بریده بریده گفت:

-یه سری ورد بود. باید اونها رو می‌گفتم تا مواد آبی‌رنگ کار کنه. من این قوطی‌های آبی‌رنگ رو نگه داشتم که هروقت از غار خارج شدیم، ازشون استفاده کنم.

عصبی گفتم:

-هروقت از غار خارج شدیم؟ هروقت از غار خارج شدیم؟ چرا وقتی تو غار بودیم ازشون استفاده نکردی؟ ما داشتیم اونجا می‌مردیم!

مردیت واقعا احمق بود. دلم می‌خواست الان بزنم بکشمش! صدای دوناوان رو از پشت سرم شنیدم:

-آروم باش.

یاخدا! دوناوان به حالت انسانش برگشته بود. من نباید به سمتش برمی‌گشتم، نباید. اصلا نمی‌خواستم که دوناوان رو هم ل*خ*ت ببینم! دوناوان به مردیت که بهش زل زده بود گفت:

-تو نباید اینطوری به من خیره بشی مردیت! این دور از ادبه.

گونه‌های مردیت سرخ شد؛ ولی فقط برای یه لحظه روش رو برگردوند؛ چون بعدش مدام دزدکی دوناوان رو دید میزد! نمی‌دونستم باید به این کار مردیت بخندم؛ یا به خاطر وضعیتی که توش بودیم گریه کنم. دوناوان گفت:

-باید به مسیرمون ادامه بدیم دخترها. منم خیلی دوست دارم بشینم اینجا و استراحت کنم؛ اما هنوز چیزهایی هست که باید ازشون مراقبت کنیم.

یه لحظه یادم رفت که دوناوان لخته و خواستم به سمتش برگردم تا چیزی بپرسم که داستین یهو دستم رو آرام گ*ا*ز گرفت. به گرگش که طلبکارانه نگاهم می‌کرد، گفتم:

-هی! فکر کردم قراره که دیگه من رو گ*ا*ز نگیری!

وقتی به سمت دوناوان برگشتم، اون دوباره به گرگش تبدیل شده بود. گفتم:

-عالیه! حالا من نمی‌تونم ازش بپرسم که منظورش از حرفی که زد، چیه.

بازوم درد می‌کرد؛ اما سعی می‌کردم که نادیده‌اش بگیرم. دکتر گزالس گفته بود که نیش خون‌آشامها خیلی خطرناکه؛ اما فعلا باید طاقت می‌آوردم. حق با دوناوان بود. هنوزم چیزهایی هست که باید حواسمون بهش باشه. سعی کردم به یاد بیارم که ماشین رو کجا پارک کردم؛ اما مسیری که داشتیم می‌رفتیم، اصلا شبیه مسیر قبلی نبود. هوا هم حساسی تاریک شده بود. پیدا کردن داستین از پیدا کردن ماشین راحت‌تر بود! چون من نمی‌تونستم با ماشینم ارتباط برقرار کنم! پرسیدم:

-بچه‌ها کسی نظری نداره که ماشین رو کجا پارک کردیم؟

بعد از بحث‌های من و مردیت و خرخر کردنهای گرگ‌های پشمالو گروه، بالاخره تونستیم مسیری که به ماشین ختم میشد رو پیدا کنیم. وقتی به یاد آوردم که در ماشین رو قفل نکرده بودم، نگران شدم؛ اما بعد از چند لحظه خیالم راحت شد؛ آخه مسیری که اومده بودیم یه جاده خاکی متروکه بود که تو هیچکدوم از نقشه‌های تگزاس درج نشده بود. پس کسی از این منطقه عبور نمی‌کنه که نگران دزدیده شدن ماشین باشم. وقتی سوار ماشین شدم، دستهام به خاطر زخم بازوم، می‌لرزید. من قسمت پشتی شاسی‌بلند رو کاملا باز کردم تا گرگینه‌ها بتونند سوار بشن و راحت اون پشت لم بدن. وقتی همه سوار شدیم، گفتم:

-خب! الان من هیچ ایده‌ای ندارم که باید کجا بریم.

گرگ سیاه که میشد رگه‌هایی از رنگ قهوه‌ای رو هم روی موهای بدنش دید (دوناوان) خودش رو جلو کشید و دماغش رو چسبوند به وسط نقشه‌ای که ماشین نشون می‌داد. گفتم:

-من زبون گرگینه‌ها رو بلد نیستم. مردیت؟

مردیت گفت:

-رفیق اینجا که قرار نیست سریال گرگ و میش رو فیلم برداری کنند! ما نمی‌تونیم ذهن گرگینه‌ها رو بخونیم.

بعد انگار هردومون چیزی یادمون اومده باشه، به هم نگاه کردیم و تو چهره‌هامون این جمله موج میزد "ما چقدر احمقیم!". دستم رو رو سر گرگ دوناوان گذاشتم. هیچ کلمه‌ای تو ذهنم نشنیدم، فقط تونستم تصویری که دوناوان تو ذهنش می‌خواست نشونم بده رو ببینم و بعد فهمیدم که باید کجا بریم. ماشین رو روشن کردم و گفتم:

-پیش به سوی اتفاق بعدی!

جاده رو دور زدم و تمام مسیری که اومده بودیم رو برگشتم. نیم ساعت بعد به مرکز خرید رسیدیم. وارد پارکینگ شدم و ماشین رو به سمت ردیف شاسی‌بلندهایی که پارک شده بود، راندم. ماشین‌های سنت‌ایلبه بود! ماشین رو کنار بقیه پارک کردم و پیاده شدم. قسمت پشتی شاسی‌بلند رو کاملاً باز کردم. مردیت به سمت نزدیکترین شاسی‌بلند رفت و قفلش رو باز کرد. سوار ماشین شد و داخلش رو گشت. بعد با چند دست لباس ورزشی که به رنگ خاکستری بود، از ماشین بیرون اومد. اول خودش یه سویشرت پوشید و بعد به سمت گرگ‌ها برگشت. گفت:

-بیا یاد اینهارو ببوشید.

گرگ‌ها به نوبت از پشت ماشین بیرون می‌پریدن و تغییر شکل می‌دادن تا لباس‌هارو بپوشن. من و مردیت سر و وضعمون حسابی بهم ریخته و داغون بود. واقعا به یه حموم حسابی نیاز داشتیم؛ ولی فعلا باید صبر می‌کردم. وقتی گرگ‌ها مشغول تغییر شکل بودن، من و مردیت هم تو یکی از ماشین‌ها لباس‌هامون رو عوض می‌کردیم. وقتی کارمون تموم شد و منتظر گرگ‌ها بودیم، مردیت یه بسته دستمال مرطوب بهم داد. سعی کردم تا جایی که می‌تونم، کثیفی و خون رو از روی بدنم پاک کنم. وقتی نوبت داستین شد تا تغییر شکل بده، دلم می‌خواست دزدکی نگاهش کنم؛ اما به زور جلوی خودم رو گرفتم. به سختی! وقتی همه به شکل انسانشون برگشتن، شروع کردیم به گشتن مرکز خرید تا گروه گرگینه‌ها و آقای هول رو پیدا کنیم. بالاخره گرگینه‌ها رو تو طبقه سوم یکی از غذاخوری‌ها پیدا کردیم. با اون لباس‌های سرتا پا سیاهشون، پیدا کردنشون کار سختی نبود. عجیب بود که اونها رو بین انسان‌ها می‌دیدم. مردم عادی هم مشغول گذروندن روزشون بودن، بی‌خبر از این واقعیت که اطرافشون پر از گرگینه بود! یه گروه بزرگی از بچه‌ها به همراه پدر و مادرهاشون دور پنچ تا میز که نزدیک هم بود، نشسته بودن و مشغول خوردن همبرگر و سیب‌زمینی سرخ‌کرده بودن. به صندلی‌های همشون بادکنک‌های آبی و قرمز وصل شده بود. اوه خدا! چه روز گندی رو برای جشن گرفتن تو مرکز خرید انتخاب کرده بودن. گرگینه‌ها به صورت پراکنده بین میزهای غذاخوری نشسته بودن. بعضی‌ها هم گوشه و کنار غذاخوری ایستاده بودن و وانمود می‌کردن که دارن از پنجره‌های اونجا مغازه‌ها رو تماشا می‌کنند. چند تا از هم‌کلاسی‌هام رو بین اون جمعیت تشخیص دادم. از جمله ایمجن! یه بانداژ دور گردنش بسته شده و یادآور زمانی بود که من کنترلر رو از دست داده بودم و ممکن بود که دوباره کارم رو تکرار کنم! استرس تمام وجودم رو گرفته بود، وقتی می‌دیدم که گرگینه‌ها دور تا دور مرکز خرید رو بررسی می‌کنند و منتظر حمله خون‌آشام‌هایی هستن که هیچوقت نمیان! به لطف ما و به لطف موادی که پسرخاله و دخترخاله بهمون داده بودن. من حتما باید از اونها به خاطر مواد منفجره فوق‌العاده‌ای که ساخته بودن، تشکر کنم. شاید اگه دوستانه ازشون بخوام، بهم یاد بدن که چه جوری اونها رو می‌سازند.

آقای هول رو هنوز ندیده بودم؛ تا اینکه جلوتر رفتیم و یه پیچ رو دور زدیم. دیدمش! پشت غذاخوری، نزدیک به سرویس بهداشتی، یه گروه از گرگینه‌ها دور یه مرد جمع شده بودن. روی صندلی نشسته بود و برای گرگینه‌ها حرف میزد. یه لحظه زمان برد تا متوجه بشم با وجود سروصداهایی که تو مرکز خرید بود، همه گرگینه‌ها می‌تونستن بشنون که اون عوضی چی داره میگه. شاید نگاهشون رو آقای هول نبود؛ اما می‌تونستن صداش رو بشنون. از تکون دادن سرهاشون، وقتی که آقای هول حرف میزد و مکث می‌کرد، میشد فهمید که دارن به صحبت‌هاش گوش میدن.

داستین دستش رو دور کمرم حلقه کرد و آروم تو گوشم زمزمه کرد:

-تو خوبی؟

نه؛ اصلا خوب نبودم. اون مرد آشغالی که روی اون صندلی نشسته بود، داشت برای گرگینه‌ها سخنرانی می‌کرد که حتی اگه خون‌آشامها خودشون رو نشون ندادن، تحت هر شرایطی امشب حتما باید یه اتفاق دیگه رخ بده تا گرگینه‌ها بتونند برتری خودشون رو ثابت کنند. می‌تونستم صداش رو بشنوم:

-انسان‌ها حقیر و ضعیفن. قرن‌هاست که ما گرگینه‌ها داریم از این موجودات بی‌ارزش در برابر اشرار محافظت می‌کنیم. بدون اینکه اونها هیچ هزینه‌ای بهمون پرداخت کنند؛ بدون اینکه حتی ازمون تشکر کنند. خون هزاران گرگینه ریخته شد و زندگی خیلی‌هاشون نابود شد؛ اما انسان‌ها از تمام این اتفاقات بی‌خبرن. ما دیگه بیشتر از این نمی‌تونیم خودمون رو مخفی کنیم. نه با دوربین‌هایی که همه جا هستن. تو ساختمون‌ها، تو خیابون‌ها و تو دست همه! دیگه بسته! ما باید خودمون رو نشون بدیم و الان وقتشه.

آقای داوسون و سباستین و دوناوان رو کنار زدم. شاید کاری که داشتم انجام می‌دادم درست نبود؛ اما نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم. اگه اون عوضی به خاطر اینکه بخشی از من انسان بود، من رو ضعیف می‌دونست، پس بهش نشون میدم! به سمت گروهی که دور آقای هول جمع شده بودن، رفتم و گفتم:

-از سر راهم برین کنار... همین الان!

قدرتی که تو صدام بود باعث شد گرگینه‌ها ازم اطاعت کنند و پراکنده بشند. داستین به سمتم اومد تا مانعم بشه؛ اما سرم رو به علامت منفی براش تکون دادم. آقای هول نگاه تحقیرآمیزی بهم انداخت و گفت:

-اوه بله! کسی که یه رگه‌اش انسانه، اینجاست تا...

اجازه ندادم تا بی‌احترامیش رو کامل کنه. لگد محکمی به صندلیش زدم و قبل از اینکه آقای هول بتونه عکس‌العملی نشون بده، یه مشت محکم زدم تو صورتش. وقتی که خواست به سمتم هجوم بباره، دوناوان بین ما قرار گرفت و گفت:

-اگه جای تو بودم، این کارو نمی‌کردم روپرت!

داستین بازوم رو گرفت و گفت:

-بیا بریم تسا. این قضیه رو بسپار به اونها.

سرم رو تکون دادم و خودم رو عقب کشیدم. من باید به خاطر اینکه زودتر از همه به سمت آقای هول رفته بودم، عذرخواهی می کردم؛ اما نمی تونستم خودم رو راضی کنم که این کارو انجام بدم! من متاسف یا پشیمون نبودم!

-همه برگردید به سنت ایلبه... البته به جز روپرت.

صدای سباستین توی مرکز خرید پخش شد و همه به ما خیره شدن. از چهره انسانها مشخص بود که حسابی گیج شدن. بعد از چند لحظه همه گرگینه‌ها که لباس‌های مشابهی داشتن، به سمت خروجی غذاخوری راه افتادن. تو چهره بعضی از گرگینه‌ها میشد شرمندگی رو دید؛ اما ایمن این طور نبود! سعی کردم نادیده‌اش بگیرم وقتی که داشت به سمت من می‌اومد. داستین همه رو به بیرون هدایت می کرد و من هم به سمتش دوییدم تا کنارش باشم و از بقیه عقب نیفتم. اولین چیزی که بهش فکر می کردم این بود که هرچه زودتر برگردیم تا من بتونم یه دوش حسابی بگیرم. یه لحظه بعد یه چیزی محکم بهم برخورد کرد و من از دو طبقه به پایین پرتاب شدم. ضربه اونقدر سریع و ناگهانی بود که نتونستم خودم رو کنترل کنم. پشتم محکم به کاشی‌های سفت کف سالن برخورد کرد. صدای جیغ و فریاد توی مرکز خرید اگو شد؛ اما درد من اونقدر شدید بود که نمی‌داشت هیچ چیز دیگه‌ای رو حس کنم. نفس کشیدن برام دردناک شده بود و مطمئن بودم که استخون‌هام شکسته.

یه نفر با پاش محکم به پهلوام لگد زد. چرخیدم و به سرفه افتادم. برای اینکه بتونم هوا رو به درون ریه‌هام بفرستم، تقلا می کردم. بعد یه سکوت ناگهانی تو مرکز خرید حاکم شد. نمی تونستم درک کنم که چی شده. همه از حرکت ایستاده بودن؛ طوری که انگار خشکشون زده بود. خیلی ترسناک بود! چهره کلادیا رو روبه‌روی خودم دیدم. گفت:

-بخشید تسا که نتونستم حرکت این دختره رو به موقع تشخیص بدم و متوقفش کنم تا بهت ضربه نزنه. ما برای همین اومدیم اینجا. حس کرده بودیم که کسی قراره بهت صدمه بزنه. به خاطر همین سعی کردیم خیلی سریع خودمون رو برسونیم.

کلادیا بهم خیره شد و انگار متوجه شد که نمی تونم حرکت کنم. گفت:

-خوبی؟

-بهتر از این نمی شم!

خس خس کردم و ادامه دادم:

-ممنون. الان فقط می‌خوام که زودتر از اینجا برم بیرون.

-خوشحال می‌شم کمکت کنم عزیزم.

لبخند زد و ادامه داد:

-اما اول بهتره که گرگینه‌ها رو احیا کنم تا بتونند حرکت کنند. البته فقط گرگینه‌ها! نه انسانها. زودی برمی‌گردم.

-خیلی خوبه.

اگه گرگینه‌ها زودتر از انسان‌ها احیا بشن، ما می‌تونیم سریع‌تر از مرکز خرید بریم. اینطوری وقتی انسان‌ها هوشیار بشن، ما از این‌جا رفتیم و اونها خیلی دچار وحشت نمیشن.

نگاهم رو اطراف مرکز خرید گردوندم و متوجه شدم که همه چیز و همه‌کس خشکشون زده. شبیه این بود که انگار یه نفر دکمه توقف زندگی رو فشار داده. داستین چند قدم دورتر از من بود. به‌نظر میاد که داشت به سمت من می‌اومد. ایمجن بالای سرم ایستاده بود و درست تو همون حالتی که داشت مشتش رو تو صورتم میزد، متوقف شده بود. دوناوان هم انگار بخاطر من از طبقه سوم پایین پریده بود که جلوی ایمجن رو بگیره؛ چون بین طبقه سوم و دوم، تو هوا معلق مونده بود. اگه انقدر شدید بدنم درد نمی‌کرد، حتما یه شرایط عادلانه ایجاد می‌کردم تا من و ایمجن بیفتیم به جون هم. حمله بی‌خبر از پشت اصلا عادلانه نبود! با خودم گفتم که اگه تو این زندگی گرگینه‌ای جون سالم به در بدم، بعدش حتما از کلادیا و رافائل یاد بگیرم که چه جوری مردم رو بی‌حرکت می‌کنند. کلادیا وسط سالن ایستاد و رافائل هم کنارش ایستاد و دستش رو گرفت. کلادیا بازوش رو بالای سرش برد و برادرش هم همین کارو تکرار کرد. هردو باهم چیزی رو زیر لب زمزمه کردن و بعد گرگینه‌ها تونستن حرکت کنند.

-لعنتی!

این رو وقتی گفتم که تازه متوجه شدم تو چه وضعیتی هستم و داره چه اتفاقی می‌افته. ایمجن الان مشتش رو می‌کوبوند تو صورتم! فوراً به هر سختی بود خودم رو کنار کشیدم و مشت ایمجن به زمین برخورد کرد. کاشی زیر مشت ایمجن تیکه تیکه شد! داستین فوراً گردن ایمجن رو گرفت و اون رو محکم به زمین کوبوند. رو به ایمجن فریاد کشید:

-چرا؟!!

ایمجن گفت:

-چون من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم. تو رو از دست دادم... پدرم هم تو دردرس افتاده و اون عوضی (تسا) الان همه چی داره! این منصفانه نیست.

خندیدم. با وجود درد وحشتناکی که داشتم شاید این خنده، جنون‌آمیز به نظر برسه؛ ولی بازم خندیدم. گفتم:

-چی میگی! من جز نابود شدن تمام زندگیم، چیزی به دست نیاوردم. اگه تمام سختی‌هایی که بخاطر گ*گ*ز گرفته شدنم و تبدیلیم به یه موجود پشمالو و درگیر شدنم با خون‌آشامهای وحشی که شبیه زامبی‌ها بودن و این‌که تازه فهمیدم که یه جادوگرم و اینکه تو تمام این مدت عقلم رو از دست داده بودم و داشتم دیونه می‌شدم رو نادیده بگیری؛ شاید تنها چیز خوبی که تونستم بالاخره به‌دست بیارم، داستین بود!

خرخر کردم و ادامه دادم:

-چون ارزش تمام این بدبختی‌هایی که کشیدم رو داشت؛ درسته؟! و الانم باید بشینم تو خونم و پا روی پا بندازم و از بقیه عمر دراز گرگینه‌ایم لذت ببرم.

به سختی نشستم و درد تو تمام بدنم بخش شد؛ طوری که یه لحظه نفسم رفت! گفتم:

-خدای من این درد وحشتناکه!

وقتی که دوباره تونستم نفس بکشم، ادامه دادم:

-کسی اینجا هست که بدونه وقتی دنده‌ها می‌شکنه چه حسی داره؟ چون من که دردهام یکی دوتا نیست! یه خون آشام هم من رو گاز گرفته! این رو کجای دلم بذارم؟ زخمش بدجوری می‌سوزه و اطرافش حسابی تیره و کبود شده. باید نگران باشم؟ نکنه پوستم شروع کنه به پوسیدن؟! من فقط عفونت و پوسیدگی زخم رو کم دارم تا روزم به بهترین نحو ممکن سپری بشه!

به‌نظر می‌اومد که دارم برای خودم حرف می‌زنم! چون هیچ کدوم از گرگینه‌ها که از حالت خشکی دراومده بودن، حتی بهم نگاه هم نمی‌کردن! گفتم:

-هیچکس این‌جا یه متخصص خوب پوست نمی‌شناسه؟ هیچکس؟

مکث کردم و دوباره گفتم:

-هیچ‌کس؟!!

هنوزم بقیه هیچ عکس‌العملی نشون نمی‌دادن! آهی کشیدم و گفتم:

-واقعا؟!!

گرگینه‌ها خیلی احمق بودن که فرق بین شوخی و جدی رو نمی‌فهمیدن! اونها فکر می‌کردن من دارم درمورد زخمم شوخی می‌کنم! داستین همونطور که ایمن رو به زمین فشار می‌داد، بهم نگاه کرد و گفت:

-تسا حالت خوبه؟!!

مردیت، کریس، آدریان و شانون از طبقه سوم به همکف رسیدن و به سمت من اومدن. خوب نگاهم کردن و کریس گفت:

-گندش بزنین! نگاه کن این ایمن چه جوری تورو ترکونده.

گفتم:

-خفه شو کریس. آقای هول کجاست؟

آدریان گفت:

-آقای دونوان و سباستین حواسشون بهش هست. قراره که اونها آقای هول رو با یکی از شاسی‌بلندها به سنت ایلبه برگردوند.
-خوبه.

به پسرخاله و دخترخاله نگاه کردم و گفتم:

-متوقف موندن انسان‌ها چقدر دیگه دووم میاره؟

کلادیا به برادرش تکیه داد. انگار که جونی نداشت. گفت:

-حداکثر تا سی ثانیه دیگه. من می‌تونستم زمانش رو بیشتر کنم؛ اما فکر کنم که این زمان برای اینکه همه از این‌جا خارج بشیم
کافیه... پس عجله کنید.

رافائل چیزی رو زیر لب به خواهرش گفت و کلادیا سرش رو تکون داد. دو قدم برداشت؛ اما تعادلش رو از دست داد و داشت
میفتاد که برادرش اون رو گرفت و بلندش کرد. گفتم:

-کلادیا حالش خوبه؟

رافائل جواب داد:

-آره. خوب میشه. انجام دادن همچین طلسم بزرگی، انرژی زیادی ازش گرفته.

جالب بود. روشون رو برگردوندن تا از مرکز خرید خارج بشن؛ اما من بلند گفتم:

-هی! بابت اون کوله‌پشتی‌ها ممنونم. اونها جونمون رو نجات دادن.

رافائل گفت:

-قابلی نداشت. وقتی که حالت بهتر شد، به دیدنمون بیا. هنوز چیزهایی هست که باید بدونی و همینطور چیزهایی که می‌تونن
یاد بگیرن.

گفتم:

-می‌دونن... از این پیشنهادات خیلی خوشم اومد.

من باید جنگیدن رو یاد می‌گرفتم و اگه در کنارش یاد می‌گرفتم که چه جور از نیروی فوق‌العاده اونها استفاده کنم تا بهم کمک
کنه، صددرصد این شانس بزرگی برای من خواهد بود. کلادیا لبخند زد. به آقای داوسون نگاه کرد و گفت:

-ما تسا رو به شما می‌سپاریم. اگه به کمک آلکونلار نیاز داشتید، حتما بهمون اطلاع بدید.

آقای داوسون گفت:

-بابت همه چیز ممنونم! بدرود.

-بدرود.

وقتی دختر خاله و پسر خالم از اونجا رفتن، گرگینه‌ها به سمت خروجی مرکز خرید راه افتادن. انسان‌ها داشتن کم‌کم حرکت می‌کردن. الان وقتشه که از اینجا بریم. آقای داوسون گفت:

-داستین؟ تسا و بقیه بچه‌ها رو همراه خودت برگردون به سنت ایلبه. ما هنوز با ایمجن و پدرش کار داریم!

داستین از روی زمین بلند شد و ایمجن رو هم بلند کرد. آقای داوسون گفت:

-ایمجن؟

-بله؟

ایمجن سرش رو پایین انداخته و به زمین خیره شده بود. شونه‌هاش افتاده بودن. داوسون گفت:

-تو اینجا با من می‌مونی. ما باید یه صحبت مفصل درمورد سرنوشت تو توی این گروه داشته باشیم.

-بله آقا.

من می‌خواستم که این عفریته رو از گروه اخراج کنند. واقعا دلم همین رو می‌خواست! اون دختر یه تهدید بود! دیگه نمی‌خواستم بدونم که قراره چه اتفاقی بیفته. تمام چیزی که می‌خواستم یه حموم حسابی بود و یه چیزی که زخم بازوم رو درمون کنه. همینطور درد کمرم رو و درد دنده‌های شکسته‌ام. اصلا یه چیزی نیاز داشتم که بتونه دردی که تو تمام بدنم بود رو تسکین بده. وقتی که با دوستهام به سمت خروجی می‌رفتیم، گفتم:

-هی بچه‌ها!

دیدم حسابی تار شده بود و پوست بدنم سرد و مرطوب! ادامه دادم:

-من درمورد اینکه یه خون‌آشام گازم گرفته و بازوم زخم شده، شوخی نکردم. زخمم واقعا می‌سوزه! شما مرهمی، نمی‌دونم، چیزی برای زخمم سراغ دارید؟

داستین کمرم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید. گفت:

-من فکر کردم که درمورد گاز خون‌آشام شوخی می‌کردی!

بغلم کرد و آروم از روی زمین بلندم کرد. پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت:

-لطفا بهم بگو که خون‌آشامی که گازت گرفت، دندونهایش رو تو بازوت فرو نکرد. لطفا بهم بگو که به موقع اون خون‌آشام رو کشتم.

دستم رو رو یه طرف صورت داستین گذاشتم و گفتم:

-نمی تونم این رو بگم داستین.

آستین لباسم رو بالا زدم و بازوی چپم رو نشون دادم. دوتا فرورفتگی روی پوست بازوم معلوم بود و اطرافش حسابی ورم کرده بود. گفتم:

-قبل از اینکه به مرکز خرید بیایم، زخمم فقط یکم قرمز شده بود و ورم داشت؛ اما الان دورش حسابی سیاه و کبود شده و انگار عفونت کرده. این نشونه خیلی بدیه؟

مردیت چیزی گفت؛ اما من نتونستم بفهمم. من دیگه هیچی نمی تونستم بفهمم. گفتم:

-بچه‌ها، حس می‌کنم بدنم داره سرد میشه. مردیت مگه تو نگفته بودی که گرگینه‌ها سردشون نمیشه؟

به زور این کلمات رو گفتم و بعد بدنم شل شد و چشمهام سیاهی رفت. چشمهام بسته شد و سرم روی شونه داستین افتاد.

چشمهام رو به آرومی باز کردم؛ اما نور خورشید چشمهام رو زد و فوراً دستهام رو روشن گذاشتم. درد بدنم خیلی کمتر شده بود؛ اما هنوزم وقتی حرکت می‌کردم، قسمت‌هایی از بدنم تیر می‌کشید. سه روز بود که تو این اتاق، روی این تخت مدام به هوش می‌اومدم و از هوش می‌رفتم؛ اما انگار حالا واقعا هوشیاریم رو به دست آوردم. دستم رو روی زخمم گذاشتم و پانسمان و نوار چسب‌های دورش رو لمس کردم. لرزشی تو بدنم پخش شد و به یاد آوردم که چه جورى اون خون‌آشام دندون‌هش رو تو بازوم فرو کرد. صندلی کنار تختم محکم به زمین برخورد کرد. داستین بود. وقتی روم خیمه زد، گرمای بدنش رو حس کردم. لبخندی رو لبهام شکل گرفت و از لابه‌لای انگشت‌های دستم، به چهره‌اش خیره شدم. ما تو یکی از اتاق‌های ساختمون پزشکی مدرسه بودیم. داستین دوباره روی صندلی تاشوی کنار تختم نشست و گفت:

-حالت بهتره تسا؟

-بهترم.

صدام به وضوح خش دار شده بود. گفت:

-زخمت چطوره؟

-هنوز میسوزه.

خرخر کرد و گفت:

-گ*!ز خون‌آشامها خیلی خطرناکه.

یکی از ابرو هام رو بالا بردم و گفتم:

-درسته، و به گمونم همه گ*ا*ز گرفتگی ها خطرناکه.

داختم به خودش تیکه می انداختم؛ اما داستین نخندید. مشخص بود که هنوز به خاطر وضع من نگرانه. مردیت وارد اتاق شد و جیغ کشید:

-تو به هوش اومدی!

بعد به سمتم اومد و خودش رو رو تختم پرتاب کرد. دیونه بازی های مردیت یادم رفته بود؛ ولی با این کارهاش دوباره یادم انداخت که چقدر دیونه ست! خوب چهرم رو بررسی کرد و به داستین چشم غره رفت. گفت:

-خداروشکر که به هوش اومدی تسا. داستین تو این مدت دهن همه رو سرویس کرد. دیگه داشت غیرقابل تحمل میشد!

به داستین نگاه کردم و گفتم:

-ولی من خیلی بهترم. درسته؟

داستین گفت:

-درسته. نیش اون خون آشام نیاز به زمان داشت تا تو تمام بدنت پخش بشه و روت تاثیر بذاره. ما تونستیم این زهر رو خنثی کنیم؛ اما اگه فقط نیم ساعت دیرتر اینکار رو می کردیم، تو مرده بودی! من باید زودتر جلوی اون رو می گرفتم تا گ*ا*زت نگیره...

خرخر کردم و اجازه ندادم ادامه بده. من بارها تو شرایط سخت قرار گرفتم و می تونم بگم که داستین همیشه خودش رو به موقع بهم رسوند. داستین آهی کشید و گفت:

-تو می تونی فردا از تخت بیای بیرون.

دوباره پانسمان روی زخمم رو لمس کردم. وای خدا! کی میگه که گرگینه بودن بده؟ همچنین سرعتی تو بهبودی، معرکه ست. گفتم:

-خیلی خوشحالم که تبدیل به یه خون آشام نشدم. فکر نمی کنم که تو کل دنیا هیچ محصولی وجود داشته باشه که بتونه صورت داغون اونها رو ترمیم کنه.

مردیت خندید و گفت:

-خیلی چندشن!

مکئی کرد و ادامه داد:

-هی تسا، حالا که به هوش اومدی، چگونه برگردی به اتاقت؟ مطمئنم که دکتر گنزالس با این موضوع مشکلی نداره.

-موافقم. این طوری خیلی بهتره.

آروم آهی کشیدم و گفتم:

-اگه شما چند دقیقه تشریف ببرید بیرون، من هم لباسهای بیمارستان رو با لباسهای خودم عوض می‌کنم.

هردوتاشون یکم غرغر کردن؛ اما بالاخره رفتن بیرون. دفعه قبل که تو همچین وضعیتی بودم، لباس هام رو تو قسمت انتهای کمد پیدا کردم. الانم احتمالا باید همونجا باشه. کمد کنار تخت رو باز کردم. کف کمد لباسهام رو دیدم. زدم به هدف! یه شلوار جین با یه تیشرت سفید پوشیدم. بعدشم صندل هام رو پام کردم. همین که لباسهام رو عوض کردم، حس کردم که دارم عرق می‌کنم؛ اما خب بیخیال! دیگه کار از کار گذشته و لباسهام پوشیده بودم. داستین قراره که بغلم کنه و من رو تا خوابگاه ببره. از اونجایی که امکان نداره بتونم این همه راه رو خودم پیاده برم، پس فکر نکنم که این موضوع اون قدرهاهم بد باشه. با صدای بلند داستین و مردیت رو خطاب کردم تا برگردن تو اتاق؛ اما به جای اونها، ایمجن وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست. یه شلوار جین جذب و یه تاپ گشاد پوشیده بود. موهاش رو خیلی ساده پشت سرش انداخته بود و صورتش خالی از هر آرایشی بود. بد به نظر نمی‌رسید؛ اما خب به هیچ‌وجه شبیه ایمجن همیشگی نبود. گفتم:

-من نیومدم که دعوا کنم.

به در اتاق تکیه داد. گفتم:

-چی می‌خوای؟

-نگران نباش. نیومدم که باهم دوست بشیم.

-خوبه.

دست به سینه نگاهش کردم. حرکت دادن دستهام باعث شد بدنم تیر بکشه؛ اما سعی کردم دردش رو نادیده بگیرم. ایمجن پوزخند زد و گفت:

-من فقط فکر می‌کنم که باید به خاطر کارهایی که انجام دادم، شرمنده باشم. می‌دونم که شاید حرفهایی که الان می‌زنم برات مهم نباشه؛ اما واقعیت اینه که من تو تمام زندگیم سعی کردم که توجه پدرم رو به دست بیارم و بخاطرش هرکاری کردم؛ اما همیشه مایه دلسردی و ناامیدی پدرم بودم. چون پسر نبودم. چون به اندازه کافی آلفا نبودم تا از پس کارهایی که پدرم می‌خواست، به خوبی بریام. شاید مسخره به نظر برسه؛ اما تنها شانس که تو زندگیم داشتم، این بود که بتونم جفت داستین بشم. وقتی تو به اینجا اومدی؛ همه چی یه جورایی از کنترل خارج شد. دلم می‌خواد گرگم رو به خاطر تمام این اتفاقها سرزنش کنم؛ اما نمی‌تونم. من حسایی بهم ریخته و عصبی بودم.

مکتی کرد و بعد ادامه داد:

-زندگی من داشت خراب میشد، داشتم داستین رو از دست می‌دادم و همه اینها تقصیر تو بود. من کاری رو انجام دادم که فکر می‌کردم درسته و پدرم هم باهام موافق بود.

روشو برگردوند و سخت نفس کشید:

-من این چند روز حسابی با آقای داوسون و داستین حرف زدم. من احتمالا از اینجا اخراج میشم و اگه نتونم خواهرم رو راضی کنم که باهام بیاد، حتی اون هم از دست میدم؛ اما می‌دونم که همه اینها به خاطر تصمیمات اشتباهیه که خودم انتخاب کردم. من نیومدم تا ازت تقاضا کنم که من رو ببخشی.

پوزخندی زد و ادامه داد:

-من نمی‌خوام که من رو ببخشی.

نمی‌دونستم که چی باید بگم. یا بهتره بگم اصلا نمی‌دونستم باید حرفی بزنم یا نه. حرفهایی که درمورد داستین زد، گرچه دیگه از این موضوع گذشته؛ اما باز باعث میشد که بخوام دختر روبه‌روم رو بزنم! اما ترجیح دادم که سکوت کنم. گفت:

-به هر حال، من فقط می‌خوام به خاطر اینکه مثل دیونه‌ها رفتار کردم، عذرخواهی کنم. داستین بهترین و صمیمی‌ترین دوستمه. از بچگی باهم بزرگ شدیم و من واقعا می‌خوام که اون شاد باشه. پس لطفا سعی کن همیشه خوشحالش کنی.

روی پاشنه پا چرخید و قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، رفت!

لعنتی! اگه قبلا کسی بهم می‌گفت که دلش برای ایمجن هول می‌سوزه و حس بدی نسبت به زندگیش داره، حتما برمی‌گشتم بهش می‌گفتم که عقلش رو از دست داده؛ اما الان خودم دقیقا همین حس رو دارم. می‌دونم که اومدن ایمجن به اینجا و عذرخواهی کردنش، اصلا براش کار راحتی نبوده. این کارش برای من قابل احترامه.

شب که شد، زیر نور ماه، تو قسمت شمالی مدرسه، درست وسط جنگل، یه آتیش بزرگ برپا کردن. تمام سال‌های دور اون آتیش نشسته بودن. به خاطر جراحی که هنوز داشتم، تمام راه رو داستین بغلم کرده بود. گرچه من هنوز توانایی راه رفتن نداشتم؛ اما باز حس می‌کردم که این کار یکم لوس به نظر میاد. همین که داستین من رو روی زمین گذاشت، یه پتو رو دورم حلقه کرد و بعد من رو به خودش نزدیک کرد. آقای داوسون، سبستین و دوناون به همراه ایمجن، روبه‌روی آتیش ایستاده بودن. ایمجن یه کوله‌پشتی رو دوشش بود و کنار پاهاش، یه چمدون بزرگ که به نظرم وسایل شخصیش رو داخلش گذاشته بود. اینکه می‌تونست زیر نگاه‌های سرزنشگر این همه گرگینه، اون‌جا محکم بایسته تا با سرنوشتی که براش در نظر گرفتن، روبه‌رو بشه، تحسین برانگیز بود! وقتی که همه بچه‌ها نشستند، آقای داوسون جلو اومد و گفت:

-شما همه می‌دونید که ایمجن و پدرش باعث رخ دادن چه اتفاقات وحشتناکی شدن؛ اما امروز، این‌جا، ما می‌خوایم که ارتباط اون با پدرش رو نادیده بگیریم و بذاریم که گروه هم‌سن‌وسال خودش، درموردش تصمیم بگیرن. ایمجن تو نقشه‌ای که علیه ما

برنامه‌ریزی شده بود، دست داشت و همچنین باعث شد که عده‌ای از ما آسیب ببینیم. من می‌تونم درباره سرنوشت ایمنج تصمیم بگیرم و بعدش هم اجارش کنم؛ اما واقعیت اینه که خود شماها قراره با نتیجه این تصمیم زندگی کنید. پس بهتره که خودتون هم درموردش تصمیم بگیرید.

آقای داوسون دستش رو رو شونه ایمنج گذاشت و ادامه داد:

-ایمنج هول خیلی وقته که اینجا ایستاده، قبل از این که شما اینجا جمع بشید. شما باید درمورد سرنوشت ایمنج تصمیم بگیرید. اون باید به خاطر کار وحشتناکی که انجام داده از اینجا بره و دیگه اطراف ما پیدا نشه، چون برای همه ما دشمن تلقی میشه؛ یا می‌خواین که ببخشینش و بذارید که اینجا بمونه؟

آقای داوسون به دور تادور جمعیت نگاه کرد. گفت:

-رای گیری میشه و با توجه به رای اکثریت، حکم داده میشه. برای گرفتن این تصمیم، هم عقلتون و هم احساستون رو به کار بگیرد.

آقای داوسون مکث کرد. زمزمه‌های بچه‌ها تو دل شب بلند شد؛ اما خیلی زود دوباره همه ساکت شدن. آقای داوسون گفت:

-اگه کسی می‌خواد نظرش رو درمورد تصمیمش بگه، بلند بشه. الان نوبت شماست که حرف بزنید.

به بچه‌هایی که دور آتیش نشسته بودن، نگاه کردم. هیچکس به ایمنج نگاه نمی‌کرد. به داستین نگاه کردم و گفتم:

-تو می‌خوای چیزی بگی؟

من و داستین روی کنده درخت، کنار هم نشسته بودیم. داستین انگشتهاش رو لابه‌لای انگشتهای من سُر داد. هیچ دست‌کشی دستم نبود. گفت:

-نه عزیزم. من هم کلاسی و هم سن‌وسال ایمنج نیستم. من فقط اینجام که حواسم بهت باشه و کمکت کنم بتونی حرکت کنی.

درست می‌گفت. ثانیه‌ها داشتن به دقیقه‌ها تبدیل می‌شدن. قلبم تند تند میزد. نمی‌تونستم اونجا بشینم و بذارم که با ایمنج همچین کاری کنند. نه وقتی که خودش ازم عذرخواهی کرد. من قبلا می‌خواستم که اون از اینجا بره، به خاطر اشتباهاتی که مرتکب شده؛ اما خود خدا می‌دونه که تو مدرسه‌های سابقم، هیچکس به حرفهام گوش نداد و هیچ‌کس حتی بهم یه فرصت نداد. من نمی‌خوام که ایمنج هم محکوم به همین سرنوشت بشه. آرام زمزمه کردم:

-کمکم کن بلند بشم داستین.

-چی می‌خوای بگی؟

چشمهام رو تنگ و نگاهش کردم. گفتم:

-اصلا نمی‌خواد کمکم کنی. خودم بلند میشم.

وقتی بلند شدم، داستین غرغر کرد؛ اما همونطور که نشسته بود، فوراً با دستش پاهام رو گرفت تا بتونم تعادل رو حفظ کنم و محکم بایستم. گفت:

-هی بچه‌ها، تسا می‌خواد حرف بزنه.

وقتی همه بهم نگاه کردن، کمی مکث کردم و بعد گفتم:

-من می‌دونم که تازه واردم و هیچ نظری هم درمورد اتفاقاتی که داره می‌افته، ندارم. حتی نمی‌دونم که تو این وضعیت باید چطوری حرف بزنی یا... خوب بهتره این حرفهای بی‌ربط رو بریزم دور و برم سر اصل مطلب. خوب فکر نمی‌کنم کسی اینجا باشه که به اندازه من بخواد ایمن از این‌جا بره. منظورم اینه که ایمن سعی کرد داستین رو ازم بگیره. کمک کرد تا خون آشامها بتونند من رو گیر بندازند؛ دوبار! به خاطر کاری که پدرش کرد، خون آشامها نزدیک بود که داستین رو بکشن. ایمن بهم حمله کرد، بهم آسیب زد؛ اون هم دوبار! که بار دومش درواقع یه حمله ناگهانی بود و کاملاً ناعادلانه!

داستین دست‌هاش رو محکم‌تر دور پاهام حلقه کرد. دستم رو به سمت موهایش بردم و همزمان که به هم‌کلاسی‌هام نگاه می‌کردم، انگشتم رو لابه‌لای موهایش فرو کردم. ادامه دادم:

-چیزی که من سعی دارم بگم اینه که؛ درسته ایمن کارهای وحشتناکی انجام داده؛ اما شاید واقعا آدم بدی نباشه! آدم‌ها همیشه و همیشه اشتباهات احمقانه‌ای میکنند. و خوب آره! ایمن هم واقعا احمقانه رفتار کرد؛ اما من فکر میکنم که ما باید بهش یه فرصت دیگه بدیم، شاید اون بتونه از خودش یه آدم بهتر بسازه. اون الان میدونه که چه چیزایی رو از دست داده و میدونه که تو یه چشم برهم زدن، همه زندگیش نابود شده. اون باید دوباره اعتماد همه مارو بدست بیاره و این کار اصلاً آسون نیست. اما اگه خودش حاضره که این کارو انجام بده، چرا ما بهش یه فرصت دیگه ندیم؟؟

تعادلمو از دست دادم. داستین متوجه شد و فوراً ایستاد. دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو تو بغل خودش کشید. گفتم:

-همه ما میدونیم که هرکسی حق یه فرصت دوباره رو داره. شاید من ندونم که شما تو این موقعیت‌ها چیکار میکنین و شاید حرف‌هایی که می‌زنم فقط تو زندگی انسان‌ها اتفاق میفته. اما من واقعا امیدوارم که اینجا هم به بقیه فرصت جبران داده بشه. رای من اینه که ایمن اینجا بمونه.

به آقای داوسون نگاه کردم و گفتم:

-من خیلی خستم. عیبی نداره اگه قبل از رای‌گیری بقیه برم؟

دوناوان لبخند زد و گفت:

-تسا رو برگردون به اتاقش داستین.

داستین بالبخند نگاهم کرد و گفت:

-آماده‌ای؟

سرمو تکون دادم. داستین دستشو زیر زانوم گذاشت و بلندم کرد. به ایمن نگاه کردم و آروم لب زد:

-موفق باشی.

قطره اشکی روی صورتش افتاد. پاکش کرد و به سمت من لب زد:

-ممنونم.

داستین منو محکم‌تر تو بغلش گرفت و من سرمو رو شونه‌اش گذاشتم. من نمیدونم که ممکنه بقیه چه تصمیمی بگیرن؛ اما کاری رو انجام دادم که از نظر وجدان خودم درست بوده. اینکه بخاطر ایمن حرف بزنم، وقتی که هیچکس حاضر نشد این کارو براش بکنه.

تو مسیر جنگل تا خوابگاه، تو بغل داستین، آروم آروم خوابم برد...

سه روز گذشته بود و من تمام مدت بخاطر وضعیتیم تو اتاقم زندانی بودم. دیگه داشتم دیوونه میشدم. تمام وقت من صرف استراحت کردن یا انجام دادن تکالیفم میشد. اتفاق خوبی که افتاد، این بود که بچه‌های سال آخری تصمیم گرفتند که ایمن اینجای بمانه. هنوز مطمئن نیستم که این اتفاق خوبه یا بد. من بخاطر ایمن اون حرفا رو زدم و امیدوارم که اشتباه نکرده باشم. امیدوارم ایمن کاری نکنه که پشیمون بشم. اما حس میکنم کاری که انجام دادم درست بوده. حتی اگه مردیت باهام موافق نباشه. البته همه موافق نبودن که ایمن بمانه؛ اما بالاخره ایمن تونست حداقل رای برای موندن رو بدست بیاره. زهر خون آشام کاملا از بدنم خارج شده بود؛ اما برای اینکه تاثیراتش کاملا از بین بره، نیاز به زمان بیشتری بود. بچه‌ها از اینکه چون سالم به در برده بودم، خیلی خوشحال بودن. معمولا بین کلاس‌ها به من سر میزدن. تکلیف‌هامو برام میاوردن و کلی شوخی میکردن. گهگاهی هم پاستور بازی میکردیم. داستین تقریبا تمام وقت پیش من بود. شب‌ها هم تو شکل گرگش پیش من میخوابید. ظاهرا این خلاف قوانین بود که داستین شب تو خوابگاه دخترونه بمانه. خب آخه هنوزم ما به طور رسمی جفت هم نشده بودیم. من هنوز ۱۸ سالم نشده بود. اما وقتی به گرگش تبدیل میشد، کسی با موندنش پیش من مشکلی نداشت. با وجود تمام اینا، من دیگه بیشتر از این نمیتونستم حبس بودم تو این اتاق رو تحمل کنم. امروز شنبه هست و اگه قرار باشه که امروزم مثل روزهای قبل، تو این اتاق بگذره، رسماً دیوونه میشم. لباسامو از توی کمد برداشتم و به سمت حموم رفتم. باید دوش می‌گرفتم و برای امروز آماده میشدم. باید از این اتاق می‌زدم بیرون. قبل اینکه وارد حموم بشم، سر گرگ پشمالوی داستین رو که روی تخت خوابیده بود، ب*و*س*ی*د*م. وقتی که از حموم برگشتم، داستین رفته بود. آروم وارد اتاق مردیت شدم و گفتم:

-داستین رو ندیدی؟

-رفت یه چیزی رو برداره. فکر کنم امروز قراره باهم بریم بیرون.

یه لبخند گشاد رو لبام نقش بست و گفتم:

-میریم بیرون؟ منظورت اینه که روزهای کسل کننده حبس بودن تو اتاقم تموم شده؟؟؟

-تو هنوز کاملا خوب نشدی، باید یکم صبور باشی.

اینو گفت و با دستش آروم زد تو سرم. شکلکی برایش در آوردم و دستشو از رو سرم برداشتم. گفت:

-اما خب تو دیگه میتونی از اتاقت بری بیرون. دکتر گزالس دیشب معاینهات کرد و یجورایی ترخیصت کرد.

وای این خبر فوق العاده بود. گفتم:

-من حس میکنم واقعا به حالت عادی برگشتم.

داستین وارد اتاق شد و تو دستش سوئیچ ماشین بود. گفت:

-آماده‌ای؟

-چچورم!

به سمت پارکینگ راه افتادیم. وقتی به اونجا رسیدیم، ایستادم. آدریان، کریس و شانون به یه پورشه تکیه داده بودن. خوشگل

بود! اما بازم شاسی بلند بود. کلا گرگینه‌ها به شاسی بلندها علاقه خاصی دارن. رو به داستین گفتم:

-این ماشین توعه؟!

-از ماشینم خوشتر نیومد؟

-عالیه! این ماشین نیست، غوله!

-هدیه فارغ التحصیلیم بود.

مردیت با آرنجش به پهلوام زد و گفت:

-هی تس، تو نمیدونستی که داستین از یه خانواده پولداره؟

-بهبش فکر نکرده بودم.

داستین گوشیشو در آورد و به سمتم گرفت. گفت:

-میتونی تو راه با خانوادهات تماس بگیری.

در ماشین رو برام باز کرد و ادامه داد:

-اگه بخوای، تو راه میتونیم بهشون سر بزنیم.

با خوشحالی گوشی رو ازش گرفتم و سوار ماشین شدم. فوراً شماره مامان رو گرفتم. مامان با اولین بوق جواب داد. پدر خونه بود و مامان گفت که به آکسل خبر داده که شب بیاد خونه و شام رو با اونا بخوره. بعد همه ما رو برای شام دعوت کرد. بهش گفتم که چند ساعت دیگه میریم اونجا و اینکه غذا زیاد درست کنه چون هر گرگینه اندازه ده تا آدم غذا میخوره! مامان خندید و گفت باید کل خونه رو پر از همبرگر و... کنه.

هنوز چیزایی بود که باید یاد میگرفتم. یجورایی کنار اومدن با جادوگر بودن، خیلی راحت تر از تغییر شکل دادنه. خوشبختانه من هنوز به یه موجود پشمالو تبدیل نشدم؛ اما میدونم که خیلی زود این اتفاق میفته. و هر وقت تبدیل بشم، اونموقع سعی میکنم که باهش کنار بیام. مثل همه چیزایی که تو این مدت باهشون کنار اومدم. داستین موقع رانندگی، دست منو گرفته بود. جرقه‌ای که با لمس همدیگه حس میکردیم، خیلی قوی تر شده بود و من حس میکردم که خیلی بیشتر از قبل به داستین وابسته‌ام. داستین بهم نگاه کرد. خوشحال و راضی بنظر میرسید. میتونستم حس کنم که داستین این نیرویی که بینمون بود و درواقع تعهد جفت بودنمون بود رو دوست داره. باید از این جرقه ممنون باشم! داستین فشاری به دستم داد و من میدونستم که اون میتونه حس منو درک کنه. واقعا قشنگه که دونفر احساس‌های مشابه‌ای به هم داشته باشن.

هنوز چیزهایی هست که من و داستین باید حلشون کنیم؛ اما من شک ندارم که از پشش برمیایم. وقتی که با یه محکمه روبه‌رو بشیم، من داستین باهم حلش میکنیم. مثل یه تیم.

با بچه‌ها که صندلی عقب نشسته بودن، میگفتیم و میخندیدیم. شانون با من حرفی نمیزد؛ اما امیدوار بودم که بالاخره کوتاه بیاد. اون باید داستین رو فراموش میکرد، این تنها گزینه شانون بود و باید باهش کنار میومد. داستین مال من بود! بالاخره رضایت دادیم که از خندیدن دست برداریم. از ماشین پیاده شدیم و به سمت مرکز خرید راه افتادیم. آدریان گفت:

-طبق قوانین باید ساعت ده شب، مدرسه باشیم.

رزالین، کارلوس و چند نفر دیگه که اسماشون یادم نمیومد، از مرکز خرید خارج شدن. حس میکردم که از شب مهمونی خیلی وقته که گذشته؛ اما واقعیت این بود که فقط بیشتر از سه هفته از اون ماجرا میگذره. تو این مدت یه عالمه اتفاق مختلف رخ داده بود. ایستادم. داستین به من و بعد به اونا نگاه کرد. بازومو گرفت و منو همراه خودش به سمت اونا کشوند. به محض اینکه رزالین منو دید، صحبتش با کارلوس رو قطع کرد. گلومو صاف کردم و گفتم:

-سلام.

رزالین گفت:

-سلام.

اینو گفت و سرشو پایین انداخت. عجیب بود! مگه چهره منو ندیده؟ منو نشناخت؟ گروهشون رو از نظر گذروندم. همشون به سنگفرش پیاده رو خیره شده بودن. یکی از دخترای گروهشون که اون پشت ایستاده بود، بوی گند ترس میداد. این کارشون حسابی گرگمو قلقلک میداد که یکم اذیتشون کنه. از گوشه چشم به داستین نگاه کردم. داستین دستمو گرفت و به سمت لبش برد تا ب*ب*و*س*ه. بعد یه لبخند شیطانی به من زد و رو به رزالین گفت:

-خوشحالم که میبینمت رزالین. از آخرین باری که دیدمت، خیلی میگذره.

-آره.

-یه عذرخواهی بهت بدهکار بودم، بابت پیشنهاد دوستی که بهم دادی و من ردش کردم. اما من مطمئنم که تو درک میکنی.

چی! من فکر میکردم کارلوس فقط یه هوس باز عوضیه! نگو رزالین هم دست کمی ازش نداره! میخواست مخ داستین رو بزنه؟؟ از لابه لای دندونام خرخر وحشتناکی بیرون دادم. مردیت و آدریان از خنده منفجر شدن؛ طوری که از شدت خنده، اشکشون دراومده بود. مردیت رو به بچه‌ها گفت:

-بچه‌ها بریم یه بستنی بخوریم.

بعد به من چشمک زد و گفت:

-شما هم کارتون تموم شد بیان.

وقتی شانون هم همراه بقیه رفت، فضای اونجا حسابی خلوت شد. یه لحظه صبر کردم تا رزالین سرشو بلند کنه. گفتم:

-بازم میبینمت!

رنگ صورت رزالین پرید. اون واقعا از من میترسید. شاید بعد همه این ماجراها، گرگینه بودن اونقدر اهم بد نباشه. من الان یه دوست پسر دارم، حالا فرقی نداره اگه گرگینه‌ها بهش میگن جفت! هرچی! و همچنین یه دوست فوق‌العاده دارم که واقعا تکه (منظورش مردیته). ماجراهای زیادی رو پشت سر گذاشتم. محکمه، جادوگر بودنم، ایمجن، آقای هول که هنوز تلاش میکرد کاراشو ادامه بده! همه چی تو این مدت عالی پیش نرفت؛ اما من الان برای هر چیزی که ممکنه سر راهم قرار بگیره، آماده‌ام. حس میکنم که زندگی من تازه داره هیجان رو تجربه میکنه و کلی ماجراهای دیگه درانتظارمه! نیازی نبود که یه تصویر ذهنی بگیرم تا از احساسم مطمئن بشم.

داستین دستشو دور شونه‌ام حلقه کرد. بالبخند نگاهش کردم. آروم منو ب*و*س*ی*د و بعد هردو به سمت مرکز خرید راه افتادیم تا همراه بقیه بستنی بخوریم.

فکر کنم داره از عادی نبودن خوشم میاد!

م
ن

پایان جلد اول